





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

نویسنده: یسنا فتاحیان

رمان: زنانه

به نام خدا

سخن نویسنده: خب خب خوشگلای من. سلام به روی ماهتون عشقا، اومدم با یه رمان جدید، کاملاً متفاوت! امیدوارم ازش خوشتون بیاد و به کامتون باشه. خیلی خیلی عاشقتونم، دوست دار شما یسنا...

مقدمه: روزی که همه چیز را رها کردم. به فکر رها شدن بودم، به امید رهایی رفتم و هیچ وقت به بازگشت فکر نکردم. روزی که همه چیز را رها کردم به درهایی که پشت سرم بستم فکر نکردم، به پلهایی که آوار کردم نگاه نکردم، به دیوارهایی که ساختم نگاه نکردم. روزی که همه چیز را رها کردم، به آزادی ام

فکر می کردم و بندهای اسارت را پاره می کردم. به فکر دنیایی بهتر بودم و به دنیایی که خراب کردم فکر نکردم. به اوج گرفتن می اندیشیدم و به سقوط راه های پشت سرم بی توجه بودم و کاش به غروری که شکستم فکر می کردم، کاش آن قدر خودخواه نبودم، کاش به دخترکی فکر می کردم که در عین نزدیکی برایش غریب ترین فرد ممکن هستم.

خلاصه:

زن ها موجودات عجیبی هستند. مهرند، مادرند، عشقند، دلخوشی وجودند، تمام هستی اند، می توانند آرام بخش جان باشند، می توانند سوهان روح باشند، می توانند در اوج گریه لبخند بزنند، می توانند در اوج خوشی با جیغ هایشان خودشان را خالی کنند. زن ها موجودات عجیبی هستند. جنس شان فرق دارد، آب و گلشان متفاوت است. چون درون سینه شان این الماس است که میتابد. زنان موجودات عجیبی هستند، موجوداتی فرازمینی و عجیب...

«به امید تو»

نگاهم به قامت بلند هیراد بود که به انتظارم ایستاده بود. چشم از بید مجنون های دوست داشتنی باغ گرفته بودم و پس می زدم یک به یک خاطره ها را و مسیرم را ادامه می دادم به سمت هیراد و لبخند سنجاق شده روی لب هایش و چشم های گیرایی که در یک نگاه دل ایلماه را برده بود. رو به رویش که ایستادم، تنها چیزی که حس کردم حل شدن در عطر خوش آغوشش بود و این ناپرهیزی ها زیادی بود، برای هیراد!

زمزمه کرد زیر گوشم.

– خوش اومدی.

خوش آمدش، به قدر تمام دعوای کودکی هایمان دروغ بود، به همان اندازه کوچک! خواستم همچو خودش رفتار کنم؛ خواستم بگویم ممنون، ممنون که به انتظارم ایستادی اما در دهانم نچرخید چون اطمینان داشتم هیچ کس داخل آن عمارت منتظر آمدن من نیست. هیچ کس! دست پشت کمرم گذاشت و در را برایم گشود و من قدم گذاشتم و بعد از سال ها بازگشته بودم؛ گرچه کسی انتظارم را نمی کشید. تزئیناتی که سراسر عمارت را پر کرده بود و بادکنک های از سقف و کف آویزان و کاغذهای رنگی را از نظر گذراندم. اولین کسی که به طرفم پرواز کرد مامان

بود. مامان زیادی دل نازک من! به طرفش خم شدم تا بهتر به آغوشم بکشد. با صدای پر بغض زیر گوشم خوش آمدگویی سر داد.

– بالاخره اومدی عزیزم! خوش اومدی مادر.

بغض کرده بود و مامان دل نازک بود ولی زیادی بی خیال! آن قدر که دوسالی بود حتی به دختری که حال برایش بغض کرده بود زنگ نزده بود. هیوا به آغوشم کشید و اظهار دلتنگی کرد اما دلتنگی های هیوا زیاد به دلم ننشست، خواهرکم بیشتر بغض حواله ی جانم کرد. اما بابا همچو همیشه سرد فقط از دور نگاهم کرد و آغوش بابا همیشه از من دریغ بود... ایلماه هم به آغوشم کشید هر چند که تظاهر به سردی کرد اما گرمای آغوش مهربانش مانند سابق بود. الهه خانوم با سردی های همیشگی اش جز به جز اندامم را از زیر میکروسکوپ نگاهش گذراند و با سردی دوچندان با من تنها، دست داد و بابا مهدی خوش قلب بود مثل بابا کینه شتری نداشت بخاطر این بود که هنوز هم او بابا مهدی بود و من دخترش. پدران به آغوشم کشید و به روی پیشانی ام بوسه ای عجیب پدروارانه زد که شد گوشت و به تن جانم چسبید. بابا مهدی همین بود و همین بودنش زیادی دل چسب بود و همیشه جبران می کرد، بی مهری های بابا را برای من پدران...

برق لب تقویتی را روی لب هایم کشیدم، داخل چشم هایم را دوباره سیاه کردم، کت کوتاه کرم با شلوار جذب سپید بر اندامم نشسته بود و لایه ای دو سانتی از شکم تخت و سفیدم را به نمایش می گذاشت. کفش های ورنی قرمز پاشنه بلندم را پا زدم و اندام کشیده ام، کشیده تر شد. از اتاق که بیرون می زنم نگاهای تحسین آمیز همه را، احساس می کنم حتی الهه خانوم و بابا که نمی توانند برق نگاهشان را انکار کنند. صدای پر محبت بابا مهدی طنین انداز می شود.

– ماشاءالله دختر گلم چه خانومی شده.

لبخندی به پدران های زیادی دلچسبش می زنم و به طرف باکس تقریباً بزرگ کنار کیفم می روم. جعبه ی کادوپیچ شده را بیرون می کشم و به طرف ایلیا گام بر می دارم. برای بوسیدنش صورتم را جلو می کشم که صورت پس می کشد و هیراد تشر می زند.

– ایلیا!

«عیب نداره» ای بلغور می کنم و کادویش را به دستش دادم. واقعاً نمی دانستم برای یک پسر بچه ی چهار ساله، چه چیز می تواند دوست داشتنی باشد و اندکی هیجان انگیز... برایش ست لباس سه بعدی بتمن را خریداری کرده بودم.

پسرک از خوشحالی به سمت ایلماه رفت و لباس را به تن پوشاند و من برای اولین بار، شامه‌ام خوب کار کرده بود. با ذوق به سمتم آمد و گفت: مرسی عمه جون.

نگاهم روی لبخند زیادی شیرینش ثابت ماند و به روی لب‌هایم گل لبخند نشاندم.

– خواهش می‌کنم عزیزدلم تولدت مبارک.

صدای ملودی آیفون در عمارت می‌پیچد و این بار ایلماه رفت و در را باز کرد. مدت زیادی نگذشت که الینا، آرتای هنوز به چهل روز نرسیده به بغل همراه آیدین از پله‌ها بالا آمدند و نگاهشان به روی من افتاد. به ثانیه نکشید شراره‌های نفرت و خشم به چشم‌های خاکستری الینا نشست، و آیدین... آیدین چه کنم با این نگاه همیشه ناخوانا و ناگفته‌ات! چه کنم که هیچ وقت نتوانستم حرف‌هایم را بخوانم، هیچ وقت قادر به فهمیدن سر حرف‌هایم نبودم. نیازی به ایستادن ندیدم و از آن‌ها نگاه گرفتم و آن‌ها نیز به سمت من گامی برداشتند. اما نگاه خیره‌ی آیدین، زیادی برای شانه‌هایم سنگین بود. به قدر غم دلتنگی این شش سال...

بعد از شام به بالکن می‌روم و به باغ خیره می‌شوم، به سیاهی‌اش نگاه می‌دوزم و ممنوعه‌ها به سراغم هجوم می‌آوردند و چشم‌های بی‌گناهم را از مرور ژورنال خاطره‌هایشان عجیب می‌سوزانند و هیچ وقت من از آن‌ها فراری نبودم. من آمده بودم برای پس گرفتن حق! پس گرفتن چیزی که حقم بود.

– چرا برگشتی؟

خاری در قلبم فرو می‌رود به وسعت تمام ناگفته‌های نگاهش! دردی عظیم در قلب زخمی‌ام به پا می‌شود. شروع شد، درد به جان من زدن دل‌های پر تلاطمشان را آرام می‌ساخت.

اولین سوال زجرآور از من توسط یکی از مردهای زندگی‌ام... برای دیدنش بازنگشتم و همان‌طور خیره به باغ خوفناک لب زدم.

– نرفته بودم که برنگردم.

و دروغ که حناق نمی‌آورد؟ دروغ سرپوشی بود برای پنهان کردن زمان حالی که درونش پر بود از اشتباهات ریز و درشت! کنارم ایستاد، زیر چشمی به دست‌های فرو رفته در شلوار جینش نگاه کردم و آیدین یعنی دنیایی از پرستیژ.

– واسه همیشه می‌مونی؟

آهی ناخودآگاه از سینه‌ام بیرون جست و دلم...

- آگه دلیلی داشته باشم آره.

سکوت می‌کند، از همان سکوت‌های زجرآورش که زیادی شبیه سکوت‌های اوست. از همان‌ها که آدم را روانی می‌سازد، زهر قاطی دل پر خونم می‌کند... باز هم به حرف می‌آیم و تاسف برایش خرج می‌کنم.

- دیره ولی واسه نیکا متأسفم می‌خواستم پیام ولی نتونستم. آهی که می‌کشد زیادی عمیق‌تر از آه من است و من خوب می‌دانستم آن دختر چشم کهربایی، دنیایش بود. به سمتم بازگشت و به چشم‌هایم نگاه کرد. صورتش جا افتاده‌تر شده بود، موشکافانه اجزای صورتش را در نظر کاویدم. می‌شد حس‌های متضاد زیادی را خواند. چشم‌های سبز رنگش، لبخند به روی لب‌هایم آورد و چشم‌های او جزء معدود زیبایی‌های زندگی من بود. همچنان به چشم‌هایم خیره بود و از همان نگاه‌های معروفش که انگار دارد جزء به جزء افکارم را می‌خواند خرجم می‌کند و این‌بار محال بود افکار مرا بخواند. چشم‌هایش پر از حرف بود، پر از حرف‌هایی که باعث زندگی هردویمان بود و چشم‌های من هم، پر از حرف‌هایی که عمری می‌خواستم بگویم و نتوانستم...

«وای خدا پر حرفم... ولی دیره، ولی دیره، ولی دیره...»

زمان حرف‌ها گذشته بود و برای بازگو کردنش خیلی دیر بود، خیلی دیر شاید گفتنش قیمت داشت، به قیمت رفتن نفس‌های هر دویمان!

لب می‌زنم: آیدین؟

لب می‌زند: خوبن.

و قلبم آرام گرفت همین که خوب هستند من دیگر آرام بودم. همین که آرامند من خوبم و خدایا، من زیادی دلم برایشان تنگ است... زیادی دلم برایشان تنگ است و تنها دیدارشان، درمان دل تنگ من است و هیچ کس خبر ندارد از دلتنگی‌های دل تنگ من. باز هم نگاه از او می‌گیرم. دروغ می‌گویم بیشتر از نگاهش فرار می‌کنم خودم را زود لو می‌دهم. همیشه خواندن افکار من برگه‌ای آس در دست‌های آیدین بود و من این‌بار نمی‌خواستم این برگ همچنان در دست‌های او باقی بماند. هر دو سکوت کرده نگاه به باغ می‌دوزیم و من نمی‌دانم او به چه فکر می‌کند اما می‌دانم در سرش شبه افکار من می‌گذرد. آن قدر نگاه به بید مجنون‌ها می‌دوزیم که همه عمارت را ترک کرده‌اند و من و آیدین همچنان غرق در خاطرات غرق شده در این باغیم و من هیچ گاه این عمارت ترسناک هیراد و ایلماه را

دوست نداشتم... موقع رفتن که می‌شود مامان دست از سرم بر نمی‌دارد و اصرار برای رفتن به عمارت پدری دارد. مامان پافشاری می‌کند.

– آخه چرا نمی‌ای؟

بابا پر تحکم خم می‌شود و از شیشه نگاه‌مان می‌کند با لحن زیادی جدی‌اش می‌گوید.

– هلن!

مامان مأیوسانه بوسیدم و سوار ماشین شد و بابا از باغ عبور می‌کند. هیراد گوشی به دست کنارم می‌ایستد.

– تا پنج دقیقه دیگه ماشین می‌فرستن.

سری تکان می‌دهم، که دوباره می‌گوید.

– کاش شب می‌موندی.

و من سعی می‌کنم دلم را خوش تعارف دروغش کنم و نگاه می‌دوزم به ایلماه؛ دست به سینه ایستاده روی ایوان و همچنان نگاهش سرد است. نمی‌داند چه قدر دلم برای آغوش پُر مهرش تنگ شده و آن لباس شب صدری رنگ به او می‌آمد. رو به هیراد سر بر گرداندم و به صورت جذابش نگاه دوختم.

– ممنون باید برم.

– کی برگشتی؟

لبخند می‌زنم.

– یک هفته‌ای هست.

او سری تکان می‌دهد و قلب درد من، باز هم امشب ادامه دارد و هیراد تنها نامش برادر است و نمی‌داند خواهرش کی وارد این، خاک شده است و هفته ایست اقامت دارد در این خاک وطن نام... هیوا دوان دوان از عمارت بیرون می‌زند و ایلماه را می‌بوسید و به سمت ما می‌آید به صورت لبخند می‌پاشد.

– بریم به سینا زنگ زدیم گفتم شب پیش تو می‌مونم.

باشه‌ای لب زدم و به از باغ عبور کردیم...

کلید برق را می‌زنم، هیوا در حالی که مانتویش را در می‌آورد، نگاهی به اطراف می‌اندازد.

– فکر کردم این جا رو فروختی.

بندهای تاپ تنم را بالا کشیدم و در حالی که روی کاناپه‌ی بادی می‌نشستم لبخندی خرج خواهرکم کردم.

– نمی‌تونستم بفروشمش سندش به نامم نیست.

هاله‌ی از تعجب به روی صورتش می‌نشیند.

– یعنی...

سری تکان می‌دهم، غمگین نگاهم می‌کند.

– ویلای شمرون چی؟

پوزخندی می‌زنم.

– دو دونگش.

ناراحت می‌شود این از چهره‌ی گرفته‌اش کامل خواناست.

با انگشت اشاره‌اش مشغول کندن گوشه‌ی ناخن انگشت شصتش می‌شود و هنوز حرکاتش مانند سابق است و من او را از برم!

دوست ندارم دلش غصه‌دار دردهای من باشد. غصه‌های من تنها برای خودم است. حرف به میان می‌کشم و لبخندی حواله‌ی موهای روشنش که عجیب به پوست سفیدش می‌آمد و زیبایی‌های تلنبار شده‌اش می‌کنم.

– سینا چگونه؟ از بچه خبری نیست؟

در جای می‌ایستم و بی‌توجه به پاسخ او کاناپه‌ها را دور زدم و به سوی آشپزخانه عزم رفتن می‌کنم. چای‌ساز را روشن می‌کنم. پشت این می‌ایستم و او را از نظر می‌کاوم. بی‌خیال شانه‌ای بالا می‌اندازد و طره‌ای از موهایش را به دست می‌گیرد و این بار به جان موهای بیچاره‌اش می‌افتد.

– خوبه، نه بابا هنوز زوده.

از او روی برمی گردانم و به سمت سینک می روم دست پیش می کشم تا لیوان های سفالی را از روی آب چکان بردارم و به خوبی حس می کنم، باز هم یک خار دیگر درست به وسط قلبم فرو می رود و این قدر دردناک تلقی می شود که دست هایم شروع به لرزش می کند و لیوان سفالی از دستم سُر می خورد و پیش از متلاشی شدنش او را از میان راه با عکس العمل سریعی که از من بعید است می گیرم و هیوا سی ساله است و می گوید هنوز زود است... هیوا سی ساله است و بعد از هشت سال زندگی مشترک می گوید نه هنوز برای بچه دار شدن زود است و من به این قانون نانوشته عادت کرده ام همیشه همه چیز برای هیوا زود است و برای من دیر و من هنوز بیست و چهار ساله هستم. بیست و چهار ساله هستم و تمام چیزهایی که برای هیوا زود است برای من فرصتش زیاد از حد گذشته است و تنها یک چهره در خیالم نقش می زند. یک دختر بچه ی هجده ساله با قیافه ای زیادی نگران با یک برگه ی پاسخ مثبت میان دست های کوچیک و زیادی ظریفش و چطور بگذرم؟ چطور بگذرم از تمام ناجوانمردی هایی که در حقم شده و دلی بند زده که هیچ گاه دیگر همچو روز اول نمی شد و روح پاره پاره ام که عمری قربانی بی تفاوتی هایشان بود. هیراد امشب گفت «بگذر و بازم زخم های قدیمی رو بخیه زن.» و هیراد تو چی می دانی از خون دل هایی که با همه ی کم سن و سالی ام خورده ام؟ تو چه می دانی از تمام تنهایی هایی که در غربت کشیده ام؟ هیراد چطور می خواست فراموش کنم، فراموش کنم وقتی که تمام وجودم هنوز جایی میان گذشته و حال جا مانده است. تمام وجودم شش سال است که جا مانده است... به خودم که می آیم جای پیش روی هیوا نهاده ام و هیوا کنارم نشسته است و دستم را گرفته و این از همان عوارض هاست که نمی توانم ببخشم، چون هم به خودم ظلم می کنم هم به چینی بنده زده ی دلم. کاری با من کرده اند که حتی نمی دانم چکار می کنم. صدایش در گوشم زنگ می زند.

– چرا برگشتی؟

و مگر ضربه از این هم کاری تر هست؟ مگه مهلک تر از این سوال هم هست؟ با اینکه می دانستم هیچ کس منتظرم نیست اما باز هم قلبم به درد می آید از این حقیقت تلخ درست از لحظه ای که خواهر کم هم می گوید کاش بر نمی گشتی و در این دنیا من جایی در قلب کسی ندارم و حقایق همیشه دردناک است! سرد می شوم و دستم را از میان دست هایش بیرون می کشم.

– چرا برگشتم؟ برگشتم که چیزی که جا گذاشتم رو پس بگیرم.

به ثانیه نکشید نگرانی در چشم های زیبایش خانه نشین شد و ناباور لب زد.

– هیرو!

و من محال بود که بازهم چیزی را جا بگذارم. هیوا نگاهش به روی صورتم ثابت است و من نگاهم به قاپ عکس رو به رویم و دیگر قرار نیست باز هم از دست بدهم تمام جانم را! جان جهانم را...

صبح که چشم باز می‌کنم، هیوا یادداشت گذاشته و رفته است. آبی به دست و صورتم می‌زنم و به سوی آشپزخانه می‌روم که صدای زنگ تلفن می‌پیچید. نگاهی به اسکرین می‌اندازم و از دیدن شماره‌ی عمارت پدری چشم‌هایم گرد می‌شود و ناپرهیزی کرده‌اند؟!

– بله؟

– سلام هیرو جان خوبی مامانم؟

– مرسی خوبم شما چطوری؟ بابا خوبه؟

– باباتم خوبه، واسه آخر هفته می‌خوام واست مهمونی بدم.

– نیازی نیست مامان جان!

– وا خاک به سرم پس مردم چی میگن؟

هم مامان هم بابا آن قدر برایشان همیشه حرف مردم مهم بود که مرا، قربانی حرف‌های صد من یک غازشون کردند. آن قدر برایشان حرف مردم ارج و قرب داشت که دخترک کوچکشان را برای نجات خودشان در گودال بی تفاوتی‌هایشان رها کردند. آهی می‌کشم و دل به دلش می‌دهم و او مادر است و من به‌از هر کسی دیگر می‌فهممش.

– هر جور که می‌خوای.

– قربونت برم عزیزم.

مکثی می‌کند و این بار ضعیف و آرام می‌گوید.

– الهه اینا رو هم دعوت می‌کنم.

و مامان بازهم مکث می‌کند و نفس من جایی میان سینه‌ام گره می‌خورد و قرار است موعد دیدار برسد. قرار است این انتظار تمام شود و دیدارشان ممکن گردد...

وای من هر نفست معجزه‌ای تازه کند

عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند

آخر هفته رسید قلب من بی‌صبرانه می‌کوفت و ترس و اضطراب به جانم نشسته بود، دست‌هایم به لرزش گاه و بی‌گاهشان دچار شده بودند. یک پیراهن شب دکلت‌های مشکی به تن پوشاندم. موهایم را یک شنیون ساده روی سرم بسته بودم و آرایش لایتی روی صورتم نشانده بودم. پا که به عمارت پدری گذاشتم کاخ مرمری رنگ همچو سابق درخشان بود. خوب به یاد داشتم آخرین باری که از این خانه رفتم چشم‌هایم مرمرسفید رنگش را، سیاه دید و آن روز همه چیز سیاه بود! این‌جا مملو از خاطرات خوش کودکی بود که تمام تلاش این سال‌هایم جدالی خاموش برای فراموش کردنشان بود. قدم که به سالن گذاشتم نگاهم چرخ خورد در آن سالن هفت‌صد متری، درست میان آدم‌هایی که چند سالی بود ندیده بودمشان و در نظرم غریب‌تر از حد تصورم بودند. بی‌توجه بودم به نگاه‌های آزار دهنده‌شان و حوصله خرج می‌دادم برای احوال‌پرسی با هر کدامشان. مامان زیادی تدارک دیده بود برای دخترک تازه از فرنگ برگشته‌اش. دخترکی که خودشان روزی رهایش کرده بودند و حال برایش میهمانی ترتیب داده بودند. نگاهم به گردش درآمده بود و من منتظر بودم، منتظر دیدن گمشده‌ام، گمشده‌ای که شش ساله است پیداست و در پیدایی بودنش گمشده. نگاهم ناامید شد و گمشده‌ام یافتنی نبود پیدایش نکردم و جایی درست میان سینه‌ام، سمت چپش آتیش گرفت و دل را خون کرد. هیوا رد نگاهم را آسان خواند و نگاهش به اشک نشست، ایلماه کدري نگاهم را دید و نگاهش به غم نشست. من بد عالم، اما این حقم نیست حقم نامردی که در حقم می‌کند نیست... کجایی و می‌دانم این قایم‌باشک بازی‌ها را در می‌آوری که من بیشتر بسوزم. جگر پاره‌ام، بیشتر تکه‌تکه شود و من اگر بی‌رحم بودم تو بی‌رحم‌ترینی. پس چطور باور کنم روزی درست کنارت ابروهایم خم نمی‌شد پس حال چه؟! سنگینی نگاه همه روی من است همه نگاهم می‌کنند و من دیگر هیچ، چیز برایم مهم نیست؛ سال‌هاست که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. سال‌هاست که به خنثی‌ترین حالت ممکن دچار شده‌ام. هیوا به گوشه‌ترین جای سالن مرا می‌کشاند و می‌نشانند و با دلسوزی روبه‌رویم زانو می‌زند و نگاهم می‌کند، لب می‌زند.

- نبینم غصت رو خواهری.

خیره‌ی چشم‌های به رنگ چشم‌هایم می‌شوم و قطره‌ی اشکی روی گونه‌های رژ خورده‌ام سر می‌خورد. هیوا به آغوشم می‌کشد، محکم فشارم می‌دهد، روی موهایم را می‌بوسد، اشک خودش روی فرق سرم چکه می‌کند، صدایش خش برمی‌دارد، نفسش را بغض آلود بیرون می‌دهد.

- دردت به جونم شیرازه.

- واسه چی؟

- پیش زنش.

از آغوش هیوا بیرون می‌آیم و باز می‌گردم و نگاهم در نگاه پر نفرت الینا گره می‌خورد، نگاهم در نگاه الینا زنجیر می‌شود و صدایی در سرم پژواک می‌گردد «پیش زنش». صدای هیوا پر از سرزنش به گوشم می‌رسد.

- الینا!

و من چرا حس کردم قلب بیچاره‌ام شروع به لرزیدن کرد؟ آنقدر محکم که صدای آوار شدن دیوارهای دلم را شنیدم صدای خفه شدن قلبم را، زیر آوار بی‌امان بی‌رحمی الینا شنیدم و کاش نمی‌شنیدم، کاش کر بودم و هیچ چیز را نمی‌شنیدم. کاش سنگینی نگاه‌هایشان را حس نمی‌کردم، ناباور لب می‌زدم.

- زنش؟

الینا کنارم می‌نشیند و پوزخندی روی لبان سرخش می‌نشانند.

- آره زنش، پنج سال و یازده ماهه که زن داره.

و من جایی جامانده‌ام، میان بی‌رحمی این دخترک به خون تشنه‌ام و دلیل کینه‌اش همچو نگاه‌های آیدین، برایم معادلات رادیکالی بود، که هیچ وقت نفهمیدمشان! همان قدر بی‌مفهوم و درکشان مرا عاجز می‌ساخت و آخر چرا تو الینا؟ چرا تو نامروت؟ لازم است بگویی پنج سال و یازده ماه؟ لازم است که قلب بیچاره‌ام را بیشتر خفه کنی. لازم است آن یک ماه را چماق در سرم کنی؟ لازم است بیچارگی‌ام را به روم بیاوری؟ تو از من دلگیری و من نمی‌دانم دلیل دل‌گیری را. که چه دلیلی نهفته است که تو داری از «او» استفاده‌ی ابزاری می‌کنی برای ضربه زدن به من. اویی که زن گرفته است و مرا به کوچه‌های بمبست خاطره‌هایمان سپرده است! او زن گرفته است و من سال‌هاست اسیر حصار دردناک تنهایی‌ام. اون پنج سال و یازده ماه است که زن دارد و من شش سال است، با تمام زرق و

برق‌های اطرافم و چهره‌ی به ظاهر خونسردم عزا دارم. می‌بینی؟ آری، پس خوب ببین شکستن و خورد شدن مرا ببین و لذت ببر. بگذار آدرنالین خونت خوب بالا برود از خرسندی شکست من. تو بردی و تو فقط یک ماه برای من وفادار بودی و من شش سال است با تمام بی‌قیدی‌هایم وفادار توام! اشک به چشم‌هایم نیش می‌زند و بغض از جنس مات شیشه به گلویم چنگ می‌اندازد. الینا دست از سرم بر نمی‌دارد انگار کمر به قتل من بسته این دخترک چشم گربه‌ای سرخ پوش. با بی‌رحمی تمام از نو ادامه می‌دهد.

– یه دخترم دارن.

کلماتش را چنان با حرص ادا می‌کند که احساس می‌کنم، مغزم دارد رکب می‌زند و دانسته دلیل کینه‌ی الینا را به یغما برده است و به خدا قسم که روح از تنم خارج شد. خود دیدمش، با سرعت از تنم بیرون دوید و برای یک لحظه دوباره به تنم بازگشت.

کل آن سالن بزرگ دور سرم چرخید و آدمک‌هایش هر یک جلادی بودند که با لبخندی دهشتناک تبری برداشته بودند و به سمت قلب بی‌گناهم حمله می‌کردند... هیوا پر از سرزنش، افسوس، دلخوری، عصبی می‌گوید.

– بسه دیگه خوب نیش زدی خوب تنش رو لرزوندی. تمومش کن الینا دیگه آرام بگیر خیالت راحت کشتیش.

و واقعاً من مرده بودم؛ یک مرده که هنوز هم نفس می‌کشید. الینا لب باز می‌کند اما پشیمان، لب می‌بندد و نگاه پرزهرش مرا نشانه می‌گیرد و من از چشم‌هایش ترس دارم و دور می‌شود. شانه‌ی هیوا می‌شود برایم تکیه گاه و برای خواهرش پشت می‌شود خواهرکم. بغض می‌کنم و من از بغض لبریزم. سر که بلند می‌کنم نگاه به اشک نشسته‌ی ایلماه را می‌بینم، بغض فرو خورده‌ی مامان را، پیشانی به گره افتاده‌ی بابا را، دستان مشت شده‌ی هیراد را، پوزخند الهه خانوم را، چشم‌های شرمسار بابا مهدی را و نگاه‌های معکوس آیدین را که متمم چشم‌های او را در خود جا داده است. دوام نمی‌آورم زیر نگاه‌هایشان و پچ‌پچ‌های در گوش‌هایشان، زیر نیش و کنایه‌های چپ و راست‌شان که مدام حواله‌ی روح خسته‌ام می‌شود. دوام نمی‌آورم و من بد عالم اما این حقم نیست. به ده شب نرسیده عمارت پدری را ترک می‌کنم و بی‌خیال این میهمانی پر تظاهر می‌شوم، که برایم به ظاهر ترتیب داده‌اند. می‌دانم اگر بمانم نمی‌توانم تحمل کنم فضای خفقان آور را و تنها کسی که این را می‌فهمد، هیواست که به دادم می‌رسد و سد می‌شود پیش روی مامان برای اصرارهای بی‌خودش برای ماندنم...

به خانه که می‌رسم با همان لباس‌ها زیر دوش می‌روم. دوست دارم آب بشوراند تمام درد و تحقیری را که امشب چشیده‌ام. دوست دارم این قوی‌ترین پاک‌کننده مرا تبدیل به همان هیروی پاک سازد، همانی که بیست و چهار سال پیش تازه به دنیا آمده بود و پاک بود... پاک بود و زیادی معصوم. تا ساعت‌ها زیر دوش به کاشی‌های حمام خیره

می شوم... و می اندیشم زندگانی را، فایده ندارد چیزی یافتنی نیست برای چنگ زدن به آن و سرپا نگه داشتن خود. تنهایی از من آدمی ساخته که دیگر حتی شبیه آدم هم نیست. شبها علامت سوال های ذهن دست از سرم بر نمی دارد و من چو کودکان به شمارششان می پردازم برای پناه بردن به خواب! روزها دل مشغولی هایم را ردیف می کنم و دانه به دانه به آغوش می کشمشان برای اندکی فرار از این همه خیال وهم آور. روزهای من این گونه و شب هایم اصلاً نمی گذرد... با همان لباس های خیس از حمام بیرون می آیم و روی تخت میخزم و تنها چیزی که مهم نیست خیس شدن تشک! جنین وار خودم را به آغوش میکشم و خودم، خود را آرام می کنم. این کار شش ساله ای من است. وقتی آغوشی نباشد خواه ناخواه عادت می کنی به حلقه کردن دست هایت دور شانهات، عادت می کنی به جمع کردن پاهایت زیر سینهات، عادت می کنی به گذاشتن چانهات روی زانوهایت، وقتی آغوشی نباشد تنها به آغوش خودت عادت می کنی و بس...

هفت صبح بیدار که می شوم در پی آغاز جدیدی سرآچهی عقل را آب و جارو می کنم. بی فایده است با بی صدایی نوایی به گوش نمی رسد و من در پی ترحم بازنگشته ام، من برای جبران نبودن هایم آمده ام و کسی نمی تواند مرا منع سازد از حس های به غلیان افتاده ام که به دل چنگ می زنند و به دنبال ریسمان محکمی، می گردند. می خواهم از امروز آغاز کنم و به جنگ تمام داشته هایی که جا گذاشته ام بروم. امروز هیرویی دیگر متولد می شود، این بدان معناست که به جای هیروی پیشین هیرویی جدید را به دنیا آورده ام. صبحانه می خورم؛ کامل و به اندازه، باید انرژی مضاعف را کسب سازم برای نبردی تن به تن که خوب می دانم رقیب ده به هیچ از من جلوتر است... در کمد را باز می کنم و مشغول انتخاب لباس می شوم. امروز روز من است، خوب می دانم چطور لباسی به تنم بپوشانم که به اندام بلند و کشیده ام بنشیند.

خوب می دانم چطور لباسی بپوشم که برجستگی های تنم را به نمایش بگذارد و جلب توجه کند. خوب می دانم پاشنه های ده سانتی کفش های براق سپیدم را، با یقه ی مانتوی کتی طلایی ام ست کنم. به قدر تمام دوری این شش سال دلربایی را آموزش دیده بودم. عاشق موهای لختم بود. موهای لخت و بلندم. عاشق این بود موهای زیادی بلند و لختم روی شانه هایم بنشینند و او نگاهش مابین موهایم و چشم های تیره ای رنگم به گردش در بیاید... عاشق لاک قرمز روی ناخن های ظریف و کشیده ام بود. لاک براق قرمز که بدجور به دست های سفید و زیادی ظریفم می آمد. آن قدر شیفته می شد که ساعت ها مشغول بوسه زدن به بند، بند انگشت هایم می شد. دیوانه ی آرایش چشم هایم بود،

چشم‌های خاکستری رنگ و درشتم که میان دریایی از ریمل و خط چشم احاطه می‌شد و او معتقد بود رنگ که به جانسان می‌نشیند من به بتی پرستیدنی و او به مجنونی شوریده‌حال تبدیل می‌شود.

رژ لب را دوست نداشت، نه این که خوشش نیاد... نه! تنها دوست نداشت پس از آن لب‌هایم را پوسته، پوسته ببیند. لب‌های زیادی حساسم که حساسیت عجیبی به رژ داشت و به ثانیه نرسیده پوسته پوسته و تپ‌دار می‌شد. رژ لب را دوست می‌داشت، اما نه برای لب‌های من! هم به عاشقانه‌هایش احترام گذاشتم و آن‌طور که دوست داشت خود را آراییدم. می‌دانستم عالی هستم، به معنای واقعی کلمه زیبا بودم اما همیشه کنار او استرس داشتم. استرس این که در چشم‌های او هم زیبا باشم، میان نگاه دو دو زده‌اش این من باشم که بدرخشم و دل را در گروی خود مَهر بزنم. در آخر با عطر دوش می‌گیرم. جین پاتو جوی... جذابیت‌م را دو برابر می‌کرد و او روزی عاشق این بوی زیادی خاص بود.

رو به روی بیمارستان می‌ایستم و نگاهم جایی میان سردرش «بیمارستان خصوصی تابان» آماس پیدا می‌کند. گام برمی‌دارم، صدای پاشنه‌های بلندم با سرامیک‌های کف سالن در فضا انعکاس پیدا می‌کند و من زیادی خوب بلدم که چه‌طور گام بردارم، در یک خط راست موزون و پر ناز. خیلی خوب نگاه‌ها را احساس می‌کنم. نگاه‌های آزاردهنده‌ی مردان را که روی گودی کمرم و میچ پاهایم که سخاوتمندانه به نمایش داده شده. به سمت استیشن می‌رسم، رو به پرستار جوان پرغرور لب می‌زنم.

- با جناب تابان کار دارم.

پرستار مبهوت شده به خودش می‌آید و نگاه از من می‌گیرد، می‌گوید.

- جناب رئیس اتاق عمل هستن.

به موهای لایت شده‌اش نگاه می‌کنم.

- پس منتظرشون می‌مونم.

از راهروی بیمارستان بی‌توجه به سنگینی نگاه‌ها عبور می‌کنم و به اتاقش می‌رسم، اتاق زیادی شیک و مدرنش! از رئیس بیمارستان مجهز و خصوصی تابان جز این هم انتظاری نمی‌رود. روی ست کاناپه‌های چرم یاسی می‌نشینم درست روبه‌روی در؛ با نگاه کردن به اطرافم وقت می‌گذرانم، آن قدر که به راحتی چهل و پنج دقیقه می‌گذرد و به همان راحتی دستگیره‌ی طلایی رنگ بالا و پائین می‌شود و از آن راحت تر قامت بلند و چهارشانه‌اش پدیدار

می‌گردد. سرش پایین است و مشغول بستن ساعت طلا سفید گران قیمتش و من مشغول ارزیابی آن جا افتاده‌تر شده و جذاب زیادی خواستنی‌تر از همیشه! سر بلند می‌کند و نگاهم آسان در نگاه جنگل رنگش می‌نشیند. می‌ایستم نه به احترامش... بلکه به خاطر بهتر دیدنش و خوب دیدنم. سکوت کرده و تعجب مخلوط چمن زارهایش است، اما همچو همیشه هیچ حسی در نگاهش نیست و مطمئنم هیچ حسی از نگاهم نمی‌خواند. به سویم گام برمی‌دارد و به سویش گام برمی‌دارم و درست رو به رویم می‌ایستد و رو به رویش می‌ایستم. نگاهش در صورتم چرخ می‌خورد و در آخر روی موهای افتاده و باز روی شانه‌هایم می‌نشیند و چشم‌هایش به گردش در می‌آید از چشم‌هایم به موهایم و از موهایم به چشم‌هایم و هنوز هم، همان است و چه خوب که من هنوز هم تمام حرکاتش را حفظم. چشم‌های من هم در گردش است، به تمام نقاط صورتش از چشم‌های جنگلی‌اش که به زمرد طعنه می‌زند، تا پوست برنزه‌اش که با ده‌ها جلسه‌ی سولار هم به دست نمی‌آید. جذاب بود ولی جذابیت آیدین را نداشت، خواستنی بود و به پای هیراد نمی‌رسید. از تمام مردهای اطرافم از لحاظ ظاهری پائین‌تر بود و از همه‌یشان دوست داشتنی‌تر... سکوتش را دوست نداشتم و خوب می‌دانست سکوتش عذابم می‌دهد. سکوت می‌کند و همیشه همین بود. داد نمی‌زد، فریاد نمی‌زد، کتک نمی‌زد، اما این سکوتش بد سیخ داغ می‌شد و به قلبت فرو می‌رفت. مو سفید کرده بود، موهای روی شقیقه‌اش یکی در میان سفید شده بود و من به یاد داشتم، شش سال پیش یک تار موی سفید میان خرم خرمایی موهایش نبود که نبود، به حرف می‌آیم.

- پیر شدی.

به حرف می‌آید.

- خوشگل‌تر شدی.

روبه‌روی هم می‌نشینیم. او مشغول رصد من است و من مشغول تماشای روپوش سفید تنش که عجیب به او می‌آمد، بازهم حرف من.

- هیوا می‌گفت شیرازی.

- بودم صبح برگشتم.

سخت بود، درد بود، زجر بود اما اگر نمی‌گفتم خفه می‌شدم. - هلیا رو هم برده بودی؟

به ثانیه نکشید پوزخند روی لب‌هایش نشست.

– من همیشه هر جا باشم هلیام همون جاست.

آب دهانم را قورت می‌دهم.

– اومدم ببینمش.

طوفان خشم، به چشم‌هایش می‌نشیند.

– دلیلی واسه دیدنش ندارم.

محکم می‌گویم.

– دلیل بیشتر از اینکه من مادرشم!

به نگاهش شراره‌ی آتش می‌نشیند و صدایش زیادی تلخ می‌شود و او گاهاً بی‌رحم بود.

– تو مادر نبودی آدم آهنی بودی.

بغض می‌همان صدایم می‌شود.

– تو نمی‌تونی مادر بودن منو انکار کنی.

صدایش فریاد می‌شود و تنم را به لرزه‌ای هشت ریشتری وا می‌دارد.

– چه‌طور وقتی بچه‌ی یک روز تو ول کردی و رفتی مادر نبودی؟!

صدایم می‌لرزد.

– اومدم باشم اومدم واسه همیشه براش مادر باشم.

به ضرب از جایش بلند می‌شود.

– نباش چون مادر نیستی که الان بخوای براش مادری کنی. بعضی آدم‌ها هر کاری هم کنن نمی‌تونن مادر باشن. آره

هیرو تو از همونایی تو مادری بلد نیستی.

و حرف‌هایش چه بد درد دارند. امان از حرف‌هایی که از چاقو هم بدترند! به جان دلت می‌افتند و آن را تکه تکه‌اش می‌کنند و تو مسکوت، حتی جوابی برایشان نداری! هر چه قدر هم اشک بریزی داغی دلت خنک نمی‌شود که نمی‌شود... تو محکوم به لال شدنی و حرف‌های حق با گرز روی سرت مانور می‌دهند و تا خون به دلی‌ات را نبینند در جای نمی‌نشینند که نمی‌نشینند... اشک‌هایم، گونه‌هایم را به آتش می‌کشند و مانند تشنه‌ای نامش را زیر لب، لب می‌زنم. چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و خوب می‌دانم هنوز هم تاب دیدن اشک‌هایم را ندارد! می‌ایستم و از کنارش عبور می‌کنم، بازویم اسیر پنجه‌هایش می‌شود. باز می‌گردم و نگاهم به روی دستش سر می‌خورد؛ دست‌های بزرگ و انگشت‌های کشیده‌اش... برق حلقه‌ی در انگشتش، رنده می‌شود و به جان قلبم می‌افتد. قلبم در پنجه‌اش فشرده می‌شود و حلقه‌اش رنده و قلبم را می‌سابد... ریش ریش شدنش را خوب احساس می‌کنم؛ همان‌طور فشرده شدنش را! حلقه‌ی مرا نمی‌پوشید. می‌گفت دوست ندارم انگشت در دستم باشد، هنگام عمل سختم است. دوست داشتم بپوشد، دوست داشتم حلقه‌اش را برای من بپوشد. حلقه‌هایی که ست هم بودند و با کلی شور و شوق انتخابشان کرده بودم. اما نمی‌پوشید؛ برای خاطر دل من هم نمی‌پوشید! اما من می‌پوشیدم، به جای او هم دست را به اسارت می‌کشیدم، انگشتم اگزا گرفت و من با وجود پوسته پوسته شدنش می‌پوشیدم و التهاب و متورم شدنش را به جان دل می‌خردم. الان حلقه پوش شده بود، مال مرا نه... حلقه‌ی جدیدش چفت دستش شده است. مال مرا نمی‌پوشید و الان انگشتش متعهد شده بود. من خواهش می‌کردم و او برای خوش کردن دل هجده ساله‌ام نمی‌پوشید. من قهر می‌کردم و او نمی‌پوشید، من قلبم می‌شکست و او نمی‌پوشید. ارزشی برایم قائل نبود که نمی‌پوشید؛ با خودش می‌گفت که چه بشود نشان بدهم متعهد به یک دخترک هجده ساله‌ام. اما حال دستش حلقه پوش زن دیگری شده بود! رد نگاهم را می‌گیرد و به همان جایی که نگاهم می‌خکوبش است می‌رسد. سر بلند می‌کنم و خیره‌ی جنگل چشم‌هایش می‌شوم... می‌دانم چشم‌هایم لبالب از اشک است و منتظر یک تلنگر، یک تلنگر برای خالی شدن. تحمل ندارد می‌دانم؛ همیشه می‌گفت دیدن چشم‌های اشکی‌ام برایش همچون طناب داری است که دور گردنش می‌پیچد و قصد خفه کردنش را دارد. تحمل ندارد و من این را از نبض بیرون زده‌ی کنار شقیقه‌اش می‌فهمم.

– هیرو!

و همین بس است برای فرو ریختن اشکم و من تنها از او دیدار دوباره‌ی فرزندم را طلب کردم، فرزندی که در یک روزگی‌اش هنوز سینه دهانش نگذاشته ره‌ایش کردم و رفتم. رفتم دلیل داشت و کسی نخواست کمی پای حرف دل من بنشیند و به کوه دردهایی که روی دلم سنگینی می‌کرد گوش دهد. تمام آن دلیل‌هایی را که ردیف بودند و حال تنها هلیایم را می‌خواستم، تنها هلیا را... و من بد عالم اما این حقم نیست. بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و می‌روم و فقط این را می‌خواهم از آن بیمارستان فرار کنم و دور شوم از هوایی که او هم، در آن نفس می‌کشد و

عطرش میهمان ریه‌هایم می‌شد و او نمی‌دانست. او هیچ چیز را نمی‌دانست، سال‌ها بوییدن عطرش شب هنگام در خلوتم کارِ هر روزی من بودا او هیچ وقت چیزی از من نمی‌دانست و دل من هر دم در تلاطمی عجیب دست و پا می‌زد و او را طلب می‌کرد، از یک به یک خاطره‌ها و می‌خواست به روی بودنش یک مهر مکتوب جوهردار بزند و دستش به هیچ جا بند نبود. دل خون من، هم زنانه طلب می‌کرد هم مادرانه و من قدر تمام دنیا به دلم طلب داشتم... طلبی که هیچ جوهره صاف نمی‌شد، به دخترکی که فرزندم می‌خواندمش هم. من مادر بودم، مادر دخترکی شش ساله که تنها سهمم از او، قطعه عکسی بود که دیده بودم و حسرت دیدنش، به آغوش کشیدنش، بوئیدنش، بوسیدنش، لمس دست‌هایش به دلم مانده بود...

اما من باز هم مادر بودم؛ اگر رها کردم داغ دلم زیاد بود. پر بودم از حسرت، ناپخته و خام بودم، خود دخترکی هجده ساله بودم که شکمش را شکافته بودند و طفلی از آن بیرون کشیده بودند! پر بودم از افسوس‌هایی که هر شب و هر روز شده بودند غول و دست از سرم بر نمی‌داشتند. وقتی که از همه‌ی داشته‌هایم گذشتم، همه چیزم را رها کردم؛ فقط به این فکر می‌اندیشیدم که از این حسرت‌های تلنبار شده، از این غصه‌های کوه شده رها شوم و من رها کردم و همه مرا نیز رها کردند. همه مرا طرد کردند و من بودم و دریای از سردرگمی! این قدر اشک می‌ریزم که خوب می‌دانم گونه‌هایم از تب اشک‌هایم گلگون شده‌اند، این را از نگاه راننده می‌فهمم که هر ثانیه یک بار نگاه از آینه به من می‌دوزد و گاهی زیر پوستی ترحم در صورتش نقش می‌زند و سری به افسوس تکان می‌دهد و لابد او نیز مرا دیوانه می‌خواند! با چشم‌های اشک‌آلودم که در، دریایی از خون غوطه‌ورند نگاه می‌دوزم به عابران. به نگاه‌های بی‌تفاوتشان و گاه در جست و جو و تردیدی که به دل دارند و به چهره‌یشان نشسته است و همچنان چشمه‌ی اشکم جاری است و این شیر پر آب قصد قطع شدن ندارد. عابران بی‌توجه از هم، از کنار هم عبور می‌کنند و شاید هر کدامشان به جفتی گوش نیاز دارند برای حرف زدن از غصه‌های تلنبار شده‌یشان.

به خانه که می‌رسم چهار پیغام دارم:

مزون پرنا، مامان، هیوا و... میشا.

میشایی که بلافاصله لب باز می‌کند و از بی‌معرفتی‌ام گله می‌کند و به رگبار فحش مرا می‌بندد. لبخند به روی لب‌هایم خانه نشین می‌شود و دلم لک زده برایش! کجایی میشای من؟ کجایی که این روزها، عجیب مهتاج توأم! تویی که می‌شوی گوش و به حرف دلم گوش می‌دهی! شماره‌اش را که می‌گیرم، بوق می‌خورد و جواب می‌دهد، اما حرف نمی‌زند. سکوت می‌کند و مانند همان روزهایی که می‌داند پر از حرفم. سکوت می‌کند تا خودم را خالی کنم، او سکوت می‌کند و من سکوت و به صدای نفس‌هایش گوش می‌دهم که عجیب دلچسب بود، صدای ریتمیک و منظم نفس‌های این خواهر هم خون نبوده... تاب نمی‌آورم و به حرف می‌آیم و میشا هنوز سکوت کرده است. به حرف

می آیم و می گویم و او تنها گوش می دهد... می گویم از لک زدن دلم برای هلیایم و او به نالیدنم گوش می دهد، از نامردی آن مرد همه چیز تمام می گویم و من هنوز مَهر طلاقم خشک نشده، او زن گرفته است و می گویم و می گویم و میشا می داند پر از دردم! پر از بغض های تلنبار شده که ناقم را گرفته و دست از سرم بر نمی دارد، پر از زخم های چرکین و دمبل زده که هر آن ممکن است بترکد و وجودم را بسوزاند. من پر از حسرتم و هنوز بیست و چهار ساله هستم و مادرم، مادر دخترکی شش ساله که در یک روزگی اش هنوز خون ریزی ام قطع نشده، هنوز بخیه هایم جوش نخورده رهایش کردم و رفتم پی دل خودم، هنوز بیست و چهار ساله هستم و خواهر سی ساله ام بعد از هشت سال زندگی مشترک می گوید برای بچه دار شدن زود است و من هنوز دوماه از عروسی ام نگذشته در سن هجده سالگی حامله شدم، هنوز بیست و چهار ساله هستم و پدرم مرا نمی خواهد و به این می اندیشد که پشت پا زده ام به زندگی به ظاهر عالی ام و برای هیچ چیز، همه چیزم را رها کردم و او را در برابر خاندان سر شکسته... هنوز بیست و چهار ساله هستم و همبازی کودکی هایم کسی که جانمان به جان هم بند بود. یار و یاورم بود، خواهر و زن برادرم بود، خواهر شوهرم بود. ایلماه هم مرا رها کرده به جرم رها کردن خان برادرش... هنوز بیست و چهار ساله هستم و هیراد برادرم، برادر بزرگم که همیشه حامی ام بود، حرف از برنگشتنم می زند و دیگر خبری از حمایت هایش نیست به خاطر رفیق چندین ساله ی زندگی اش، برای حفظ زندگی خودش هم دیگر حمایت نمی کند. چون اگر پشتم باشد ایلماهش هم ممکن است برود و ایلای چهار ساله اش همچو هلیای من بی مادر بزرگ شود... هنوز بیست و چهار ساله هستم و چشم های آیدین پر از ناگفته هاست. چشمش های سبز رنگش پر از حرف هایست که هنوز هم از هیچ کدامشان هیچ نمی گوید و من و آیدین پر از حرفیم اما لب از لب باز نمی کنیم که اگر چیزی بگوییم هم من می میرم هم او... هم خاندان حرمتش شکسته می شود و باز هم من یک زن مطلقه ی بیست و چهار ساله ام که همه به جرم هیچ قضاوت می کنند، اما آن مرد را قضاوت نکردند چرا؟ چون من زنم، دلیلش زنیت من است. زنیت منی که به گناه زن بودنم، باید می ساختم و می سوختم و خاکستر می شدم... باید! چون من یک زنم و او هر چقدر هم ناجوانمردانه باز هم مرد است و چقدر عقم می گیرد، از زن بودن خودم که حتی دست فروشان شهر هم مرا و طلب می کنند... خالی می شوم همچو همیشه و میشا جان تویی که باز هم حرف هایم را شنیدی؛ و بلاخره به حرف می آید و می گوید تا دو ساعت دیگر در کنارم است و من چقدر دلم گرم بودنش می شود. پر از هیجان جلوی در ایستاده ام و با شنیدن زنگ واحد بدون تعلل در را باز می کنم و آن حجم مهربانی را، به آغوش می کشم و می بلعم عطر دوست داشتنی تنش را و می فشارم بدنش را... میشا هم مرا محکم می فشارد و هر دو در حجم آغوش هم آرام می شویم. دستم میان دست هایش جا می گیرد و دست هایش میان دست هایم و نگاه همان گره خورده به هم... میشا می گوید از خوشگل شدنم و من نمی گویم شکسته تر شده. میشای بیست و هفت ساله ی من شبیه زن های سی و پنج ساله شده و می دانم غمش را، دردش را... و میشای من شکست خورده است!

رفتن نیمایش بدجور او را از پا درآورده! این را هنگامی به عمقش پی می‌برم که در آغوشم چو طفلی یتیم رها می‌شود و از غصه‌هاش می‌گوید. از یک شب تاریک زمستانی که در جاده‌ی لواسان نیمایش را، عشقش را، همه‌ی زندگی‌اش را، برای همیشه از دست داده است و من به یاد می‌آورم آن مرد زیادی عاشق را که با نگاهش میشایش را می‌پرستید. بعد از یک دل سیر درد و دل خواهرانه؛ شوخی‌های مان به راه می‌شود و بغض مان را قورت می‌دهیم و نقاب بی‌تفاوتی به چهره می‌نشانیم و هر دو زنیم، از جنس هم و خوب همدیگر را می‌فهمیم...

میشای همه چیز تمامم مشغول دم کردن برنج است و من به خانومانه‌هایش نگاه می‌کنم؛ بوی سوختنی زیر بینی‌ام می‌پیچد. از آن بوهای ساعت یک بامداد به بعد که با هزار شور و شوق از روی کتاب‌های آشپزی رنگاوارنگ قورمه سبزی مورد علاقه‌اش را، می‌پختم و او دیر می‌آمد. آن قدر دیر که چشم‌هایم به در خشک می‌شد و بوی سوختنی همه جا را پر می‌کرد، آن قدر دیر که پلک‌هایم روی هم گره می‌خوردند و دیگر نایی برای باز شدن نداشتند. آن قدر غرق می‌شوم در خاطرات که حضور میشا را فراموش می‌کنم. به خود که می‌آیم میشا دستش را پیش چشم‌هایم گرفته و تکان می‌دهد، لبخند می‌زنم و لب‌های او هم کش می‌آید.

– هلیا شبیه خودته.

به آنی لبخندم پاک می‌شود، اما هنوز لبخند روی لب‌های او پا برجاست. صندلی‌ای بیرون می‌کشد و روبه‌رویم می‌نشیند و ادامه می‌دهد.

– چشم‌هاش، سفیدی پوستش، بلندی موهاش، قد و بالاش کپی برابر خودته هیچ شباهتی به اون نداره.

و من دلم پر می‌زند برای دخترکی که من مادرش هستم. مشتاق دست‌هایش را به دست می‌گیرم و خیره در چشم‌هایش لب می‌زنم.

– تازگی دیدیش؟

بی‌حواس می‌گوید.

– آره ملکا، هلیا و ملیکا رو هفته‌ی پیش آورده بود خونه‌ی دایی اینا منم اون جا بودم.

و من نفسم جایی میان حرف‌های میشا می‌رود و من چشم‌هایم باز است، نفس می‌کشم و مدت‌هاست که مرده‌ام، مدتی قریب به شش سال! نام ملکا می‌شود سوهان و به جان روحم می‌افتد؛ لب می‌زنم.

– ملکا؟

و میشا از بی حواسی اش پشیمان است، این را از مردمک های لرزانش می فهمم اما اهل پیچاندن و پنهان کاری نیست، ناراحت و سر به زیر می گوید.

– آره زنش ملیکا هم دخترشون.

و من چرا فکر می کردم مانند فیلم ها قرار است وفادار به من باشد! زیادی هوا برم داشته بود لابد و من اگر بی وفایی کردم حقم این نیست و حال به جای من نام ملکا نامی جا خوش کرده است، در صفحه ی دوم شناسنامه اش و کاش می شد بعضی دلبستگی ها را یک جا بالا آورد...

میشا می رود و من می مانم و دنیایی از تنهایی هایم. من می مانم و چه بد شکستم و گاهی هم می شود، تو بازنده ترین باشی و این جا تهران است؛ ساعت به وقت آدمی ات، مکان به وسعت تنهایی و این جا ساعت هاست که زنی می بارد! عاشقانه می بارد، شاعرانه می بارد و وقتی زنی عاجزانه می بارد هیچ مردی نمی تواند آرامش کند و من عاجزم، عاجز از شش سال تنهای و غربت، عاجز از بی کسی! عاجز از دوری و درد دارد... درد دارد... سال هاست که همه چیز من درد دارد و من یک زنم می گویند از برگ گل نازک ترم و با بی توجهی کوچکی پژمرده می شوم و من پژمرده نشده ام، بلعکس همه می گوید زیباتر شده ام و چه کسی از دل چاک، چاکم خبر دارد؟ و به راستی ظاهر زیبایی ام چون لبخندی است که از گریه غم انگیزتر است! با فکر و خیال های فراوان می خوابم. خواب که نه چشم هایم باز است و می خوابم...

هفت صبح بیدار می شوم، دوش می گیرم و صبحانه می خورم و آماده می شوم. چشم هایم را زیادی غلیظ آرایش می کنم. شلوار جین زغالی لوله ای، مانتوی کتی مشکی، روسری ساتن مشکی به سر کرده ام همراه ست کیف و کفش جیر مشکی ام را. قرار داشتم با مزون پرنا، با صاحب مزون های زنجیره ای پرنا که شعبه هایش همه جا بود ایران، ایتالیا، آلمان، آمریکا... پندار پرنا، در می زنم و با صدای بفرمائید وارد می شوم. مرد شیک پوشی پشت میز نشسته بود، دورادور نامش را شنیده بودم و چند باری در ایتالیا «روم» برای شرکتش کار خصوصی انجام داده بودم اما هیچ وقت ندیده بودم. نگاهش به من است، جلوتر می روم که می ایستد و این بار دقیق تر اندامم را آنالیز می کند و برایم جالب است نگاهش هیزی ندارد و جز معدود مردهای است که حس بدی را به من منتقل نمی کند. جذاب است و تا حد زیادی خوشتیپ! خبری از کت و شلوار نیست، شلوار جین مشکی به پا دارد همراه تیشرت سفید با کالج های مشکی. رسمی نیست ولی تیپ مارکش زیادی شیک است و همین رسمی نبودنش حس خوبی دارد! چشم هایش خوش رنگ است و پر از حس های تضاد اما من به راحتی غمی جوشان را در نگاهش می خوانم، نگاهش رنگ نگاهم را دارد. شاید همدرد باشیم، شاید! دست هایش را در جیب هایش فرو می برد و نگاهم را معطوف دست دراز نشده اش می کند و می گوید.

– سلام خانوم دادوند.

و من باید یک تجدید نظر انجام دهم با چشم‌های براق مشکی‌اش زیادی جذاب است. لبخند می‌زنم دلنشین؛ طوری که نگاهش به گردش می‌افتد در تمام صورتم.

– سلام جناب پرنا خوشبختم از آشنایتون.

به نشستن دعوت‌م می‌کند و حرف می‌زنیم و قرار دادی یک ساله می‌بندیم و در کنار هم به پایین می‌رویم و مدل‌ها را می‌بینیم.

آژانس توقف می‌کند و من پیش روی برج پیاده می‌شوم، هنوز گامی برنداشته‌ام که اتومبیل آشنایی برایم چراغ می‌زند. یک «BMW مشکی؛ تشخیص راننده از پشت شیشه‌های دودی‌اش سخت است، اما من می‌دانم کیست! به سمتش می‌روم و در را باز می‌کنم و کنارش می‌نشینم. نگاهش به روبه‌رویش است و نگاهم را به روبه‌رویم می‌دوزم: آیین گفت دیروز رفتی دیدنش.

پاسخی نمی‌دهم، نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند.

– می‌گفت واسه هلیا اومدی، واسه مادری کردن اما دیره خیلی دیره هیرو! اون قدر که دیر که هلیا اصلاً فکر نمی‌کنه مادری نداره و ملکا مادره واسش. ملکا تموم نبودن‌های تو رو مادری کرد واسه هلیا.

نام ملکا می‌شود خنجر و زهر به قلبم می‌ریزد، قلبی که خودش پر از درد است و این ملکا نام ندیده برای دختر من مادر بوده.

– اینو تو مشخص نمی‌کنی. واسه مادری کردن دیر نیست.

اگه همه عالم بگن دیره من می‌گم دیر نیست. من اومدم جبران تموم نبودن‌هام باشم واسه دخترم می‌فهمی آیدین؟ اومدم مادر باشم واسه دخترم.

- اما آیین نمی خواد دیگه مادریتو واسه دخترش نمی خواد چون دخترش مادر داره، مامان ملکاشو داره.

و درد و درد و درد... دخترم مادر دارد و من مادرش بودم. دختری که نه ماه در شکم من بود، الان شش سال است که مادر دارد و من مادرش بودم. آری من، منی که به دنیایش آورده بودم. منی که دکتر به مرگ تهدیدم کرد. حتی دیگر آن مرد همه چیز تمام هم راضی شده بود که نطفه‌اش را از شکمم بیرون بکشند. اما من دیگر دلی برای نابودی طفلم نداشتم و هلیایم را به دنیا آورده بودم. من مادرش بودم منی که برای به دنیا آوردنش تا دم مرگ رفته بودم. من که روزهای آخر برایش قصد ماندن کرده بودم. بغض لانه می‌کند در صدایم!

- اما من مادرشم، مادری که هم خونشه. مادری که به دنیایش آورده هر چقدرم بد باشم بازم واسه دخترم مادرم. اینو بهتره به خان داداشت هم بگی من از دخترم دیگه نمیگذرم!

پیاده می‌شوم و در را می‌کوبم، آنشقدر محکم که دلم خنک می‌شود. با همان لباس‌ها خودم را روی تخت پرت می‌کنم و شروع به گریه می‌کنم آن قدر که دلم آرام بگیرد و خواب مرا در خود غرق سازد.

دنیا همان یک لحظه بود؛ آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود...

صبح که از خواب بیدار می‌شوم چشمانم به زور باز می‌شوند. از گریه زیاد پف کرده‌اند، همزمان صدای تلفن همراهم بلند می‌شود، نگاهی به اسکرین می‌اندازم، هیواست!

- الو سلام.

- سلام چه‌طوری خواهری؟

- مرسی خوبم تو چطوری؟ سینا خوبه؟

- مرسی فداتشم ما هم خوبیم خواستم بگم فردا شب خونه مایی جایی نری‌ها.

و من آن قدر بی‌حواس هستم که از او مناسبت این دعوت را نمی‌پرسم و قول آمدن می‌دهم... میشا زنگ می‌زند و می‌گوید، می‌خواهد مرا به یک تهران‌گردی میهمان کند. بی‌چون و چرا قبول می‌کنم و تمام روز را با او وقت می‌گذرانم و بی‌خیال تمام دغدغه‌های دنیا می‌شوم و شب خسته‌تر از هر وقت دیگری به خانه باز می‌گردم و مدیون آن عزیزترین هستم که امروز زیادی به من خوش گذشته است و کمی فقط کمی غم‌هایم را به دست فراموشی که نه... کمرنگی سپردم!

یک راست به حمام می‌روم. بیرون که می‌آیم موهایم را خشک می‌کنم و لوسیون به دست و پاهایم می‌زنم، مشغول آرایش می‌شوم. نخست موجین را برمی‌دارم؛ زیر ابروهایم را صاف می‌کنم و با ریمل ابرو و مداد روشن تر و پهن تر قاپ‌شان می‌زنم. اطراف چشم‌هایم را خط چشم سفید می‌کشم و بعد خط چشم نازکی که چشم‌هایم را کشیده تر می‌کند. سایه‌ی محو نقره‌ای و دودی پشت پلک‌هایم خوش نقش نشسته‌است و به مژه‌های کاشته شده‌ام ریمل می‌زنم. رژ گونه‌ی محو آجری و برق لب تقویتی خاتمه‌ی میکاپ نشسته بر چهره‌ام است. چشم‌هایم وحشی تر از و درشت تر از همیشه شده بود و به طبع زیباتر از هر زمان دیگری شده بودم. تاپ دکلتی نقره‌ای براقی می‌پوشم، شلوار جذب سفید به زیبایی پاهای پر و کشیده‌ام را نشان می‌دهد. ست کیف و کفش سفید چرم اصلم را می‌پوشم و در آخر مانتوی کتی جلو باز سفیدم را تن می‌زنم و بعد از گذاشتن شال سفید حریرم از خانه خارج می‌شوم...

دسته گل پر از رزهای، سفید را در دستم جابه‌جا می‌کنم و زنگ را می‌فشارم. در باز می‌شود سوار آسانسور می‌شوم، دکمه‌ی بیست را فشار می‌دهم. همزمان با باز شدن در آسانسور چهره‌ی خندان هیوا کنار سینا پدیدار می‌شود. لبخندی می‌زنم و به این می‌اندیشم، چه قدر هیوا و سینا به هم می‌آیند. مخصوصاً با آن لباس‌های ست آبی_سفید. هیوا به سویم پا تند می‌کند و رویم را می‌بوسد. سینا برایم آغوش باز می‌کند و همچو همیشه شاد و سرزنده شوخی سر می‌دهد و من برای خوشمزه بازی‌هایش هم دلتنگ بودم.

- چه‌طوری خواهر زن جان؟ ماشالله چه بزرگ شدی. چه قدی کشیدی، چه خوشگل شدی.

می‌خندم و مشت‌ی نثار بازوی عطلانی‌اش می‌کنم و قدم با قدش هم تراز است؛ با آن پاشنه‌های ده‌سانتی، گرچه که هنوز هم چند سانتی بلندتر باشد. هیوا به شوخی سینا را کنار می‌زند.

- برو کنار بزار خواهرم رد شه.

پیش از آن دو وارد سالن می‌شوم و لبخند به آنی، روی لب‌هایم خشک می‌شود و ضربان قلبم روی هزار می‌دود و وای خدای من... نگاهم در نگاه سبز تیره رنگش گره می‌خورد. با چشم‌های دوست داشتنی‌اش به رصد من می‌پردازد؛ رنگ نگاهش مانند همان روزهایی بود که یک لباس جدید برایش می‌پوشیدم و او ذوق می‌کرد و چشم‌هایش برق می‌زد و تبدیل می‌شد به آیین دوست داشتنی هیرو! آن هنگام بود که با نگاهش جانم را به یغما می‌برد، همچو ستاره دورم می‌گشت و طوافم می‌کرد، مرا می‌پرستید و من عشق سراسر وجودم را فرا می‌گرفت. آن زمان‌های خاص بود احساس می‌کردم از من زنی روی این کره‌ی خاکی خوشبخت‌تر نیست! آیین گاهی همچو نامش تمام دین و دنیای من می‌شد، مرا چنان بالا می‌برد که غرور سراسر وجودم را فرا می‌گرفت و لبریز از حس آرامش می‌شدم و همان موقع یک لحظه مرا از آن بالا به پایین پرت می‌کرد، طوری که سرم با وجود گذر سال‌ها هنوز هم گیج می‌رود. می‌دانم

عاشق اندامم بود! اگر چه هنوز هم هست. اندامی که حالا زیباتر و موزون تر شده بود. اولین نفر همچو همیشه بابا مهدی همیشه مهربان من بود که به طرفم آمد و به آغوشم کشید، به روی پیشانی‌ام بوسه‌ای گرم زد و بابا مهدی برایش مهم نبود، که دیگه عروسی نیستم، مهم نبود که دست رد به سینه‌ی پسر ارشدش زدم و هنوز هم مرا دختر خود می‌دید. بابا مهدی به من یاد داده بود که مردها می‌توانستند فرشته باشند، این بزرگ مرد همیشه حامی در روزهای تنگنا، همان روز که همه مرا رها کرده بودند یاورم بود، دستم را گرفت و از روی زمینی که آن‌ها زمینم زده بودند بلند کرد. بابا مهدی با الهه خانوم زیادی فرق دارد. چون الهه خانوم مرا همیشه عروس می‌دید و من هم متقابل او را تنها مادرشوهر! الهه خانوم همیشه تیکه‌هایش در لفافه به راه بود و این اصلاً به چهره‌ی زیبا و مهربانش نمی‌آمد. شاید در این خانواده تنها کسانی که از من دل خوشی نداشتند الهه خانوم و الینا بود که هیچ وقت معنی نگاه پر کینه‌اش را درک نکردم...

ترلان جون به آغوشم می‌کشد! همچو همیشه صمیمی؛ کلی قربان صدقه‌ام می‌رود و آقا ساسان هم همین طور. هیوا نجات دهنده می‌شود و مرا به اتاق خواب مشترکشان می‌کشانند و نگران با چشم‌های مهربانش نگاهم می‌کند و خوب به یاد دارم، روزی با همین چشم‌های نگران‌ش به روی من چشم بست، آن‌روزی که حمایت از من اسکونت‌های بابا را به تهدید می‌گرفت! روی گونه‌ام بوسه‌ای می‌زند. سری برایش تکان می‌دهم و چشم روی هم می‌گذارم تا نشان بدهم آرام هستم دستم را می‌فشارد و از اتاق که بیرون می‌رود مشغول تعویض لباس‌هایم می‌شوم. به آینه نگاهی می‌اندازم، نقابی خونسرد روی چهره‌ی پریشانم می‌زنم و از اتاق بیرون می‌روم. زیادی نگاه‌هایشان سنگین است روی سر و سینه‌ی برهنه‌ام! به خوبی حس می‌کنم، مخصوصاً آن نگاه سبز تیره را... دلم می‌گیرد و هلیایم را نیاورده و کنار سینا و هیراد و آیدین نشسته است و هلیای من را نیاورده است! الینا با خشم نگاهش را از من می‌گیرد و چیزی زیر گوش ایلماه زمزمه می‌کند که نه تنها روی صورت ایلماه بلکه، صورت مهیار، پسر عمو جانم که بغل دستش نشسته و مطمئناً صدایش را شنیده‌ام می‌نشیند و خوب می‌دانم الینا حرف درشتی بار من کرده است! طوری مهیار را می‌پاید که همسر بیچاره‌اش جرعت نزدیک شدن به دختر عموی، از سفر برگشته‌اش ندارد و سر خودش را با آرتا گرم می‌کند و خجل از رفتار زنش سر به گریبان فرو می‌برد. پشت میز ناهارخوری چوب سفید آشپزخانه روی صندلی می‌نشینم و هیوا کنارم سر پا مشغول چیدن شیرینی‌های دانمارکی محبوب من است.

- چرا هلیا رو نیاورده؟

- نمی‌دونم!

- زن شو چرا نیاورده؟

– کلا اونا شیراز زندگی می‌کنن ایلماه می‌گفت ملکا گفته تو تهران خفه میشم و خاطره خوبی واسه این‌جا ندارم ولی خب آیین واسه بیمارستان نمی‌شه اونجا بمونه واسه همین زیاد رفت و آمد دارن.

قهقهه‌ای تمسخر آمیز می‌زنم برای خنکی دلم، رقیب این‌جا نیست اما با تمسخرش از دور هم خود را راضی می‌کنم. سرم را به طرف سالن می‌چرخانم؛ بقیه مشغول با یکدیگرند و من نگاهم درست با نگاهش گره می‌خورد و همزمان حس می‌کنم سنگینی آن نگاه سبز روشن ناخوانا را! نگاه از آن‌ها می‌گیرم و افسار چشم‌هایم را به دست می‌کشم.

– چه اداها!

– اصلاً قیافه نداره ولی الهه جون یه ملکا می‌گه صد تا از دهنش در میاد جوری خودشو تو دل همه جا کرده که بیا و ببین.

و من به این می‌اندیشم هیوایی که عادت ندارد از کسی بد بگوید وقتی که با صراحت می‌گوید قیافه ندارد یعنی آن قدر بد است؟! و تعجب از آیینی که زیادی خوش سلیقه بود!

هیوا ظرف شیرینی را به دستم می‌دهد و به سمت سالن پذیرایی هدایت می‌کند و خود مشغول پر کردن فنجان‌ها از نسکافه می‌شود. اول به سمت بابا و بابا مهدی و آقا ساسان می‌روم و تعارف می‌کنم، بعد به سمت آن چهار تفنگ دار ورژن جدید. هر چهار یک زیادی جذاب کنار هم نشسته‌اند. اول سینا ظرف میوه خوری را با دستش بلند می‌کند، ردیفی از شیرینی‌ها را در طرف خودش خالی می‌کند که اعتراض آن سه نفر بلند می‌شود. پیش روی او که خم می‌شوم نگاهش روی سر و سینه‌ی برهنه‌ام کمی آزارم می‌دهد و نگاهش هیزی دارد! قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزد زیر نگاهی که از امتداد خط سینه‌ام هم پایین‌تر می‌رود. خودم را لعنت می‌کنم برای پوشیدن این لباس زیادی باز و من امشب خبر نداشتم آن‌ها هم میهمان این ضیافت هستند! دست چپش را بالا می‌آورد و باز برق آن حلقه می‌شود کمانی که درست با تیر بُرنده‌اش قلبم را نشانه گرفته است! زیادی تیز است و رنگ نگاهم را خوب می‌شناسد. با عکس‌العمل تندی دستش را به عقب می‌کشد. در همین حال صدای زنگ واحد بلند می‌شود و پشت بندش صدای شاد و سرزنده‌ی میشا که تبریک گویان نهمین سالگرد ازدواج هیوا و سینا رو تبریک می‌گوید و آه از نهاد من بلند می‌شود و کاش دیشب مناسبت این دورهمی را از هیوا می‌پرسیدم!

ترلان جون رو به من با لحن مهربانش می‌گوید.

_ هیرو جان ماشاالله عروسک بودی ملوسک تر شدی هنوزم همون هیروی مانکن سابقه.

لبخند می‌زنم و می‌خواهم تشکر کنم که الهه خانوم از خجالت‌م در می‌آید و زبان برانش را به کار می‌اندازد!

_ وا ترلان جون فداتشم چه حرف‌ها می‌زنی! زنی که حتی یک بارم سینه دهن بچش نداشته و اونور خوشش بوده بایدم تغییر نکنه بچه داری آدمو از پا می‌ندازه.

و الهه خانوم همیشه همین بود نیش خودش را به هر وسیله‌ای می‌زد و تا الان خم زیادی دندان سر جگر گذاشته بود برای کنایه‌نرزی! می‌شکنم! آهسته و پیوسته در خود و کسی نمی‌بیند! غم به جان چشم‌هایم می‌افتد، ترلان جون که نگاه غمدارم را می‌بیند با شوخی در لحنش می‌گنجاند.

- الهه جان یعنی منم که به سینا و میشام شیر ندادم الان باید خوشگل و جون می‌بودم؟!!

- عزیزم تو سینا و میشا رو با خون دل بزرگ کردی کم از مریم خدا بیامرز براشون مادری نکردی مثل ملکا که واسه بچم هلیا مادری کرده کاری که مادرش هم براش نکرده.

و به خدا قسم این زن از افعی هم گزنده‌تر است هم خودش و هم آن دخترک چشم‌گره‌ای‌اش که با پوزخندی نگاهم می‌کند و قلبم تیکه تیکه می‌شود. هنوز هم هیچ کدامشان به دفاع از من نمی‌ایستند! صدای توبیخ گرانه‌ی آیین به خوبی قابل‌سمع است.

- مامان!

اما الهه خانوم قصد کوتاه آمدن نداشت.

- جانم مامان جان؟! یادت نرفته که شیش سال پیش بچه به بغل نمی‌دونستی چی کنی؟! ویلون و سیلون گذاشته بودت و خودش رفته بود □ دَدَر. ملکا اومد و زندگیت و سامون داد.

مامان تاب نمی‌آورد؛ مادر هست و طاقت این همه سرخوردگی اولاد را ندارد و به طرف داری از من به حرف می‌آید.

- الهه خانوم مثل این که شما یادت رفته هنوز یک ماه از رفتن دخترم نگذشته بود که جایگزینش سریع پیدا شد. سر شیش ماه نگذشته هم ثمره ی شیش ماه زندگیشون نه ماهه به دنیا اومد اون وقت شما میگی...

- هلن!

مامان در جایش می‌نشیند و نگاهی حرصی نثار بابا می‌کند و من در دل قربان صدقه‌ی مادرانه‌هایش می‌روم و خوب می‌دانستم چه آتشی در دلش برپا شده است برای دردانه‌اش که این‌طور با بی‌رحمی به باد حرف درشت گرفته بودندش... به یک باره به خود می‌آیم چرخش صداها تازه مرا به خود می‌آورد و دفاعیه‌ی مامان را از نظرم دور می‌سازد. صدای شیش ماه و نه ماه در سرم پژواک می‌گردد و دنیا را سیاه رنگ می‌زند! پوزخند روی لب‌های آن دخترک چشم‌گره‌ای خنجری زهر آلود است که بر تنم می‌نشیند! به آنی کاسه چشم‌هایم پر می‌شود و گونه‌هایم را می‌سوزاند! آیین سراسینه در جای می‌ایستد و گامی به فتحم برمی‌دارد، کف دستم را بالا می‌گیریم و سری با بغض فرو خورده‌ام تکان می‌دهم و او را از پیش آمدن منع می‌سازم. به تک تکشان چشم می‌دوزم. به راستی هنوز هم مرا مقصر می‌دانستند؟! آن‌ها خودشان این را می‌دانستند و باز هم مرا به باد سرزنش گرفته بودند؟! من می‌ماندم هم چه چیز می‌توانست توجیح خیانت آیین باشد؟! آن‌ها مرا چه‌گونه به تصور کشیده بودند! دلشان حتی کمی برایم نمی‌سوخت؟! دل شکسته‌ام را نمی‌دیدند؟! نگاهم در نگاه بابا تلقی شد و دیده‌ام تار و گونه‌هایم به سیل افتاد، قلبم دست به شیون زده بود و بابا چرا؟ بابا چرا تو هیچ نمی‌گویی؟! بابا یاد هست؟! یاد هست روزی دردانه‌ی خانه‌ات بودم؟! هیروی یکدانه‌ات بودم؟! یاد هست که به خاطر کمر خم نشده‌ات خودم را قربانی کردم؟! تو غرق سکوت مطلق و من روزی به خاطر تو، به خاطر خم نشدن کمر تو خودم را قربانی کردم و حال جانی ندارم و به بی‌جان‌ترین حالت ممکن دچار هستم! چشم می‌بندد و او غریب به شش سال است از من تمام عشقش چشم گرفته است. کاش می‌دانست چقدر محتاج مهر نگاهش هستم، محتاج دست‌های نوازش‌گرش به روی موهایم می‌نشست، محتاج بستنی‌های شاتوتی که به دور چشم مامان برایم می‌گرفت. چه قدر دلم هوای آغوشش را دارد! در لحظه بیش از همیشه دوست دارم به طرف آغوشش پر بکشم، همچو شش سالگی‌هایم که عزیز دردانه‌اش بودم و هیراد و هیوا جرعت کل کل با مرا نداشتند. بغض بد بیخ گلویم می‌چسبد و راه نفس‌هایم را تنگ می‌کند! قلبم زیر این آوار بی‌امان میل به مُردن دارد! سکوتشان، نگاه‌های گریزان‌شان، تلاطم قلبم را آرام نمی‌سازد که هیچ... دُز حال خرابی‌ام را بالاتر می‌برد! کاش کمی هم جای من می‌بودند! عجیب دوست داشتم بدانم جای من بودن چه حسی را به وجودشان القا می‌کند؟! مرا می‌فهمیدند؟! جای من بودن را چه‌گونه می‌دیدند؟! نمی‌دانم نگاهم به چه رنگ درآمده است که زبان را در دهانشان قفل کرده است؛ که هیچ کدامشان حرفی نمی‌زنند! به آیین چشم می‌دوزم در جایش ایستاده است و به من چشم دوخته، نگاهم را در نگاه دوست داشتنی نفرت انگیزش می‌دوزم و من از او متنفر هستم فقط این دل لعنتی هر دم برای عطر تنش پَر می‌زند، میتپد، میمیرد! دوست دارم این همه سرشکستگی را تلافی کنم، بر سرشان داد بزنم و تک تکشان را متهم ردیف اول بدبختی‌هایم محکوم کنم دیگر کوتاه‌تر از او و چشم‌های لعنتی‌اش و نگاه لعنتی‌ترش نمی‌یابم!

انگشتم را تهدیدوار به سمتش می‌گیرم و تکان می‌دهم: تا فردا شب ساعت ده شب بهت فرصت میدم هلیارو بیاری فقط تا ده شب!

می‌دانم تهدیدم تبلی تو خالی بیش نیست! اما دست پیش را گرفته‌ام تا پس نخورم. بی‌توجه به نگاهیشان به سمت اتاق خواب می‌روم و نمی‌دانم چه‌طور لباس‌هایم را تن می‌زنم و با همان سرعت از اتاق خارج می‌شوم و اندکی درنگ خرج نمی‌دهم برای صدا زدن‌هایشان.

- هیرو؟

- هیرو!

- هیرو!

به هیچ گوش نمی‌دهم و من از تمامشان گریزانم و عقم می‌گیرد از محبت‌های بی‌بخارشان و روزی هر کدام مرا تکه‌ای از وجود خود می‌خواندند و حال کمر به قتل من بسته بودند! حق هقم اوج می‌گیرد و سینه‌ی سوخته‌ام کمی امداد طلب دارد. آن قدر غرق در دریایی سردرگم و اشک‌های غلتانم تصاویر را پیش چشم‌هایم تار ساخته است که از روی پله‌ها سه بار سکندری می‌خورم و اصلاً به یاد ندارم من موقع آمدن از آسانسور بالا رفته‌ام! بازویم از پشت کشیده می‌شود، نگاه ناخوانااش به غم نشسته است و او هم برایم دل می‌سوزاند!

- خودم میرسونمت!

خودش هم رساندم و تمام مدت حتی نیم‌نگاهی هم حواله‌ام نکرد؛ اما من می‌دیدم کنده شدن هر آن فرمان اتومبیلش که زیر پنجه‌های گره خورده‌اش در حال خورد شدن بود! صدای حق‌حق من کل مسیر آن چهار دیواری آهنی را در بر می‌گیرد و او تنها شنونده‌ی نوای سوزناک دلی است که امشب بد درد دارد! پیش روی آپارتمانم که رسید، شب بخیر گفتم و پیاده شدم اما او همچنان غرق سکوتش بود و تا وارد برج نشدم صدای روشن شدن اتومبیلش شنیده نشد. و باز هم من بودم و این خانه که در این چند هفته شده بود تنها همدم اشک‌ها و دردهایم! غمخوار بغض‌هایم که روز به روز قد می‌کشیدند! می‌گذاشت تا هر چه قدر دوست دارم خودم را خالی کنم و رازدار درد دل‌هایم بود! خانه‌ای که برای خودم هم نبود. برای آن مرد جذاب نفرت انگیز بود که شش سال پیش پشت قباله‌ام زده بود. این‌جا و ویلای شمراں را و من حتی مدرکی برای اثباتش نداشتم و توان گرفتن حقم را هم! من ارزان به او فروخته شده بودم!

زندگی با آیین تنها چیزی که نداشت بدی بود! آیین بزرگترین انتخاب من بود آن هم در زمانی که سن زیادی نداشتیم. انتخابی به شدت احساسی که تشویق‌های بابا و مامان برای قبول کردنش زیادی در آن دخیل بود. همه معتقد بودند که آیین بزرگترین شانس من است و تمام این تصورات در انتخاب آنی من تأثیر زیادی گذاشت. خود هم به این می‌اندیشیدم که او تنها مردیست که می‌تواند مرا خوشبخت سازد و بر تن رویاهای صورتی‌ام جامه‌ی حقیقت بپوشاند! تصور مردی که حس می‌شکردم او را دوست دارم، انتخاب من برای زندگی‌ام است؛ زندگی که می‌خواستم با او بسازم! ملاک‌ها و معیارهای منحصر به فردی که تنها مردی که مرد من بود داشت. آیین با تمام ذهنت خود ساخته‌ی من طوری فرق داشت که خودم هم انگشت به دهان مانده بودم و حیرت قدرت در کم را سلب کرده بود! رویاهای من مریخی بودند و آیین زمینی از پسران بر نمی‌آمد و سعی هم نمی‌کرد که شبیه خواسته‌هایم شود... من عشقش را می‌شخوایم، زندگی را دوست داشتم فقط و تنها با چاشنی عشق بنوشم و آیین واقع‌گرا با منی که تنها رویا در سرم جولان می‌داد فرق داشت، انگار که کهکشان کهکشان از هم دور بودیم!

این قدر تفاوتان با هم آشکار بود که با اندکی درنگ می‌شد اصل زندگیمان را از رفتارمان خواند! مردی به شدت پخته بود و از زندگی چیز زیادی نمی‌خواست. تمام حرفش این بود؛ آرامش! در پس تمام جملاتش این کلمه را تکرار می‌کرد و من زندگی هیجان‌انگیز را به زندگانی که در روتین بودن و بی صدا بودن خلاصه می‌شد اولویت می‌دادم. تنها این اختلاف نظر نبود که باعث ویرانی ما شد! تا در یک زندگی نباشی درک نمی‌کنی تفاوت‌های عمیق را که دچارت می‌کنند و هر روز تو را مجبور می‌کنند طعم گسشان را ببلعی! عشق داشت، محبت داشت، اما به قاعده و قانونش؛ و من بیگانه با تمام دوست‌دارم‌هایی که پشت مردانه‌هایش پنهان می‌کرد. من لجوج بودم و آیین هم با سازش بیگانه! آیین زناشویی را در مکمل هم بودن می‌دید و من کمی پسوند شباهت به شیطنت را قاطی‌اش می‌کردم. رفتارهای هردویمان چیزی جز آزار را به دنبال نداشت و فکرهایی که تا ساعت‌ها درگیر می‌شد. آیین حوصله‌ی جر و بحث را نداشت و من با جیغ‌های ممتد می‌خواستم تلافی کنم تمام عقده‌های محبت روی دلم را... نه داد می‌زد، نه حرف، نه کتک، تنها سکوت می‌کرد، نگاهش را می‌گرفت و من مرگ را دوست داشتنی‌تر از سکوت‌های او می‌دیدم و چشم‌هایش آنروزها داشت کم کم دنیا می‌شد و تاب بی‌محلیشان را نداشتیم و خودم را با قهرهایم خالی می‌کردم!

کار به جایی رسیده بود که آیین از من می‌گریخت انگار که افسار پاره کرده بودم. مدام خودش را مشغول به کارش نشان می‌داد و مرا نسب به خود حریص‌تر می‌ساخت. زندگی جهنمی شده بود برای خودش و جالب این‌جا بود که هنوز دو ماه از زندگی مشترکمان نمی‌گذشت که از همان روز اول اختلاف‌ها پدید آمد. او یک مرد سی و دوساله بود که سرد و گرم روزگار را چشیده و زیادی هیجان برای، چیزهایی که هیجان‌انگیز می‌خواندمشان نداشت! من یک

دخترک جوان بودم که همیشه در اکثر زمان احساساتش بر تصمیماتش چیره بود. عاشقم بود این را همه می گفتند و جز معدود چیزهایی بود که باور داشتم اما آیین برای عاشقی هم، عقل خرج می کرد و من تضاد عجیبی داشتم با عشق عقلانی او! دوست داشتن خودم بی حد و مرز بود؛ و همین مرا فاصله می داد با او. بالأخره او انتخاب خود من بود. هر چند که پشتش طمع بابا برای سرمایه گذاری آیین روی آن داروی لعنتی خوابیده بود و اوضاع نابسامی که داشت خطرناک می شد و بابا را به مرز ورشکستگی نزدیک می کرد و تنها کسی که می توانست نجات دهنده برای غرق نشدن باشد، دکتر آیین تابان بود که حق انحصاری وارد کردن آن دارو را داشت که آن روزها زیادی دست نیافتنی بود! اگر آیین واردات را به دست بابا می داد، هم خطر ورشکستگی رفع می شد و هم سودی کلان که سنسورهای بابا را فعال کرده بود و من خودم را قربانی منفعت او کردم. آن روزها این قدر رابطه ی من و بابا عمیق بود که حتی حاضر بودم برایش جان دهم، چه برسد فدا کردن زندگی ام! من قاتل غیر عمد خودی بودم که هنوز هم داشتم زجر کشش می کردم!

اوضاع بدتر از قبل شد درست بعد از بارداری هلیا! کم سن و سال بودم، به شدت احساسی، عزیز دردانه ی خانه ی بابا بودم، تا به حال نه نشنیده بودم، عادت داشتم به لوس بودن. او تغییر مرا طلب می کرد و انگار فراموشش شده بود ما باید با تفاوت هایمان مکمل هم می شدیم! اما او می خواست مرا بزرگ کند... مرا عاقل جلوه دهد در حالی که من انتخاب خودش بودم و همان طور مرا انتخاب کرده بود. بعد از خبر بارداری ام زندگی را جهنم کردم! نمی دانم چه شده بود، سحر و جادو بود، یا خوشی نداشته ی آن زندگی به زیر دلم زده بود که دیوانه شده بودم. اما چرا جادویم کرده بودند؛ آن روزها با اکیپی دخترانه در پیست اسکی آشنا شده بودم و کم کم پایشان را به خانه باز کردم و آیین همان روزها بود که گرهی اخم هایش کورتر شده بود اما برای راضی نگه داشتنم هیچ نمی گفت. گرچه عامل بزرگش، بودن نطفه اش در شکمم بود که داشت نمو پیدا می کرد و یقیناً او نمی خواست که هلیا در محیط پر تنشی قرار گیرد. زمزمه ی دخترکان زیر گوشم شروع شد! نام هایشان را واضح به یاد ندارم، اما یادم هست نام یکی یشان زهره بود. چشم های زاغ سبز رنگش در خاطرم پررنگ بود... او از حیف شدنم در آن زندگی می گفت و عقیده داشت من زیادی از آیین سر هستم و او هم سطح من نیست! به حد کافی زیبایی ام زبان زد خاص و عام بود و تکبر سراسر وجودم را فرا گرفته بود و حال حرف های آن دخترها به وجودم رخنه کرد و عجیب مرا به هم زد. بعدها فهمیدم کارم اشتباهی بیش نبود و آن ها حسادت را منشأ سخنانشان قرار داده بودند! لج کردم و آیین هم آن رویش را نشان داد و روبه رویم سد ساخت. افسار گسیخته تر شده بودم آن قدر که کمر به قتل پاره ی تنم بسته بودم و او هم لج کرد و به جای آرام کردنم با دانشگاه رفتنم مخالفت کرد! همه ی این ها دست به دست هم داد که دچار فشار عصبی شدیدی بشوم...

آن قدر غرق خاطرات هستم که با صدای زنگ تلفن همراهم به خود می آیم.

زنانه

- بله؟

- هیرو جان سلام.

- سلام.

- خوبی؟

- نه.

- میخوای پیام پیشت؟

- نه میشا نیاز دارم تنها باشم.

- هر طور راحتی مراقب خودت باش.

- خدا حافظ.

تبدیل به یک زن شکست خورده و تنها شده بودم... یک زن تنهای تنها! بغض تیغ شده بود و راه گلوم را بسته بود نه می شد فرو دهمش نه بیرون بکشمش! در هر دو صورت گلویم را می برید. بغضی که سال ها بود میهمان ناخوانده‌ی سینه‌ام شده بود! بغض لعنتی از بین نمی‌رود... همچو زالویی وجودم را مک می‌زند این بغض لعنتی! من هستم و تلخی‌های خفته در دهان پر از سوال ذهن که با هیچ پاسخی دیگر شیرین نمی‌شود! من هستم و دنیایی از حس‌های متفاوت... اگر می‌ماندم حال زندگی من و آیین و هلیا به کجا می‌کشید؟! و آه هلیا... دخترکم؛ کاش لااقل به خاطر تو می‌ماندم! مگر مادرها همیشه نباید از خودشان برای آرامش فرزندشان بگذرند؟! چرا من به خاطر تو از زندگی خودم گذشت نکردم؟ مرا ببخش مامان جان، ببخش که برایت مادر نبوده‌ام اما قول می‌دهم جبران کنم، قول می‌دهم جبران کنم تمام مادرانه‌هایم را!!

هر کاری کردم بگیرن جا تو تو دلم نشد

نفهمیدم چی شد که راهم سمت چشم‌های تو

خورد یه شبه عاشق شدمو بردی تو عقل و دلمو

صبح با صدای زنگ آپارتمان بیدار می شوم. گیج و منگ وسط تخت می نشینم و از آینه‌ی میز توالت به صورت خواب آلودم و چشم‌های به خون افتاده‌ام پوزخند می زنم. دستی به موهای شلخته‌ام می کشم و ربدوشامبر سرمه‌ای را روی لباس خواب کوتاه از جنس حریرم می پوشم. بدون پوشیدن پاپوش پا برهنه از اتاق بیرون می روم. از چشمی در نگاهی به پشت در می اندازم و متعجب از حضور او آن هم این وقت صبح در را باز می کنم! به محض باز کردن در نگاهش اسکن وار جز به جز اندامم را میکاود و من هم به رصدش می پردازم که همچو همیشه زیادی شیک پوش است دکتر جان! کراوات صدری رنگ در پس پیراهن صدفی‌اش ست زیبایی با چشم‌هایش ایجاد کرده است و مرا مسرور از حس خواستنش می کند. دردهای نداشتنش را پس می زنم و نقاب بی تفاوتی به چهره می نشانم؛ این روزها در این کار خبره شده‌ام. کت و شلوارش مانند همیشه بر تنش نشسته است و من بی حرف کنار می روم و او را میهمان خانه‌ای که به نام خودش است می کنم. زیر چشمی امتداد نگاهش را می گیرم و می بینم که روی تک تک وسایل خانه می نشید و غباری از خاطرات برق چشم‌هایش را در خود حل می کند! خاطرات مفردی داشتیم از این خانه، تنها بازیگران آن سکانس‌های عاشقانه بودیم که عمرش قد شش ماه نامزدیمان بود. آن روزهایی که تا ساعت سه شب عمل داشت و بعدش با من تماس می گرفت و دلش آرامشی از جنس من طلب می کرد و من به تن دخترانه‌هایم زنانه می پوشاندم و می خواستم کمی اندازه‌ی او باشم تا مرا کوچک حتی در ضمیر ناخودآگاهش نخواند! من و آیین پر از خاطراتی بودیم که بلعیده شده بود در روزمرگی‌هایمان و هر یک به نحوی از آن‌ها فراری و آن‌ها هم هر طور که بود می خواستند خودشان را به روی ما بیاوردند...

به سوی آشپزخانه می روم، خوب به یاد دارم که صبحانه خوردن نسکافه را به چای مقدم می دانست. دو فنجان نسکافه در سینی گذاشتم و به سمت سالن پذیرایی گام راندم. روی ست کاناپه‌های روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و به قاپ عکس بزرگ شده‌ی دوسالگی هلیا چشم دوخته بود. عکسی که هیوا بعد از شنیدن دلتنگی‌هایم دلش سوخته بود و برایم پست کرده بود. متوجه حضورم که می شود نگاهش بالا می آید و جز به جز اندامم را همچنان رصد می کند. سینی را پیش رویش، روی عسلی بژ رنگ می گذارم و خود روبه‌رویش خودم را دعوت به نشستن می کنم و به بالا رفتن لباس خواب کوتاه‌هم و جمع شدنش و عریانی بیشتر پاهایم بی توجه می مانم و تنها چیزی که مهم نیست نگاه‌های هرز این مرد یک روز محرم تر از تمام عالم!

علاقه‌ای برای شروع حرف زدن ندارم و خودش دست به کار می‌شود.

- باید برات یک چیزهایی رو توضیح بدم.

پوزخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و من تمام دیشب را برای داغ خیانتش باریده بودم و حال تهی بودم از تمام احوالات مضر که نتیجه‌اش تنها تشویش ذهنم بود. خیانتش روی تمام احساساتی که از من کشت در!

- نیازی به توضیح نیست دیشبم خواسته‌ام رو گفتم من فقط هلیا رو می‌خوام.

- جالبه مادر! مادر! خودتم می‌دونی معنیش و؟ یا فقط بلدی به زبون بیاری.

و مانند مادرش عفعی می‌شود و هیرو را نیش می‌زند و بدجوری این بغض‌های روی هم تلنبار شده تیغ می‌شوند و با بی‌رحمی به جان حنجره‌ام می‌افتند و من در دل قسم می‌خورم که روزی تقاص دل سوخته‌ام را پس می‌دهند!

- آره مادرم و خوب می‌فهمم معنیش و تمام حروفش رو می‌دونم. این تویی که نمی‌فهمی، آیین تو نمی‌فهمی که هلیا تیکه‌ای از وجودمه!

با صدای فریادش چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و شانه‌هایم بالا می‌پرد.

- بس کن هیرو تو اگه مادر بودی بچت و ول نمی‌کردی بری اون سر دنیا! رفتی سوپر مدلینگ ایتالیا شدی که چه غلطی بکنی؟ ها؟ می‌دونی با رفتنت چی به روزم آوردی؟ شده بودم مضحکه این و اون. با اومدن هر عکس جدیدت تن و بدنم می‌لرزید زیر نیش و کنایه‌های چپ و راستشون. تو همه چی رو خراب کردی. تو پشت پا زدی به خوشبختی که می‌تونستیم با هم داشته باشیم. هیرو تو ادعای دلتنگی می‌کنی و نمی‌دونی با رفتنت نفس من و گرفتی. جونم بودی و با رفتنت بی‌جونم کردی!

لال مطلق می‌شوم، اشک‌هایم روی گونه‌هایم سر می‌خورند و از صدای هق هق خفهام دل خودم هم برای خود آتش می‌گیرد او را نمی‌دانم! کلافه می‌شود دستی به میان موهای پُر پشتش می‌شکد و سرش را پایین می‌اندازد و با لحنی زیادی آرام تر از قبل حسرت زده ادامه می‌دهد: با رفتنت تموم زندگیم و آتیش زدی. می‌دونستی دوست دارم شدی بودی دنیام و دنیامو نابود کردی. اگه ازم دلخور بودی، ناراحت بودی باید بهم می‌گفتی هیرو تا واست توضیح بدم باید مشکلاتت رو داد می‌زدی به جای این که بغض کنی. اما تو همه چی رو رها کردی و رفتی. به من و بچمون نگاه نکردی تو فقط رفتی هیرو، فقط رفتی.

چشم‌هایم می‌سوزد، گلویم می‌سوزد، قلبم می‌سوزد و عجیب کل وجودم می‌سوزد و فقط از پشت پرده‌ی اشک‌هایم به مردی نگاه می‌کنم که با عجز و درمانده‌نگاهش را به چشم‌هایم دوخته است. مردی که روزی در هیاهوی مردمانی که فقط عاشق خودشان بودند تنها عاشق من بود! به مردی که روزی زمزمه‌های عاشقانه‌اش در لحظات ناب دونفریمان ملودی زندگی بخشم بود، به مردی که روزی آیین من بود اما حال آیین دیگریست و برق آن حلقه‌ی چفت شده در انگشتش خط بطن می‌کشد به روی تپش نامنظم قلبم. دیدن اشک‌هایم را تاپ نمی‌آورد و این را از پنهان کردن سرش میان دست‌هایش می‌فهمم زمزمه می‌کند.

– باشه به خواستت احترام می‌زارم. هلیا رو شب پیشت میارم.

میان گریه لبخند به لب‌هایم شبیخون می‌زند و من قرار است دختر ندیده‌ام را ببینم و من بد عالم ولی باز هم مادرش هستم. با دیدن لبخندم لبخندی هر چند کمرنگ، هر چند تلخ، هر چند محو روی لب‌هایش به بار می‌نشیند و من نمی‌دانم رفتنم اشتباه بود یا آمدنم یا این که اگر می‌ماندم فهمیدن خیانت آیین چقدر می‌توانست طاقت فرسا باشد!

ساعتی از رفتن آیین می‌گذرد و من حاضر و آماده می‌خواهم برای خرید بروم، خرید برای عزیزترینم! این قدر هیجان زده هستم که باید کمی خود را کنترل سازم و ذهنم را سامان ببخشم. برایش مادری نکرده‌ام اما مادرش بودم! آنقدر که می‌دانستم شیر گرم نمی‌خورد مگر با کاکائو، قیمه را بدون سیب زمینی دوست می‌دارد، پایهی سیب را با نوتلا دوست دارد، گوشت را از میان غذا کنار می‌زد مگر برایش رشته رشته شود، لازانیا را پر از پنیر دوست دارد و به آن سس مایونز می‌زد، زیتون خیلی دوست دارد و برخلاف همسن و سالانش صبح‌ها نیمرو را با زیتون می‌خورد، ژله‌ی پرتقال را با بستنی وانیل می‌خورد، وقت استرس به توصیه‌ی روانشناسش آب نبات چوبی می‌خورد، وقت... در کنارش نبودم، تمام این سالیان را کنارش نبود و از برش بودم، دخترکم را می‌شناختم قدر شش‌سالگی‌هایش، چه روزها که به کام تعاریف هیوا و میشا واقعیت نخورانده بودم و فرض‌های محال حضور هلیا را کنار خود تصور می‌کردم. با دقت تمام اسباب بازی‌ها را از نظر می‌گذرانم من پر از شوقم همچو مادری که دکتر تازه به او خبر حاملگی‌اش را داده و دلش پر از هیجان می‌شود و در میان تمام لباس‌های دوست داشتنی و اسباب بازی‌ها به تصور کودکش می‌پردازد. اینقدر به هلیا طلب داشتم که این محبت‌های قلبه شده‌ام به هیچ کارش نمی‌آمد! یقیناً هیچ زمان

نمی‌توانستم این شش سال را برایش جبران کنم، این فکر را به قلبم هم خورانده بودم. حتی اگر دخترک کوچکم مرا پس می‌زد هم آمادگی‌اش را داشتم. من از او روزی گذشته بودم پس توقع این که حس‌های مادر و دختری ریشه‌اش در دل کودکانه‌اش قطع شده باشد رخ داده بود! و حتی خیالش دمی موربانه‌وار دست از سر افکارم برنمی‌داشت و من مجبور بودم خودم را آماده‌ی هر برخوردی کنم! حالتی به قدری وصف ناپذیر بود که از هر چیز دخترانه و پسرانه یکی

را برمی داشتم. مادرانه‌هایم پس می‌زد تمام افکار مالیخولیایی را که به غضب هلیا ختم می‌شد! دخترک باید مرا قبول می‌کرد باید مادرش را قبول می‌کرد؛ اگر مرا نمی‌خواست یقیناً من همان لحظه جان می‌دادم!

تا شب خودم را با پختن کیک شکلاتی، ژله کارامل و توت فرنگی، لازانیا پُر پنیر و شیر کاکائو مورد علاقه‌اش گرم می‌کنم. تمام این شش سال تمرین کرده بودم، آن قدر که بتوانم برایش چشم بسته هم بپزم. به تن دستپختم عشق می‌پوشانم و دوست دارم دخترکم با چشیدن خوراکی‌ها از عشقم نسبت به خودش لبریز شود و خدا کند مرا پس نزنند، مادر بی وفایش را پس نزد. کارم که تمام می‌شود دوش میگیرم دوست دارم پیش چشم‌های جان جهانم بهترین باشم.

□□□

- خیلی دوستش دارم.

- خیلی بهت میاد.

- هوم چون تو خریدیش؟

- چون تو دوستش داری!

- آی زبون باز.

- جدی کی دیدی من زبون بریزم واسه کسی؟

- واسه خودم که میریزی.

- تو که جون دلی واسه تو نریزم واسه کی بریزم؟

- بدجنس.

- باشه من بدجنس!

با هیجان به روی گردنبد بوسه زد: وای جدی جدی عاشقشم.

چشم‌های لوچ شده‌اش مرا یاد پسرکان بیست ساله‌ی عاشق پیشه می‌انداخت! ادای لب‌هایم را به وقت ناز کردن درمی‌آورد و گوشه‌های لبش را به سمت پایین می‌کشید: از من بیشتر؟

قه‌ای بلند می‌زدم و من آن‌روزها دلم را باخته بودم به جراح قلب و عروق نامبروان خاورمیانه که آوازه‌اش همه جا را پر کرده بود! محکم گونه‌اش را بوسیدم و دست به دور گردنش حلقه کردم: نه به قدر تو.

سرش را پیش می‌آورد و درست وسط جناق سینه‌ام را می‌بوسد و دل من مرغ پرکنده به سوی خود می‌پیچد برای شنیدن یک «دوستت دارم»! همین بود و ابراز محبت‌هایش عملی حالی‌ام می‌شد! گردنبند را از وسط سینه‌ام به چنگ کشید و نگاهش کرد. جای بوسه‌ام را بوسید و صدایی جدی و چشم‌هایی جدی‌تر نامم را هجی کرد: هیرو؟

با چشم‌هایم صد جان خرچش کردم.

– هیچ وقت از گردنت جداش نکن!

و حرف گوش کن شده بودم، هر چه که می‌گفت را می‌پذیرفتم! آن روزها یک‌طورهایی شده بودم؛ قلبم روی هزار می‌کوفت و گونه‌هایم داغ می‌شد زیر حرارت یک نگاه!

نمی‌دانم ساعت چند است؛ اما می‌دانم ساعت‌هاست که در آشپزخانه نیمه تاریک نشسته‌ام و ذهنم درگیر است و مدام دست و پای عجیب می‌زند و می‌خواهد خودش را از غرق شدن در خاطرات نجات دهد. آیین رفته‌است و مرا درگیر خودش کرده است و من ذهنم به اشغال فکرش درآمده است. و گاهی هم میشود زن باشی و تنها در آشپزخانه‌ات نشسته باشی و خیره به بخارهای قهوه رو به رویت درگیر یک مرد باشی... درگیر مردی که روزی تمام گیر و دارت بوده است! دوست ندارم حتی لحظه‌ای به او فکر کنم اما خیالش، دست از سر عقل دلم برنمی‌دارد و پاس می‌دارد تمام لحظاتمان را که حریم خصوصی می‌نامیدیمش و هیچ وقت سخنی ختم شده نداشتیم نسبت به آن لحظه‌های خاص که دورم می‌چرخید و به طوافم می‌پرداخت و دخترانه‌هایم هم خوابگی‌های او را عشق می‌نامید! آن قدر رویاپرداز کار کشته‌ای بودم که نمی‌دانستم هیچ مردی در رخت خواب نامهربان نیست! ناخواگاه ممنوعه‌ها به سراغم هجوم می‌آورند و سرم را از تکرار مکررشان به درد وا می‌دارند. تمام خصوصی‌های آن زمان به فکر بیمارم هجومی بی‌امان می‌آورند و آیین الان یک مرد زن‌دار است و دیگر مال من نیست. دیگر مرا به آغوش نمی‌کشد،

عاشقانه خرجم نمی‌کند، با شیطنت‌هایش گونه‌هایم را شرمگین نمی‌سازد، دیگر مرا بی وقفه نمی‌بوسد، دیگر برایم دلنگرانی خرج رنگ پریده‌ام نمی‌کند و کاش می‌شد... نه نمی‌شود!

آیین حال دیگر متعلق به دیگریست و بر من حرام شده است، حرامی که حتی با فکر کردنش هم گناه به جانم می‌زنم. آیین با آمدنت وجودم را به آتش کشاندی و حال با نبودنت باز هم آتشم زدی. آدم بی منطقی نیستم، نمی‌گویم باید منتظرم می‌ماند، به پایم می‌نشست، ولی جای من باشی حالم را می‌فهمی. دروغ چرا هنوز جایی در سینه‌ام به مردی با چشم‌های جنگلی طعلق خاطر دارد، مردی که روزی عاشق نگاهش شدم!

«- چشمت اذیت نمی‌کنه؟»

- نه.

- اما پدر من و درآورده.

درد دارد و درد دارد، این جا همه چیز درد دارد! درد دارد که نقطه‌ی کور ذهنم پرواز می‌کند به نقطه‌ای که وقتی زنش بودم به من خیانت کرده است و این سه ماه و شش ماه زیادی روی مخم رژه می‌رود؛ آن قدر که حتی دل شنیدن چیزی راجبش را ندارم! دوست دارم کمی راه افکار مثبت را باز کنم و اجازه‌ی خطورشان را دهم، حال تنها وجود هلیا مهم است این که دیگد هلیا را دارم!

با دیدن موجود کوچکی که در چهار چوب پدیدار می‌شود از جای بلند می‌شوم و قلبم به تلاطم می‌افتد در تاریک و روشن آشپزخانه جلو می‌آید و من چشم ریز می‌کنم برای دیدنش.

زیادی صدایش آرام و ملوس است.

- میشه لطفاً یک لیوان آب به من بدید؟

شگفت زده‌ام، هیجان دهانم را بسته است به خودم می‌آیم و با ذوق می‌گویم.

- حتماً عزیزم.

سریع به سمت سینک می‌روم. دست‌هایم می‌لرزد، کل وجودم هم! لیوان نیمه پر به دست به سمتش می‌روم لیوان را به سمتش می‌گیرم.

- ممنونم.

دهانم بسته می شود و قدرت جواب گویی ام سلب! از آشپزخانه که بیرون می رود به دنبالش مسخ شده روان می شوم. وارد اتاق می شود و کلید برق را می زند به سویم که باز می گردد تمام جوارحم می شود چشم و به دخترم نگاه می کنم. دخترکی که بعد از شش سال اولین باریست که می بینمش... بی تابانه نگاه می کنم به موهای بلند و لخت روشنش، به صورت مهتابی اش، به لب های سرخش، به چشم های تیره ای اش. چشم هایم به اشک می نشیند، پر بغض لب می زنم: هلیا؟

به جلو می آید و رو به روم می ایستد او هم به من نگاه می کند، به مادری که بعد از شش سال دارد او را می بیند. از خود بی خود می شوم و به آغوش می کشمش، به آغوش می کشم و می فشارم دلیل زندگی تمام این سال هایم را... با لمس دست های حلقه شده اش دور گردنم بغض نازک شده ام همچون بادکنک در گلویم می ترکد و من بد عالمم اما دخترم مرا بد نمی بیند... زن ها موجودات ناشناخته ای بودند اگر منطق داشتند که مادر نمی شدند!

برای نخستین بار در تمام این سال ها شب را با آرام ترین حالت ممکن سر بر بالین می گذارم، حجم تن دخترک در آغوشم است و برای محدود بارها ایست که چشم هایم بسته است و خواب هستم. راست است که می گویند خون بوی خون را می شناسد، هلیا غریبگی نکرد، مرا پس نزد انگار فرزندم هم دلش برای مادرش سوخته بود که همچو دیگران او را کم محل نکرد. عاقل دخترم فهمیده بود جانم این قدر خسته است و کشتی قلبم مدت ها است به خاک نشسته است برای همین دل پس زدن مادرش را نداشت. خودش به آغوشم آمد و نمی دانم چه طور بود که در آغوش هم به خواب رفتیم، خوابی آرام و به دور از تمام دغدغه ها انگار تمام این سال ها را با هم زیسته بودیم!

خامه ی شکلاتی را روی نان تست می کشم و به دستش می دهم پاسخ لبخندم را با لبخندی شیرین به رنگ کودکانه می دهد و من به ملامت خودم می پردازم که چه طور این سال ها را به دور از او سر کرده ام؟! - هلیا؟

- هلیا؟

- بله.

- از من بدت نمیاد؟

- نه.

- چرا؟

– چون شما من و به دنیا آوردین.

و من محو بزرگانه‌های کوچکش می‌شوم، آیین زیادی خوب بارش آورده است! صدای زنگ واحد می‌آید از پشت میز بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم. اولین چیزی که نمایان می‌شود چشم‌های به خون نشسته‌اش است، موهای پریشانش، چهره‌ی خسته‌اش، نفسی که دیگر نایی برای بیرون آمدن ندارد!

کنار می‌روم: بیا تو.

– نه اومدم هلیا رو ببرم.

– داری از خستگی پس می‌افتی بیا تو.

به چشم‌هایم نگاه می‌کند و کمی مکث و سپس وارد می‌شود. هلیا با شوق از آشپزخانه بیرون می‌آید و به سویش با ذوق می‌دود.

– بابایی.

روی ابریشم موهای دخترکم بوسه می‌زند و نگاه من به روی سنجان بوسه‌ی پُر عشق او جا می‌ماند، افسار دلم را به دست می‌گیرم و بغض فرو می‌خورم و به سوی آشپزخانه پا تند می‌کنم.

– معلومه صبحونه نخوردی.

صدایش را زیادی نزدیک می‌شنوم.

– نه میل ندارم.

پشت میز نشسته و دست میان موهایش می‌کشد. نیم نگاهی به نشیمن می‌اندازم هلیا باب اسفنجی تازه خریداری شده را می‌بیند و سخت احوالش با او مشغول است. قرص مسکنی را از کاور بیرون می‌کشم و با یک لیوان آب به طرفش می‌گیرم به دستم نگاه می‌کند و قرص را از دستم می‌گیرد.

– ممنون.

نمی‌دانم حرفم درست است یا نه! کمی این پا و آن پا می‌کنم و بالاخره دل به دریا می‌زنم.

– بهتره بری کمی بخوابی.

- آره چهل و هشت ساعته که بیدارم.

از پشت میز بلند می‌شود و به طرف اتاق خوابم می‌رود. نفس عمیقی می‌کشم، لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند، یقیناً آن اتاق خواب برای او هم کوله‌باری خاطره به یاد دارد، تمام دوران شش ماهه‌ی نامزدیمان را از خاطرات در آن اتاق ریشه بسته بودیم. به سمت فیریزر می‌روم و بسته‌ی مرغ را بیرون می‌گذارم که یخش باز شود.

- مامان؟

خدا می‌داند هیچ لذتی والا تر از شنیدن این کلمه نیست و من روزی هزار بار خودم را لعنت می‌کنم، که شش سال تمام شنیدن این واژه‌ی پنج حرفی زندگی بخش را از خود دریغ ساخته بودم. تمام محبت‌م را که نه... تمام جانم را در نگاهم می‌ریزم و طرفش باز می‌گردد.

- جون دلم؟

- من دلم ژله بستنی می‌خواد.

چشمکی حواله‌اش می‌کنم.

- پس بزن درست کنیم.

می‌خندد و به خدا قسم صدای خنده‌هایش ملودی زندگی‌بخش من است.

روی پلوی زعفرانی زرشک می‌ریزم و نگاهی به میز زیادی پُر ملات می‌اندازم. هنر زن بودن که می‌گفتند همین بود؟! به سوی یخچال می‌روم، پارچ آب را برمی‌دارم.

- زیادی تغییر کردی.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود. سعی می‌کنم نگاه سر کشم را از روی بازوهای کار شده‌اش و سینه‌ی ستبر برهنه‌اش بگیرم.

_ حالا خوبه یا بد؟

نامروت لازم بود یقه‌ات را تا روی ناف باز بزاری! باید حتماً آن زنجیر دوست داشتنی من وسط پنه‌ای سینه‌ی فراخت دلبری می‌کرد؟ باید به یادم بیاوری روزهایی که امنیت خلاصه در خزیدن میان سینه‌ی گرم بود؟! دکتر مملکت آخر این قد قرتی؟!

– فعلاً که دارم روی خوبشو می‌بینم.

– وای مامان چه بوهای خوبی.

راحت این واژه‌ی پنج حرفی را ادا می‌کند، انگار که قدر تمام عمرش با این نام مرا صدا زده است و گوش‌های من در این چند ساعت خیلی زود عادت کرده است به تکرار متداوم این کلمه‌ی خوش طعم‌تر از بهارنارنج‌های تابستانه را. از زیر دست آیین در می‌رود و نگاه ما دو نفر خیره‌ی عزیز دردانه‌یمان. سه نفری غذای طبخ شده‌ی مرا می‌خوریم و کمی شکل خانواده به خود می‌گیریم، خانواده‌ای که تا ابد حسرت داشتنش بر دلم می‌ماند و آیین حال زن دارد! خوشمزه‌ترین غذای عمرم را در کنار عزیزانم می‌خورم و از لحظات بودنشان نهایت استفاده را می‌برم. وقت رفتن که می‌رسد دلم بی‌قراری می‌کند و هنوز نرفته دلم برای دخترکم پر می‌زند.

– کی باز می‌آییش؟

– تا آخر هفته شیرازه.

– سعی کن زودتر بی‌آییش.

– باشه کاری نداری؟

– نه مراقبش باش.

– هستم خداحافظ.

– خدا به همراهتون.

گاهی حسودی‌ام می‌شود! حس می‌کنم تو دخترکمان را بیشتر از من دوست داری!

- چند تا عکس واسه ژورنال بهارس که می‌خوایم بیرون بدیم و دو هفته دیگه شوی جدیده.

- شوی لباس عروس؟

- نه! یه شوی خصوصی به خواست خودمه!

- قرار بود دبی اجرا شه؟

- آره ولی برنامه‌ها جور نشد، توی باغ نیاوران خودم قراره برگزار شه.

- اوکی.

- الان باید واسه تست گریم بری.

نگاهم را از چهره‌ی زیادی جذابش می‌گیرم و به سوی در می‌روم، پشت سرم حرکت می‌کند... از گریمم راضی نیستم، به نظرم زیادی چهره‌ام را ماست و بی‌روح ساخته است. آرایش سایه سفید چشم‌هایم تناقض عجیبی با لب‌های همیشه بی‌رنگم دارد و از نظر من توی ذوق می‌زند؛ اما پندار راضی بود و انگار مطابق سلیقه‌ی خودش بود که سری برای میکاپ آرتیست به نشانه‌ی رضایت تکان داد و همین تأیید جای اعتراض را از من گرفت. در تمام طول گرفتن ژست‌های مختلف و صدای چیریک فلش‌های دوربین سنگینی نگاه‌های پندار را حس می‌کنم، نگاهش عجیب به رنگ نگاهم است. چشم‌هایش رنگ عجیبی داشت؛ هارمونی درد را با سمفونی غم می‌نواخت و رنگش عجیب آشنا بود! رنگ چشم‌هایش، سر فصل زندگانی خودم را یادآور می‌شد و تنها رخ داد رخداده‌اش تداعی‌گر درد بود و بس! چشم‌هایش حسی را در دلم مدام می‌کشت، انگار پندار پرنا نیز به دردی شبیه من دچار است! این را از میمیک اندام‌های صورتش می‌خوانم که بی‌حالت است و حتی لحظه‌ای حس نمی‌کنم امواج افکارش به خروش دربیاید. پندار ترکیبی از خود هیرو دارد و نگاهش هیزی ندارد و همین مرا آسوده خاطر می‌سازد. عکاس راضی از صیدش اتاق را ترک می‌کند و پندار و من با پیراهن کوتاه نخی‌ای در اتاق تنها می‌مانیم! به روی چهار پایه‌ی نارنجی رنگ می‌نشیند درست روبه‌رویم به فاصله‌ای چند متری! لب‌چندش غیر واقعی ترین حالت ممکن است، لب‌چندش هم بوی غم می‌دهد، انگار درد عضو لاینفک صورتش است.

- خیلی خوب بود، تعریف رو زیاد شنیده بودم اما شنیدن کی بود مانند دیدن.

نگاهش دقیق و عمیق هست، کمی دلگرمی قاطی دل نگرانم می‌کند. نمی‌دانم چرا حس می‌کنم این مرد کمی دچار تردید است، تردیدی از جنس تضمن!

– من هم سمت رو خیلی شنیده بودم اما خب دیدن یه چیز دیگس.

کوتاه می‌خندد خنده‌اش در عین جذابیت دلفریب است. در جای می‌ایستد: لباس عوض کن می‌رسونمت.

مخالفتی نداشتم، لباس پوشیده و آماده به انتظارش ایستادم و عجیب بود که تنها حسی که با او نداشتم غریبگی بود! انگار که عمری با او زیسته بودم، یا شاید هم زیادی می‌شناختمش! دلم با او آشنا بود، حالتی پر از ایهام بود که قیدهای تکرار را مدام در آن‌ها می‌گنجاندم!

از مزون بیرون زدیم، در اتومبیل لوکسش را به نشانه‌ی احترام به یک خانوم برایم باز کرد و به انتظار ایستاد، نشستیم و تشکری زیر لبی به خاطر شعور انباشته‌اش کردم... در طول راه تنها صدای پر تکرار خواننده بود که هم نوای سکوت‌های پر حرفمان می‌شد!

«افتاده‌ام از چشم تو وای اگر پای عشق دگر در میان است»

به نیم رخش نگاه می‌دوزم میان ابروهایش گره‌ای عجیب کور خورده است و قیافه‌اش همچنان خونسرد است... خونسرد که نه بیشتر حس می‌کنم وانمود به خونسردی می‌کند!

«کوهم ولی درمانده‌ام بی تو در سینه‌ی من چو آتش فشان است»

«نگاهم کن بی تو بی برگ و بارم تو را من به دست خدا می‌سپارم»

به خوبی حس می‌کنم بیت به بیت ترانه سرچشمه از دردهای جاری نشده‌ی دلش دارد، دردهایی که انگار قصد تمامی ندارند!

«شهزاده‌ی بی عشق مرده‌ای دیگر از یادم، همچون افسانه‌ای آخر می‌رسی تو به دادم»

و شاید پندار دلش به سوگ شهزاده‌ای بی عشق نشسته است که مدام آه می‌کشد؛ نفسش را حبس در قدر مطلق تنهایی‌اش می‌کند و دوست ندارد اشتراکی برایشان با کسی قائل شود این را منی می‌فهمم که چشم‌هایم سال‌هاست

رنگ و بوی چشم‌های او را دارد و من حس می‌کنم او تابِ این همه غصه‌ی تلنبار شده را ندارد او به گوشه‌ی نیاز دارد که پای درد و دل‌هایش بنشیند!

روبه‌روی برج که می‌ایستد به سویی باز می‌گردم.

– ممنونم.

لبخندی کج گوشه‌ی لب‌هایش می‌نشانند و من می‌بینم جای بخیه‌ای کوچک کنار لبش را که با خط خنده‌اش پیدا می‌شود.

– خواهش می‌کنم کاری نکردم.

لبخندی متقابل تحویلش می‌دهم: شب خوش.

سری برایم تکان می‌دهد: شب تو هم خوش.

مدت زیادی از آشنایمان نمی‌گذرد اما مخاطب قرار گرفتن توسط کلمات مفردش ناراحت‌م نمی‌سازد و این را پای روابط اجتماعی بالایم می‌گذارم! پیاده که می‌شوم، بوق می‌زند و اتومبیلش را به حرکت در می‌آورد. با دیدن هیوا در سالن کنار اتاقک نگهبانی که سر پا استاده است با تعجب ابرویی بالا می‌اندازم و هیوا اهل تنها چیزی که نبود سوپرایز است! زود متوجه‌ام می‌شود، به سویی می‌روم، به آغوشش می‌کشم.

با من همگام می‌شود و هر دو به طرف آسانسور می‌رویم: سلام.

– سلام چه بی‌خبر!

– باید واسه اومدن دیدن خواهرم خبر بدم؟

کلید طبقه‌ی پنجم را می‌فشارم: معلومه که نه!

به فنجانی قهوه دعوتش می‌کنم و او با لبخندی کز کرده کنج لب‌های خوش فرمش نوازشم می‌سازد. کنارش روی بالشتک‌های روبه‌روی نشیمن می‌نشینم و سرم روی پاهای او می‌گذارم؛ همچو کودکی‌هایمان دست در موهایم می‌کشد و به نوازششان می‌پردازد، آن قدر لطافت سرانگشتانش میان موهای مواجم لطیف و پر آرامش تلقی می‌شود که چشم‌هایم حال گرم شدن می‌گیرند!

- می‌خواهی چیکار کنی؟

- نمی‌دونم هیوا!

- می‌دونستی شایان ازدواج کرد.

- جدی؟

- اوهوم دوبار.

- الان با دومیه؟

- نه از اونم جدا شد.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

- هنوز موهاشو می‌زنه؟

- نه دیگه بلندشون کرده.

- هنوز با بابا اینا شراکت داره؟

- اوهوم توی این پروژه ی جدید نصف سهام واسه اونه.

- زناش خوشگل بودن؟

- خیلی؛ مخصوصاً اولی، دندون پزشک بود.

- پس دیونس طلاقش داد!

- اوهوم دیونه‌ی تو.

خندیدم اما سنگینی نگاه هیوا زیادی سنگین بود، سرم را از روی پاهایش کمی به کج متمایل کردم و به صورت جدی شده‌اش چشم دوختم: یعنی می‌گی واسه خاطر من طلاقشون داده؟

- سینا می گفت گفته توی وجودشون دنبال هیرو می گشتم اما هیچ کس هیرو نمی شه.

- اوهو بهش نمی یاد این حرف ها.

- خودت که می دونی عشقش به تو دروغ نبود.

- دست بردار هیوا می خوی بگی تو قبول نداری واسه اون غرور مسخرشه؟

- چی؟

- اینکه من تنها کسی هستم که دست رد به سینهش زدم!

- نه.

- باور کن می خواست با به دست آوردن من به همه ثابت کنه شایان خان هوروش یعنی این.

- من هیچ وقت تو رو درک نکردم.

- منم تورو.

این بار او بود که خندید، مژه هایش از من بلندتر بودند. شبیه هم بودیم و نبودیم!

- تو رو همه.

خنده ام گرفت.

- منم همه رو.

- از بچگی هم بابا و ماما زیاد تو رو لوس کردن دردونه.

پوزخندی زدم و سر از روی پاهایش بلند کردم و فنجانی به دست گرفتم، به قهوه ی یخ زده میان دست هایم نگاه کردم: مخصوصاً بابا.

- اوه هیرو خودتم می دونی بابا خیلی دوست داره از من و هیراد خیلی بیشتر.

- واسه اینه مثل یه تیکه سنگ باهام رفتار می کنه.

- تو زیادی بد کردی با رفتنت کمر بابا رو خم کردی.

- موندم چرا همه فکر می‌کنن رفتن من اشتباه بوده!

- نبود؟

- نه هیوا نه به قدری که اگه توی اون خونه می‌موندم دق مرگ می‌شدم.

- آیین اون قدر بد بود؟

- گاهی زیادی خوبم دل آدمو می‌زنه.

- دل تورو زد؟ تو که ادعای دوست داشتن می‌کردی.

- هیوا تا مادامی که جام نبودی قضاوت نکن.

- همیشه بی‌انصافی هیرو!

- شما که منصفین چرا قبول نمی‌کنین من اونجا عذاب می‌کشیدم؟

- تو می‌تونستی مشکلتو حل کنی نکه همه چی رو ول کنی.

- آه، تو هم حرف آیین رو می‌زنی.

- حقیقت تلخه؟

- حقیقت اینه بابا منو واسه پول به آیین فروخت.

- وای هیرو چرا اینقدر بی‌انصافی تو!

- نگو قبول نداری که باورم نمی‌شه خودتم خوب می‌دونی اگه من با آیین ازدواج نمی‌کردم محال بود آیین روی اون پروژه‌ی مزخرف سرمایه‌گذاری کنه که اون جوری بابا رو از ورشکستگی نجات بده.

- تو که میشدونی بابا مجبور شد، بعدم آیین عاشقت بود.

- پس شما چرا نمی‌فهمین منم مجبور به ترکش شدم؟

- تو پشت پا زدی به خوشبختیت.

- به اون زندگی میگی خوشبختی؟ من تو اون زندگی یه برده بودم که زیادی ارزون فروخته شده بودم بابا این قدر هول کرد که حتی یه مهریه درست و درمون هم واسه من تعیین نکرد. آیین گفت آپارتمان ولنچک و باغ شمرون مهرت کسی این مهر رو دید؟ این قدر هولشون بود که من و قالب کنن به آیین که بی جهاز و هیچی من و راهی خوشن کردن! برا من رویا نداشتن؟ آرزو نداشتن؟ من چی بودم! یه دختر بچه که هنوز هیجده سالش هم پر نشده بود!

اشک به دامن چشم‌هایم می‌دود و قلبم خود را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد. حق‌هقم اوج می‌گیرد و هیوا غم زده نگاهم می‌کند! پشیمانی در چشم‌هایش بانگ می‌زند اما چیزی را عوض نمی‌کند! او چه می‌دانست از تمام دردهای من؟! او چه می‌دانست از ساعت‌های یک بامداد به بعد؟! بی‌مهری‌ها، سرخوردگی‌ها، شکستن‌ها، گریختن‌ها، نبودن‌ها؛ او از این‌ها چه می‌دانست؟! کشیده بود؟! حتی صدمی از درد مرا چشیده بود؟! سرم را به آغوش کشید و من چو جوجه‌ای باران زده میان سینه‌اش باریدم. نوازشم می‌کرد و روی موهایم را می‌بوسید و مدام تکرار می‌کرد: ببخشید خواهی.

بخشیده بودم... عمری بخشیده بودم تمام را، جانم را... تار و پود من مدت‌ها بود که زیر یک خروار خاک مانده بود!

من میان همه‌ی خاطره‌ها جا ماندم

مثل پاییز که در روح و تنم جا مانده

لبخندی به عکس جدیدی که هلیا برایم ارسال کرده است می‌زنم. روی صورتش خیلی قشنگ نقاشی شده، از شلوغی اطرافش و دیدن وسایل بازی درمی‌یابم که به شهر بازی رفته است. یک هفته‌ای بود همراه آیین به شیراز بازگشته بود و من هر ثانیه دلم برایش اظهار دلتنگی می‌کرد! دوست داشتم کمی آن روی کنجکاوی خاله زنک‌وار را به کار بی‌اندازم و بپرسم با چه کسی رفته است، حال کجاست؟ با آن نامادری و خواهر ناتنی‌اش رفته است؟ آیین هم

هست؟ خیلی چیزها دوست دارم از دخترکم بپرسم و از زیر زبانش حرف بیرون بکشم، اما از طرفی غرور زخم خورده‌ام تحمل زخمی دیگر را ندارد و دوست ندارم در زندگیشان سرک بکشم، دوست ندارم چیزی بدانم. حس می‌کنم کمتر دانستن بهتر است از دانستن چیزهایی که مطمئنم مرا می‌آزارد! و خوب می‌دانم آیدش توسط آیین و ملکا چک می‌شود. می‌دانم سواد دخترکم زیادی کم است پس برایش ویس می‌فرستم «مامان فدات شه عروسکم خیلی ناز شدی خانوم موشی من» پاسخش لبخند را روی لب‌هایم می‌کارد. شلوغی اطرافش نمی‌گذارد صدایش واضح به گوشم برسد با جیغ می‌خواهد به من حرف‌هایش را بفهماند و عجیب صدای جیغ‌هایش هم برایم دلچسب است «مامان خیلی خوش می‌گذره اومدم پیشت باید من و ببری پارک ارم» خوشحالم که این‌قدر زود مرا قبول کرده است مطمئناً اگر سنش بیشتر بود به این راحتی‌ها پذیرایم نبود! بی‌شک می‌گفت تا این پایه کجا بودی خانوم مثلاً مادر که حال پیدایت شده است و من دنیایی قدر دانی به آیین طلب داشتم که مرا پیش چشم فرزندم غول به تصویر نکشیده بود! «چشم جون دلم» ی‌برایش ارسال می‌کنم و نت را خاموش می‌کنم. من زیادی عاشق دخترم هستم؛ حال جان و دل من تنها هلیاست...

چرت ظهر گاهی‌ام با صدای زنگ تلفن پاره می‌شود! مامان است؛ از بی وفایی‌ام می‌گوید و این که این همه مدت به دل نگران مادرانه‌اش سری نزده‌ام و من به سرزنش خود می‌پردازم و قول می‌دهم تا ساعتی دیگر در کنارش باشم! مادر است و دل نازک، مادر هستم و دل نازک... می‌فهممش! بیشتر از همه من او را می‌فهمم. فارغ از تمام افسونگری‌هایم دلم کمی دخترانگی می‌خواهد، دوست دارم شبیه همان وقت‌هایی باشم که نازدانه‌ی مامان و بابا بودم؛ به تشبیه خود آن روزهایم در فکر مشبه سازی می‌کنم و خود را مشبه‌به قرار می‌دهم! مانتوی رنگاوارنگی به تن می‌زنم ترکیبی از رنگ‌های، صورتی، آبی، سبز، نارنجی، سفید و بنفش. به خاطر رنگ قالب صورتی کیف و کفش صورتی کمرنگ از جنس جیرم را می‌پوشم و شالی با هارمونی سرخابی در انعکاس رنگ‌های مانتوی در تنم؛ از بوی اغواگر «جین پاتو جوی» همیشگی خبری نیست؛ عوضش «کوکو شنل» غوغا می‌کند، بوی دخترانگی‌هایم را می‌دهد! به همان لطافت آن روزهایم که همیشه رایحه‌ی ملایمش روی تک تک لباس‌هایم ردی به جای می‌گذاشت. چهره‌ی بدون آرایشم لذت دارد، لذتی برای دل خودم و مرا مسرور از این سادگی می‌سازد. شده بودم هیروی قریب به هفت سال پیش! با همان ترکیبی که مامان دوست داشت و مرا دختر خوبش می‌خواند. از خانه که بیرون می‌زنم قصد خرید می‌کنم آرام آرام ولیعصر را با قدم‌هایم طی می‌کنم، هوای دود آلود تهران را نفس می‌کشم، برای مامان لباس دوست داشتنی‌ای می‌خرم بدون توجه به این که آیا مارک هست یا نه! امروز می‌خواهم همان هیرویی باشم که فاصله‌ای عجیب دهشتناک با او دارم. ..

کاخ مرمری رنگ این بار دوست داشتنی تر شده است، شاید به خاطر وجود فرشته‌ای که پشتش منتظر من ایستاده است. فرشته‌ای که من مادر می‌خوانمش و دوستش دارم و می‌دانم او از من عاشق تر است؛ این را حال که خود مادرم می‌دانم. زن‌ها خدای احساسند و مادرانه‌هایشان در هستی بی‌همتاست! مامان با ذوق به طرفم پرواز می‌کند، دل نازک بود؛ دلش از جنس کریستال‌های اصل فرانسویست که هر ساله قبل از عید سفارششان را به عمه مهرنوش می‌داد تا برایش پست کند و در عید با آن‌ها به پذیرای میهمان‌ها می‌پرداخت! عطرش را عمیق نفس می‌کشم و گرمای تنش را هیچ کجا، هیچ زمان، هیچ وقت دیگر پیدا نمی‌کنم.

- هیروی من!

من هیروی او هستم و مامان به خاطر من از خیر ریاست آن شرکت دراندشت گذشت؛ کاری که برای هیراد و هیوا نکرده بود. من هیروی او هستم و او مرا همیشه نازدانه می‌خواند و جانم را لبریز از محبت می‌کرد و من از سرچشمه‌ی عشق بی‌کرائش همیشه سیراب بودم.

- سلام مامان قشنگم.

فاکتورگیری از چشم‌های پر اشکش کار دشواریست! کاسه‌ی چشم‌هایش پر آب است و می‌خندد: بیا تو جون دلم.

عمارت بی‌هیاهوست و مرا به تعجب وا می‌دارد: کسی نیست مامان؟!

مرا به سمت ضلع شرقی که با مبلمان استیل طلاکاری شده دیزاین شده است هدایت می‌کند: پدرت واسه چند روزی رفته ترکیه، خدمه رو هم امروز مرخص کردم مثلاً نازدونم اومده‌ها!

دخترانه‌های کز کرده گوشه‌ی تن زخمی زنانه‌ام قلقلک می‌خورد و شیطنت‌هایم بیدار می‌شوند: آی آی هلن خانوم به هیوا می‌گم فقط می‌خواستی با من خلوت داشته باشی!

نیشگونی از گونه‌های برجسته‌ام می‌گیرد و من دوست دارم یک کاسه‌ی بزرگ بیاورم و خنده‌هایش را در آن بریزم تا، تا همیشه داشته باشمشان! -خودت می‌دونی تو واسه من و بابات یه چیز دیگه‌ای نازدونه.

پوزخند می‌زنم و مامان نگاه از من می‌گیرد و به سوی آشپزخانه که به سالن دید دارد می‌رود: اگه بدونی واسه چی گرفتم.

مانتویم را در می‌آورم و دستی به شلوار جین و شومیز صورتی رنگ در تنم می‌کشم و روی مبل نزدیکم می‌نشینم. مامان که با لیوانی از بهارنارنج‌های باب طبعم وارد میششود بلند می‌خندم و هنوز چشمم به نان خامه‌ای‌های تازه و

نرم نیافتاده است... لاجرعه سر می کشم و بهار نارنج های مامان در تمام دنیا یک چیز دیگر بود. با دیدن نان خامه ای های پیش رویم چشم هایم برق می زند.

- گفתי میام سریع زنگ زدم گفتم از همون جای همیشگی واست نون خامه ای بگیرن.

شانزده ساله که بودم اگر روزی چند عدد از این گرد آلودهای هوس انگیز را نمی خوردم روزم شب نمی شد و غرغری های مامان را به جان می خریدم که نگران جوش زدن پوست صورتم بود!

- گفته بودم؟

- چی رو؟

- این که عاشقتم.

خندید، خندید، خندید و من لبالب سرریز از حال خوب شدم. روی موهایم گل بوسه کاشت: عزیزدل هلن و شهریار.

- اوه اونم بابا.

اخم هایش هم دل می برد: این جوری نکن خوردنی میشی.

نیشگونی این بار از گوشه ی رانم می گیرد که جیغی از هیجان می کشم و حتی برای این ابراز حرص هایش هم دلتنگ بودم.

- ببخشید خب.

گره ی ابروهایم کمی باز می شود که بوسه ای سریع به روی گونه اش می زنم، نمی تواند خودش را کنترل کند و لبخند می زند: دردونه ی شیطان من.

صدای ملودی آیفون می پیچد با تعجب به مامان نگاه می کنم.

- قرار بود کسی بیاد؟

مامان هم با تعجب بلند می شود: نه!

شانه‌ای بالا می‌اندازم و نان خامه‌ای دیگری برمی دارم و گاز کوچکی به آن می‌زنم و به همین منوال برای خوردن دومی هم پیش قدم می‌شوم که...

- سلام.

دهانم باز می‌ماند و نگاهم بالا می‌آید، حسی میان قلبم تراوش می‌شود و صدایم را به لکنت می‌اندازد.

- سه...لام.

لبخندش برایم گنگ است، برق چشم‌هایش ناشناخته‌تر از همیشه است. به سویم پا تند می‌کند، روبه‌رویم می‌ایستد: نمی‌خوای بعد از شیش سال بغلم کنی؟

بی‌میل به آغوش باز شده‌اش نگاه می‌کنم و سر روی شانه‌اش می‌گذارم، با سرانگشتانش کمرم را فشار می‌دهد و خوب حس می‌کنم عطری که از روی لباسم برای ریه‌هایش می‌ریاید!

- از این ورا خاله‌جون؟

به سوی مامان باز می‌گردد و لبخند زنان روی مبل نزدیک من می‌نشیند: اومدم به خاله خوشگلم سر بزنم.

نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند و ادامه می‌دهد: که دختر خاله جانم رویت نمودم.

مامان برایش جلوی دستش میوه می‌گذارد.

- هفته پیش مهمونی چرا نیومدی که دخترم رو رویت کنی؟

بلند می‌خندد از آن خنده‌های بلندی که زمانی زیادی دوستشان داشتم.

- قربونت برم می‌دونی که هلند بودم دیروز رسیدم.

مامان چشم غره‌ای حوالش می‌کند.

- اون وقت حالا اومدی دست بوسی؟ نباید از فرودگاه راه کج می‌کردی این‌جا؟

لحن مامان مرا هم به خنده می‌اندازد، مامان همیشه این لحن شاکی را در برابر شایان به کار می‌برد و این از عشق عمیقش به خواهرزاده‌اش سرچشمه می‌گرفت. خواهرزاده‌ای که عاشقانه دوستش می‌داشت! به مامان لبخند می‌زند، از آن لبخندهایی که تنها مخصوص مامان است؛ مخصوص خاله‌ایی که تمام این سال‌ها را برایش مادری خرج کرده است.

– نوکرتم هستم که شما عفو کن بانو.

مامان برایش پشت چشم نازک می‌کند و لبخند کمرنگی روی لب‌هایش می‌نشیند. نان خامه‌ای گاز زده‌ی مرا از پیش دستی برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد، به چشم‌هایم نگاه می‌کند؛ عمیق و پر حرف.

– شما چطوری‌هایی خاله سوسکه.

خودش هم می‌داند چه قدر از این کلمه حرص می‌گیرد. مامان به قیافه‌ی حرصی‌ام بلند می‌خندد و می‌گوید: شایان اذیت نکن دخترم رو.

– آخه حرص می‌گیره خاله جون نگاه خودش و چه واسم می‌گیره!

– من کی خودم رو واسه تو گرفتم؟

– همیشه.

کودکی آن قدرها هم دور نبود، هیوا و شایان زیادی با هم صمیمی بودند. صمیمیتی که من هیچ وقت نتوانستم آن را به دست بیاورم، شایان یک رویای شیرین کودکانه برای من بود. یک حس زیادی خوش برای دوران نوجوانی‌ام که می‌خواستم هر طور شده به آن دست پیدا کنم! همیشه هیوا شایان را هر موقع می‌خواست می‌توانست کنارش داشته باشد و این مرا حساس کرده بود. برخلاف تصورات من رابطه‌ی هیوا و شایان چیزی فراتر از دوستی نبود لاًقل هیوا این طور می‌گفت اما نگاهِ شایان... سردی‌های شایان حس مرا دلسرد کرده بود. طوری که علاقه‌ی کودکی‌ام تبدیل به خشم شد و این خشم منجر شد که وقتی شایان به من متمایل شد پشش بزنم، درست بعد از ازدواج هیوا که او انگار تازه مرا دیده بود! شایان بیشتر سال‌های عمرش را کنار ما گذرانده بود، درست از زمانی که پدر و مادرش فوت شدند؛ من وقتی متمایل شایان را دیدم پا پس کشیدم. هر چه من عقب‌تر می‌رفتم اون جلو تر می‌آمد. شایان تمام آن سال‌ها مرا پس زده بود و من داشتم تلافی تمام نادیده گرفتن‌هایش را سرش در می‌آوردم... بعد از آن همه کشمکش ابراز علاقه‌اش آخرین چیزی بود که توقع داشتم و حال عشقی زیادی اساطیری که هیوا از آن حرف می‌زد. عشقی که به آن شک داشتم که برای من باشد! در کنار مامان همه چیز خوب بود، آرام بود و گاه نگاه‌های خیره‌ی شایان...

نگاهش یک طوری بود، یک طوری که می‌خواستم برایش خون گریه کنم، نگاهش... نگاهش زیادی بی سرانجام بود! به وقت رفتن اصرارهای مامان را برای ماندن پس زدم؛ می‌دانی؟! عادت گرفته بودم، خو کرده بودم، به دو وجب غریبانه‌ی خودم که می‌توانستم میانش تنها باشم، تنهایی که بد نبود بود؟! من آن‌جا راحت تر از همه جا بودم، می‌توانستم در ورطه‌ی بغض آزادانه غلت بخورم! حتی مهر مامان هم نمی‌توانست مرا از آن‌جا بگند و در این عمارت که هر لحظه حالم را دگرگون می‌ساخت تعبیه سازد... می‌خواستم با آژانس برگردم، مامان با ابروهای به هم پیوند خورده مرا گردن شایان انداخت، گرچه نگاه او هم بی‌میل نبود! اما من ترس داشتم، از او و تنهایی با او و جملات سنگینی که قطعاً گوش‌هایم را می‌لرزاند. نشستم و موزیکی بی‌کلام، سکوت شب را شکافت، از دل‌هایمان عبور کرد و دهان او را باز کرد و من خودم را برای یک جدال پر از تضاد آماده ساخته بودم.

- برگشتی که به او برگردی؟

نیم‌نگاهی حواله‌ی جذابیت‌های تلنبار شده‌اش خرج کردم.

- فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه!

پوزخند غلیظش مرا یاد کمد آجری رنگ هیوا انداخت، همیشه پُر از هدایای شایان بود!

- پس می‌خوای دوباره زنش شی.

کمی در جایم جابه‌جا شدم: عادت به چشم داشتن به مال مردم ندارم.

- پس فهمیدی چه غلطی کرده!

- تو دقیقاً چی می‌خوای؟

- تورو واسه یه مدت واقعاً طولانی.

- فکر می‌کردم بعد این همه سال فهمیده باشی ما به درد هم نمی‌خوریم و از دلت بیرونم کرده باشی!

- خواستن تو تنها خواستنی، که تو دلم ثابت مونده و می‌مونه.

این بار پوزخند من بود که آن سلول چند متری را لرزاند.

- خودت خسته نشدی؟

- از این چی؟

- این همه ادعای عاشقی؟

- تو هشت سال خواستنِ من و بزار پایِ ادعا.

- چه جالب! بعدِ جوابِ بعله‌ی هیوا به سینا فهمیدی واست خواستنی هستم؟!

سکوت بود و سکوت، سکوت بود و ظلمت یک بامداد و موزیک لایت فرانسوی که چندان هم با فضای ما میچ نبود!

پیش روی برج ایستاد و من بی کلام از اتومبیل او بیرون زدم و نگاهِ قیصرنگش همیشه سنگین بود!

من فکر می کردم که تو با من بیگانه‌ای نمی دانستم که تو سال هاست که مهمان این خانه‌ای

- جانم عزیزم؟

- مامان لطفاً به بابا بگو من و زودتر بیاره، من دلم برات تنگ شده.

- باشه دخترم منم خیلی واست دلتنگم پدرت گفت چهارشنبه کلاس داری بعد کلاس میارتن پیش من.

- باشه مامان.

- هلیا؟

- بله مامان.

- عاشقتم.

خنده‌ی ملوسش ویتامین عشق در خونم تزریق می‌کند و من جانم به جان دخترکم گره خورده است! صدایش گوش‌نوازترین آوای جهان است این را منی که مادرم می‌گویم.

- منم.

منمش گوشت شد و به تنم چسبید، اکسیژن شد و میهمان ریه‌هایم شد، گیلای‌های شیرین بهارانه را به کامم ریخت!

- من فعلاً کار دارم دخترم می‌بوسمت.

- منم مامانی.

- مراقب خودت باش خداحافظ.

- خداحافظ.

نگاهی به اسکرین تلفن همراهم می‌اندازم، به روی صفحه‌ای که خنده‌ی حک شده‌ی هلیا را به سینه دارد بوسه‌ای عمیق می‌نشانم لبخند این روزهایم زیادی عمیق دارد، طوری که باید ترس می‌داشتی که در آن غرق نشوی! ساعت‌ها کش آمده بودند و پاندول خوشبختی را برایم به صدا درمی‌آوردند و من هلیا را داشتم و کوله باری عشق! من زنی بودم که مادرانه تازه داشت در وجودش به طغیان می‌افتاد و سراسر لذت بود و شوق. با همان لبخند عمیق به پشت سر باز می‌گردم نگاه عجیب شده‌ی پندار آخرین چیز است که تصور می‌کنم و باز هم از چشم‌هایم می‌خوانم که او نیازمند گوش‌ی برای شنیدن درد و دل‌هایم است. چشم‌هایم را از من می‌گیرد و دست در جیب از پله‌ها بالا می‌رود و یقیناً مقصد او تک اتاق طبقه‌ی دوم است که مکان ریاست خودش است! من گنگ به رفتن این مرد زیادی عجیب می‌نگرم و نگاهش هیزی ندارد اما برایم غریب‌ست غیر قابل وقوع!

- خانوم دادوند تشریف نمی‌یارین؟

صدای عکس‌اس تیغ برنده‌ای می‌شود و شاه‌رگ افکارم را می‌زند، برایش سری تکان می‌دهم و به سمت اتاق نورپردازی پا تند می‌کنم... چندین مانتوی رنگی به تنم می‌پوشانند و من مدام تکرار می‌کنم حالت‌های مختلف را و صدای چیریک، چیریک دوربین می‌شود انبار ذخایر ژست‌هایم.

کار بلد هستم این قدر که عکس‌اس یک‌بار هم از بی‌حالتی صورتم یا زاویه‌ی چانه، متقارن نبودن حرکاتم ایرادی نمی‌گیرد. کار بلدی من متقابلاً کار او را راحت ساخته است این قدر که در عرض نیم ساعت دست پر از اتاق خارج می‌شود و من به تعویض لباس‌ها و پاک کردن آرایشم می‌پردازم!

آماده که می‌شوم یکی از مدل‌های تازه کار به طرفم می‌آید و از دیدنم اظهار خرسندی می‌کند و ذوق در چشم‌هایش هویداست. به دنبالش بقیه هم روان می‌شوند عکس‌های چاپ شده‌ام را روی مجلات "Grazia" "Vogue" به دست داشتند و با ذوق می‌خواستند بفهمند که واقعاً خودم هستم! با حوصله کمی دل به دلشان دادم؛ درست همچو آن روزهای خودم شده بودند آن روزهایی که آن دخترکان آواز رفتن زیر گوشم سر می‌دادند! می‌گویند که همیشه مرا دنبال کرده‌اند، اسطوریشان من هستم و من کمی از خودم بدم می‌آید که اسطوره‌ای نادرست هستم! دوست دارند به نقطه‌ای برسند که به جای من باشد و من دوست دارم از چشم‌هایم بخوانند، جای من بودن هیچ چیز لذت بخشی به دنبال ندارد، فقط برای دنیا دنیا پشیمانی به یادگار می‌گذارد... دخترهای جوان که دست از سرم بر می‌دارند ناخودآگاه نگاهم به بالا کشیده می‌شود، نگاه پندار را می‌بینم؛ دستی در جیب دارد و به تماشا می‌شغول است. سری تکان می‌دهد و می‌فهمم به من اشاره‌ای داده است، ساعت در دستش را نشانم می‌دهد و با یک دستش عدد پنج را! می‌فهمم، می‌گویند پنج دقیقه به انتظارش بایستم و این کار را می‌کنم سر دو دقیقه پایین می‌آید تیشرت تنش را که معمولاً داخل مزون می‌پوشید را با پیراهن مردانه‌ی چهارخانه‌ی فیروزه‌ای عوض کرده است که زیادی به پوست تیره‌اش می‌آمد.

– می‌رسونمت. – ممنون.

و این اصلاً مهم نبود که پندار برای هیچ کس این طور وقت نمی‌گذاشت، دوست نداشتم روی قبول زحمت‌هایش برای رساندنم بر چسبی بچسبانم! در صندلی چرم و نرم اتومبیلش که جاگیر می‌شوم این بار ناخودآگاه با شنیدن آن ترانه‌ی دوست داشتنی چشم روی هم می‌گذارم و گوش‌هایم را میهمان کلمات پر مسمايش می‌کنم. من خبر دل پندار نداشتم اما خوش به حال زنی که پندار او را دوست می‌داشت!

افتاده ام از چشم تو وای اگر پای عشقی

دگر در میان است، کوهم ولی درمانده‌ام

بی تو در سینه ی من چو آتشفشان است

نگاهم کن بی تو بی برگ و بارم تو را من
 به دست خدا می سپارم شهزاده‌ی بی عشق
 برده‌ای دیگر از یادم همچو افسانه‌ای آخر
 می‌رسی تو به دادم شهزاده‌ی بی عشق
 چشم به راه تو می‌مانم درد دوری نشست
 آخر بی تو بر استخوانم می‌گیریم به حال
 ناخوشم در قلبم تورا نمی‌کشم من چون تو
 بی‌وفا نباشم غمگینم چو فال حافظم چون
 شمع‌ی تو آتشم بزن من از غمت رها نباشم
 شهزاده‌ی بی‌عشق برده‌ای دیگر از یادم
 همچو افسانه‌ای آخر می‌رسی تو به دادم
 شهزاده‌ی بی‌عشق چشم به راه تو می‌مانم
 درد دوری نشست آخر بی تو بر استخوانم

قطعاً روبه‌رو شدن دوباره با شایان آخرین چیزی بود که می‌خواستم؛ اما علاقه‌ای که شایان به مامان داشت، علاقه‌ای دو سویه بود و هر روز به دیدار مامان می‌آمد و غیر ممکن می‌ساخت قِصِر رفتن مرا از زیر نگاهش! بابا هنوز بازنگشته بود و مامان به من زنگ زده بود که امشب را دور هم باشیم، همچو گذشته‌هایی که چندان هم بوی کهنگی نمی‌داد اما نم‌گرفته بودند! خود را آراستم این بار برای دل مامان بیشتر، ترجیح این بود مبادا غصه‌ای از جانب من خاطرش را مکدر سازد.

با رفتن به عمارت پدری و دیدن هیوا و سینا، هیراد و ایلماه لبخند به روی لبم نشست؛ اما دیدن شایان آن لبخند را کمرنگ هم نه به طور کامل محو کرد و همیشه همین بود دنیا هیچ گاه با علاقه‌مندی‌های من پیش نمی‌رفت! جمع را ترک نمودم و رفتن به اتاقم را بهانه کردم، کمی دلم خلوت می‌خواست انگار نه انگار تمام روز را در آن آپارتمان بودم، افسردگی هم داشت دامن می‌زد به دردهای تازه‌ام!

در اتاقم بودم؛ اتاق سابقم، اتاقی که هیفده سال و شش ماه و بیست و هفت روز از زندگی‌ام را میان دیوارهای پُر خاطره‌اش زیسته بودم. روی تخت دراز کشیده بودم. نقش‌های یاسی و سپید رنگش را دوست می‌داشتم مرا کمی وادار به فکر کردن به گذشته‌ها می‌کرد و لبخندهای گاه و بی‌گاهی را روی لب‌هایم مدام می‌کشت و زنده می‌کرد. آن وقت‌ها برایم آرامش‌بخش بود، لعاب رنگ و دیوارش و چینشی که باب میل نوجوانی‌هایم بود. با آیین هم خاطرات زیادی این‌جا داشتیم، اصلاً با آیین گوشه‌گوشه‌ی این شهر خاطره ساخته بودیم، خاطراتی که عمرشان گرچه کوتاه بود اما روی تار و پود من حک شده بود! همچو شب بعد از نامزدیمان که با هم صبح را این‌جا سر کرده بودیم، همچو همان وقت‌هایی که باید به یک گنک‌روی پزشکی جایی دور می‌رفت و من از ترس تنهایی به عمارت پدری می‌آمدم یا وقت‌هایی که تا دیر وقت بیمارستان بود و عمل داشت و من این‌جا می‌آمدم و یک‌هو ساعت چهار صبح، همان گاه که سپیده‌ی صبح میان گلدسته‌ها می‌دمید گوشی‌ام زنگ می‌خورد و با تمام زنانه‌هایی که هنوز رنگ دخترانه داشت پاورچین به عشق او از باغ خوفناک عبور می‌کردم و در را برایش باز می‌کردم و این اتاق می‌شد میعادگاه هردویمان و سحرگاه در آغوش هم به خواب فرو می‌رفتیم و هنوز طعم آن خواب‌های شیرین و ملس زیر زبانم به جا مانده بود. صدای باز شدن در آمد، نگاهم به آن سوی او باز گشت، روزی جانمان به جان هم بند بود، نفسمان به نفس هم گره خورده بود، ضربان قلبمان با هم عجین گشته بود. موهای بلوند رنگ شده‌اش زیادی به پوست گندم‌گونش می‌آمد، به روی زیبای‌هایش لبخند زدم و او بی‌حرف کنارم روی تخت نشست و در سکوت نگاهم کرد و انگار به دهانش چسب زده بود!

لبخندم پر رنگ‌تر شد: دلم واست خیلی تنگ بود.

خم شد کمی کنار کشیدم که او هم روی تخت دراز کشید. هر دو طاق‌باز به سقف سفید با گل‌های یاس نگاه می‌کردیم. شاید او هم به روزهای خوش دورانمان می‌اندیشید. لحظه‌ها پُر سکوت می‌گذشت و او به حرف آمد: فقط ازت دل‌خور بودم.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و سینه‌ام سوخت، بی‌دلیل سوخت: به‌خاطر آیین؟

– نه واسه این‌که بی‌خبر رفتی.

- من بی خبر رفتم؟

- تو نباید می رفتی!

- تو که می دونی چرا رفتم.

- چون می دونم میگم نباید می رفتی.

- تو هم میگی باید اون زندگی رو تحمل می کردم؟

- نه من میگم تو نباید می رفتی.

به نیم رخش نگاه دوختم، به هیراد حق می دادم زیادی عاشقش باشد، چون خودمم زیادی عاشق این از خواهر،
خواهر تر بودم.

- ایلماه من نیاز داشتم که دور باشم.

- تو حق نداشتی این همه بی معرفت باشی.

خندیدم، بلند طوری که به جاری شدن اشک از گوشه ی چشم هایم منجر بشد، لحن همیشه محق و خودخواهش
باعث خندیدنم می شد و خوب می دانستم ایلماه تنها برای کسانی که عاشقشان است این قدر خودخواه می شود و
جوانه ی شوق در خاک دلم به بار نشست، ایلماه مرا هنوز هم دوست می داشت! جدی به نیش از ته چاکیده ام نگاه
می کند، نگاهی که به قطع شدن خنده ام و پَر کشیدن لبخند لب هایم می انجامد.

ابرویی بالا می اندازم و می گویم: یادته توی محضر چیکار کردی؟ زدی توی گوشم و گفتم خیلی خری آیین خیلی
خونسرد تر از تو برخورد کرد طوری عصبی بودی که فکر کردم قراره از تو طلاق بگیرم!

- با آیین هم همین کار رو کردم.

- زدی تو گوشش؟

- نه گفتم خیلی خری هیرو رو طلاق دادی.

- خیلی دیونه ای.

– نه به دیونگی تو!

باز هم می خندم این بار او هم می خندد و به آغوشم می کشد محکم تنش را به تنم می فشارم، چشم‌هایم به اشک می نشیند و من چه طور توانسته بودم از او دور بمانم! من زیادی این عزیزتر از خواهر خل و دیوانه را دیوانه وار دوست می داشتم!

شب خوبی بود، ایلماه باز هم شده بود همان دوست سابق، رفیق صمیمی و قدیمی که با میشا و او اتحاد مکعب می ساختیم. با ایلدا بازی کردم، کنار مامان، سینا، هیوا، ایلماه، هیراد و... شایان فیلم دیدیم، شام خوردیم، از کیک بستنی‌های خوش طعم هیوا خوردیم، خندیدم، بازی کردیم، حتی به لطیفه‌های گاهی بی نمک هیراد هم خندیدم. این قدر با هم خوش گذرانده بودیم که از یاد ببرم دیگر هیروی سابق نیستم! آخر شب که قصد برگشت کردم تعارف سینا و هیراد را پس زدم اما شایان خیلی جدی به جلو آمد و گفت مرا می‌رساند. نگاه مامان و بقیه دست و پایم را برای گفتن یک نه محکم به زنجیر می کشید! ناچار سری تکان دادم و با او همراه شدم، در اتومبیل او که جاگیر شدم به این اندیشیدم تا سه نشود بازی مگر می‌شود؟!

می دانستم اگر به این سکوت مرگ بار خاتمه ندهم او جمله‌ای شکه کننده شروع می‌کند!

– هیوا می گفت جدا شدی!

– او هم دوبار.

– اگه می‌خواستی جدا شی واسه چی ازدواج کردی؟

– فکر کن دنبال ذره‌ای آرامش بودم.

– پیداش کردی؟

– نه هشت سالی هست ازم فراریه.

اشاره‌ی کاملاً مستقیمش را نادیده گرفتم، سکوت کردم و او هم بی حرف تا دم برج رساندم.

– ممنون، شب بخیر.

دستم به دستگیره نرسیده بود که...

- هیرو.

مکت کردم.

- کاش یکم حس می کردی.

به طرفش بازگشتم کمی با تعجب استتار کردم صورتم را در حالی که منظورش را از خودش هم بهتر فهمیده بودم.

- شایان!

تلخ خندش قهوه‌ی قجری بود که قلبم را هم تلخ کرد.

- هنوز دوست دارم.

در ماشین را سریع باز کردم و از اتاقکش تن بیرون کشیدم، گریختم! گریختم از او، از حسش، از دوستت دارم‌هایش. من فرار کردم، نمی‌خواستم هیچ چیز را، دیگر هیچ نمی‌خواستم. نباید می‌گفت، شایان نباید بعد از این همه سال این جمله‌ی تنفر برانگیز را می‌گفت خودم را با سرعت به خانه‌ام رساندم، خانه‌ای که برای خودم هم نبود، خانه‌ای که خشت و گلش بوی تنهایی‌هایم را گرفته بود و زیادی ساکت بود. پناه آورده بودم به این خانه، به این خانه‌ی مملو از خاطرات و امان از خاطرات... امان از خاطراتی که به درد می‌کشاند تمام بند وجودت را و تو حتی اجازه‌ی ناله کردن هم نداری!

- اصلاً تقصیر منه که این قدر به حرف‌ها ت بها میدم.

- بد نشو دیگه فقط این یه بارو میرم قول میدم زود برگردم.

- هیچ دوست ندارم بری!

لج که می‌کرد شبیه پسر بچه‌های پنج ساله می‌شد، آن وقت‌ها دوست داشتم صورتش را در دست بگیرم و ببوسمش، یک دل سیر اجزای صورت دوست داشتنی‌اش را ببوسم!

- قربونت برم با هیوا و ایلماه هستم خب.

اخم کرد، بخدا قسم اخم هایش هم دلنشین بود. رو برگرداند، قلقلش دستم بود، حال دوست داشت تنها قربان صدقه اش بروم و نازش را بکشم. دست روی شانه اش گذاشتم.

- آیینم؟

دینم بود و من آیینم می خواندمش.

...-

- آقای مهربونم.

...-

- قدر تو رو می دونم.

...-

سر کج کردم و خم شدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم، لبش کش آمد، بلند خندیدم.

- نخند.

خنده ام تبدیل به قه قه شد.

- میگمت نخند هیرو!

باز هم خنده هایم را تکرار کردم که به دنبالم دوید، جیغی از هیجان کشیدم و به پشت کاناپه سنگر گرفتم. این قدر بالا و پایین پریدم که او نفس کم آورد و دست روی قلبش گذاشت و به نفس نفس افتاد. زبانی با شیطنت برایش درآورد.

- چی شد پیرمرد؟

کوسن کوچک گلبهی را از روی کاناپه برداشت و به سویم پرتاب کرد جا خالی دادم، جا خالی نمی‌دادم هم باز هم آن گردآلود کوچک به دیوار اصابت می‌کرد حتی دل گوش مالی دادن مرا هم نداشت و باز هم خنده‌های ممتد من و لحن صدای پر حرص او.

– اصلاً تقصیر منه که دوست دارم.

بالشت را میان پنجه‌هایم فشردم... دوستش دارم، هنوز هم دوستش دارم، خدایا دوستش دارم، من او را تا همیشه دوست دارم. فریادهایم را در بالشت خالی کردم و دوستت دارم‌های نفرت‌انگیز را با بغض قورت دادم. دوام نیاورد، شکست؛ یک به یکشان جاری شد.

– دوست دارم.

– دوست دارم آیین.

– لعنتی دوست دارم.

شکست! پرچین خاردار گلویم و من آیین را تنها دوست نداشتم دیوانه‌اش بودم.

شاید برای تو کمی سخت است بفهمی حال من را

باید شبیه من کمی دیوانه باشی بفهمی حال من را

دکمه‌ی همکف را می‌زنم و از در برج بیرون می‌روم تکیه به کابوت اتومبیلش داده بود. هلیا با دیدن به طرفم پرواز کرد و خودش را در آغوشم پرت کرد، به آغوش کشیدمش و به روی گونه‌های به لطافت برگ گلش بوسه نشاندم.

- سلام مامان.

- سلام دختر خوشگلم.

- دلم برات تنگ شده بود.

- منم عزیزدلم برو بالا هوا گرمه الان منم میام.

هلیا دوید و به طرف برج رفت و من به طرف او برگشتم.

- بیا تو.

- مرسی باید برم مطب آیین عمل داشت من هلیا رو آوردم.

- ممنون حداقل بیا یه لیوان شربت بخور گرمه.

- گفتم که باید برم فردا آیین خودش میاد دنبالش.

- باشه بازم ممنون که آوردیش.

نگاهش را به پشت سرم و به بالا دوخت، به میشا نگاه می‌کرد یقیناً میشا پشت پنجره ایستاده بود و حال نگاهایشان با هم تلقی شده بود: برگشتت میشا رو خیلی خوشحال کرده از اون خلسه‌ی مسخره بیرون اومده.

چه طور دلش می‌آمد روی عزاداری میشا برای عشقش برچسب مسخره بزند! مگر خودش عاشق نیکا نبود؟! هیوا می‌گفت بعد از مرگ نیکا یک ماه تمام روزه‌ی سکوت گرفته بود و از اتاقش بیرون نمی‌آمد، هیوا این را هم گفت شبیه کسانی بوده است که عذاب وجدان گرفته‌اند تا آن‌هایی که در غم هجران یار می‌سوزند! هیوا یک چیز دیگر هم گفت اما اصلاً حال دوست نداشتم به بررسی آن پردازم.

- هیرو؟

سرم برافراشتم؛ نگاه همان با هم گره خورد... دو گوی روشن! بزاقم را با زحمت قورت دادم، حتی برای ثانیه‌ای حتی تفکرش هم بر من تا ابد و یک روز حرام بود و بس! با ترس قدمی فاصله گرفتم، شایان به حد کافی ظرفیت را تکمیل کرده بود حتی برای ثانیه‌ای توان لمس این افکار سردرگم را نداشتم! یقیناً چیزی جز تنش به دنبال نداشت و فکری ویران که تنها سم به قلبم می‌خوراند. زندگی من حال تنها یک پروژه‌ی شکست خورده بود، دیگر توان ضرر دیگری نداشت، من همان خسته‌ی بی حوصله‌ی غم زده بودم! نمی‌دانم چه از نگاهم خواند که فاصله را پر کرد.

– فردا قراره کوهنوردی داریم توچال می‌ای؟

مطمئنأ حرف را لقمه پیچ کرد و دور سرش پیچاند. درست بود به اندازه‌ای که او روی من شناخت داشت من نداشتم اما برایم کارهایش گویا بود! می‌شد کمی با این ور و آن ور کردن با هم سادیشان کرد و معادله‌ی چهار مجهولی حرکاتش را حل کرد، به یاد دارم از همان ابتدا ریاضی‌ام خوب بود!

تنها چیزی که نمی‌خواستم رویارویی با اکیپ دوستان مشترک آیین و آیدین بود که چند باری با آن‌ها همراه شده بودم، آن روزهایی که پسوند زن آیین بودن پشت نامم خورده بود! به چشم‌هایش نگاه کردم، چشم‌های همیشه پر حرفش!

– نه ترجیح میدم استراحت کنم.

– هر طور راحتی.

سوار شد که این بار من صدایش زدم.

– آیدین؟

به طرفم بازگشت، لبخند زدم: ممنون.

سری تکیون داد و چشم از من نگرفت، استارت زد و اتومبیلش را به حرکت درآورد و من هنوز حس می‌کردم نگاهش را! چه چیز داشت نگاه او که هر دم مرا پُر و خالی می‌کرد. تک تک دست‌نوشته‌هایش پیش چشمم نقش زد و نگاهش...

سوختم چه آتشی نگاه تو دارد

آخر دلم دل تو را به دست آرد

بی تو کویر خشک و خالی‌ام

مرا ببین چه حالی‌ام باران تو اگر نبارد

هلیا داشت با هیجان به سیدی‌های جدیدی که برایش گرفته بودم را نگاه می‌کرد.

– وای مامان میشه الان ملکه برفی رو ببینم؟

بی‌شک لبخند خرج کردن برایش تا ششصد سال دیگر جبرانی برای نبودن‌هایم نبود! همان‌طور که به سوی آشپزخانه می‌رفتم پاسخ دادم.

– آره عزیزم، منم الان برات خوراکی میارم ساعت پنج هم قراره با خاله میشا بریم قصر کودک.

جیغ شادش آدرنالینم خونم را به بالا برد و اکسیر خوشبختی به سلول‌هایم تله پاتی کرد و هلیا یعنی سهم من از تمام دنیا... آخرین برش هندوانه را در طرف میوه‌خوری نهادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. صدای کل‌کل هلیا و میشا کل‌خانه را برداشته و من نمی‌دانم این دختر از سنش خجالت نمی‌کشد با طفل شش‌ساله‌ی من کل‌کل می‌انداخت؟ ظرف هندوانه را وسط میز می‌گذارم و خودم را روی کاناپه‌ی بادی رها می‌کنم و غر می‌زنم.

– وای مغزم رفت بس کنین دیگه!

هلیا لب‌هایش را آویزان می‌کند، مرا به یاد وری فکر او وای دارد هنگامی که از من بوس می‌خواست و لب‌هایش را آویزان می‌کرد، یک پسر بچه‌ی چشم‌گره‌ای با نگاهِ درخشان زمردی رنگ می‌شد که مدام انعکاس شیطننت از نگاهش خوانا بود و من دلم هر دم برای هر کارش می‌رفت و گل بوسه را محکم روی لب‌هایش می‌کاشتم!

– مامان نگاه خاله همش جر می‌زنه!

و دل من باز هم مدام می‌رود با هر حرکت دخترک که یاد پدرش را در دلم زنده می‌کند و پلی استیشن برای هردویشان زیادی پسرانه نیست؟ نیم‌وجب‌قد و بالایم را بالا می‌کشم و بوسه به خرمن موهای روشنش می‌زنم، درست جایی که بوسه‌های پُر مهر آیین به طواف آن می‌پردازد.

– خاله‌ی بد دخترم رو اذیت نکن.

میشا چشم غره خرج من و نازدانه‌ام می‌کند.

– الحق که تو و دخترت هر دو چشم سفیدین ورپریده‌ها!

صدای خنده‌ی بلند هلیا خنده روی لبم می‌آورد و لبخند من لب‌های میشا را کش می‌دهد..

– مامان میشه اینو بپوشم؟

نگاهی به پیراهن بهاره‌ی در دستش می‌اندازم و گونه‌اش را با عشق می‌بوسم: آره دخترم بپوش.

خوشحال از اتاق بیرون می‌رود، نیم‌نگاهی به میشای روی تخت نشسته و دهنش را اندازه‌ی اسب آبی باز کرده و ریمبل به مژه‌هاش می‌زند می‌کنم.

– به پا یه وقت پشه نره توش.

پوزیشنش را حفظ می‌کند و می‌گوید: اون مانتو صدفیتو بده.

به سمت کمد می‌روم.

– امر دیگه؟

– اون جین یخی رو با شال نباتیه رو هم بده.

– ماشاالله که آمار همه‌ی لباس‌های من و هم داری!

– کیف و کفش سفید جیره رو هم بده.

– بهت گفته بودم؟

– چی رو؟

– خیلی پر رویی.

– اوف هزار بار.

مانتو را گولوله می‌کنم و به سویش پرتاب می‌کنم جیغ می‌کشد.

– بی‌شعور نمی‌بینی سه ساعته دارم رنگ به صورت‌م می‌مالم؟

می‌خندم و من شش سال بود دلم برای جیغ‌های بنفشش هم تنگ شده بود... نگاه‌هشان را از مانتوی جلو باز پرتغالی رنگم می‌گذرانند تا به روی آن تاپ زرد قناری زیرش می‌رسند، از شلوار سفید در پایم می‌گذرند تا به روی کیف و کفش زردم که جیغ می‌زند می‌رسند، امتداد نگاه‌هشان روی موهای افشان بیرون زده‌ام زیر آن شال زرد ادامه پیدا می‌کند و هر دو همزمان سوتی می‌کشند و با هم می‌گویند.

– اوه له له.

و من پس گردنی نثار نگاه هیز شده‌یشان می‌کنم، تلفن همراهم را از روی اپن برمی‌دارم و لیست تماس‌هایم را و پایین و بالا می‌کنم. میشا همان‌طور که صندل‌های هلیا را به پایش می‌پوشاند می‌پرسد: به کی می‌خوای بزنگی؟

– آژانس.

– نمی‌خواه بابا ماشین آوردم.

– می‌مردی زودتر بگی؟!

شانه بالا می‌اندازد و من با حرص صندل‌هایم را می‌پوشم و در را پشت سرم می‌بندم. هلیا سریع خودش را روی صندلی عقب مورنای میشا می‌اندازد و جاگیر می‌شود. میشا عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌هایش می‌زند.

– سفت بشینین برو که رفتیم.

و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالت هلیا را ذوق زده می‌کند... به قصر کودک که می‌رسیم همان ابتدا هلیا تیر خلاص را به این حرفش می‌زند!

– وای من خیلی این‌جا رو دوست دارم ملکاجون من و ملیکا رو وقتی می‌ایم زیاد میاره.

نگاه من و میشا روی صورت هم به گردش درمی آید، هلیا منتظر نمی ماند و به طرف قصر بادی می دود و مواظب باش من جایی در آن شلوغی گم می شود. با میشا روی صندلی های مخصوص کنار وسایل بازی می نشینیم.

- فکر نمی کردم قبولت کنه چه برسه یه روز این جوری باهات خوش هم بگذرونه.

نگاه من به دنبال هلیا به گردش در می آید.

- خودمم اصلاً فکرش رو نمی کردم اما هلیا زیادی مهربونه.

- هلیا یا باباش؟

- چه طور؟

- خودتم خوب می دونی آیین می تونست توی این سال ها ازت یه غول بی شاخ و دم بسازه، نه یه مامان مهربون که هلیا شیش سال منتظر اومدنش باشه.

- می دونم.

- دوشش داری؟

- هلیا رو؟ معلومه جونم میره براش.

- مسخره نشو آیین رو می گم.

- الان دوست داشتن من چه تأثیری داره؟

- این که سه تایی می تونین کنار هم خیلی خوشبخت باشین.

- اون الان خودش خانواده داره.

- چرا تو نباید داشته باشی؟

- این قدر خراب کردم که حتی نمی تونم بهش فکر کنم.

- هلیا به هردوتون نیاز داره بهش فکر کن!

- خودخواهی بلد نیستم پس اون زن و بچه چی می شن؟

- اونا وارد زندگی تو شدن چرا تو وارد زندگیشون نشی؟!

- نمی شناسمت میشا.

- اما من تو رو از برم، می دونم دل تو دلت نیس واسه یه بار دیگه بغل کردنش.

- مامان هلنم یادم نداده خونه خرابی رو.

- می خوای تا آخر عمرت حسرت داشتنش به دلت بمونه؟

به نیم رخ زیادی جدی اش نگاه می دوزم و به دنبال اثری از شوخی

می گردم، ناامید می شوم چهره ی مسمش امیدم را به ناامیدی تبدیل می سازد و میشا از کی تا به حال اهل این حرف ها شده است؟

میشا چه می دانست مثل درختی که با چاقو به جان تنه اش افتاده اند رنجیده ام، اما حق اعتراضی ندارم، این جا، میان این جنگل، لطف است که ریشه ام را از بیخ نکنده اند. او چه می دانست من با رفتنم یک شهر را دل چرکین کرده بودم و به خون یخ زده ام تشنه! من حق اعتراضی نداشتم، حق گرفتن هیچ تصمیم را هم، آیین خودش انتخاب کرده بود. حال یقیناً تعهدش به آن زن تودهنی می زد به دل من...

بعد از یک روز نسبتاً خوب میشا نیم ساعتی بود که رفته بود و اصرارهای مرا برای ماندنش پس زده بود، امشب باید به خانه ی خودشان می رفت، ترلان جون پیش چشم خودم با او تماس گرفته بود و گفته بود حتماً امشب آن جا برود میشا کمی مکث کرده بود و من هم حس خوبی به این رفتن یک هویی نداشتم! مشغول فکر کردن برای پختن شام شب بودم، دوست داشتم، این ذهن درگیری حس لذت بخشی را در قلبم ایجاد می کرد! کمی دلم زنانه بودن می خواست، این که گاهی تمام هم و غمم فکر کردن برای درست کردن وعده های ناهار و شام باشد! این که گاهی عطر پیراهنم کمی بوی غذا به خود بگیرد و مرا بی قرار این کند که نکند شوهرم دلزده شود و سریع خود را به حمام پرت کنم و با صابون و شامبو عطر تنم را معطر سازم! جای من که باشی حتی زنانه های پیش و پا افتاده هم برایت عقده می شود، عقده های مضحکی که روز و شب قلبت را به صلیب می کشد. من سالهاست که حس می کنم بدهکارم! به تمام غریزه های زنانه ای که عمری به سرکوبشان پرداختم، بدهکارم به احساسی که از خود دریغ ساختم، به تمام حسرت هایی که بر دل بی گناهم گذاشتم. من هیچ خاطره ای از یک روزگی هلیا نداشتم. از یک سالگی اش هم، از لمس آغوشش، شیر دادنش، چهار دست و پا گرفتنش، دندان درآوردنش، پا گرفتنش، حتی از اولین کلمه ای که گفته است. من آن «ماما»ی دوست داشتنی را از زبان هلیا نچشیده بودم، من مادرانه بدهکار زنانه هایم بودم! این سال ها

فولاد آب دیده شده بودم، به خوبی یاد گرفته بودم مردها که می‌روند واقعا می‌روند، شوخی ندارند منت کشی و زنگ و خواهش و نگاه حالی‌شان نیست، چنان می‌روند که انگار هیچ وقت نبوده‌اند! حتی ردِ پایشان را هم روی برف جا نمی‌گذارند، محض دلخوشی! اما... اما هیچ زنی، قسم می‌خورم هیچ زنی واقعا نمی‌رود. اصلاً زن‌ها پای رفتن و دل جا گذاشتن ندارند. هیچ زنی واقعا نمی‌رود، فقط ترک می‌کند تا دنبالش بروی... تا میان رفتن‌های تو یک نرو حواله‌ی احساسش کنی! احساسی که زخم خورده است.

من که رفتم، آیین حتی تلاشی برای بازگشتنم نکرد، حتی یک «نرو» از میان لب‌هایش جاری نشد! برای دلخوشی هم حتی یک گام به سویم برنداشت... به خدا قسم می‌ماندم، اگر تنها یک بار یک نرو با صدای بلند حواله‌ام می‌کرد، اگر یک سیلی زیر گوشم می‌خواباند و می‌گفت؛ مگر دست خودت است که بروی غلط کرده‌ای که مرا ترک کنی. آیین هیچ نگفت؛ راحت برگه‌ی احضاریه نامه را پیش چشم خودم خواند و از آن راحت تر در جلسه‌ی اول دادگاه همان حاضر شد! او از من راحت تر آن برگه‌های قاتل را امضا کرد؛ روان و با آرامش. انگار تمام عمر منتظر این لحظه بود. من اما با دست‌های به سخته افتاده‌ام آن حکم سیاهی را امضا می‌کردم و حتی دل عاقد هم برای اشک‌های لرزانم که سیلاب عظیمی به روی گونه‌هایم جاری کرده بود و آن نفرت انگیزها را هم آبیاری می‌کرد سوخت و مدام می‌گفت «اگه راضی به طلاق نیستی دخترم امضا نکن!» آیین حتی یک بار هم به من نگاه نکرد اما من تمام مدت نگاهم به پشت سرم بود و فقط منتظر یک حرف، یک نگاه که دلم را به زنجیز بکشد و تمام رفتن‌ها را لگد مال کند! کاش آیین حال کنارم بود، اشک‌هایم را در چشم‌هایش تاب می‌دادم و می‌گفتم بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت اندوه چیست؟ عشق کدام است؟ غم کجاست؟ بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان عمریست در هوای تو از آشیان جداست. دلش برایم می‌سوخت؟! آیین به من باز می‌گشت؟ مرد رویاهای دیرپای من حال از آن دیگری بود و وای بر دل من...

– مامان غذا چی شد؟

پاره می‌کند رشته‌ی افکارم را این ثمره‌ی عشق و فسقلکم که زیادی غر می‌زند و مرا مدام، مدام، مدام به یاد او وامی‌دارد. طوری لبخند می‌زنم که ردیف دندان‌های یک دست و صدفی‌ام به نمایش در می‌آید: الان آماده می‌کنم دورت بگردم.

هنوز گوشت چرخ کرده را از یخچال بیرون نیاورده‌ام که صدای زنگ آیفون می‌پیچد، صدایم را پس کله‌ام می‌اندازم.

– هلیا مامان ببین کیه.

– نمی‌تونم مامان دارم باب اسفنجی می‌بینم.

و من پوفی می کشم و به حق که مادرانه بودن حتی کلافگی هایش هم دلچسب است. به سمت آیفون می روم چهره‌ی آیدین آخرین چیز است که ساعت نه شب انتظارش را دارم، کلید در را فشار می دهم و تا بالا بیاید به سمت اتاق می روم.

- کی بود مامانی؟

- عمو آیدین.

تاپ جگری ام را که تا روی نافم به زحمت می رسد از نظر می گذرانم همراه ساق مشکی چسبیده به پاهایم بد نیست! به موهای پریشانم کلیپس می زنم و از اتاق خارج می شوم. آیدین پیش روی در به روی زانو نشسته است و دخترک زیادی لوسم از سر و کولش آویزان است نگاهم را از خرس قهوه‌ای بزرگ در باکس، روی کیسه‌های خرید سوق می دهم و آیدین برای دخترم بیشتر از عمو بود! کیسه‌ها را از روی زمین برمی دارم.

- چرا زحمت کشیدی؟!

- چه زحمتی.

به سوی آشپزخونه پا تند می کنم و صدای هلیا را می شنوم.

- عمو آیدین من دلم مرغ سوخاری می خواد.

- شام نخوردی عمویی؟

- نه مامان هیرو شامم نداده.

و من خنده‌ام می گیرد از دست این فضولک. صدای آیدین را از پشت سرم می شنوم.

- بپوش بریم یه چیزی بخوریم.

به طرفش باز می گردم.

- نمی خواد دارم واسش ماکارونی درست می کنم.

از آشپزخانه بیرون می رود و همان طور می گوید.

– زود بیوش.

سری به ناچار تکان می‌دهم و خبر از مرغ یک پای او دارم، به سوی اتاق می‌روم. مانتوی نخ نمای جگری رنگم را تن می‌زنم و با شال ستش روی صندل‌های بنددار مشکی‌ام زیر همان ساق سر می‌کنم و تلفن همراهم را در جیب بزرگ مانتو می‌گذارم. موهای از وسط فرق شده‌ام از زیر شال بیرون زده است، کمی ریمبل به مژه‌هایم می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم. آیدین در حالی که بلوز آستین بلندی به تن هلیا می‌پوشاند نگاهش با خروج من بالا می‌آید و روی وجب به وجب تنم مانور می‌دهد و خوب می‌دانم از پشت آن تاپ بالا زده و مانتوی زیادی نازک خالکوبی بالاتر از نشیمن گاهم به خوبی پیداست! اهمیتی نمی‌دهم؛ یعنی سعی می‌کنم که این‌طور جلوه دهم و گرنه گریز از زیر نگاه آیدین امری محال بود برای من! پیراهن عروسکی جگری هلیا را که میشا برایش گرفته بود به دست می‌گیرم و او را از آغوش آیدین بیرون می‌کشم و بلوزی که آیدین به تنش پوشانده است را بیرون می‌کشم و می‌خواهم پیراهن را به تنش بیوشانم.

– هوا سرده مریض میشه.

– تابستونه‌ها!

– شب‌های شهریور سرده.

– بچم گرمایه، گرما زده میشه.

آستین‌های حلقه‌ای پیراهن را پیش روی دست هلیا گرفتم که پیراهن را از دستم بیرون کشید.

جیغی به رنگ بنفش کشیدم: آیدین!

بی‌توجه به من دوباره بلوز را بلند کرد و هلیا را به طرف خود کشاند و دوباره بلوز را بر تنش پوشاند: جانم؟ بچس یه باد بهش بخوره سرما می‌خوره.

حرصی نگاهش کردم، اصلاً دوست داشتم با دخترم ست بیوشم به او چه؟! بُق کرده نگاهش کردم و انگار نه انگار که بیست و چهار ساله بودم و مادر! شبیه آن روزهایی شده بودم که چهره‌ام با باب میل نبودن چیزی به کامم به هم گره می‌خورد! جلوتر از آن دو از در بیرون می‌زنم.

– مامان!

همین کلمه کافیست که هیروی سرکش درونم خفه خون بگیرد و به طرف دخترم بازگردم و او را به آغوش بکشم و جلوتر از آیدین از خانه بیرون برویم! آمدن به یک فست فود و خوردن مرغ سوخاری با سیب زمینی زیادی به پرستیژ همیشه شیک دکتر آیدین تابان نمی آمد و آیدین همیشه زیادی خاکی بود؛ چیزی که آیین اصلاً حتی نمی توانست به آن فکر کند چه برسد عملی اش کند! آیین و آیدین برادر بودند اما در عین واحد شباهتی اخلاقی به هم نداشتند حتی به اندازه‌ی سر سوزنی محض دل خوش کردن! هلیا زیادی خوشحال بود و مرا خوشحالی او از تمام غم‌های جهان باز می داشت و می دانستم آیین هر چه قدر هم برای دخترکمان کم نگذاشته باشد اما باز هم حسرت روی دل کوچکش تلنبار است، این عزیزتر از جانم و من این را از خنده‌های گاه و بی گاهش درمیابم و آیین همیشه سرش شلوغ است و دخترم مجبور است بیشتر وقتش را با زنی هر چند مادر، اما نامادری بگذراند و نامادری‌ها همیشه ترسناکند! من مدام در دریایی از تشویش دست و پا می زنم و ترس دارم آن قدر که جرعت ندارم از دخترم راجب رفتار آن زن نامادری سوالی بپرسم!

هلیا خود را برای عموی زیادی مهربانش لوس می کند، دخترک سیاست‌های زنانه‌اش از من بیشتر است و این مرا خوشنود می سازد! دل نگرانی‌ام را نسبت به آینده‌اش کاهش می دهد. می توانم روی این حساب باز کنم که در آینده زندگی‌اش را سر هیچ به آتش نمی کشاند، می بیند نازش خریدار دارد هوس سُر سُرّه بازی می کند و آیدین بدون چون و چرا به فرمان عزیز دردانه‌ام عمل می کند...

روی نیمکت پارک که می نشینیم و نگاهمان بند به هلیای بیش از حد خوشحال می شود که زیر نور هالوژن‌های پارک موهایش می درخشد و با هیجان از سر سرّه سُر می خورد، غرق ستایش فرزندم می شوم و خدا را برای حضورش به نیایش می پردازم.

– اگه اون هواپیما سقوط نمی کرد الان سه سالش بود.

چهره‌ام زیادی شبیه علامت سوال است، اما آیدین بدون تغییر جهت به نگاهش آهی عمیق می کشد که جگرم را که هیچ تمامم را می سوزاند! دل من برایش به درد می آید دل خودش را نمی داند.

– نیکا سه ماهش بود، بچمون دختر بود دوست داشت اسمش رو نیروانا بزاره، احمق بودم، احمق بود که...

کلامش را که قیچی می کند دوست ندارم فاقد علاقه‌اش حرفی از او بیرون بکشم.

– نمی دونستم.

– هیچ کس نمی دونست، من هم نیکا رو از دست دادم هم نیروانا رو.

- تو پدر مهربونی میشی آیدین.
- دیگه انگیزه‌ای واسه پدر شدن ندارم، بعد نیکا همه چی واسم تموم شد.
- چرا هیچ وقت حس نکردم نصف علاقه‌ای که نیکا بهت داری رو تو بهش نداری؟
- نیکا قبل از این که واسم همسر باشه یه الگو بود که خیلی واسش احترام قائل بودم. دوست داشتنم هم برمی گشت بر پایه‌ی احترامی که همیشه بهش داشتم.
- اما نیکا خیلی عاشقت بود.
- عشق رو دوست ندارم، زیادی شیرین بشه به دل می‌زنه.
- اما بی عشق نمیشه زندگی کرد!
- می‌دوننی هیرو من هیچ وقت تورو درکت نکردم. تو هم نصف عشقی که آیین بهت داشت و بهش ندادی.
- قضیه من و آیین فرق می‌کرد من براش یه برگ برنده بودم تا عشق.
- همیشه می‌خواهی خودت رو به بی‌عشقی آیین تبرعه کنی!
- چرا همه میگن آیین عاشق بود؟
- چرا تو میگی نیست.
- نمیدونم.
- داری خودت رو گول می‌زنی داری اشتباه خودتو گردن آیین می‌ندازی من نمی‌گم آیین مقصر نبوده شماها هر دو تا تون اشتباه کردین و هیچ کدومتونم نمی‌خواین قبول کنین.
- به طرفم باز می‌گردد لبخندش را تا به حال جز تعداد انگشت‌های دستم ندیده‌ام و برایم از آن لبخندهای سالی یک بارش می‌زند.
- می‌دوننی هنوز دوست داره؟!

قلبم به تپشی هیجان انگیز می‌افتد، گروپ گروپ، دلم آبروی داری نمی‌کند. لبخند می‌زنم و به چشم‌های او نگاه می‌کنم، چشم‌هایش... چشم‌هایش قلبم را به نوسان می‌اندازد. نمی‌خواهم بخوانم از او چشم می‌گیرم و چشم می‌بندم، به روی او، به روی او و تمنای چشم‌هایش... چرا تا به حال متوجه نشده بودم که نگاهش از نگاهِ آیین روشن‌تر است؟!

این دل ترک خورده‌ی من بند به مو بود

من عاشق او بودم و او عاشق او بود

قطعاً طلاق دوست نداشتنی ترین واژه‌ی ممکن برای یک زن است! هیچ زنی دوست ندارد سر هیچ شاه‌رگ زندگی‌اش را با دست‌های خودش ببرد! من هم بدین منوال بودم؛ اشتباه من این بود که سر هیچ زندگی‌ام را به ویرانی کشاندم. آیین هم بی‌تقصیر نبود، مدتی بود که از من دوری می‌کرد. ساعت‌های یک شب به دو به بعد تبدیل شده بود و گاهی هم تا خود سپیده دم کشیده می‌شد! بیمارستان را بهانه می‌کرد و عمل‌های مداوم را که آن‌روزها آیین جز نخستین جراح‌هایی بود که می‌توانست ترمیم را جایگزین تعویض دریچه‌های قلب کند. روز به روز از هم بیش از پیش فاصله می‌گرفتیم طوری که در مقطعی از زمان به شدت احساس کمبود محبت از سمت او را حس می‌کردم. بارداری ناخواسته‌ام، خلق و خوی تنگ شده‌ی آیین و زمزمه‌ی آن دخترکان که به دوستی برگزیده بودم‌شان همه و همه باعث دگرگونی حال خرابم شد، میشا مدتی بود با نیما نامزد شده بود، ایلماه و هیراد درگیر گیر و دار کودک سقط شده‌یشان بودند و پروسه‌ی درمانی که دکتر از آن‌ها قطع امید کرده بود که دیگر بچه دار نمی‌شوند، هیوا از طرف یک گالری برند معروف عکاسی به فرانسه دعوت شده بود و من بیش از پیش تنها بودم و به شدت فرو خورده و افسرده مانوس در حصار تنهایی‌ام بودم. فکرهای بیمارگونه دست از سرم بر نمی‌داشتند؛ همیشه رویای یک سوپر مدل شدن را در سرم می‌پنداشتم چیزی که همه مرا با آن نام می‌خواندند! قیافه و هیکل قابل توجه‌ام که در نگاه اول همه را به خود جذب می‌کرد غرور و افری به خوردم داده بود و آن دختر زهره نام که همه‌اش آواز رفتن زیر گوشم می‌نواخت و مدام ورد زبانش این بود که اگر این‌جا بمانم تلف می‌شوم. آن‌ها از حیف شدنم می‌گفتند هر لحظه و هر

دم؛ این که با زایمان هیکل و اندامم بهم می‌ریزد و آیین دیگر پایبندم می‌کرد. کم سن و سال بودم و ناپخته مدت زمان زیادی نمی‌گذشت از تولد هجده سالگی‌ام که هنوز زن نشده مادر شده بودم! همه و همه تدخیل بود در تصمیم نا به جای من...

عکس جدید هلیا را که با ابعاد بزرگی سفارش داده بودم به دیوار نصب کردم کمی این ور و آن ورش کردم و به عقب گامی برداشتم. همچون عروسکی جان دار به لنز دوربین لبخند زده بود و چتری‌هایش با زیبایی هر چه تمام‌تر روی پیشانی کوچکش نشسته بود. دخترم بود، خودِ خودم بود. به خوبی برایم قابل لمس بود شباهتش به من چیز عجیبی است، کپی من با ابعاد کوچک و کمی هارمونی چهره‌ی آیین از شش ساله‌ی من زیبایی بکر و وصف‌ناپذیر ساخته بود. تلفن همراهم که زنگ می‌خورد دست از ستایش دخترکم برمی‌دارم، نام ایلماه روی اسکرین نقش بسته بود.

- جانم؟

- سلام خوبی؟

- سلام ممنون تو چه‌طوری ایلیا و هیراد چه‌طورن؟

- اونا هم خوبند هیراد سلام می‌رسونه.

- سلامت باشه.

- چیکار می‌کنی، کجایی؟

دلواپسی در رنگ صدایش موج می‌زد!

- خونه‌ام.

- امشب کاری نداری؟

- نه!

- پس پاشو بیا اینجا سریع.

- چرا؟

- واه! مگه دلیلی باید داشته باشه پاشو یه چیز بپوش بدو بیا.

- چیزی شده ایلماه؟

مکش دلم را آشوب کرد: نه همین جوری گفتم شب رو با بچه‌ها دور هم باشیم.

خیالم راحت که نشد هیچ، حالم هم دگرگون شد حس خوبی نداشتم: باشه پس من بعد شام میاد.

- وای هیرو میگم الان جلدی پیر بیا تو میگی بعد شام؟!

- پس چیزی شده که این جوری میگی؟

- اوف از دست تو هیرو تا یک ساعت دیگه این جا نباشی وای به حالت!

و بیش‌خدا حافظی قطع کرد و من حس این را داشتم که اتفاق ناگواری در حال وقوع است! برخلاف همیشه بی توجه بودم و هر چیزی که به دستم آمد تن زدم، نمی‌دانم چه طور با آژانس خودم را به آن عمارت خوفناک ایلماه و هیراد رساندم. حدسم درست بود اتفاق ناگوار اشک‌های ممتد میشا بود که بدنم را و سراسر وجودم را قندیل بست! چون ابر بهار در آغوش هیوا و ایلماه هق می‌زد و الینا آب قند به خوردش می‌داد!

از اشک نایی برایش نمانده بود و زمین و زمان را فرا می‌خواند در پس تمام ناله‌هایش می‌شنیدم یک نام را!

- نیما...

- نیمای من...

نیما نیما می‌کرد و من چشم‌هایم به اشک نشست.

- کشتن، هیرو نیمای من و کشتن!

چه می‌گفت؟! آن مرد آرام و همیشه سر به زیر را کی می‌توانست بی‌رحمانه به کام مرگ بفرستد؟ کی توانسته بود داغ ناکامی آن عاشق دلخسته را به دل میشای من گذاشته باشد؟ چه شده بود؟ دخترک هزیان می‌گفت؟ دوباره داشت کارش به تیمارستان کشیده می‌شد؟ هیوا گفته بود نه ماه تمام کارش به روان‌کار و تیمارستان کشیده بود! چه شده بود که دخترک مرا دوباره لرزان و غرق در اشک ساخته بود؟ به سویم دست‌هایش را باز کرد! آغوش مرا طلب می‌کرد عزیز جانم. بی‌تاب به سویی پرواز کردم و شانه‌هایم را خالصانه میهمان اشک‌های گرمش ساختم، به خوبی حس می‌کردم چنگ‌هایی که از روی لباس روی کمرم می‌انداخت. کمرم را به چنگ می‌کشد و من نمی‌دانستم چه

شده است... نفسش حبس شده بود و با بغض به سختی نفس می کشید، بدنش به رعشه افتاده بود و در آغوشم همچو گل برگی خزان زده مدام می لرزید!

تنها حق می زد و حق هقش دل مرا خون می کرد! ایلماه و هیوا حتی الینا هم اشک هایشان روان بود و بغض کرده به میشا نگاه دوخته بودند، وجودم به لرزش درآمد از حس سرمای بدن میشا در آغوشم و نامش را فریاد زدم.

- میشا!

از آغوشم همچو ماهی گریز پا لیز خورد و میان بازوهایم بیهوش رها شد. جیغ های هیوا با فریادهای من هم نام شد! چه بر سر میشای من آمده بود؟!

- نفس نمی کشه زنگ بزن اورژانس ایلماه.

- چی شده؟ میشا، میشا دردت به جونم.

- بدو اون گوشی رو بیار الینا.

- وای... وای خدای من... می... میشا.

- می... شا!

چشم های بسته اش طنابی بود که به دور قلبم پیچید و من حس می کردم ضربان قلبی را که زیر گوش هیوا به لکنت افتاده بود! انگار با بسته شدن چشم های میشا من هم مُرده بودم.

- چی شده؟!

- هیراد... می... شا.

نمی دانم چه طور هیراد و آیین از راه رسیده بودند، من تنها دیدم بدن لخت و بی حس میشا در آغوش آیین بلند شد و به طرف بیرون دوید. بدنش سرد بود! بدنش در آغوش من سرد بود...

- هیرو!

- پاشو... دور... دورت بگردم... می ریم بیمار... ستان چیزی نیست خواهی... پاشو!

به زحمت هیوا بلندم کرد، کمی به خود آمدم و با او همراه شدم چه شده بود؟ تمام این اتفاقات در عرض یک ساعت هم اتفاق نیفتاده بود!

باورش سخت بود... درد بود، رنج بود! اما دخترک تازه بیست و هشت ساله‌ی من سخته کرده بود! یک سخته‌ی ناقص را رد کرده بود و وای بر من... نگاه به دهان آیین دوخته بودم که دوشادوشش آیدین با سری پایین افتاده ایستاده بود و هر دو روپوش سفید به تن داشتند و این جمله‌ی بی‌رحمانه از بین لب‌هایشان بیرون آمد. هر چهار نفرمان گوشه‌ای رها شدیم و به هم چشم دوختیم، باورش امکانی غیر ممکن بود! چه شده بود که این بلا بر سر میشا آمده بود؟! خدایا... چه شده بود که بعد از دو سال غم رفتن نیما بر سر میشا دوباره آوار شده بود؟! در آغوش هیوا روی صندلی‌های بیمارستان لانه کرده بودم و اشک‌های او را از روی شالم حس می‌کردم.

– رفته خونه‌ی بابا ساسان اینا دیشب حکم فراخوان اومده از دادسرا براش، مربوط به پرونده‌ی نیماس. انگار... انگار که کش... کشتنش!

از آغوشش بیرون می‌آیم و با تمام وجود چشم به نگاه اشک آلودش می‌دوزم، قرنیه‌هایش در دریایی از اشک غوطه ورنند. با تعجب می‌گویم: کشتنش؟!

با چانه‌ای لرزان سری تکان می‌دهد، عصبی با «هه» کشداری می‌گویم: بعد دو سال فهمیدن کشتنش؟

– بعد مردن نیما باورش واسه هممون سخت بود، اصلاً این قدر این اتفاق سریع افتاد که همه گیج و هنگ بودند، نمی‌دونستیم چیکار کنیم. چه‌طوری به میشا بگیم، حال میشا که بد شد همه پی این افتادن که زودتر جنازه رو از پزشکی قانونی بیرون بیارن تا زودتر خاک بشه بلکه میشا آروم تر شه. اصلاً به فکر کالبد شکافی و اینا نبودیم. ماشین نیما توی این دو سال همون جوری خونه‌ی بابای نیما مونده بوده، انگار باباش می‌بینه مامانش خیلی بی‌قراره بعد دو سال می‌خواسته ماشین رو رد کنه، خریدار که ماشین رو واسه معاینه فنی می‌بره بهش میگن سیم‌هاش دست کاری شده، بابای نیما شک می‌کنه به پلیس زنگ می‌زنه پلیس که میاد می‌بینن بعله ماشین دست کاری شده! پرونده رو دوباره به جریان می‌ندازن دیشب می‌خواستن به میشا بگن که طفلک این جوری شدش.

ناباور دست روی دهانش می‌گذارم، وجودم سراسر حیرت است و بست!

– میشای من کوش؟ کجاست؟

صدای ترلان جون است که با التماس از انتهای راهرو به گوش می‌رسد. از جای بلند می‌شوم پرستاری به سمتش می‌رود و قصد آرام کردنش را دارد. با آمدن به یک باره‌ی آیین پرستار عقب نشینی می‌کند، آیین رو به آقا ساسان بی‌قرار و ترلان جون لرزان می‌کند و برایشان توضیح می‌دهد. فاصله این قدر زیاد است که صدایش را با لحن همیشه آرام آیین نمی‌شنوم، فقط صدای جیغ به یک باره‌ی ترلان جون به گوش می‌رسد.

– یا خدا!

یا خدایش توام پُر از عجز مادرانه است و بس! مادر خونی می‌شا نیست اما تمام این سال‌ها او را با چنگ و دندان بزرگ کرده بود و همه ما شاهد بودیم بیشتر از مادر خرج سینا و می‌شا کرده بود. هیوا روی عروس نمونه بودنش را نشان می‌دهد و به طرف آن زن نالان و در یک آن شکسته می‌رود و این بار ایلماه بود که مرا به آغوش می‌کشد!

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود و من مدتی بود که روی نیمکت سرد بیمارستان نشسته بودم، آیدین راست می‌گفت شب‌های شهریور سرد بود! شهریور؟ امروز یک مهر بود! آه خدای بزرگ شمارش روزها هم از دستانم در رفته بود. یک مهر... یک مهر! چه چیز را تداعی می‌کرد؟ یک مهر... خاطرات! خاطرات و باز هم خاطرات...

□□□

– خانوم شما بیاید!

پاهایم می‌لرزید، دلم هم، دست‌هایم هم، کل وجودم هم! در پیش چشم‌های او خودنویس را به میان انگشت‌هایم گره زدم. لرزید؛ هم دست‌های من هم کمر خود نویس میان انگشت‌هایم! دستم را روی آن برگه‌ی زندگی خراب کن لغزاندم. دست‌هایم به سکنه افتاده بودند، مدام می‌لرزیدند و دل مرا به یأس وا می‌داشتند که پیش چشم او این چنین داشتند آبرو می‌بردند! مرد دستی به محاسن سپید رنگش کشید و زیر چشمی نگاهم کرد.

– اگه راضی به طلاق نیستی دخترم امضا نکن.

این جمله را آرام گفتم، طوری که من هم به زور شنیدم اما از ترس این که او نشنیده باشد سریع با همان دست‌های لرزان خطوط مورم را روی کاغذ جاری کردم! امان از دست‌های گناه کارم... از روی شانه‌ام به سوی او چرخیدم، اشک

دیده‌ام را تار ساخته بود. با سردی تمام دست به سینه به من نگاه می‌کرد اشک روی تیغ‌های بینی‌ام راه گرفت سر برگرداندم و دوباره امضا زدم و مرد باز هم تکرار کرد.

– اگه راضی به طلاق نیستی دخترم امضا نکن.

قلبم! امان از قلب بی‌گناه که دست‌های گناهکارم شده بود قاتلش! باز هم سگته‌ای شده بودند، خودنویس لرزید این بار لرزه‌اش ده ریشتری بود طوری که صدای هق‌هق ایلماه و هیوا را هم بلند ساخت. دوباره خط زدم آن برگه‌های تباہی را امضا وار! قلبم از دست‌دست‌هایم دل خون بود اما نیرویی مضاف از حد توانم مرا به امضا زدن برگه‌ی سیاهی زندگی‌ام ترغیب می‌کرد! شاید تهدید آیین که گفته بود «تو طلاق نگیری، خودم طلاق میدم!»

– اگه راضی به طلاق نیستی دخترم امضا نکن.

این جمله را برای بار سوم گفت آن مرد با محاسن سپیدی که نور به چهره‌اش بخشیده بود و من با بی‌رحمی تمام باز هم خط زدم؛ یعنی دست‌های گناهکارم آن دایره‌ی نیمه کشیده با آن دو خط مورب را که از زیر به لاتین H نوشته می‌شد را ترسیم کردند و همه آن را امضای من می‌خواندند!

تمام شد، حکم مرگم را خودم با دست‌های خود امضا کردم، امضا کردم و عمری به سوگ این جدایی نشستم!

من عاشقتم، دست‌هام رو بگیر، نزار برم! نزار برم...

□□□

دست‌هایم را بالا گرفتم، به لرزشی خفیف دچار شده بودند درست بعد از امضای آن برگه‌ی جدایی؛ با ضعف اعصابم لرزشش بیشتر می‌شد طوری که توان بلند کردن فنجان‌ی چای را هم نداشتم! الان هم می‌لرزیدند، ترس رفتن می‌شا به این روز انداخته بودندشان. ترس رفتن می‌شای بی‌گناه، می‌شای عاشقم که هنوز هم آن مرد همه چیز تمام عاشق را آن قدر دوست می‌داشت که از خبر قتلش بعد از دو سال، قلبش سرناسازگاری گذاشته بود. بیچاره می‌شا، بیچاره دل عاشق می‌شا، بیچاره من، بیچاره دل من...

– چرا نرفتی؟

چشم روی هم می‌گذارم، صدایش هنوز هم جز قوی‌ترین مُسکن‌هاست! گفته بودم بعد از ترکش بیشتر عاشقش شدم؟ این سال‌ها فقط بوی عطرش را به مشام می‌کشیدم، شده بودم معتادی که عطرش از پاکتی سیگار هم

نیکوتینش بیشتر بود! و هر روز دُز مصرفم بالاتر می‌رفت و دل بی‌قرارم بی‌قرارتر می‌شد. کنارم روی نیمکت نشست و همچو من چشم به فضای سبز غرق در تاریکی بیمارستان دوخت.

– خطر رفع شده الان خوبه.

لب‌هایم به روی هم چسبیده اند، حتی توانی برای جدا سازیشان نداشتم!

– اگه دیر می‌رسید...

من هم همچو او دوست ندارم به ادامه‌ی جمله‌اش فکر کنم.

– تا یه هفته باید بستری باشه.

– آیین؟

...–

– درد دارم!

صدایش نگران شد، به خدا قسم این فقط نگرانی بود که به صدایش چنگ می‌انداخت، شانه‌ام را به سمت خودش کشید.

– کجات؟

به چشم‌هایش نگاه کردم: قلبم!

و همزمان اشکم فرو ریخت، حالش دگرگون شد سریع از جای بلند شد و روبه‌رویم ایستاد و دستم را کشید.

– از کی؟ چرا حالا میگی؟ پاشو بریم معاینت کنم.

تلخ خنده‌ام شبیه خنده‌های آیدین شده بود، فقط قهوه‌ی قجر به کام دل می‌ریخت!

– شیش ساله.

دیدم، با دو چشم خودم دیدم که زانویش به لغزش آرامی درآمد و قدمی او را به عقب پرت کرد.

– همش درد داره، میتپه و میمیره، میتپه و میمیره.

چیزی در نگاهش شکست این را حتی از روی هاله‌ی تیره‌ای که تاریکی بر صورتش ایجاد کرده بود دیدم! دستش که بالا آمد، حلقه‌ی تعهدش زیر نور ماه درخشید. گونه‌ام را لمس کرد و به امتداد اشکم که روی لب‌هایم سفره پهن کرده بود رسید. دستش گوشه‌ی لبم ایستاد، چشم بستم، چشم بستم و قلب پُر دردم را خوش به همین دلسوزی اندک کردم! آیدین گفته بود «هنوز دوست داره» و آیین دوست داشتنش هزار درد داشت و نداشتنش هزار درد دیگر! و من حس می‌کردم سنگینی یک نگاه ناخوانا را پشت سرمان دست به جیب درست پشت شمشادها!

یک وجب دوری برای عاشقان یعنی عذاب

وای از آن روزی که عاشق رد شود آب از سرش

جای من این روزها می‌زیست کنج کافه‌ها

یک طرف اندوه و من، یاد تو سمت دیگرش

لباس آبی کاربنی رنگی به تن دارم. بلند و زیبا! بر اندام کشیده و موزونم

کامل نشسته است و نقشی که ماهرانه به صورت لایت روی چهره‌ام نشانده شده است زیباترین ساخته است. موهای موج و بلندم که با هنر دست میکاپ آرتیست جوان مارپیچ روی بازوانم ریخته بود و کمر برهنه‌ام را استتار می‌ساخته است. پندار با لبخند نگاهش را روی من به گردش درآورده بود و انگشت شستش را به سمت آرایشگر گرفته بود و یک «وری بیوتیفول» نثار من کرده بود، مدل‌ها یک به یک پشت سر هم نوبتشان می‌شد و روی سن می‌رفتند. پندار گفته بود من سوپرایز هستم، همچو همیشه من باید آن جمعیت را به وجد می‌آوردم. کمی سردرد داشتم دوست داشتم به زودی این ضیافت به اتمام برسد و به آپارتمان دوست داشتنی‌ام برسم و بخوابم شاید هم به عمارت پُر از عطر یاس ترلان جون بروم و به میشا سر بزنم! کمی خواب می‌خواستم و کمی آغوش هلیا را... دلم برای عطر تن فرزندم تنگ شده بود. پندار که صدایم می‌زند از اتاق خارج می‌شوم و به سمت خروجی گام برمی‌دارم. آرام،

موزون، پر ناز گام می‌رانم. بی توجه می‌مانم به نگاه‌هایی که روی تنم سُر می‌خورد. طولی نمی‌کشد که لباس در تنم با قیمتی نجومی‌تر از حد تصور به فروش می‌رود و من بی توجه به همه چیز لباس می‌پوشم و آرایش را از صورت می‌شورانم و می‌خواهم از آن باغ بیرون بزنم.

- هیرو؟

پندار است که صدایم می‌زند مدتی است که تنها نام چهار حرفی‌ام را صدا می‌زند و از خانم دادوند گفتن خبری نیست! به سویی باز می‌گردم، لبخندی می‌زند لبخندهایش دل‌نشین است گفته بودم؟ گفته بودم نگاهش هیزی ندارد؟ نگاهش آرام و دل‌نشین است...

- می‌رسونمت.

مرا هم رساند اما قبلش راه کج کرد و من سکوت کردم حس کردم که قرار است محرم اسراری شوم برای سکوت‌های پر حرف او؛ انگار تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست قفل دهانش را بشکند، خسته شده بود، او از این همه سکوت. این را از نگاه‌های سرگردانش فهمیدم؛ به خود که آمدم نگاه دوخته بودم به آسمان همیشه آرامش بخش بام تهران! این‌جا را دوست داشتم، برای خودش مأمن آرامشی بود. حضورش را کنارم حس می‌کنم مرد عجیب شده‌ی این روزهایم، نیم‌نگاهی حواله‌ی جذابیت‌های تلنبار شده‌اش می‌کنم. اما او باز هم نگاهش به رو به رویش است، حالت چشم‌هایش جز دوست داشتنی‌های محدودیست که دوست دارم... خیرگی نگاهم که زیاد می‌شود به سمتم باز می‌گردد. لبخند نیم‌بندی تحویل می‌دهد و من غرق باتلاق نگاهش می‌شوم و او هم انگار به حالت من دچار می‌شود یا شاید هم من در حال غرق شدن در تصویر گوی‌های خوش‌رنگ او هستم و گرنه ماهرتر از این به نظر می‌رسد که غرق شود اما عمق نگاه عمیقش زیاد است! او زودتر از من به خود می‌آید و افسار نگاهش را به دست می‌گیرد رو بر می‌گرداند و به شهر زیر پایش نگاه می‌کند.

- اولین بار که دیدمش نوزده سالم بود دانشجوی ترم سه عمران بودم.

نگاهم را از نیم‌رخش می‌گیرم و بند سیاهی آسمان می‌کنم.

- زیادی برام جذاب بود یه دخترک ملوس و دوست داشتنی! دوسالی سالی ازم بزرگ‌تر بود اما طوری منو جذب خودش کرده بود که هیچی به چشمم نمی‌اومد. عاشق نشده بودم ولی نمی‌تونستم از چشم‌های عسل‌ش دل بکنم. اوایل به هر دری می‌زدم که به چشاش بیام، دلم زیادی بند چشاش شده بود و فقط می‌خواستم مال من شن. مسخره می‌کرد اما منم پندار بودم اهل جا زدن نبودم. این قدر واسش به این در و اون در زدم که دل به دلم داد و بالاخره

تونستم دخترک شیطان و خواستنی دانشگاه رو مال خودم کنم. پاشو به خونه باز کردم، اونم می‌دونست این بار دلم زیادی بند شده، بند اون عروسک چشم عسلی، اون می‌دونست و توی یه آن ازم گرفتش. چشم عسلیم مال اون شد و من مونده بودم با دلی که برا نازِ نگاهش سُریده بود.

خدایا به داد می‌رسید؟! هوای که هوایِ خاطرات او می‌شد باید چه می‌کرد؟!

- چرا گرفتش؟

- اونم دل داده بود به چشماش.

- اگه اون دوست داشت چرا دل داد؟

- یه دانشجوی یه لاقبا کجا و بزرگترین صاحب کارخونه واردات کجا؟ دل سُریدم قربونی خوشبختیش شد.

- آشنا بود؟

- عموم بود.

و من باز هم تکرار می‌کنم نگاهم را و دوباره این بار به نیم رخ پر حسرتش چشم می‌دوزم و دلم می‌سوزد از تصور پسرک نوزده ساله‌ی عاشقی که عشقش را ربوده‌اند! چهره‌اش همچو همیشه زیادی خونسرد است؛ سکوت کردم اما انگار سفره‌ی دل این مرد تازه باز شده بود.

- می‌دونست بعد مامان و بابا دنیام خلاصه شده تو اون چشم عسلی اما دنیامو وارد دنیاش کرد.

- لیاقت تو رو نداشته حتماً!

- همه دردم اینه هیچ کی لیاقتشو نداره.

- این قدر؟

- به قدر تموم این سال‌ها که با فکرش خودمو به لجن کشوندم.

- فراموش می‌کنی!

- هفت ساله که نتونستم، این قدر کثافت شده بودم که شب و روزم شده بود فکر کردن به ناموس مردم.

- اگه يه روز برگرده پاش وایمیستی؟

- نه اون موقع خودمو میکشم که اسیرش نکنم.

- مگه دوشش نداری؟

- غرور له شدم میچربه به دوست داشتنش.

- مگه نمی گی نمی تونی از فکرش دربیای؟

- خاطراتش گند زده به تموم غرورم.

- پس اگه برگرده قبولش می کنی؟

- نه.

- یعنی اونم من و قبول نمی کنه؟

- بستگی داره چه قدر درد به جونش زده باشی.

- اونقدر که سر یه ماه نشده واسم جایگزین پیدا کرده.

- شاید دلیلش به بی دلیلی تو می چربیده.

- تو هم میگی کار اون درست بوده؟

- نه شایدم اونقدر مرد نبوده پات وایسه.

و من حس می کنم بغضی را که مدام می بلعد که مبادا غرور مردانه اش زیر سؤال برود و من تنها از تمام دنیا مردی را دوست می داشتم که ادعای دوست داشتنش گوش یک شهر را پر کرده بود و حال می سوختم مدام... مدام... مدام...
در حسرت دوباره داشتنش!

- چرا همش گیر میدی؟

- من گیر میدم؟ تویی که به همه چی بی توجه شدی!

- خواهش می‌کنم الان وقتش نیست بعداً راجبش حرف می‌زنیم.

جیغ می‌کشم: بعداً کیه؟ کی میرسه وقتش؟ تو خیلی وقته این‌طوری شدی.

بی‌اهمیت به سمت اتاق می‌رود، فریادهایم بلند می‌شود.

- آره فرار کن مثل هر بار فرار کن، نه تو وایسا من میرم من اضافی‌ام.

هنوز مانتویم را از آویز برنداشته بودم که دستم از پشت کشیده شد. با عجز نگاهش را در چشم‌هایم ریخت: بس کن بزار زندگیمون رو بکنیم بزار این چند ماه بگذره به خدا همه چی رو حل می‌کنم!

من این حرف‌ها حالی‌ام نبود، خسته شده بودم از نبودن‌های هر لحظه‌اش، دلم توجهش را می‌خواست، بودنش را، ناز کشیدنم را. نفسم در این قفس به تنگ آمده بود! بوی خوبی به مشام نمی‌رسید شامه‌ی زنانه‌ام خوب حس کرده بود یک چیزهایی را! اما من آدم ماندن نبودم ترجیح می‌دادم قبل تبدیل شدن حتی حدسم به یقین هم ترکش کنم.

- نمی‌خوام من دیگه هیچی از تو و این زندگی نمی‌خوام.

چشم‌هایش رنگ تعجب گرفت، ناباور به من چشم دوخت.

- منظورت چیه؟

برای خودم هم گفتنش سخت بود این قدر که به جایش گفتم.

- برو بیرون، تو نری من میرم.

هاله‌ی روی صورتش نشست! هاله‌ای که از آن لحظه به بعد فاصله‌یمان را به کهکشان راه شیری کشاند. به سمت مانتویم دست دراز کردم که به نشانه‌ی تسلیم کف دست‌هایش را بالا گرفت: خیلی خوب، باشه من میرم.

کتش را از روی کاناپه‌ی کنار راهروی ورودی به چنگ کشید و رفت. واقعاً رفت! دست روی شکم برآمده‌ام گذاشتم، و یک آن فرو ریختم، کودک با رفتن پدرش بی‌تاب شده بود. بی‌قراری می‌کرد، خودش را به دیواره‌های ماهیچه‌ای رحم می‌کوبید. دلم برای کودک سوخت! برای آیین هم... برای این زن شکست خورده‌ی نشسته روی سرامیک‌های سرد که دستش روی شکم برجسته‌اش نشسته بود هم...

به گونه‌های آب رفته‌اش چشم دوختم، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. رنگ پوستش زرد شده بود و لب‌هایش از لب‌های همیشه بی‌رژ من بی‌رنگ‌تر! به قاپ عکس روبه‌رویش چشم دوخته بود، طی این دوازده روز این کار هر روزه‌اش بود. انگار که نیما از گور بیرون آمده بود و دوباره مُرده بود! حال خرابش حال همه‌یمان را ویران ساخته بود. دست روی دست‌های کشیده‌اش گذاشتم، دستم لرزید؛ لرزش دست‌هایش دستم را لرزاند! بغض کردم برای خواهرکی که مصیبت دست از سرش بر نمی‌داشت.

– می‌شا؟

این تلنگر کافی بود برای اشک‌هایی که دوباره جاری شد. عجیب بود چشمه‌ی اشکش به منبعی فرازمینی متصل بود که قطع نمی‌شد. مرا هم به گریه وا داشت، تاب دیدنش را نداشتم این‌گونه تا به این اندازه فرو ریخته! یعنی هیچ کدامان نداشتیم. روی گوشه‌ی تخت نشستم و سر روی سینه‌اش گذاشتم، ضربان تپنده‌ی قلبش گوش‌نواز بود، بغض کردم حتی از تصور این‌که یک روز این تلمبه‌ی ماهیچه‌ای زندگی بخش نتپد! دست‌هایش روی موهایم نشست و یک به یک، تار به تار موهایم را با نوازش سر انگشتانش به بازی گرفت، صورتم را بیشتر به سینه‌اش فشردم.

– هر شب خوابش رو می‌بینم.

قطره‌ی اشکش میان موهایم گم شد و آن نقطه را به آتش کشاند.

– اونا می‌گفتند دیونه شدم ولی من هر لحظه می‌دیدمش، می‌ترسم بهشون بگم هنوز می‌بینمش فکر می‌کنن باز دیونه شدم!

تو دیوانه نیستی می‌شای عزیزم تو تنها عاشقی، عاشقی یعنی دیوانگی، عاشقی یعنی مملو بودن از حس جنون!

– هیرو دوساله که نیست، دوساله که دلم تنگشه.

اشک‌هایم پیراهنش را خیس کرد درست همان جایی که نبض تپنده‌اش دوازده روز پیش داشت برای همیشه از این دنیا وداع می‌کرد!

– حسرت یه بار دیگه نگاه کردنش به دلم مونده.

به خدا احد و واحد قسم، جانم رفت برای یک لحظه؛ برای خنده‌ای که درد را فریاد می‌زد، جانم رفت.

– حتی حسرت میشا موشی گفتناش هم به دلم مونده.

سکوت می‌کند، به روی موهایم دوباره بوسه می‌زند و بوسه‌اش رایحه‌ای از عطر گس بغض به روی موهایم به جای می‌گذارد.

– نمی‌بخشم کسی رو که نیمامو ازم گرفته، نیمای آروم و مظلومم رو.

من هم جایش بودم نمی‌بخشیدم، هر چند که من هرگز نمی‌بخشتم کسی را که میشای مرا آزرده است و نیمای با آن همه خوبی را به کام مرگ فرستاده است! تقه‌ای به در می‌خورد و فاصله می‌اندازد میان درد و دل‌هایمان و آغوشی که تنها یکدیگر را طلب می‌کند! – اجازه هست خانوم‌ها؟

صدایش، صدایش... و وای صدایش... کاش می‌شد جانم را قربانی اش کنم، تمام جانم را! تا خدا او را تا همیشه مانا باشد!

– بفرمائید پسر دایی جان.

صدای بسته شدن در را شنیدم و پشت بندش صدایش را.

نازک نارنجی من چه‌طوره؟

شوخی می‌کرد؟ آیین اصلاً اهل شوخی نبود... نه که نباشد اما آن قدر معدود شمار بودند که از دستت در می‌رفت و به فراموشی می‌سپاردی. وخیم بودن حال میشا هم آیین را به پوسته‌ای جدید پدید آوردن وا داشته بود.

– خوبم.

گفت خوب است اما من بهتر از هر کسی می‌دانستم که خوب نیست. جا برای آیین از گوشه‌ی تخت خالی کردم و روی صندلی کنار تخت نشستم. آیین نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد اما من همچنان به میشا نگاه دوخته بودم که سعی داشت چهره‌اش را خونسرد نشان دهد و حتی تظاهر کردنش هم غم داشت. تازه نگاهم به کیف سامسونت آیین افتاد، گوشی پزشکی‌اش را درآورد و دکمه‌های پیراهن میشا را باز کرد و گوشی را روی سینه‌ی او گذاشت. به نیم رخ

تمام جذابش نگاه کردم، زیادی زیبایی خاصی نداشت اما جذاب بود، جذاب و گیرا! لبخند کوچکی روی لب‌هایم نشست، لبخندی که از دید می‌شا پنهان نماند و او را هم به زدن لبخند کمرنگی وا داشت. و چه کسی می‌دانست این دکتر جذاب یک روزی به نام من مهر خورده بود؟!

– چند تا نفس عمیق بکش.

میشا نفس کشید و من نفسم مبحوس شده بود در قدر مطلق سینه‌ام، شش سال بود که نفسی برایم نمانده بود. آرام بخشی برای می‌شا تجویز کرد و خودش در سرم ریخت، آیین هم فهمیده بود حال می‌شای ناآرام را که داشت پیش چشم‌های خودمان جان به سر می‌شد! به خود که آمدم کنار او پشت به می‌شا در بالکن اتاقش ایستاده بودیم و باغ پر از عطر یاس ترلان جون را به مشام می‌کشیدیم و نگاه راهی دور دست‌ها کرده بودیم.

– وقتی که رفتی تهی شدم.

چنگ زد، یکی همزمان به قلب و گلویم. – تهی از تموم حس‌هایی که دور و ورم رو گرفته بود!

– واسه اینه سر یک ماه نشده شناسنامت دوباره مهردار شد؟!

این بار او بود که به نیم رخ من چشم دوخت و برای یک بار گلگی کردم از بی‌وفایی او و حق نداشتم؟!

– من یک توضیح بهت بدهکارم وقتش بشه بهت میگم.

پوزخندی زدم، یعنی نمی‌زدم می‌میردم.

– واسه اینم که همزمان با من یه زن دیگه‌ام ازت حمله بود هم توضیح داری؟

صدایش سخت شد: اون جور که تو فکر می‌کنی نیست!

و من هنوز پاسخی نداده بودم که تلفنش زنگ خورد. دست در جیب شلوار خوش دوخت پایش فرو برد و من دیدم، از گوشه‌ی چشم دیدم لبخندی سرخ رنگ حک شده روی اسکرین صفحه‌ی تلفن همراه او را و چشم‌هایی که در همان نیم نگاه لحظه‌ای روح از جانم ربود و دست و پایم را منجمد ساخت. مکث آیین شک افتاده به دلم را به یقین تبدیل کرد از بالکن به اتاق رفت و من شنیدم.

– جانم؟

و جانش بود آن زن پشت خط تلفن، جانش بود و من به تمام «جانم» های او که از خود این سالها دریغ کرده بودم بدهکار بودم! درهای آهنی باغ که اتوماتیک باز شد اتومبیل آیدین وارد شد و از راه سنگ فرشی گذشت. به جلوی ورودی که رسید از اتومبیلش پیاده شد و نگاه همان در هم گره خورد. دو نگاه روشن، یکی ناخوانا و دیگری گریزان! فکر کردم باید رگ هایم را تنبیه کنم! اندکی به وقت دیدنش زیادی سرعت گردش خون درشان زیاد می شد! سخت بود تمام عمر خودت را به نفهمی زدن اما چه می شد کرد؟! «عشق» همیشه از اولش «عشق» است. ولی یک روز چشم که باز می کنی، می بینی عشق دیگر عشق نیست! می بینی نه می توانی بروی، نه بمانی! آن جاست که دیگر «عشق» «درد» است و تو غمگینی از «دردی» که این قدر «وفادار» است! و من دوست داشتم قلبم را سنگ کنم کم کم چون کسی به فکر من و دلی که لاجان می تپد نیست!

ناخن هایم نیمه شان سرخ است و نیم دیگرشان بی رنگ! چهره ام رنگ پریده است، موهایم آشفته روی شانه هایم می رقصدا! نمی دانم چه مرگم شده، انگار قصد کشتن خودم را کرده ام. دارم تمام می شوم جان سخت تر از آن هستم که بمیرم اما دارم تمام می شوم، دارم آرام آرام تمام می شوم! دارم از درون فرو می ریزم، حس می کنم قلبم مُرده است درست از همان لحظه ای که آیین «جانم» خرج آن زن کرد! تمام وجودم به درد نشسته بود تار و پودم درد می کرد، تمام جانم درد می کرد، قلبم داشت آتش می گرفت به خوبی بوی سوختنی را حس می کردم طرف چپ سینه ام آن جا که خون پمپاژ می شد داشتند دل کباب می کردند! نمی دانستم چه مرگم شده است اما از همان لحظه که آیین به آن زن «جانم» گفت در خود شکستم، انگار تازه فهمیدم راهی برای بازگشت نمانده است، تازه حالی ام شد این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست! مرا فهمیدن جای من بودن را طلب می کند، عمریست دارم تاوان اشتباه کودکانه ام را می دهم، عمریست دارم تاوان گناه کودکانه ام را می دهم! احساساتم مورد تهاجم عقلم قرار گرفته است. عقل خودخواه مدام نهیب می زند «بس کن تا کی می خوای به این عشق ادامه بدی؟! «قلب فریاد می زند «تا زمانی که آیین رو به دست بیارم» عقل بر سر قلب مشتش می کوبد «زن داره احمق، زن داره!» کاش کمی حرف حالی اش می شد این دل وامانده ام! گفته بودم درست از همان لحظه که ترکش ساختم تازه فهمیدم چه قدر دوستش دارم؟ چه قدر بی او می میرم؟! درست از همان ثانیه ای که از محضر با اشک بیرون زدم و هیچ کس دنبالم نیامد تازه فهمیدم چه اشتباهی کرده ام، چه بر سر دل بی گناهم آورده ام، درست از زمانی که با قهر به خانه ی بابا رفته بودم و در چشم های مامان و بابا زل زده بودم و گفته بودم «می خوام طلاق بگیرم» درست از همان لحظه ای که بابا برای نخستین بار به من

اخم کرده بود و گفته بود «طلاق بگیری دیگه دختر من نیستی» از همان لحظه‌ای که مامان گفته بود «وای شهریار» فهمیده بودم دارم خبط بزرگی می‌کنم اما حسی مدام بر روی حماقتم پافشاری می‌کرد، حس سرکش مرا به سمت تباهی سوق می‌داد، تباهی که فقط خود از آن آگاه بودم! همه‌ی ما اشتباهات ریز و درشتی برای گذشته داریم، اشتباهات جبران ناپذیر و نابخشودنی که هیچ جوره جبران نمی‌شوند. اگر یک روزی از من بپرسند از تجربیات بنویس قطعاً می‌نویسم «هیچ وقت مادر نشوید» یا که «هیچ وقت زن نشوید!» زن بودن یعنی یک دل همیشه دلواپس، یک قلب همیشه تپنده، مادر بودن پُر دردترین حس دنیاست و زن بودن حسی پر دردتر از آن! لذت‌های مادر بودن همیشه فدای سختی‌هایش می‌شود و زن بودن هم! زیادی از مادر بودن تجربه ندارم اما هر بار که هلیا را به آغوش می‌کشم دردی لذت بخش را با پوست و گوشت تنم حس می‌کنم! من هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز این چنین از زنانگی یاد کنم اما روزگار تنها چیزی که از زن بودن به من فهمانده بود درد بود، دردهایی جان فرسا... شیرین و در عین حال همچنان پُر درد! این را من می‌گفتم؛ منی که یک زن بودم منی که از جنس تو بودم. با همان لطافت، با همان احساسات، اما این را می‌دانستم که زمین بدون حضور زنان اصلاً جای زندگی نیست. کی می‌توانست همچو یک زن باشد و همیشه ببخشد؟ همیشه خودش را فدای خواسته‌ی دیگران کند؟ قلبش را زیر خروارها آرزو خاک کند به خاطر محافظت از بقیه؟ کی می‌توانست بدون هیچ توقعی مهربان باشد؟ کی می‌توانست؟! به غیر از یک مادر، یک زن... من هیچ وقت این کارها را انجام نداده بودم اما طی این سال‌ها تلاش کرده بودم این‌ها را بیاموزم، مرگ زن بودن چه چیز جز این؟! هزار هزار زن پای هزاران جنایت می‌مانند چون دلشان حکم می‌کند! چون زن هستند و سرچشمه‌ی عطوفت! اگر من به دلم پشت پا می‌زدم حال زندگی من و آیین و هلیا به این جا نمی‌کشید! کاش کمی پخته‌تر بودم کاش لااقل کسی را می‌داشتم که نصیحتم کند، می‌دانید؟! این‌ها همه‌اش چیزی جز توجیح نیست آن روزها این قدر به جنون رسیده بودم که گوشی برای نصیحت‌های مامان هم نداشتم، حس عجیبی بود که به آن دچار شده بودم انگار مبتلا به مازوخیسم شده بودم؛ از درد کشیدن خود لذت می‌بردم! اما حال فهمیده‌ام که هر تصمیمی را نباید در هر زمانی گرفت، من آیین را هنگامی برگزیده بودم که می‌خواستم بابا را نجات دهم، من از او استفاده‌ی ابزاری کرده بودم، او را پلی برای رهایی بابا از خطر می‌دیدم. یقیناً اگر حالا من و آیین با هم آشنا می‌شدیم شاید اشتراک‌های زیادی بین مان ایجاد می‌شد و با هم خوشبخت می‌شدیم! اشتباه ما این بود در مقطعی از زمان هم را برگزیده بودیم که هر یک به نحوی می‌خواست با تصاحب دیگری به خواسته‌اش برسد! شاید ازدواج در سن پایین با اختلاف سن بالا منجر به این مشکل شد یا شاید هر چیز دیگری!

اما تنها این را می‌دانم که در ویرانی آن زندگی هر دو مقصر بودیم. اشتباهات کودکانه‌ی من که عقلانی نبود و آیینی که هیچ تلاشی برای اثبات منطق‌هایش نمی‌کرد. شاید هم جمله‌ام را اصلاح می‌کردم «هیچ وقت مادر نشید اما لمسش کنید» جمله‌ام به ظاهر گنگ بود اما می‌دانستم این را می‌فهمد یکی از جنس خودم. واقعاً ما زن‌ها چگونه

موجوداتی هستیم؟ که حتی خودمان هم خود را نمی‌شناختیم. قطعاً ما زن‌ها ساده‌ترین موجودات پیچیده‌ی روی زمین بودیم...

صدای زنگ آیفون که می‌پیچد به خود می‌آیم تازگی‌ها زیادی غرق می‌شوم در حسرت‌ها و افسوس‌هایم! دیدن شایان را نمی‌خواهم، لاًقل الان که این‌قدر آشفته‌ام! ناچار کلید را می‌زنم و در ورودی را باز می‌کنم و خود به سوی اتاقم پا تند می‌کنم. حال کاری از دستم بر نمی‌آید که ظاهری بی‌قص و محکم همچو همیشه بسازم. دستی به تیشرت در تنم میکشم، موهای آشفته‌ام را شلوغ روی سرم جمع می‌کنم و گیره‌ای بندش می‌کنم، همچنان رنگ پریده‌ام و به طور مسخره‌ای ترحم برانگیز، قبل از فکر به چیز دیگری رژی قرمز که هنوز آک هست و فقط برای دکور روی میز توالت گذاشته‌ام را بر می‌دارم و روی لب‌های بی‌رنگم می‌کشم! صدای گام‌های شایان را می‌شنوم، سریع از اتاقم بیرون می‌زنم و به پیشواز این مهمان ناخوانده می‌روم. مانند همیشه شیک پوش است و دست گل پر از گل‌های رز سفید و صورتی در دستش ابروهایم را به سمت بالا جهش می‌دهد...

- سلام خوش اومدی.

این را کاملاً از روی ادب گفتم و گرنه اگر به من بود می‌گفتم این‌جا چه میکنی! انگار به مذاقش خوش آمد که لبخند جذابش را تکرار کرد: سلام ممنون تقدیم به شما خانوم زیبا.

این لفظ قلم حرف زدن‌ها را دیگر فقط کم داشت! با لبخندی مصنوعی دسته گل را که بیشتر شبیه به گل خواستگاری است را از دستش می‌گیرم.

- چرا زحمت کشیدی.

او را به نشستن دعوت می‌کنم و خود به سوی آشپزخانه می‌روم، از گوشه‌ی چشم جا به جایی‌اش را می‌بینم که روی کاناپه می‌نشیند.

- چه زحمتی گل برای گله دیگه.

آب جوش است؛ چای دم می‌کنم و تا زمانی که چای را در لیوان‌های پایه بلند می‌ریزم از آشپزخانه بیرون نمی‌روم! برشی از پای سیب‌های دستپخت هیوا را روی بشقابی می‌چینم و در کنار لیوان‌های چای روی سینی می‌گذارم. سینی را که جلوی رویش می‌گیرم لبخندش بیشتر کش می‌آید.

- به به چه چای خوشرنگی.

دروغ می‌گفت، هم خودش می‌دانست هم من که چای‌های من زیادی رنگ و رو رفته است اما نمی‌دانم چه اصراری داشت که خودش را به حماقت بزند! تنها یک چیزی بعد از آن ابراز علاقه‌ی یک‌هویی و مسخره‌اش چه‌طور رویش شده بود دوباره به دیدار من بیاید؟!

- می‌خواستم اول با خودت حرف بزنم.

شاخک‌هایم فعال شد، من هم خودم را همچو او به خیریت زدم: راجب چی؟

با لب‌خندی معنادار نگاهم کرد، پوست تیره‌اش و چشم‌های گیرای مشکی‌اش از او چهره‌ای کاملاً شرقی و خواستنی آفریده بود، چهره‌ای که یک روز دل سیزده ساله‌ام را لرزانده بود! روزی دل در گرو چشم‌های مشکی‌اش داده بودم و الان عجیب همان دل پشش می‌زد و دو گوی شفاف زمردی را طلب می‌کرد.

- من دوست دارم هیرو!

چشم بستم و کاش خاتمه می‌داد به این تکرار بی‌تکرار!

- من همیشه دوست داشتم خواهش می‌کنم یک بار من و ببین هیرو.

هیرو گفتن هایش عذابم می‌داد، سرطان به خونم تزریق می‌کرد و لخته‌ای بدخیم را در مغزم گسترش می‌داد.

- قول میدم خوشبختت کنم.

کاش یکی به او می‌فهماند من نه قولش را می‌خواهم نه خوشبختی‌اش را؛ من حال تنها آیین را می‌خواستم.

- ازدواج کنیم برای همیشه از این‌جا میریم، میریم هر جایی که تو بخوای.

من تازه برگشته بودم که بمانم، که برای هلیایم مادرانه خرج کنم، او حرف از رفتن دوباره می‌زد؟ حرف از در به در کردن این دل بیچاره می‌زد؟

- من و تو می‌تونیم با هم به آرامش برسیم هیرو!

هیرو نگو، لعنتی هیرو نگو.

– شایان خواهش می‌کنم تمومش کن.

چشم‌هایش ملتمس شد، چشم‌های شایان هوروش به التماس نشست: نه تمومش نمی‌کنم تا کی باید خواسته‌ی دلم رو سرکوب کنم؟

– شایان الان وقت این حرف‌ها نیست من حالم خوب نیست.

– باشه هر وقت تو بگی فقط می‌خوام بهش فکر کنی، به من، به آینده‌ای که می‌تونیم با هم سازیم به من و تویی که می‌تونیم ما بشیم خوب فکر کن، خوب فکر کن.

حالم یک جور ناجور شده بود فقط این را می‌خواستم که به هر بهانه‌ای که هست شایان از آن جا بیرون برود، شایان از این خانه‌ی مملو از خاطرات من و او بیرون برود!

از جایش بلند شد: من نمی‌خوام اذیتت کنم عزیزم باشه من میرم فقط تو خوب فکر کن.

عزیزم حالم را بهم زد دوست داشتم عجب بزنم، من عزیز او نبودم، یعنی عزیز هیچ کس نبودم. آیین هیچ وقت به من عزیزم نگفت عمق محبت‌هایش به هیرو جان و هیروی من گفتن ختم می‌شد. حال به آن زن ملکا نام عزیزم می‌گفت؟ او را ملکه‌ی خانه‌اش می‌نامید؟ و دل من هنوز هم آبتن حرف‌هایی بود که همیشه حسرتش بر دلم مانده بود!

سری تکان دادم و ایستادم. شایان به طرف در رفت و پشت سرش روان شدم دستش به دستگیره که رسید به سویم بازگشت، نگاه قیر رنگش را مهربان در چشم‌هایم ریخت و من مهر نگاهش را نمی‌خواستم.

– خواهش می‌کنم به من و خودت یه فرصت بده عزیزم.

وای از عزیزم گفتن‌هایش! کاش می‌شد در دهان خوش فرمش بکوبم تا زبان به کام بگیرد، چشم روی هم گذاشتم.

– باشه روز خوش.

باشه فقط برای خلاصی از دستش بود، دستگیره را که به پائین کشید جانم رفت، به خدا قسم اگر مرگ را همین حال پیش رویم می‌دیدم برایم خوش تر بود. آن جنگل‌زار خشمگین مرا از خود ربود، زبانم بند آمده بود و از پشت هیكل ریز نقش شایان می‌دیدم چهره‌ای که به خون نشسته بود.

– به به سلام آقای دکتر.

کاش شایان خفه‌قان می‌گرفت.

– سلام جناب هوروش بزرگ این ورا!

حفظ ظاهر کرده بود و نمی‌دانستم آن هوروش بزرگ گفتنش را پای طعنه بگذارم یا که چه؟!

– ما که اومدیم دختر خاله جان رو رویت کنیم، بودن شما این‌جا شبچه برانگیزه خانوم دکتر و دخترای گلتون خوبن؟

لعنت به تو شایان؛ لعنت! گفت خانوم دکتر؟! نکند آن زنک خانه خراب کن دکتر بود؟!

– سلام می‌رسونن خدمت شما، تجدید فراش نکردید جدیداً بچه‌ها می‌گفتن انگار خبرهای جدیدی توی راهه.

به جدال خاموش آن دو مرد چشم دوخته بودم، شایان با بی‌رحمی تمام سر برگرداند و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی من لبخند معناداری زد و دوباره رو به آیین پاسخ داد.

– فعلاً منتظر جواب عروس خانوم هستیم.

دیدم، با چشم‌های خود دیدم آتشی که از چشم‌های آیین زبانه کشید و خشمی که تمان اجزای چهره‌اش را در بر گرفت. شایان مسرور از طوفانی که راه انداخته بود رفت و آیین آتشین را به من پُست کرد. تمام تنم در ترس می‌لرزید و پاهایم به سکنه افتاده بودند، از راهرو فاصله گرفتم کوبیده شدن در قلبم را به عذاب وا داشت. صدای گام‌های پر قدرتش را می‌شنیدم، یک، دو، سه، چهار، پنج و... بمب یک انفجار!

– دخترم، دخترم گفتن‌هات همش بهونه بود منه احمق رو بگو علقم رو دادم دست کی! گفتم هر چی باشه مادری کمی با دلش راه بیام.

بازویم را به سمت خود کشید، حس می‌کردم هر آن استخوان‌هایم میان فشار دستش پودر می‌شود، چهره‌ام از درد در هم رفت و چشم به زمین دوختم، فریاد زد که نه... چنان نعره زد که بند بند سلول‌هایم لرزید.

– به من نگاه کن!

نگاهش نکردم، چانه‌ام را به دست گرفت و محکم به سمت بالا کشید. از درد چهره‌ام بیشتر دد هم گره خورد و او کور شده بود!

– نیومده می‌خوای بری؟ هه بازم که خوب رو تو نشون دادی.

کاش می فهمید حرف هایش بیشتر از نیش زبان های الهه خانوم درد دارد! این طور مواقع کپی پیست الهه می شد و هیچ شباهتی به بابا مهدی همیشه آرام و دوست داشتنی من نداشت! هر کلمه اش نیشتری به قلبم بیچاره ام فرو می برد.

- برو هیرو خانوم باز برو پی دل خودت اما این بارو کور خوندی بری دیگه رفتی، حتی نمی زارم دستت به هلیا برسه.

اشک دیده ام را تار ساخت؟! تهدید می کرد؟ دیوانه شده بود، باز هم چشمش را بسته بود و دهان باز کرده بود. همچو آن وقت ها اول با حرف هایش جگرم را می سوزاند و بعد سکوت می کرد و نگاه از من می گرفت و به حرف های من گوش نمی داد! همیشه همین بود و همین بودنش یکسر دل بی گناه مرا به دار می کشید، به دار می کشیدش و با بی رحمی تمام به جان کندنش چشم می دوخت. نه عوض نمی شد، اگر صد تخصص و فوق تخصص دیگر هم می گرفت باز هم همین آیین بود و خودش به آتش می کشید تمام دینم را!

- بگو زبون که داری لال مونی گرفتی؟

زخم می زد و از جذام بیزار بود، یک آن تنها برای یک آن به خداوندی خدا سوگند آب جوش بر پیکره ی وجودم ریخت و مرا سوزاند، تمام جوارحم را هم سوزاند!

به انگشتش شستش نگاه کرد، رژ سرخ رنگ لب هایم روی انگشتش جا خوش کرده بود. لبم سوخت، لب بیچاره ام مورد هجوم انگشت بیرحمش قرار گرفته بود و به خون افتاده بود. انگشتش را پیش چشمم گرفت.

- واسه اون رفتی رژ زدی؟ حتی به این که بعدش لب هات تا یک هفته آتیش می گیرن فکر نکردی و واسه دل اون رژ زدی؟

خودش همین الان لب هایم را گداخته بود از چه حرف می زد؟! گرمی خون تا چانه ام راه گرفت و پیش پاها ی او سقوط کرد و سرامیک سپید رنگ را سرخ نقش زد. ناباور بود، انگار این دُز از وحشی گری برای خودش هم نا آشنا بود! به چشم های اشک آلودم نگاه دوخته بود و نگاه پشیمانش قلب شکسته ام را حتی نتوانست باز هم بند بزند!

- من... من نمی خوا... ستم... قبول کنم... فقط گفتم باشه... باشه که بره... که دست از... از سرم... برداره...

با حق هق کلمات را ادا کردم، لب های خون آلودم را روی هم فشردم پر افسوس گامی پیش گذاشت با دستم راهش را سد کردم، لعنت به ضعیفی که پیش چشم او داشتم!

- تو... به من... خیانت کرد... ی وقتی که... زنت بو... بودم بعد الان... الان واسه کاری... که حتی ب... بهش فکرم نمی‌کنم... داری باز... باز خواستم می‌کنی.

لب‌هایش تکان می‌خورد و هیچ آوایی از میانش جاری نمی‌شود. کلافه دستی میان خرمن موهای جعدارش می‌کشد و دل من از چنگ زدن به تار به تار آن خرمایی های خوش رنگ به درد می‌آید. قدم به قدم عقب می‌رود و نگاه من با قدم‌های او می‌میرد و دلم بهانه‌اش را می‌گیرد درست از همان لحظه‌ای که در کوبیده شد و او می‌رود. تازه می‌بینم پوشه‌ای را که روی زمین افتاده است دست‌های لرزانم روی پوشه می‌نشیند و لب‌هایم پوزخندی به آن اسناد می‌زند و کاش یکی به او می‌گفت لعنتی من خودت را می‌خواهم نه سند این خانه و آن باغ را. قطره‌ای گلگون از لب‌هایم می‌چکد و کاغذها را مهر دار می‌کند، سرم را میان کاناپه پنهان می‌کنم و های و های سر می‌دهم گریه را!

تو مرا از دادی ای دوست

من که زندگی دارم ای دوست

هر چه از عشقت کنارم ماند

به خودت می‌سپارم ای دوست

□□□□

- به تو ربطی نداره.

- یعنی چی؟! تو زن منی!

- زنتم، بردت که نیستم.

کلافه نگاهم کرد و دست میان موهایش کشید، تمام تنم در خشم می لرزید و قلبم محکم می کوبید، بانگ زدم بر سرش.

- میگم با اجازه‌ی کی ممنوع الخروج کردی؟

- شرع، عرف، قانون میگه حق دارم!

- حالم از این همه زور گویت بهم می خوره، من میرم.

- حرف آخرته؟

- حرف اول و آخرمه!

- اصل حرفتو بگو.

- طلاق!

و به خدا قسم، من دیدم همچو ماهی خارج از تنگ داشتم جان می دادم تا این کلمه را بگویم! وجودم به ریشه افتاده بود... حالم دگرگونی دگر چسب بود و مرا به بعد دیوانگی می کشاند. گفتم طلاق؛ اما این جان خودم بود که در آتش نشست. و او با چشم‌های ناباور به من چشم دوخته بود و قدم به قدم عقب می رفت، ناباور لب می زد و کلمه‌ای از میان لب‌هایش خارج نمی شد. من چه کردم؟! روی زمین نشستم... نه! ننشستم فرو ریختم، آوار شدم، صدای کوبیده شدن در خبر از خروج او می داد. دست روی سینه‌ام نهادم و قلبم را به آغوش کشیدم، قلب بیچاره در خون می غلتید، زنده به گورش کرده بودم! آیینم رفت و من آن روزها دیگر نتوانستم نگهش دارم، او از من برید و هیرو را تنها گذاشت بی کس بودم و تنها! غریب مانده بودم و مدام با خود تکرار می کردم چه غریب مانده‌ای، ای من! در تلاطم هوای غم‌آور میان هیاهوی دل کندن‌ها پرسه می زدم، یخ بسته بودم، سرد و بی‌نوا!

صدای تلفن همراهم که می‌پیچد در جای نیم خیز می‌شوم و آن را از روی پاف برمی‌دارم، شماره‌ی ناشناس تعجب می‌بخشد به ابروهای حالت دارم.

– بله؟

– سلام روز خوش، همراه خانوم دادوند؟

– بله خودم هستم بفرمائید؟

...-

هنوز کسلم، نمی‌دانم دارم نقش بازی می‌کنم یا واقعاً دچار دیوانگی شده‌ام اما این تلفن یک‌هویی مجبورم می‌سازد از پروسه‌ی افسردگی بیرون بیایم و کمی خود را شبیه به هیروی همیشگی بسازم! یقیناً دوست ندارم دشمن شاد شوم، همچنین تنها چیزی که نمی‌خواهم برانگیختن ترحم دیگران است. اما قابلیت این را ندارم که هیرو را سرپا نگه دارم به اندکی شبیه سازی به همیشگی شدن بسنده می‌کنم و در تلاش برای نو نوار ساختن روح خسته‌ام! این قدر درد دارم که حتی مفصل‌هایم هم درد می‌کند؛ گله گذاری تنها کاریست که توان انجامش از من سلب نشده و دل خوشم به همین همراهی با خود و دلداری دادن اندک! نخست با پد لاک پاکن به روی ناخن‌هایم می‌کشم و از نو آن‌ها را با لاک سرخ رنگ آراسته می‌سازم. خود هم نمی‌دانم با سرخ ساختن ناخن‌هایم به چه دست پیدا می‌کنم اما دلم کمر به عقده بسته است و دکمه‌ی فرمان دادن مغز را مختل ساخته است. به آینه نگاه می‌کنم لبخند می‌زنم، این چهره را دوست دارم! به روی لب‌هایم دست می‌کشم، لب‌هایی که سر انگشتان آیین را زیارت کرده بود. کبود و خون مرده شده بودند و کمی ورم قاطی درد طاقت فرسایشان بود اما... من حتی دل گره زدن ابروهایم را هم نداشتم؛ عیب نداشت که آتش گرفته بودند و می‌سوختند فدای سر آیینم که ناز شستش را با پاره کردن آن‌ها نشان داده بود، اصلاً لعنت به این لب‌ها که مرد رویاهای دیرپای مرا عصبی ساخته بود! و کاش می‌شد، کاش می‌شد... بعضی دلبستگی‌ها را، یک‌جا بالا آورد!

هوا رو به سردی می‌رفت، پائیزی زمینه‌ی مشکی با گل‌های برجسته‌ی قرمز با آستین‌های خفایشی‌ای به تن پوشاندم و شال، شلوار، کیف و کفش را به رنگ عزا درآوردم! پیش روی آینه که ایستادم، آن گل‌های برجسته‌ی خوش رنگ پشیمانم ساخت، از تن بیرون آوردمش و او را معاوضه کردم با بارانی مشکی رنگ! عزادار خود شده بودم، خودی بی‌گناه که مزنون قتل غیر عمدش بودم. تاوان دادن بی‌شک شده بود عضو لاینفک دل من، بخشی عجین شده با

پوست و گوشت تنم! حالی درک نشدنی داشتم که تفسیرش مرا عاجز می‌کرد از زندگی... اما این را می‌دانستم بی عشقی مرا به این جنون رسانده بود، زن بودم، لطافت داشتم، ظرافت داشتم، ناز داشتم، نیاز داشتم به حضور صدایی منعکس که مدام از شیفتگی‌اش برای من شعر بسراید! کاش یکی در گوش تمام مردها نجوا می‌کرد؛ «عاشقانه‌هایت را نشانش بده! مگر یک زن چه قدر می‌تواند، حسرتِ لمسِ دستانت میانِ موهایش را، در رُمان‌ها بخواند...!» شاید دیگر زنی در سرزمین من غمگین نبود... شاید چهره‌های شادابشان برای خوشی از داشتن دلدادگی‌ای مجنون بود نه برای غرق در آرایش بودن و جراحی‌هایی که مدام دست به دامنش می‌شدند تا خودشان را به بی‌خیالی بزنند و نشان بدهند که شادند، که خوشبختند! کاری که به وفور انجام می‌دادند زنان غمگین جهان من زنانه‌هایشان اسیر غربت غم انگیزی بود که همیشه جدا می‌ساخت حقه‌شان را و برابر نبودند از همه لحاظ این فرشتگان زمینی که از ابتدای خلقت بهشت به نامشان گره خورده بود! کاش می‌دانستند به زن‌ها باید احساسِ منحصر به فرد بودن داد؛ باید شبیه معجزه به زن‌ها نگاه کرد زنی که بداند بودنش مردی را به وجد می‌آورد هرگز پیر نخواهد شد، هرگز...!

کاش مردها می‌دانستند که حضورشان برای یک زن چه معناها که ندارد، شانه‌های پهن و مردانه‌یشان چه مسکن بزرگی هست، کاش می‌دانستند وقتی یک زن را در بر می‌گیرند چه آرامشی به قلب شیشه‌ای‌اش القا می‌سازند. کاش آیین می‌دانست، کاش می‌فهمید و تلاشی برای نرفتنم می‌کرد! رفتن که همیشه از روی نفرت نیست، خیلی‌ها رفته‌اند و می‌روند که عشقشان را ثابت کنند. خیلی‌ها می‌روند به امید چشمی که منتظر بازگشتشان باشد! کاش آیین می‌فهمید که چه حس نخواستنی بودن در تمام من ریخته است درست از همان لحظه‌ای که مرا به حال بی‌کسی‌هایم تنها رها کرد! و حال تنها چیزی که از من مانده است ظاهری پوشالی‌ست که آب و جارویش می‌دهم تا همچنان سالم بماند! چهره‌ام غباری تیره رنگ گرفته بود، نمی‌دانم چه بود اما مرا مجبور ساخت تا دست به دامن میکاپ آرتیست اختصاصی پندار شوم و از او درخواست داشته باشم به ظاهر پریشانم سر و سامان دهد. کارش هم انصافاً حرف نداشت نمی‌دانم چه جادویی در صورتم فوت کرد، اما لب‌هایم استتار شده بود زیر لایه‌ای نازک به رنگ کالباسی که زن رژ گیاهی می‌خواندش و قول داده بود لب‌هایم آسیبی از جانبشان نبیند! چشم‌هایم را آرایش نکرده بود، خودم خواستم، من عزادار بودم. مشکی پوشان زیبارو نبودند... اما حالت چشم‌های وحشی‌ام که زن به آن‌ها صفت نسبت داده بود، عجیب شده بود و از من ترکیبی از معصومیت‌های دخترانه و زیبایی‌های زنانه نقش زده بود. رو به روی برج که ایستادم گردن درد گرفتم از فرازی که در آسمان‌ها غرق شده بود و نامی زیادی شیک سردش «هلیا»! که برای دخترک من بود. هلیای من همه را به هم وصل می‌کرد و آه خدای من دلم لک زده بود برای عطر تنش... آسانسور در طبقه‌ی بیستم ایستاد و کمی خود را در آینه‌اش چک کردم و از در بیرون زدم! بابا مهدی دوست داشتنی من فراخوان داده بود، گفته بود باید امروز من در این جلسه شرکت داشته باشم و حضوری پرنگ رقم بزنم،

حضوری که هیچ وقت نداشتم! منشی احترامی زیادی به من می‌گذارد و مرا به خنده وامی‌دارد خنده‌ای مضحک که دلیلش را نمی‌دانم. در اتاق هیئت مدیره را به رویم باز می‌کند و گوی‌های متعجب آشنا غریب بودند!

– خوش اومدی بابا!

این را دوست داشتنی ترین، بهترین بابای دنیا گفت و به سویم پا تند کرد و به روی پیشانی‌ام بوسه کاشت و من لبخندم حقیقی بود! همه‌یشان بودند؛ همه شامل: بابا، هیراد، هیوا، سینا، مهیار... آیدین و... شایان بود! در کنار هیوا بی‌صدا نشستیم، با چشم‌های متعجبش دلیل بودنم را جویا شد و من اظهار بی‌اطلاعی کردم و کاش بابا از من چشم نمی‌گرفت. بابا مهدی جانم اقتدار را به دست می‌گیرد و به حرف می‌آید و حرفش شک عظیمی بر پیکره‌ی جانم وارد می‌کند و نگاه‌های ناباورشان ایهام تصور من است!

– چهل و هشت درصد سهام مجتمع شفق به اسم هیروست!

کاش می‌فهمید این همه خوبی نیاز نیست، این همه محبت خالص که مردانه به پایم می‌ریخت... او با تمام وجودش به من روزی نشان داده بود که مردانگی هنوز هم زنده است. نمی‌خواستم دیگر برایم کاری کند، زیر دینش بودن دشوار بود! درست که پدر بود برایم، پدر تر از پدر؛ اما او مسئولیتی در قبال من نداشت و فقط با مهرش مرا شرمگین‌تر می‌ساخت. من پسر ارشدش را روزی پس زده بودم و او همچنان برای من محبت خرج می‌کرد. محبت‌هایی تلنبار که بابا از خرج کردنشان شانه خالی کرده بود و جان هیراد و هیوا را ازشان سرریز ساخته بود! و من بابا مهدی برایم حامی بود روزی که نام طلاق آوردم شد همه‌ی کس و کارم و پشتم ایستاد. روبه‌روی آیینش ایستاد و من هنوز هم به‌خاطر دارم چشم‌های بهت زده‌ی او را که به بابا مهدی خیره بود که چه‌طور از من دفاع می‌کرد. هنوز خوب به یاد دارم که چه گفت «ترس باباجان خودم پشتتم» پشت نبود؛ کوه بود. همیشه بود و همین بودنش دنیا دنیا آرامش داشت و بس!

– مهدی!

اعتراض بابا پوزخند بر لب‌هایم نشانده. نگاه ناخوانا سکوت کرده بود و همه تن چشم به من دوخته بود و آن نگاه قیر رنگ از جنس هوروش نام هم... از گوشه‌ی چشم دیدم دست‌های به‌گره خورده‌ی هیوا را و چشم‌های متعجب هیراد را. آن‌ها از من هم متعجب‌تر بودند!

– بهتره همین الان که هیچ اتفاقی نیفتاده حرفت رو پس بگیری.

باز هم بابا بود که حرف می‌زد، بابا مهدی لبخندی زد: من حرفم رو هیچ وقت پس نمی‌گیرم شهریار جان!

به خود آمدم دوست نداشتم بابا با اظهار تأسف‌هایش در این جمع تحقیرم کند.

– بابا مهدی بهتره...

هنوز جمله‌ام به آخر نرسیده بود که جسمی کرم پوش تقریباً خودش را به داخل اتاق پرت کرد.

– الینا!

صدای مهیار توام پر از حیرت بود و الینا بدون هیچ حرفی نگاه چرخاند دور میز، نگاهش روی من که نشست به سمتم با خشم پا تند کرد! از چشم‌های تیل‌های اش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید و چهره‌اش از حرص سرخ شده بود. حیرت زده بودم از جُنُب و جوش سرخی صورتش که فقط دود بیرون زدن از پس کله‌اش را کم داشت!

– الینا!

حتی صدای بابا مهدی هم نتوانست الینا را از کارش منصرف سازد.

– حالم ازت بهم می‌خوره عوضی.

گنگ بودم، سلب کرده بود حیرت قدرت تحلیل‌م را؛ از پشت صندلی بیرون آمدم، الینا گامی بلند به سویم برداشت و اشک ریزان رو به رویم ایستاد.

– گمشو برو همون جایی که بودی.

دستش هنوز روی گونه‌ام ننشسته بود که مهیار از پشت او را گرفت! هیوا مرا به سمت خود عقب کشاند و الینا در آغوش مهیار دست و پا می‌زد.

– ولم کن، ولم کن مهیار.

– الینا.

اخم‌های روی پیشانی بابا مهدی جز محالات بود؛ محالی که ممکن گشته بود! نام الینا را فریاد زد و الینا در آغوش مهیار کز کرد... اما، امان از چشم‌های پر نفرتش که پیش از موعد زمستانی شد و در قلبم ظهور کرد!

خط چشم را روی پلک‌های بسته‌ام کشیدم! کج و کوله شده بود؛ با بی رحمی تمام دستمال برداشتم و به جانش افتادم و پاک ساختمش و از نو کشیدمش! خراب شد و من این تکرار را باز هم ادامه دادم... نمی‌دانم نامش را چه بگذارم اما چشم‌های اشک آلود الینا ثانیه‌ای از پیش چشم‌هایم پاک نمی‌شد و مدام مانور می‌داد روی افکارم. پ! رژ گونه را روی گونه‌هایم کشیدم و باز هم جملات پر نفرت الینا در سرم تکرار شد.

«حالم ازت بهم می‌خوره عوضی.»

«گمشو برو همون جایی که بودی.»

در چشم‌هایم مداد سیاه کشیدم... ما زن‌ها اگر بی‌دفاع نمی‌ماندیم شاید به رژ لب و خط چشم و لاک پناه نمی‌بردیم! چه شب‌ها که پای گوشی و عکس‌های قدیمی گریه نکرده‌ایم و ناخن نجویده‌ایم و تا صبح از فکر و خیال نخواستیده‌ایم! و صبح فردایش پوستمان که خراب شده را با کرم پودر و لب‌های رنگ پریده‌یمان را با رژ لب و چشم‌های بی‌حالت و پف کرده‌مان را با خط چشم و ناخن‌های کج و کوله و جویده شده‌مان را با لاک نپوشانده‌ایم و شبیه زن‌های دیگر که شب را با گریه صبح نکرده‌اند در خیابان راه نرفته‌ایم! میدانی؟ معلوم نبود بدون لوازم آرایش چند درصد مرد‌ها خریدار غم و رنگ پریدگی عاشقانه‌ی یک زن بودند! ما زن‌ها با لوازم آرایش مان رفیقیم چون نقاط ضعف‌مان را به نقاط قوت تبدیل می‌کند و از تنهایی مان دفاع می‌کند!

این بار به جان موهایم افتادم و با برس تارهای گره خورده‌یشان را شانه که نه... از جا کندم. چهره‌ی بیچاره‌ی داخل آینه تو دهنی بزرگی بر دهانم کوبید... باریدم، یک‌هویی، بی‌وقفه، بی‌امان، با حقارت، پر افسوس، با بیچارگی... باریدم؛ قلبم را به چنگ کشیدم! درد می‌کرد، دردش به تمام جانم رسوخ کرده بود... کاش جای میشا من سخته می‌کردم، کاش تمام می‌شدم... می‌دانستم مرگ هم از من فراریست، کاش لأقل تمام می‌شدم و همین جا خاتمه می‌دادم به این همه نخواستن، به این همه نفرت انگیز بودن.

وجودم را نمی‌خواستند، هیچ کدامشان مرا نمی‌خواستند! در میان این دنیا هیچ کس مرا نمی‌خواست.

قامت استواری پدیدار شد، قامتی با یک نگاه ناخوانا که می‌دانستم مجازش را... من همه چیز را می‌دانستم و هنوز هم نگاهش را ناخوانا معنی می‌کرد، من به چشم‌های ناخوانای او هم بدهکار بودم. به سویم پرواز کرد، قامت بلندش را پیش پایم به زانو درآورد و دست پشت کمرم گذاشت و پناهم شد! به آغوشم کشید، مهم نبود که ساعت دوازده شب این جا چه می‌کرد، مهم نبود کلید خانه‌ام را از کجا داشته بود. مهم این بود که حال کنارم بود و به من آغوش هدیه داده بود! آغوشی که نیازمندش بودم این روزها... آغوشی که دریغ بود و در بسته شده بود! پیراهنش زیر باریدن من خیس شده بود و من تب اشک‌هایم را روی سینه‌اش حس می‌کردم، حق زدم و هر چه قدر هم ادعای استوار بودن

می‌کردم، هر چه قدر هم وجودم را به توهم اقتدار جلد می‌گرفتم آخرش ختم می‌شدم به دخترک گریان و بی‌پناهی که محتاج یک آغوش بود... آغوشی از جنس کسی که خواستنش می‌چربید به تمام نخواستن‌های دلم!

- آیدین!

- جون دلم؟

- خستم.

- خستگی‌ها ت یه جا واسه من.

بوسه بخشید به روی موهایم و اشکش فرق سرم را سوزاند و من در آغوشش هق زدم و او پرداخت به نوازش موهایم و سینه‌ی فراخش را سوغاتی داد به اشک‌های بی‌گناهم و من یک دختر بودم، فارغ از تمام زنانه‌ها و مادرانه‌هایم، دخترکِ احساسم میان دریایی از اشک دست و پا می‌زد، دخترکِ کوچک و شکست خورده‌ای که دلش از این همه ظلم به درد آمده بود... و دخترها چیز زیادی نمی‌خواستند، دخترک‌های کوچک درون زن‌های گریان چیزی زیادی نمی‌خواستند! دخترها تنها یک حواس جمع می‌خواهند، یک حواس که شش دایگ به رویشان باز باشد و هر وقت دلشان خواست درد دل کنند، گوشی باشد که آن‌ها را با جان و دل بشنود، یک پناه برای تنهایی‌هایشان یک شانه برای گذاشتن سرشان و بی خیالِ عالم شدن روی همان شانه‌ی مردانه! و دست‌هایی که تنها ظرافت دستان خودشان را لمس کند... مرا بیشتر به تن فشرد و قلبش می‌تپید، کوبان و پُر خروش!

در خراباتِ تنتِ مستِ شرابم کردی

که مرا ساختی و باز خرابم کردی

بارها خواسته‌ام از بغلت بگریزم

با لبی تَر شده هر بار مجابم کردی

کلافه بودم از نگاه‌های زیر چشمی خواهر جان... مامان به دادم رسید و فهمید دلیل نفس‌های مقطعم را.

- خوب حالا هیوا چرا اینشجوری بچمو نگاه می‌کنی؟

هیوا به جان گوشه‌ی ناخن‌هایش افتاد.

- آخه خیلی خونسرده.

- مگه چی شده که بخوام الکی به هول و ولا بیفتم؟

- چی شده؟ هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

- آره می‌فهمم!

- الینا قهر کرده رفته طالقان.

- باید من برم دنبالش؟

- به خاطر تو رفته هیرو، سهام رو برگردون قرار بوده عمو مهدی بزنه به نام الینا نمی‌دونم چه‌طوری نظرش عوض شده و زده به نام تو.

- بابا مهدی خودش به من گفت دخالت نکنم حلش می‌کنه.

- همه رو به جون هم ننداز، حتی مهیار هم دنبالش نرفته جنجال باز به پا نکن!

- من جنجال به پا می‌کنم؟ به من ربطی نداره که مهیار ناز زنش رو نمی‌کشه.

- همیشه همینی، می‌خوای همش خودت رو تبرعه کنی و دیگران رو مقصز بدونی!

مامان که تا الان خاموش به جر و بحث ما نگاه می‌کرد اخطار آمیز نام هیوا را خواند: هیوا!

اما دست بردار نبود خواهر جان.

- چیه مامان باید بدونه که به خاطرش م...

- هیوا.

از صدای جیغ مامان قلبم در سینه آویزان شد و هیوا با خشم مانتویش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و به سویم بازگشت و انگشتش را به طرفم تهدیدوار تکان داد.

– اگه بر نمی‌گشتی هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد همیشه همینی.

به خروش آمدم، هیوا حق نداشت این را بگوید من به خاطرشان زیاد فداکاری کرده بودم. در جای ایستادم و من نیز همچو خودش صدایم را پس کله‌ام انداختم.

– آره نمی‌اومدم تا بیشتر روی اموال بابا چنبره بزنین. چه غمته آبجی بزرگه؟ بازم که کل مال و منالش رو به نام شما دوتا زده هیرو بازم ته جدوله. بیشتر می‌خوای؟ برو بهش بگو عزیز دردونش بیشتر به نامت می‌زنه.

هیوا ناباور به من چشم دوخت، باورش نمی‌شد برای خودم هم سخت بود اما باید از یک جایی به بعد دهان باز می‌کردم و به دفاع از خود می‌پرداختم تا به کی باید در برابر حرف‌های جگر سوزشان سکوت می‌کردم؟! مامان هم با حیرت نامم را زیر لب لب زد اما من این بار بی‌توجه به نگاه آن‌ها بارانی‌ام را با سرعت تن زدم و از عمارت پدری گریختم! من بی‌گناه‌ترین گناه کار دنیا بودم و آن‌ها تمام گناه‌ها را به من وصل می‌کردند. مامان به طرفم دوید و من پا تند کردم، هنوز از روی پله‌ها ایوان پایین نیامده بودم که دستم از میانه‌ی راه کشیده شد. چشم‌های اشک آلود مامان مرا در هم شکست و پشیمانی برای حرف‌هایی که زده بودم به جان وجدانم آویز کرد. پُر بغض به آغوشم کشید و لب زد.

– مادر برات بمیره.

روی شانه‌اش را بوسیدم و نالیدم: خدا نکنه مامان.

مادر معجزه‌ی عجیبی بود، می‌توانست در یک آن فرزندش را باز دارد از تمام جوش و خروش‌ها این را وقتی فهمیدم که همان‌طور در آغوش مامان بودم کسی درست پشت سرم صدا زد.

– مامان هیرو؟

تمام شد... دلم آرام گرفت و جانم لبریز شد از حس خواستن هلیایم. از آغوش پُر مهر مامان بیرون آمدم و به طرف دخترکم پا تند کردم، روبه‌روی قامت کوچکش به زانو نشستم و به آغوشش کشیدم و عطر تنش را به ریه‌هایم فرستادم و چشم بستم! آرامش بود و بس... روی موهایش که بوسه نشاندم چشم باز کردم و نگاهم با نگاه آن تمام جذابیت گره خورد! اشک‌های رسوایم را از روی گونه‌هایم پاک کردم و سر پا ایستادم و دست هلیا را گرفتم.

- هلیا مامان جون بیا بریم تو الان مامان باباتم میان.

هلیا دستم را رها کرد و به سوی مامان پر کشید. آیین که رو به رویم ایستاد، سر به زیر انداختم و حال حضورش را نمی‌خواستم... و من عادت داشتم هیچ وقت هیچ چیز آن‌طور که می‌خواستم پیش نمی‌رفت من بد عالم بودم و همه مرا بد می‌خواندند!

- اگه چشم‌هات واسه خاطر الینا گریونه بهتره پاکشون کنی.

سر بلند کردم و به چشم‌هایش چشم دوختم.

- از دست حرف‌های خواهر خودم گریونه که اونم من و مقصر می‌دونه.

و اشکم فرو ریخت و کاش می‌فهمید وقتی این‌گونه دست به جیب با این قامت بلند و مردانه‌اش، با این چشم‌های جنگل رنگ گیرایش روبه‌رویم می‌ایستد، سد مقاومت در هم می‌شکند و دلم بال بال می‌زند برای به آغوش کشیدنش! به «دوست داشتنش» متهم بودم و به این جرم افتخار می‌کردم و آرزویم این بود که مجازاتم حبس ابد در گردش خون او باشد! کاش می‌فهمید این را از نگاه گریزانم که هر دم یادش در سرم آماس پیدا می‌کند.

- تو مقصر نیستی هیرو این فکرهای بیخود رو پس بزن.

تلخندی روی لب‌هایم نشست او مرا مقصر نمی‌خواند و این عجیب بود... چشم روی هم فشردم و قطره‌ای دیگر روی گونه‌ام سبقت گرفت.

- بیا بریم تو الان بابات و هیراد میان.

او همیشه بیشتر از من از خانواده‌ام خبر داشت بی‌شک یا بابا یا هیراد دعوتش کرده بودند. پیش از من به طرف عمارت پا تند کرد و من دلم با هر قدمش می‌رفت.

قطره‌ای روی گونه‌ام سُرخورد، سر به سوی آسمان برافراشتم، لبخند روی لب‌هایم زنده شد. باران بود که می‌بارید و تنم را شست و شو می‌داد با نم نم‌هایش! دست‌هایم را از دو طرف باز کردم و سر به سوی آسمان گرفتم و چشم بستم و گونه‌هایم را به لطافت اشک‌هایش سپردم، سنگینی نگاه آیین را حس می‌کردم که به روی ایوان ایستاده بود و من دیوانه را نگاه می‌کرد و من دوست داشتم فریادی از اعماق وجودم بزنم و بگویم «من به اندازه‌ی تمام باران‌های آمده و نیامده‌ی این شهر شلوغ، برای «با تو بودن» دلم تنگ است!»

بابا نگاه از من می‌گیرد و دخترکم خودش را لوس کرده بود و همچو گربه‌ای ملوس سر به سینه‌ام می‌سایید و من پنجه میان موهای ابریشمی روشنش می‌کشیدم و آیین به عاشقانه‌های من و دخترم چشم دوخته بود. مامان از روابط حسنه‌ی من و دخترم عشق می‌کرد و مدام پیش دستی پیش رویمان را از میوه‌های پوست کنده پر می‌کرد... هیوا و سینا در گوش هم پیچ می‌کردند و من از خواهرکم دلگیر بودم، هیراد سرش گرم تلفن همراه در دستش بود و ایلین تب داشته بود و ایلماه پیش پسرش مانده بود.

– گفتم بیای که پیش چشم خودت بگم آیین جان، من کدورت دوست ندارم بین این دو خوانواده بیفته الهه بهم زنگ زد و گلگی کرد، دختر عمومه خوب اخلاقشو می‌دونم و مادرت و تو بهتر از من می‌فهمیش. حسابی نگران قهر بین مهدی و الیناست، من هم دوست ندارم هیرو پاش وسط این دعوا باشه.

نامم را خواند! جانم بابا؟! چه دلم برای «هیرو» گفتن‌های تنگ شده بود بابا... باز هم هیرو بگو نامم را، مرا فرا بخوان به مقصد بکر آغوش که پر از خالصانه‌های محبت است!

– آخه شهریار خان این چیزیه که خود بابا انتخاب کرده من با الینا صحبت می‌کنم لازم باشه سهام خودم رو با نامش می‌زنم که این قهر تموم شه شما نگران نباشید مامان هم با خودم.

– نه تا وقتی که پای بچه‌ی من وسطه یعنی به من مربوطه هیرو سهام رو به اسم الینا امروز می‌زنه بهتره به مهدی هم بگی پای بچه‌ی من رو دیگه به این ماجراها باز نکنه.

دلم سوخت برای هیروی بی‌نوا که مدام پاس کاری می‌شد. باید مطیع امر آنها می‌بود... بابا که برگه‌ها را روی میز گذاشت، نفس عمیقی کشیدم. آیین به هلیا اشاره ای کرد و دخترم از آغوش من به آغوش پدرش تغییر مکان داد. چشمم به چشم‌های ملتمس مامان افتاد با نگاهی التماس می‌کرد سر لج نیفتم و مثل یک دختر خوب آن برگه‌ها را به همان امضای نیمه دایره دریاورم! حوصله‌ی اعصاب خوردی را نداشتم اما خسته شده بودم از این همه تو سری خوردن که داشتند با امر کردنشان حرف‌هایشان را به کُرسی می‌نشاندند... در جایم ایستادم و به چشم‌های بابا نگاه کردم، سرمای نگاهی مرا ترقیب کرد به تصمیمم.

– من امضا نمی‌کنم بابا.

دست هلیا را گرفتم و او را از آغوش آیین بیرون کشیدم و دنبال خود کشاندم و از آن کاخ مرمری رنگ بیرون زدم... این بار تنها نبودم! دخترکم هم با من همراه بود...

- هیرو صبر کن!

ایستادم اما بازنگشتم، هلیا به طرف پدرش برگشت.

- تو هم با ما میای بابا؟

- آره باباجون.

لبخند روی لب‌هایم نشست و چشمه‌ی اشکم جوشید... در اتومبیل آیین که نشستم حس کردم که دارم هر دو را و خانواده داشتم... هلیا به وجد آمده بود و دست به هم کوبید. نیم‌نگاهی حواله‌ی نیم‌رخ آیین کردم، نگاهم را غافلگیر کرد و لبخند زد.

آقای جناب...! گه‌گاهی زن قصه‌ات را بانوی من صدا کن! گاهی با عجله اسمت را که می‌گوید آرام بگو: جانم؟ بعد می‌بینی چه با شرم می‌گوید: جانت سلامت. گاهی بیشه‌یچ دلیلی برایش شکلات بخر، کنارش بنشین و تماشا کن. بانویی را که ذوق می‌کند از همان شکلاتی باور کن که شیرینی‌اش بیشتر بخاطرِ دستانِ توست آقای جناب...! بیا یک راز زنانه را برایت فاش کنم: دخترها بیشتر از هرچیز سادگی را دوست دارند یک سادگی پر از شوق‌های کوچک و رنگی همین...

دل بر تو نهم

که راحت

جان منی

- هوم؟

- یه چیزی بگم؟

- دوتا بگو خانوم!

خانوم که می گفت حس خانومانه بودن به من دست می داد و غیر مستقیم می فهماند به من که، من تنها بانوی خانه اش هستم! خانوم قلب و کاشانه اش هستم! از برش بودم؛ دلم هنوز در تب عاشقانه و هیجان هایی بود که در رویای صورتی هایم بود آن روزهایی که برای زناشویی هایم می پنداشتم، اما بسنده کرده بودم به همین غیر مستقیم هایش که پشتش محبت های مردانه اش را پنهان کرده بود. آن روزها خواستنش در من به ظغیان درآمده بود و کله ام از عشقش باد کرده بود هوا به سرم افتاده بود و دیده ام را کور ساخته بود دو گوی سبز رنگ!

- میگمت چند تا خانومتو دوست داری دکتر؟

با دیدن پشت چشم نازک کرده ام قهقهه ی بلندی زد و صدای خنده اش پر کرد کل خانه را، عاشق نازهای مخملی ام بود؛ خود می گفت و این طور مواقع ملوسک من صدایم می زد و آوای دلدادگی می نواخت زیر گوشم و دست مرا به سمت خود می گرفت و آرام آرام مرا به سمت اتاق خواب می کشاند و من بر تن دخترانه هایم جام ی زنانه می پوشاندم و پذیرای امیال پر خروش مردانه اش می شدم!

شیطنتِ مخلوط چمن زارهای خوش رنگش موج انداخت.

- کدوم یکی شون رو؟

حرص خوردم و با حرصی دو افزون خرس در آغوشم را به سویش پرت کردم و جیغ زدم: می کشمت آیین.

گاهی دل به دلم می داد و پا به پایم هیجان می ریخت به پای عمر کوتاه زندگیمان که شراب صدساله هر دو می خواندیمش و لحظه ای حتی فکرش را نمی کردیم که درازای زندگی مشترکمان به یک سال هم نرسد! به دنبالش دویدم و او خندان با آن قد و هیکل درشت و تنومندش پشت کاناپه ها سنگر گرفت و به استتار خود از در امان ماندن از دست های من می پرداخت و من مدام تهدید می کردم.

- جرعت داری بیا بیرون!

- نمیام تو منو می کشی.

خنده ام می گرفت و به این فکر می کردم چه طور می توانم آن غول تشن را بکشم!

- دیدی خندیدی پیام بیرون از سوراخ موشم ملوسک من؟

چشم درشت کردم: نه!

لب برجید و این بار قه‌قه‌ی من بود که قلمرو حکومتی عاشقانه‌یمان را پُر کرد... از موقعیت استفاده کرد و سریع از پشت کاناپه بیرون پرید و از در آغوشم کشید و محکم میان بازوهای جان‌پناهِش فشرد، تنم نبض گرفت میان دست‌های گره خورده‌اش دور کمرم و بوسه‌ای گرم و پُر حرارت که میان حائل شانه و گردن برهنه‌ام کاشت و قلقلک افتاد گردنم با زمزمه‌ی هُرم نفس‌هایش که به روی پوست تنم حک کرد.

- یه دنیا ملوسکم رو دوست دارم خانوم.

به وجد آمدم و او این قدر پخته و کار بلد بود که مرا به سمت خواسته‌هایش سوق می‌داد؛ دست زیر پایم انداخت و مقصد را به سمت اتاق خوابمان تعیین کرد!

نگاهش کردم... می‌خندید و در نگاهش غمی می‌رقصید! در این دوماه اخیر گوشت بر تنش نمانده بود، پیکرش تحلیل رفته بود و غذاهای مقوی و خوش طعم ترلان جون هم نتوانسته بود تأثیری ایجاد کرده باشد بر این کاهش وزن چشم‌گیرش. دلم برایش آتش گرفته بود، دخترکم داشت پیش چشم خودم ذره ذره آب می‌شد. شمع بود و به دور پروانه‌ی عشق می‌گشت و بال‌هایش می‌سوخت و همچنان عاشق می‌ماند. زجری که می‌کشید را حس می‌کردم و به از هر کس دیگری می‌فهمیدمش! عشق آتش بود و عاشقی در این آتش سوزان سوختن بود. عاشق هم که باشی نیم‌میری اما یک روز تمام می‌شوی! و من حس می‌کردم می‌شای من هم دارد تمام... هلیا دست روی صورتش کشید و چشم‌های گردش را درشت کرد.

- خاله میشا ترسناک شدی.

تشر زدم: هلیا!

چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و دوباره گفت: خوب راست میگم مامان هیرو.

لب‌های میشا باز هم خندید و من می‌دانستم گاهی لب‌های خندان بیشتر از چشم‌های گریان درد می‌کشند! هلیا که دست از گنکاش میشا بر نمی‌داشت، ترلان جون به دادمان رسید و صدایش زد: هلیا بیا پیش من عمه.

هلیا دوان دوان به طرف آشپزخانه رفت، کمی خود را به سمت او کشیدم و دست‌هایش که لرزش اندکی در آن‌ها تعبیه شده بود را میان دست‌هایم به دست گرفتم و نوازششان ساختم، نگاه بی‌فروغش رهسپار باغ خزان زده بود و برگ‌هایی که همچو سربازی تیر خورده یک به یک روی زمین می‌نشستند. سخت نفس می‌کشید و سختم می‌شد از این همه دردی که بر روی شانه‌های ظریفش ریشه دوانده بود. با لحن ملایمی سر بحث باز کردم.

- هنوز تحقیقاتشون ادامه داره؟

نفس کشید... اما بیشتر آه بیرون داد و دردش می‌گرفت حرف زدن سر این موضوع را اما راه گریزی از آن نبود. از صدای بغض دارش گویی به یک باره تمام غم‌های عالم روبه‌روی ارتش تک نفره‌ی دلم لشگرکشی کردند.

- دستشون به جایی بند نیست.

- هیچ خبری نشده؟

- نه باور کن دارم دیونه میشم هیرو هر شب خواب نیما رو می‌بینم.

- کار کی می‌تونه باشه؟ خودت به کسی شک نداری؟

بغض کرده نگاهم کرد: نیمای من آزارش به کسی نرسیده بود نمی‌دونم من که خبر ندارم از چیزی. مامان باباشم چیزی نمی‌دونن.

چشم‌هایم رنگ افسوس گرفت، دل‌داری‌اش دادم.

- ای‌شالله همه چی درست میشه.

خود از حرفی که می‌زدَم اطمینان نداشتم اما میشا نیاز داشت به شنیدن این جمله‌های گاه دروغین... صدای زنگ آیفون که پیچید، مستخدم به سمت در ورودی رفت و در را باز کرد، میشا پرسید: کی بود ثریا خانوم؟
- ایلماه خانومن.

طولی نکشید که ایلماه با قیافه‌ی از سرما سرخ شده وارد شد، ایلیا درون آن کاپشن تمام پشمش شبیه خرس پاندا شده بود با دیدنم ذوق زده شد: عمه هیرو!

محکم به آغوش کشیدمش و گونه‌ی تپش را بوسیدم.

- جون دلم عمرِ عمه.

بعد از کادوی آن لباس سه بعدی بتمن برایش دوست داشتنی شده بودم. هلیا که دست در دست ترلان جون از آشپزخانه بیرون آمده بود به آغوش باز شده‌ی من که ایلیا در آن جاگیر شده بود نگاه کرد. اخمش در هم گره خورد دخترکم حسادت می‌کرد؟ دلم ضعف رفت برای لب‌های برچیده‌اش که مرا عجیب یاد پدرش می‌انداخت.

- بیا بغلم مامانم.

دوان دوان به سویم آمد میشا و ایلماه و ترلان جون خندیدند.

روی زانو نشستم و هر دو را در آغوش گرفتم...

اسباب بازی‌های کودکی میشا و سینا هنوز این‌جا بود. ترلان جون خوب از آن‌ها نگه داری کرده بود و هنوز نگه‌هشان داشته بود. هلیا و ایلیا مشغول بازی بودند، ترلان جون سردرد را بهانه کرده بود و به بالا رفته بود تا مثلاً ما جوان‌ها را تنها بگذارد. خود با من و ایلماه تماس گرفته بود و خواسته بود امروز را با میشا بگذرانیم. نگرانی‌هایش عطر مادرانه داشت و به دل می‌نشست، تظاهر نداشت و واقعاً از اعماق دلِ پاکش بیشتر از مادر برای سینا و میشا مایه گذاشته بود. مهربانی ذاتی‌اش این‌قدر خالص بود که ایلماه، الینا، آیین و آیدین عمه صدایش می‌زدند، در حالی که جای عمه خدا بیمارزشان را گرفته بود! اما این‌قدر خانوم‌وارانه در رفتارش مشهور بود که احترامش ارجعیت می‌داد به هر چه فکر سیاه...

- نگاه تورو خدا چه‌طور سر پسر رو شیر می‌ماله نیم و جبی.

ایلماه بود داشت راجب حرکت زیر کانه‌ی هلیا که ماشین قرمز رنگ را از ایلیا قاپیده بود طوری که مو لای درزش
نرود حرف می‌زد؛ میشا خندید.

– هوم، دخترمون زرنگه.

من هم لبخند کم رنگی زدم، نزدیک دوره‌ی ماهانه‌ام بود چند روزی پیش از این زمان مقرر سردرد می‌گرفتم و
دردهای ممتدی که چهره‌ام را مچاله می‌ساخت نثارم می‌شد. سینه‌ام به خس خس افتاد، قلب اندرونی‌اش خشدار
ریتم گرفت درست از همان لحظه که ایلماه این جمله را گفت!

– دخترا همینن ملیکا شیطون هم همینه، نمی‌دونی که وقتی این دوتا خواهر می‌ریزن سر پسر چه بُرش می‌زنن.

واقعیت پتک محکمی به سرم کوباند و چرا تا به حال فکرش را نکرده بودم «خواهر»! هلیا و ملیکا... ایلماه تازه
متوجه حرفش شد، میشا زیر چشمی نگاهم کرد. مصنوعی خندیدم، حس کردم درد دلم بیشتر شد طوری که به
چنگ کشیدمش و فشارش دادم. ایلماه نگاه از چشم‌هایم گرفت خود هم می‌دانستم از قرینه‌ی چشم‌هایم هم غم
چکه می‌کند.

هلیا صدایم زد: مامان واسم از این ماشین‌ها می‌خری؟

– می‌خرم دخترم.

خود هم از صدای دورگه‌ام شوکه می‌شوم! بغض کرده‌ام؟ حتی از شنیدن یک جمله‌ی کوتاه؟ من دلنازک شده بودم یا
هر کسی دیگر هم جای من بود می‌شکست؟ من همه چیز را زیادی بزرگ می‌کنم یا همه چیز زیاد بزرگ است؟
پانزده ساله که بودم یکی از علایق بزرگم خواندن شازده کوچولو بود، به یاد دارم چهار بار تمام خواندمش طوری با
دقت که حروف به حروفش را حفظ بودم. یک جا نوشته بود «شازده کوچولو پرسید: با غم از دست دادنش چه‌طور
کنار بیام؟ روباه جواب داد: اول مطمئن شو که بدست آورده بودیش بعد غمگین شو!» حال که خوب نگاه می‌کنم در
میابم که غم چه داشت مرا از پا در می‌آورد؟ غم از دست دادنش؟ یا این که هیچ وقت مال من نبود؟ من هیچ زمان
آیین را تمام و کمال نداشتم! همیشه از او نصفه و نیمه‌اش به من می‌رسید، قسط بندی می‌شد و سهم اندکی از
عشقش نثار من می‌شد! خاطره‌هایمان هم مختوم می‌شد به اندکی عاشقانه که بیشترش فراگیر عطش مردانه‌ی او
بود... عاشقانه‌هایی که بیشتر همخوانی معنا می‌گرفت! همان‌ها هم اثری از ناز و نوازش اکثر مواقع میانشان پیدا نبود،
او خسته بود و از من رفع خستگی طلب می‌کرد و می‌خواست بی‌ناز و نوازش به آرامش اعصاب برسد و این بین من
بودم که سرشکسته در خود فرو می‌ریختم و اویی که صعود کرده تن کنار می‌کشید و به خواب می‌رفت و من میان

تمام تمناهای سرخورده‌ی زنانه‌ام سقوط کرده در خود غوز می‌کردم و تنِ یخ زده‌ام را خود به آغوش می‌کشیدم. زیر دلم بیشتر تیر کشید. هورمون‌ها هم انگار به تازگی با من سر لج افتاده بودند. عادت کرده بودم در من گورستانی بود پر از خواستن‌ها و نرسیدن‌ها!

ساعتی از بازگشتن از خانه‌ی ترلان جون نگذشته بود که آیین تماس گرفت، به دنبال هلیا می‌آمد. می‌خواستند به شیراز بروند، کنار آن زن و دخترش! من تنها بودم و دخترکم با آن‌ها خانواده‌ی چهار نفره تشکیل می‌داد. من به قدر شش سال تنها بودم و آن‌ها سرشار از حضور یکدیگر بودند! اشک را ز پای چشمم زدودم تا هلیا هم نبیند شکستن مادرش را... پائین نرفتم، حتی به او هم تعارفی برای بالا آمدن نکردم. دخترکم را خوب در کاپشن و کلاه پیچاندم و به آغوش کشیدم.

- مامان پایین نمی‌ای؟

- نه مامان جان واسه چی؟

- نمی‌ای بابا آیینم رو ببینی؟

لب گزیدم؛ به عقب راندم بغض سرکش را.

- نه مامان جان بیرون سرده.

به چشم‌هایم با دقت نگاه کرد، باهوش بود! گامی پیش نهاد و ناگهان دست روی سینه‌ام گذاشت.

- مامان تو هم این جات درد می‌کنه؟

قطره‌ای افسار گسیخته از چشم‌های دریایی‌ام چکید، درست دست روی آن ضربان نامنظم گذاشته بود، رویه آن وامانده‌ی غریب! میان اشک‌های ریزانم که خود را از حصار چشم‌هایم به دار آویخته بودند خندیدم؛ خنده‌ای که میان دردهایم برای رهایی از غرق شدن دست و پا می‌زد.

- چرا مامان جان؟

- آخه بابا آیینم وقتی چشم‌اش این جوری میشه قلبش درد می‌کنه.

داشت چه می‌کرد با من این ثمره‌ی عشق؟!

- چرا مامانی؟

- می‌گه دلم تنگ شده.

- واسه کی؟

- می‌گه واسه یه ب معرفت که با رفتنش قلبم رو شکسته.

دوام نیاوردم و سد مقاومت شکست، هلیا را سریع به آغوش کشیدم و زار زدنم را در خز پالتویش پنهان ساختم.

- مامان گریه می‌کنی؟

صدایم را خفه کردم.

- نه دخترم.

سریع سر پا ایستادم و از او رو گرفتم و همان‌طور که می‌گریستم نالیدم.

- خداحافظ.

هلیا سکوت کرده بود جرعت نداشتم به سویش بازگردم و عاقل دخترم به قول آیین زیادی می‌فهمید صدای بسته شدن در خبر از رفتنش می‌داد. به سوی بالکن رفتم و دیدم مردی را که نفسم دچارش شده بود. روی زانو نشست و دخترم را به آغوش کشید و سریع سوارش کرد. هنوز خود پشت رُل ننشسته بود که سر به سوی بالکن گرفت، خود را پنهان نکردم. در همان فاصله به او نگاه دوختم، نگاه گره خورده‌یمان طولانی نشد، او قیچی زد به نوار ایجاد شده از چشم‌هایمان؛ رفت! و من همان‌جا ایستادم... این قدر که حساب زمان از دستم در رفته بود و همچنان سُکان‌دار این خلیج پر مُسما که نشئت گرفته از چشم‌های او بود بودم. ساعت‌ها همان‌جا ماندم و خیره شدم به جایی که او ساعت‌ها پیش مسیرش را پیموده بود از همان‌جا! هوایِ خوابِ نداشت دلی که کرده بود هوایش را! مدام به خود می‌پیچد، فریاد می‌زد خواستنش را... قصد خاموشی نداشت، تنم خواب می‌خواست و قلبم روحم را به صلیب کشیده بود و با چشم‌های سرخ شده سر پا نگهش می‌داشت. مرا دچار کرده بود به ضربانی لکنت‌دار که آن تلمبه‌ی ماهیچه‌ای را خش می‌داد. خسته بودم، نه! از میدان جنگ نیامده بودم... من از دوست داشتنِ مردی که دوستم نداشت برگشته بودم! خسته بودم و رنجور... ماهِ نقره فام میان پیراهن مشکی شب می‌درخشد و برق می‌زد و خیال آیین دمی از خیالم رفتنی نبود! قصد نداشت دست از سر دلِ بی‌گناهم بردارد مرد رویاهای دیرپای من! خودم به او گفته بودم؛ بارها در قلبم به گوشش خوانده بودم جانِ دلم شب که می‌شود در دُکان منطق را ببند بگذار منطقم خلع

صلاح باشد. از در احساس بیا جانِ دلم، شب‌ها بیا و ماتم کدهی دلم را با حضورت نورانی کن، در این ظلمت خاموش مغزم کارایی ندارد اما قلبم، قلبم با تمامش، تو را می‌طلبد شب که شد احساس را برایم بیاور... جانِ دلم! یک خریتهایی جبران شدنی نبود، خود کرده را تدبیر نیست من خود روزی آیین را پس زده بودم و حال در تمنای بودنش داشتم، در سرابِ خیالش دست و پا می‌زدم. کاش نقاش بودم، من اگر نقاش بودم او را هر شب به آغوش می‌کشیدم... باد سرد آبان ماه در جانم پیچیده بود و سوز سرمایش موهای تنم را دان دان کرده بود اما همچنان قصد مقاومت داشتم... می‌خواستم ببینم چه قدر می‌توانم قوی باشم، قوی باشم و پس بزنم نگاه جنگل رنگش را! به نور ماه نگاه کردم و لبخند زدم زیر لب زمزمه کردم: یک شب قرض می‌گیرم لباس ماه را؛ دامن چین چین رنگین کمان را و تور مهتاب، کفش‌های نقره‌ای دریاچه را و... ریشه می‌بندیم جنگل‌ها را با برگ‌های نارنجی شاید شنل کهکشان اندازه شانه‌هایم باشد. آن وقت تو چادر نیلی دریا را بر سرم می‌اندازی، جاده را گل می‌زنیم و تا آن سوهای دور می‌رانیم. راستی عروس کوهستان بودن چه مزه‌ای ست؟!

گرچه دُشوار است اما بی صدایی بهتر است!

بی خیالت!... دوری از عشقِ کدایی بهتر است!

من اگر لیلا شوم... مجنون صدایم می‌زنند!

حق بده! هر تهمت از بی‌حیایی بهتر است!

می‌روم تعبیرِ اصحابی شوم... در بینِ کهف

می‌روم... در رفتن از عصر جدایی بهتر است

تا دهان وا می‌کنم، محکوم می‌گردد دلم

زندگی در گوشه‌ای خلوت، خدایی بهتر است

حالِ بی‌منظور اشعارم کمی برگشته است

هیس! ساکت! عاشقی با بی‌صدایی بهتر است!

تقه‌ای با سر انگشتان کشیده‌ام بر روی در نواختم، جوابی نشنیدم، دستگیره را به پائین کشیدم و وارد شدم. با واکنش سریعی صندلی‌اش را برگرداند و من دیدم گوشه‌ی قاپ عکسی سپید رنگ را که زیر میز پنهان کرد، مزاحمش شده بودم انگار!

- ببخشید، صدایی نیومد گفتم پیام تو.

- نه مشکلی نیست کاری داری؟

صدایش دورگه شده بود، بی‌شک اشک ریخته بود... دنیا می‌تواند برای یک آن چنان حقیر شود که گفتنی نیست، چنان در همان لحظه خاک بر سر می‌شود گویی ستون‌هایش فرو ریخته‌اند... دنیا درست از همان لحظه بیچاره می‌شود که اشک یک مرد را می‌بیند! چیز جدیدی نبود این روزها همه اشک می‌ریختند اما اشک‌های پندار حسی را به قلبم سر ریز می‌کرد که گنگ بود! انگار می‌دانستم دلیل اشک‌های مردانه اش را... لب‌هایم را در دهان جمع کردم، نمی‌دانم چرا اما حسی غریب وجودم را فرا گرفته بود، حس وافر مرا به سمت او می‌کشاند که ناآشنا بود!

- طراح لباس اومده واسه‌ی رنگ لباس میگه کاربنی ولی ساج میگه اطلسی گفتم به خودت بگم بیای ببینی کدوم بهتره.

- به کیانی می‌گفتی لازم نبود خودت بیای!

شانه‌ای بالا انداختم، دخترک نیم ساعت پیش جیم زده بود با نامزدش به دَدَر رفته بود و از وظیفه‌ی منشی‌گری‌اش شانه خالی کرده بود.

- برو من پنج دقیقه دیگه میام.

باشه‌ای گفتم و به سمت اتاق طراحی گام برداشتم. طراحان مشغول چانه زدن بودند با یکدیگر؛ به روی کاناپه‌ی روبه‌روی میز طراحی نشستم و به نوشیدن چای خوش طعمم که آبدارچی مهربان با آن لبخند دلنشینش برایم آورده بود پرداختم... مدت زیادی نگذشته بود که پندار وارد شد، مانند همیشه لبخندی جذاب زد.

- مشکلی پیش اومده خانوم‌ها؟

چشم‌هایش سرخ شده بودند... فاکتورگیری از آن‌ها کار دشواری بود اما زیاد توجه نشان ندادم که انگار اتفاقی به وقوع پیوسته است، قطرات ریزان آب روی صورتش هم که پیراهن روشنش را لکه را کرده بود و این حتی باعث خرج کردن نگاه‌های معنادارم روی او نشد. ترجیح می‌دادم باز هم خودش سفره‌ی دلش را برایم باز کند تا این چشم‌های سرخ شده را دیگر نبینم... اشک یک مرد دیدن نداشت و من هم دلش را نداشتم!

- آقای پرنا مدل دلین بیشتر رنگ اطلس بهش می‌خوره.

- عزیزم من متوذهای روز رو طراحی می‌کنم من می‌گم کاربنی می‌تونه متفاوت و خاص باشه.

کل کل‌های دو طراح ادامه دار بود، پندار تک سرفه‌ای کرد.

- خانوم‌ها! لطفاً عنابی بزنید.

سکوت کردند، پندار لبخندش را تکرار کرد و سری تکان داد.

- حله؟

به ناچار با تکان دادن چانه‌یشان تایید کردند، ساج ژورنالی به دست به سوی پندار گام برداشت. عادت داشت به پوشیدن پاشنه‌های ده سانتی چیزی که برای من کمر شکن تلقی می‌شد گرچه قد بلندم هم بی‌تأثیر نبود. دخترک ژورنال را روی زمین رها کرد، یقیناً از دستش سر خورد. زیادی سنگین نبود اما ادا و اصول‌هایش زیاد بود به تازگی پی برده بودم می‌خواست مخ زنی را روی پندار پیاده کند اما او که خبر نداشت دل پندار قُرُق شهزاده‌ای بود که بی‌وفایی کرده بود و در جان این پسر هنوز داشت عشقش به قوه‌ی اول باقی مانده بود و بسی بیشتر هم! پندار روی زمین دو لا شد، دکمه‌ی بالای یقه‌اش باز بود و ناگهان گردنبندی بیرون افتاد! شاید برای چند ثانیه بود اما به خوبی متوجه این شدم که نامی به لاتین روی آن گردنبد حک شده بود... نامی که در هم بود و حروف اولش درشت کنده کاری شده بود و من دیدم آن M شکسته نویسی شده را! سریع ایستاد و گردنبد را پنهان کرد. به چهره‌اش نگاه دوختم شاید اگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم محال بود باور این که او نیز دل‌داده است. چهره‌اش در عین زیبایی و جذابیت‌های مردانه خاستگاه معصومیتی انکار نشدنی بود که ذهن مرا درگیر می‌کرد. همچو همیشه قبول زحمت عهده‌دار شد رساندن مرا. باران می‌بارید، سرما دندان‌هایم را روی هم کوبید، لرز کرده بودم. تنها بارانی سیگاری نازکی به تن داشتم... لبخند روی لب‌هایم آورد تکرار نگرانی‌هایش که در سرم تبل می‌کوبید.

هوا که سرد می‌شد می‌گفت: لباس گرم بپوش. حالم که بد می‌شد آغوشش را می‌گشود... غر که می‌زدم بی‌هیچ حرفی می‌بوسید... مگر می‌شد دوستش نداشت؟! به خدا قسم که حتی یک نفر در این دنیا شبیه او نیست... نه در

نفس کشیدن، نه در نفس نفس زدن، و نه از قشنگی نفس مرا بند آوردن... آیین تکرار بی تکراری بود که حتی فکرش هم قلبم را لبریز از عشق خود می کرد. چه می ماند از زندگی اگر که کم شود از دست هایم، لذت در آغوش کشیدنش را به راستی؟ سر به شیشه تکیه دادم و به رخت پاییزی تن خیابان ها نگاه دوختم که باران داشت با اشک هایش طنازی خرجشان می کرد. خواننده داشت از دل پندار می خواند و بی عشقی شهزاده اش را فریاد می زد و خاطرات به قلبم هجوم آوردند... خاطرات... خاطرات... امان از خاطرات...

- نکن دختر.

- خو دوست دارمش.

- من دوست ندارم.

- من می خوامش.

- عزیزم تو بزرگ شدی دیگه.

- هیچم بزرگ نیستم من بچم.

- خانوم منی شما! این گل سر مناسب بچه های پنج سالس.

- خوب من دوستش دارم دیگه. آه!

- گفتم که نه!

- آیین! جر نزن دیگه خودت گفتمی هر جور که بخوام.

-...

جیغ زدم: مگه واسه توعه؟ امروز اصلنشم روز منه.

به گریه افتاده بودم دیگر.

- آیین!

- خانوم من جواب شما رو دادم، نه عزیزم؟

با حرص پا به زمین کوبیدم، این طور مواقع دوست داشتم تار به تار آن خرمایی های خوش رنگ را از روی کله ی دوست داشتنی اش با موجین خوش دستم بکنم. لب برچیدم... لب که می چیدم، لب زیرینم برآمده می شد و لب بالایی ام را در دهان جمع می کردم، خلع صلاح می شد وقتی دست به این حيله می زدم، پوفی کلافه کشید.

- فقط این یه بارو اونم چون تولدته! سری دیگه این قدر زود وا نمیدم.

من خوشحال از دست آورد بزرگم با هیجان به بالا پریدم و خود را در آغوشش سُراندم و گونه اش را محکم بوسیدم.

گونه اش به رنگ گلبهی درآمد، بلند خندیدم و او اخم خرجم کرد و من بازهم بلندتر خندیدم که لب هایش سد مقاومت را شکستند و کش آمدند. آن تل سر میکی موس را روی موهایم نشاندم... تولد هجده سالگی هایم بود و او هر چه که پیچ و خم به ابروهای خوش فرمش داده بود من باز هم آن تم فانتزی عروسکی را برگزیده بودم. از آغوشش بیرون آمدم و موهای افشانم به روی صورتش چنگ انداختند. خواستم از اتاق بیرون بزنم که از پشت با آغوش گرمش غافلگیرم کرد، از هیجان جیغی کشیدم. روی موهای پریشانم را بوسید و زیر گوشم نجوا کرد: عزیزترینم! موهایت را که باز می کنی؛ انگار باد بهاری در گرمای شهریور شروع به وزیدن می کند! من به کم قانع نیستم؛ طوفان به پا کن...

دخترانه هایم به رنگ زنانه درآمدند و در دلم هیاهوی عظیمی به پا شد، برگ و بار و شاخسار دلم را لرزاند و با قدرت به سوی خود کشاند! بویش را خوب حس کردم... بوی عشق داشت می پیچد...!

به محض رسیدنم، خود را با خوردن نسکافه‌ای گرم ساختم و بعد دستی به سر و گوش خانه کشیدم... همه چیز درهم و شلخته شده بود، از ابتدا هم آدم منظمی نبودم اما حال به تنها داشتم زندگی می‌کردم و باید کمی هنر زن بودن را می‌آفریدم! به حمام رفتم و شست و شویی اساسی میهمان خود ساختم. موهایم را با حوصله آراستم و پیراهن بلندی به تن پوشاندم. زیبا شده بودم، آن قدر دل فریب که برای خود بوسه‌ای از آئینه فرستادم... صدای زنگ آپارتمان مرا به تعجب وا داشت! این وقت روز کسی یقیناً حضورم را طلب نمی‌کرد. از چشمی در نگاه به راهروی ورودی دوختم، انتظارش را نداشتم! از او دل چرکین بودم کمی... اما انگار او طاقتش از من کمتر بود که به جستجوییم شتافته بود! در را باز کردم، دست گل زیبایی را پیش صورت همچو عروسکش گرفته بود.

- یوهو سلام خواهری.

به روی خود نیاورده بود، من هم به آنی کدورت‌ها را از دل رهانیدم، طرح لبخندی روی لب‌هایم کشیدم.

- سلام خوش اومدی.

دست گل را پیشکشم کرد.

- بفرما خوشگل خانوم.

برای آشتی کنان پا پیش گذاشته بود، دلش را نداشتم به رویش بیاورم و پس بزنم خواهرکم را... خواهری که روزی از من چشم گرفته بود برای رسیدن به وعده‌های اموال بابا و مرا بدرقه‌ی قربت نساخته بود.

- چرا زحمت کشیدی!

چای دم کردم و کنار هم چای نوشیدیم، زیر چشمی نگاهم می‌کرد. به جان گوشه‌ی ناخن‌هایش افتاده بود. می‌فهمیدمش، لبخندی مهربان به لب نشاندم.

- خودت رو اذیت نکن بیخیالش.

- هیرو واقعاً متأسفم من واقعاً... نمی‌دونم چه‌طور... اون لحظه عصبی بودم خیلی.

کنارش نشستم و دستش را فشردم.

- می‌فهمم.

صدایش رگه‌ای از بغض گرفت!

- نه نمی‌فهمی، هیچ کس نمی‌فهمه.

متعجب به چشم‌هایش نگاه دوختم، چشم‌هایش همچو این روزها حال باریدن داشت... حالی عجیب و ترسناک!

- تو همیشه فکر می‌کنی بابا اجبارت کرده در حالی که خودت آیین رو دوست داشتی.

- من به خاطر بابا مجبور به دوست داشتن آیین شدم.

- چرا فکر می‌کنی فقط خودت بودی که مجبور شدی؟

فریاد زد؟ نه زجه زد بیشتر! چه می‌گفت؟ از کدام اجبار سخن میگفت؟

- چی میگی؟

خندید: هیچی.

خنده‌اش حال گریه داشت و اخم به روی چهره‌ام نشاند.

- کامل حرف رو بگو هیوا!

ناگهان در آغوشم رها شد.

- فکر کردی چرا تا حالا بچه دار نشدم؟

خب من فکر می‌کردم که او چندان هم بچه‌ها را دوست ندارد، یا این که یک بچه را مانع رسیدن به آرزوهایش می‌بیند یا...

سر انگشتانم تار و پود موهایش را به بازی گرفت و مهر سکوت روی لب‌هایم نشاندم... صامت و بی حرکت گوش فرا دادم به راز جدیدی که داشت آشکار می‌شد!

- فکر کردی دوست نداشتم تا حالا یه بچه از خودم داشته باشم؟

...-

- یکی شبیه هلیا، شبیه ایلیا؟

...-

- فکر کردی از خوشی دلم بوده؟

...-

- می‌دونی هر بار که نگاه ملتمس سینا رو می‌بینم چه عذابی می‌کشم؟

...-

- می‌دونی حرف‌های معنی‌دار بقیه چه دلم رو می‌سوزونه؟

...-

- تا حالا شده از خودت متنفر بشی؟

...-

- هیرو من از خودم بدم میاد.

...-

- من حالم از خودم بهم می‌خوره.

...-

- از این‌که سینای بیچاره رو مدام پس می‌زنم از خودم بدم میاد.

...-

- از این‌که این همه سال با فکر یکی دیگه توی بغل شوهرم بودم عقم میگیره!

قلبم یخ زد... حرکت سر انگشت‌هایم هم متوقف شد! چه می‌گفت؟ از آغوشم بیرون کشیدمش نفسش سخت گرفته بود این زن خسته‌ی رنجور به هم ریخته... ناباور به خاکستر چشم‌هایش زل زدم. دست‌هایم را به حصار دو طرف

صورتش درآوردم و به فروغ خاموش شده‌ی تپله‌های به رنگ چشم‌هایم نگاه زدم. معصومیت این تپله‌های شفاف نمی‌توانست قربانی خیانت شده باشد!

- هیو... هیو!

تا به امروز نشناخته بودم... نشناخته بودم خواهرکم را و ادعای شناخت می‌کردم؟!!

- کیه هیو؟

لب‌هایش را به روی هم فشرد و سری با استفهام تکان داد.

- نمی‌تونم هیرو بزار بمونه توی قلب خودم.

سعی کردم بر خود مسلط باشم.

- بگو سبک شو.

خندید و اشک دیده‌اش را کدر ساخت.

- صدام چه تو دماغی شده، راست گفتی‌ها جراحی نکنم، گفته بودم بعدش خیلی پشیمون شدم؟ ها؟ دقیقاً درست از لحظه‌ای که از اتاق عمل بیرون اومدم ولی روم زیاد بود به روی خودم نیاوردم.

محکم به آغوش کشیدمش... حق زد... بغضش میان سینه‌ام سر باز کرد و بارید!

- فکر نکن تو فقط بدهکاری منم به خودم بدهکارم هیرو.

...-

- به خودم... به سینا.

...-

- دیشب باهام دعوا کرد.

...-

- اونم به تنگ اومده.

...-

- واسه اولین بار توی این نه سال سرم داد زد.

...-

- من خیلی بدم هیرو؟

- نه خواهری تو جواهری.

- جواهری که همش قلب یه مرد رو خش می ندازه؟

- سینا دوستِ داره.

به چشم‌هایم نگاه کرد: واقعاً دوست داشتن کافیه؟

نه نبود، دوست داشتن برای بقا کافی نبود! سهم اندکی داشت و جزء کمی از حفره را پر می کرد. حفره‌ای که روز به روز در اندرونی سینه بیشتر گود می شد.

- دلت باهات راه نمیاد؟

- هر شب به سیخ میکشمش اما بازم دم از عشق می زنه!

و من خود خوب می دانستم زنِ عاشق همانند تارِ پوسیده‌ی گیلیم قدیمی خانه است، به هر جان‌کنندی که شده نگه می دارد اثر هنری قلبش را... زنِ عاشق دل‌کندن نمی داند چیست! تکرار کردیم غرق شدن در آغوش یکدیگر را و فقط خود می دانستیم دلیلش را...

نمی‌گویی و می‌سوزی

نمی‌جویی و می‌خواهی

به باطن تشنه‌ی عشق و

به ظاهر غرق حاشایی...

- مامان من راحت!

- خودت رو توی اون دخمه اسیر کردی و میگی راحتی؟ عاقل شو دختر، عاقل.

- مامان! خواهش می‌کنم.

- چی چیو مامان خواهش می‌کنم؟ بابا تا کی می‌خوای تنها بمونی؟ ما پدر مادرتیم بیا پیش خودمون.

- عزیز من به خدا من تنهایی راحت، این جووری آزادترم.

- واه! مگه ما دست و پاتو بستیم که اینو میگی؟

- هَلن جونم این بحث رو لطفاً تمومش کن.

- از دست تو بچه باشه بازم خفه خون میگیرم.

- اِه خدا نکنه عشقم.

- بسه، بسه زبون نریز پاشو بیا این جا.

- فعلاً درگیرم قول میدم تا آخر هفته حتماً بهت سر بزنم.

مکشی طولانی حواله‌ام کرد که سنسورهایم را به کار انداخت.

- بابات گفته بگو هیرو بیاد.

...-

- هیرو؟

- می‌خواد باز راجب اون سهام حرف بزنه؟

- نمی‌دونم به من چیزی نگفته.

- باشه مامان جان میام، فعلاً باید برم کار دارم.

- زود بیای‌ها پشت گوش نندازی!

- چشم فعلاً خداحافظ.

- خدا پشت و پناهت مادر.

تلفن را که از گوشم فاصله دادم نفس عمیقی میهمان خود ساختم. نمی‌دانم چرا اما خاطره‌ای در ذهنم نقش بست! خاطره‌ی آن دفتر چرم سورمه‌ای رنگ که داخلش جوهر قرمز کلمات را نقش زده بود... خاطره‌ای از دفتری که غرق خاطرات یک مرد بود. لیوان چای یخ بسته بود همچو دل خودم! خسته بودم همچو در آغوش کسی جا نشدن... حال خاطرات آن دفتر سورمه‌ای رنگ دست از سرم برنمی‌داشت. هیجان‌های هفده سالگی‌هایم چنگ به دلم انداخته بود که سر از سر آن دست خط زیبای جاری شده روی حروفی که دل سپید آن برگه‌ها را نگار زده بود در بیاورم. اولین صفحه را ورق زدم و چیزی در دلم فرو ریخت:

«دشنه‌ات را از سینه‌ام بیرون بکش. بگذار زندگی کنم! عطر تنت را از پوستم بگیر و بگذار زندگی کنم. بگذار با زنی تازه آشنا شوم که نامت را از خاطرم پاک کند و کلاف حلقه شده گیسوانت را از دور گلویم بگشاید.»

چشم روی هم فشردم... حروف به حروف آن کلمات پیش چشمم نقش زده بود. چشم که باز کردم چشم‌های جنگلی آیین پیش نگاهم رنگ گرفت و آن دست خط خوش دفتر خاطرات آن مرد را از یاد بردم... دیوانه بودم اما یک زن عاشق خلقتش دیوانگی بود، مرا فهمیدن جای من بودن را طلب می‌کرد! دوست داشتن قانون خاصی نمی‌خواهد! آنچنان پیچیده نیست که نتوانی برای دلت توضیح بدهی... همان که یک نفر می‌آید که دلت را مالامال لبریز از دوست داشتن می‌کند. حرف‌هایش با همه فرق می‌کند و محبت‌هایش روح را گرم می‌کند و چشم‌هایش آشناترین واقعیه‌ی زندگی‌ات می‌شود. همان که می‌توانی با او سال‌ها حرف بزنی و کلمه و جمله‌ها و داستان‌ها تمام نشوند، که دوست داشتنش دلت را زخمی نمی‌کند و روح را دلگیر... یعنی انتخابت قشنگ‌ترین تصمیم روزگارت است! اگر انتخابت درست باشد... اگر که دنیای پشیمانی را در پی خود نداشته باشد! کاش کلاس‌های آموزشی می‌گذاشتند با

مضمون «درست عاشق شوید» تا لأقل از هر صد نفر یک نفر درست عاشق می‌شد، لأقل یک نفر شبیه من نمی‌شد، شبیه منی که سوت و کور شده بودم همچو خانه‌ای که چند سالی است ساکنینش مهاجرت کرده‌اند! زندگی بدون او شبیه ارکستری ست که رهبرش پشت ترافیک گیر کرده. اجبار است برای طنابی که به دار آویخته شده اما آروز دارد به نهال‌ها بسته شود... یک نفر که لأقل می‌دانست که آدم‌ها وقتی می‌آیند موسیقی‌شان را هم با خودشان می‌آورند، اما وقتی می‌روند با خود نمی‌برند! آدم‌ها می‌آیند و می‌روند ولی در دلتنگی‌های مان، شعرهای مان، رویاهای خیس شبانه مان... می‌مانند. آن‌ها جا می‌گذارند هر آن چه که روزی با خود آورده‌اند را جا می‌گذارند! آن‌ها وقتی می‌روند، هر شب به خواب و خاطره‌ی آدم باز می‌گردند... یک نفر لأقل می‌دانست که باید گذاشت احساسات مان به طرف مقابل همچو یک قهوه آرام دم بکشد آن قدر که عطر خوبش آرامشش بشود و طعم لذت و لبخند را هدیه بدهد. بداند که باید به هر چیز زمان جا افتادنش را بدهد به احساس به خودش به دلی که قرار است با او عشق را زندگی کند... تازگی‌ها زیادی غرق در تصوراتم می‌شوم طوری که تا ساعت‌ها ذهنم در امواج درگیری شناور است.

لیوان چای مرده را در سینک خالی می‌کنم... هیوا گفته بود عاشق است؟ میشا هم عاشق بود، من هم... هر سه غرق عشق نا سرانجامان بودیم... دست کشیدم از اندیشیدن در افکار زجر آورم! دوش کوتاهی گرفتم و لباس پوشیدم. پالتوی کوتاهی به رنگ لاجوردی به تن پوشاندم و ست کیف و نیم بوت‌های چرم سفیدم را برگزیدم. تازگی‌ها دست شسته بودم از زیبا سازی چهره‌ام که با لوازم آرایش رنگشان می‌زد. ریملی برداشتم و مژه‌هایم را غرق در سیاهی ساختم... با آژانس تماس گرفتم و خود را به عمارت پدری رساندم.

مامان پذیرایم شد و چهره‌اش مسرور از دیدارم گشت. لبخند روی لب‌هایم سفره پهن کرد.

– خوش اومدی عمرم.

بوییدمش و بوسیدمش. به آغوشم کشید و دقیقه‌ای چند میان آغوشش فشردم. در طنین مادرانه‌هایش تا بم داد و من حال کودکی‌هایم را گرفتم. همان روزها که هیراد و هیوا سر زندگی‌شان رفته بودند و او تمام وقتش را پا به پای نوجوانی‌های من رفیق می‌شد و راه می‌آمد! همان وقت‌ها که با بابا جر و بحثشان کل خانه را پر می‌کرد و هیوا و هیراد بی‌خیال از خانه بیرون می‌زدند و فریادها را طبیعی می‌خواندند و من به چشم‌های اشک آلود او نگاه می‌دوختم که در میان تمام بی‌رحمی‌های بابا عاشقانه برای او می‌تپید و بعد از صدای کوبیده شدن در مرا در آغوش می‌کشید و یک نفس می‌بارید! دلش نازک بود و نمی‌دانست پشت کدامان را بگیرد، منی که جگر گوشه‌اش بودم و بابایی که عشق کودکی و نوجوانی‌اش بود! می‌دانستم بی‌وقفه بابا را دوست دارد، چنان که همیشه در برابر مرد مستبد و خودخواهش کوتاه می‌آید! عاشقی کردن را از این مهرآوای مهر آموخته بودم... او بی که به از هر کس دیگری می‌دانستم در برابر تمام سردی‌های مردش باز هم عاشق است. او با «عاشقیت»‌هایش به من آموخته بود زن عاشق همیشه چشم انتظار

مردی می‌ماند که از اعماق جاننش او را می‌خواهد! مادر من نماد عشق بود و من عاشق عشقِ پاک او که در چشم‌هایش می‌درخشید...

مستخدم ظرفی پر از نان خامه‌ای پیش رویم نهاد.

– بخور مامانی گفتم داری میان واست بگیرن.

«ای جونمی» پر هیجان لب زدم و نانِ گردآلود پر از خامه‌های خوشمزه را گاز زدم.

– سلام.

مکت کردم و سپس به پشت سر نگاه کردم دلم از دیدن آن اندام کشیده و مردانه لرزید. دوستش داشتم... با تمام وجودم، او پدرم بود. جانِ دلم بود، هر چه قدر هم از او دلگیر می‌بودم باز هم نمی‌توانستم عشقم به او را انکار سازم.

پدري که روزی به خاطرش عاشق شده بودم تا او خُرم بماند.

– سلام.

مامان با لبخندی سرخ رنگ نگاهش را روی چهره‌ی من و بابا به گردش در می‌آورد. بابا که کنار مامان نشست اشتهای تازه باز شده‌ام را از دست دادم.

– بهتره همین الان اون برگه ها رو امضا کنی.

همچنان زورگو بود شهریار خانِ دادوند! گمان می‌برد من هم همچو هلنش مطیعش هستم؟! پوزخندی زدم؛ به‌راستی اوج خوش خیالی‌ام بود که اندیشیده بودم دلش برایم به تنگ آمده است!

– بهتون که گفتم امضا نمی‌کنم بابا مهدی ازم خواسته.

ابروهای خوش فرمش به گره افتاد و با چشم‌هایی سرد که ردی از مهر روی آن‌ها حاله کشید بود نگاهم کرد. سر به زیر فروود آوردم. پدر بود اما...

– مشکلِت پوله؟

چه‌طور دلش می‌آمد این را به من بگوید؟ مگر من دخترکش، جگر گوشه‌اش؟ مگر نمی‌گفت جانم بند است؟ مگر دردانه‌ی خانه‌اش نمی‌نامیدم! چه‌طور می‌توانست این‌گونه این‌قدر بی‌رحم باشد؟

- مشکلم اینه که شما دیگه من و نمیخوای.

به ناگه زیر گریه زدم؛ دختر بودم. لبریز بودم از احساسات... دلم همچو بادکنکی نازک شده بود و هر آن ممکن بود زیر آوار بی رحمی هایشان بترکد! مگر چه قدر توان داشتم؟ تا به کی می توانستم بی محبتی هایشان را ببینم و خود را به راه دیگر بزنم؟ توانم تمام شده بود... ظرفیتم تکمیل شده بود... دیگر توان خونسردی را نداشتم، قادر به حفظ استوار بودن پیش چشم های آن ها نبودم. پدر و مادرم بودند؛ باید می فهمیدند هیرویشان دارد جان به سر می شود در این بی تفاوتی ها... در این دست و پا زدن در حسرت ها... نیاز داشتم به داشتن یک نفر که کنارم بنشیند دست بگذارد روی شانهم، از ته دل بگوید: چه مرگت است دیوانه جان؟ سفت بغلش کنم و تمام خوب نبودن هایم از چشم هایم بیرون بزنند... دلم پر بود و دیگر رازداری را نمی خواستم! در پیچ و خم حال پریشان شده از عشق من هر چه بلا بوده در این راه، چشیدم و کاسه ی صبرم ترک برداشته بود.

- هیرو جان!

دستم را بند کیفم کردم و آن را به چنگ کشیدم، هنوز پایم را روی پله ی پذیرایی نگذاشته بودم که...

- هیرو!

جانم بابا، جان دل هیرو بابا... خدا می داند چه قدر دلم برای هیرو گفتن هایش تنگ بود... دلم لرزید و به پاهای گریزانم دستور ایست داد با دیده ای تار شده به سویی بازگشتم.

زمان ایستادنِ قلبم را که نمی دانستم، قلبم را که نمی توانستم به دو قسمت کنم! به سوی دست های باز شده اش سبک بال همچو کودکی نوپا پرواز کردم و خود را در حصار امن آغوشش بی تعلل رها کردم... بی شک هیچ چیز نمی توانست در این لحظه دل انگیزتر از آغوش مردی از جنس پدر باشد! دخترها که بی دلیل بابائی نشده بودند. دخترها می دانند که هربار دلشان از نامردی های «دنیا» بگیرد دستی ایمن و مردانه به دور از حس نیاز روی سرشان نوازش می شود؛ که جز «عشق» عطر دیگری ندارد!

- یادته دبیرستان رو پسر تپله؟

هیوا خندید: اوه وای خدای من.

ایلماه قری به سر و گردنش داد و چشم در کاسه چرخاند و با فال گفت: چپ راست واست گل ارکیده میاورد فکر می کرد بهش پا میدی.

هیوا با مکث جواب داد: ولی خیلی بد دلش رو شکستم نه؟ آهش به نظرتون منو نگرفته؟

ایلماه بلند خندید: نه بابا تو هم! می دونی واسه چهارده سال پیشه!

- یه قرن هم بگذره دل یکی رو که بشکنی دنیا آخرش تقاص اون دل رو ازت می گیره.

میشا بود که این را گفت، هر سه سر به سوبیش چرخانده بودیم و به تماشای نگاه عمیقش روی ترمه ی پهن شده ی عسلی نشستیم... واو به واو جمله اش در پس خود دریایی از منظور را نهفته داشت! عسل چشم هایش دیگر شفاف نبود و شقاوت آن ها را در غم آمیخته بود. من به خوبی می دانستم آدم ها می روند و می آیند و کمی از خودشان را در آدم جا می گذارند و کمی از خودمان را با خودشان می برند؛ پازل هایی ناتمام، با تکه های اضافی به درد نخور!! اما میشا انگار بیش از یک تکه را جا گذاشته بود یا تمام خودش را داده بودند! این را وقتی فهمیدم که اشک در نگاهش موج انداز شد.

- بیا ما حرف نمی زنیم بحث نشه بعد بحث از حرف نزدنمونه.

به قیافه ی طلبکار ایلماه نگاه کردم، میشا سری تکان داد.

- خوب حالا یه چیزی گفتم، تو همون خاطره های بی مز تو تعریف کن.

صدای اتومبیلی در باغ پیچید.

ایلیا با ذوق جیغ کشید: دایی آیدین اومده.

هیوا آب پرتغال در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد. ایلماه با تعجب به پشتش کوفت.

- واه دختر خوبی!

هیوا سری تکان داد و گلویش را فشرد... به محض پدیدار شدن آیدین ایلیا خود را به آغوش او میهمان کرد. آیدین نگاه چرخاند و ما را دید و به سمت ضلع شرقی گام برداشت و ایلیا به بغل از پله ها بالا آمد، ایلماه ذوق کرد.

- سلام داداشی.

- سلام مامانِ جغله.

- اه دایی به من نگو جغل.

- پس چی بگم؟

- آقا ایلیا!

- اوه چه خودشم تحویل میگیره.

- واسم گرفتی ماشین شارژی آبیہ رو؟

- اوهوم، بدو برو بگو مش رجب برات از ماشین بیرون بیاره.

- آخ جون.

ایلیا که ذوق زده بیرون رفت، ایلماه سری تکان داد و رو به آیدین گفت: هیراد کم رو بهش میدہ تو هم پرو ترش کن.

آیدین کنار میشا نشست.

- بچس دیگہ سخت نگیر.

- سخت میگیرم از دیوار راست بالا میره، نگیریم چی میشہ؟!

میشا او را چپکی نگاه کرد.

- حالا انگار خودت خیلی بچگی، بچہی صالحی بودی!

ایلماه طلب کار نگاهش کرد.

- زمان ما فرق داشت، این نسل جدید نزده میرقصن.

تکہای خیار به دهان گذاشتم.

- حالا تو کوتاہ بیا آنشرلی.

تکیه‌ام به موهای به تازگی شرابی شده‌اش بود، دستی میان موهایش کشید و با غمزه رو برگرداند. میشا به خنده افتاد.

– حالا انگار هیرادِ واسش عشوه خرکی میاد.

ایلماه محکم کوسن کنار دستش را به سوی او پرت کرد و چشم غره رفت.

– چشم زرد.

به طرف‌داری از میشا برخواستم.

– منظورت عسله دیگه؟!

ایلماه زبان دراز کرد.

– نخیرشم.

تنها صامت ماندگان جمع هیوا و آیدین بودند که در فکر بودند و هیچ حواسشان به کل کل ما نبود.

ایلماه بلند صدایشان زد.

– آقای دکتر، خانوم عکاس کجایی؟!

هیوا سر بلند کرد و آیدین با لبخند کمرنگی پاسخ داد.

– کنار شما، خانوما چه‌طورن؟

میشا سر برگرداند و نگاهش کرد: خوبیم جناب دکتر حال شما؟

– دکتر توهم خوبه.

هیوا لبخند زد... نمی‌دانم لبخند زد یا...؟ شاید هم من به تازگی زیادی حساس شده بودم! قطعاً همین بود!

ایلماه جو داد: حالا که آیدین اومدش بریم مشاعره؟

آیدین با انگشت شستش گوشه‌ی ابرویش را خاراند.

- بریم من دلم تنگ شده.

دل من هم تنگ شده بود، به یاد آن روزهایی که کل سه ماه تابستان را به جزیره می‌رفتیم و تا پاسی از شب کنار ساحل به پای آتش می‌نشستیم و مشاعره سر می‌دادیم! من ادبیات را دوست نداشتم، در آغوش آیین می‌خزیدم و به آوای دلنشین اشعارشان گوش می‌سپاردم و غرق لذت می‌شدم. سینا می‌خندید و نخودی خطابم می‌کرد و آیین به حمایت از من روی سرم را می‌بوسد و به او چشم غره می‌رفت.

- من که گوش میدم.

ایلماه پشت چشم نازک کرد: اینو نگي چي بگي؟!

- نكه خودت خیلی بلدی واسه اونه اینو میگی.

ادایم را در آورد که خندیدم. میشا فوراً دست به کار شد.

- بی تو می‌گویند تعطیل است کار عشقبازی

عشق اما کی خبر از شنبه و آدینه دارد

ایلماه کمی فکر کرد و با مکث پاسخ داد:

- در هوای عاشقان پر می‌کشد با بی قراری

آن کبوتر چاهی، زخمی که او در سینه دارد

آیدین سریع گفت:

- درفشان لاله در وی، چون چراغی

ولیک از دود او بر جانش داغی

هیوا لب روی هم نهاد و سپس گفت:

- یقین دارم که می‌دانی تو از چشمان من

هر لحظه می‌خوانی، که دل از تو خوانده

- هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای؟

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

- تو باشی و من غزل بخوانم از چشم تو

ببارم پیش تو تمام بی کسی‌ها را

- آمد سوی کعبه، سینه پر جوش

چون کعبه نهاد حلقه در گوش

آیدین با تلخ خندی جگر سوز خواند.

- شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد

تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟

شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود

رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟

هیوا چشم بست و حروف از دهانش ناخودآگاه جاری شد.

- گونه‌هایم سرخ بود اما دلم رسوا نشد

مثل تو در قلب من گویا کسی پیدا نشد

آخرین تیر نگاهت صاف بر قلبم نشست

خواستم با تو بمانم، خوب من اما نشد

آینه شد محرم این روزهای تلخ من

شک ندارم هیچ کس مثل خودم تنها نشد

عهد بستم با خودم یک روز پیدایت کنم

اشک‌های سردِ من هم صحبتِ دریا نشد

این دلِ دیوانه هر شب جشن بر پا می‌کند

جشنِ تو در قلبِ من هرگز ولی بر پا نشد

من زبانم بند می‌آید بگویم عاشقم

گر چه خود می‌خواستم اما دهانم وا نشد

همه‌یمان حیران شده بودیم از وهم کلمات او و هیوایی که چو آهوایی گریز پا گریخت و رایحه‌ای غم انگیز را با خود به جا گذاشت... آیدین با درد چشم بست و من عاجز بودم از پلک زدن! من هم همچو هیوا گریختن را برگزیدم...

سکوتشان در پی خود دنیایی ترس به دنبال داشت و هر سه دوست داشتیم شاه‌رگ افکارمان را ببریم! اما آیدین به اولین برف زمستان از پنجره‌ی یخ زده خیره مانده بود و تا ساعت‌ها روی همان کاناپه نشست و قصد رفتن نداشت و حال من شبیه آن روزهای آخر دوری بود که بو برده بودم از ساعت‌های سه شب به بعد که آیین دیر به خانه می‌آمد، که پنهانی کسی دیگر را دوست دارد. پنهانی با او بیرون می‌رود، پنهانی با او زندگی می‌کند و حتی پنهانی دوستش دارد. زیاد فهمیدن و دانستن خوب نیست، در هیچ مقطعی از زمان خوب نیست! دردآور است و گاهی بسیار کشنده! همان‌طور که شش سال پیش برای فرار از فهمیدن رفتن را برگزیده بودم حال هم علاقه‌ای برای کنجکاوی در افکار ماراتون‌وار را نداشتم. شکستن و خورد شدن را دوست نداشتم... همین بی‌خبری را ترجیح می‌دادم و برای همین چیزهاست که تا می‌شود خودم را به نفهمیدن می‌زنم... خداحافظی کردم و از عمارت ایلماه و هیراد پا به فرار گذاشتم! گفته بودم هیچ وقت عمارت خوفناک ایلماه و هیراد را دوست نداشتم؟!!

سر به شیشه‌ی آژانس تکیه داده بودم و آن دانه‌های سپید رنگ را با نگاه می‌بلعیدم! حالم شبیه گلی بود که سرمای زمستان همه‌ی زیباییش را ربوده و زرد و بی‌جان روی شاخه زنده مانده است. نه دیگر توان تحمل زمستان را دارد و نه توان رویارویی با بهار را! خوب می‌داند معجزه‌ی بهار هم او را به روزهای طروا‌تش بر نمی‌گرداند او به انتها رسیده است... حال دیگر عطر نرگس داشت در هوای زمستان می‌پیچد. شیشه را به پایین کشیدم!

دستم را بیرون بردم، محتاج لمس آن ریز دانه‌های یخ زده بودم. عطر نرگس این‌بار در هوای زمستان تازیانه وار پیچید؛ دوست داشتنش دوباره جوانه زد، یادش دوباره جان گرفت و این بار تصویر چمن زار چشم‌هایش بود که لابلای افکار بهم ریخته‌ام مدام دلبری می‌کرد. به‌راستی چه رابطه‌ی عجیبی با هم دارند عطر نرگس، زمستان، دوست داشتنش... چشم‌هایش، چشم‌هایش... و کاش می‌شد بعضی دوست داشتن‌ها را یک‌جا بالا آورد! دوست

نداشتم به آن شعر معنادار هیوا حتی فکر کنم، حال فقط تصور چشمان سبز وحشی او مرا آرام می‌ساخت اما روزگار به کام دل من هیچ گاه نبود! در یکی از صفحات آن دفتر چرم سورمه‌ای با جوهر قرمز نوشته شده بود:

«مهربان ترین زن‌ها هم یک شیشه در خانه‌ی خاطرات خود دارند که درونش خون یک مرد جمع شده. ما بیچاره‌ها همه جا هستیم؛ حالا یکی‌مان درون شیشه‌ی عطر بی استفاده مانده، یکی‌مان درون چشم بوده با اشک ریخته، یکی سرازیر روی لب به پیراهن مرد دیگری خورده و جا انداخته، یکی‌مان هم ذره ذره روی ناخن‌ها با درد روی دیوار خط انداخته یا روی کمر کسی غیر خودش زجر کشیده، یکی‌مان درون قاب عکسی رو به دیوار زیر اسباب کهنه‌ی انباری فراموش شده و یکی هم بسته بندی شده لای لوازم آرایش همیشه هست نه تمام می‌شود نه به کار می‌آید.»

و وای بر من اگر خون یک مرد را در شیشه‌ای حبس کرده بودم! وای بر من اگر نگاهی را ربوده بودم و مهر دیگری را از آن دریغ... اگر من بانی این همه درد بودم لعنت خدا بر من که شده بودم زخمی دمبل زده که مدام چرکش وجود همه را عفونی می‌کرد و دست‌ها را از دست هم کوتاه!

وای بر من و وای بر عشق... وای بر آن حالِ خوبِ زجر آور! درست بود عشق جان است، عزیز است، کهنگی‌اش بوی خوبی می‌دهد، همچو قفسه کتاب‌های قدیمی! زمان شاید شدتش را کم کند اما عمقش را حتماً زیاد می‌کند. یک خواستنی دوست داشتنی‌ست... خصوصاً وقتی یک طرف رابطه او باشد. اوایی که یک ثانیه عبورش کافی است در آسمان شب من. تمام تاریکی را روشن می‌کند، خاطره خوب است حتی اگر سوخته باشد، حتی اگر پر از غم شیرین باشد کهنه هم بشود فراموش نمی‌شود. خصوصاً وقتی یک طرفه خاطره‌ها او باشد... و جان همیشه در عذاب است از دست عشق!

□□□

– کجایی؟

– بیمارستانم عزیزم.

– کی برمی‌گردی؟

- تا یکی دو ساعت دیگه پیشتم.

صدایم را بالا بردم: یعنی چی؟ یه هفتس ساعت دو شب میای خونه.

- آروم باش، کار دارم هیرو!

- همش کار، کار پس من چی؟

...-

- آیین!

صدای بوق‌های ممتد نشان از قطع تماس می‌داد! با تعجب به گوشی نگاه دوختم... این اولین باری بود که به روی من گوشی را قطع می‌کرد، بغضم سر باز کرد. نالان سر به روی زانوانم نهادم و چشم به گل نارنجی رنگ قالی دادم. اشک از روی تیغ‌های بینی‌ام راه گرفت و میان موهایم گم شد... می‌خواستم امشب جشنی دو نفره تدارک ببینیم و خبر پدر شدنش را سوغاتی بدهم. به قاپ عکسش روی میز وسط سالن چشم دوختم، به لب‌های خندانش که دلم را زیر و رو کرده بود همین دیشب به او گفته بودم وقتی می‌خندی... آن خط گوشه‌ی لب، آن چین خوردگی کنار چشمانت، همه و همه... جانم را می‌گیرند فقط! با بوسه‌ای گرم روی لب‌هایم دست و پایم را برای بستر پهن کردن لرزانده بود. بوی سبزی سوخته زیر بینی‌ام پیچید، قرمه سبزی دلخواهش را که با شوق برایش پخته بودم سوخته بود. به ساعت نگاه کردم از یک بامداد گذشته بود! آیین الان کجا بود؟ تلفن خانه زنگ خورد، پاسخ که ندادم روی پیغام رفت.

- سلام جناب دکتر هستید؟ یه مورد اورژانسی اومده یه پسر بچه‌ی هشت سالس که تنگی قفسه‌ی سینه داره دکتر رضایی فرستادن اتاق عمل رو آمده کنند، لطفاً زودتر به بیمارستان بیاید.

زانوانم را محکم‌تر در آغوش کشیدم... بوی سوختنی بیشتر شد؛ گفته بود بیمارستان است؟ خانه را هاله‌ای از دود در برگرفته بود! کاش نمی‌دانست هیچ «منی» بدون او وجود ندارد؛ همان‌طور که نه قلبی بدون خون وجود دارد و نه فکری بدون ذهن. اگر نمی‌دانست که دلم گیرش است شاید تلاشی برای از دست ندادنم می‌کرد. آن قدر به آن حالت نشستم که خواب مرا از خود ربود. با لمس دست‌هایش که دور کمر و زیر پاهایم نشسته بود در آغوشش تکانی خوردم، بغض کردم... بوی سوختنی بیشتر پیچید. روی موهایم را بوسید کف سرم آتش گرفت، به او گفته بودم در آغوشم که می‌گیری معاهده‌های صلح تاریخ را به چالش می‌کشی... عطر پیراهنت بهترین سفیر صلح جهان است!

دستم را بند کرده و کنارش زدم و به کوچهای یخ زده نگاه دوختم این کوچه هنوز بوی پاییز می داد، از لابه لای خراطاش در این شهر هنوز بوی پاییز می آمد! پاییز رفته و این شهر هنوز بوی پاییز می داد؛ هراسم هست از این که میان زمستان، خراطاش عزم رفتن کنند، باور کنید این زمستان بوی پاییز می دهد...! و عشق، پنهانی ترین رازِ پاییز بود...

اتومبیلی لوکس و آشنا در پیچ کوچه پیچیدا لبخند روی لب هایم پا در دنیا نهاد. جان جهانم برایم دستی تکان داد و مرا غرق خوشی ساخت موهای از زیر کلاه بافت بیرون آمده اش. سریع به سمت طرف آینه ی قدی ورودی گام برداشتم، یقه اسکی آبی رنگ را در تنم مرتب کردم و گیر مویم را باز کردم و دوباره دور دستم تاب دادم و مارپیچ با همان گیر روی سرم بند کردم، در ورودی را باز گذاشتم و به انتظارشان ایستادم.

مدتی نگذشت که جانِ دلم در آن پالتوی عروسکی گلبهی رنگ خندان وارد شد، چند بادکنک قرمز رنگ به دست داشت و با شوق تکانشان می داد.

– مامان هیرو.

مامان هیرو که می گفت دوست داشتم جانم را سر ببرم و چشم روشنی زیر پایش بریزم، پیش پایش زانو زدم و به آغوشش کشیدم.

– جان مامان.

از آغوشم بیرون آمد روی موهای روشنش ریز دانه های دوست داشتنی ریخته بود با خنده تکانشان دادم.

– سفید برفی!

خندید، به روی گونه اش بوسه زدم.

– سلام.

تازه چشمم به قامت بلند و چهار شانه اش افتاد... دلم پر زد برای داشتنش! یقیناً داشتنش باید چیز خوبی باشد. «داشتنش» باید مزه ی توت فرنگی بدهد، یا انارِ گلپر زده، یا خوشمزگی همان نان خامه ای هایی که فقط مامان

می دانست باید از کجا خریداریشان کند... داشتنش باید بوی یاسِ رازقی بدهد، یا بوی خاکِ باران خورده... نمی دانم... من شش سالی بود که نداشتمش! اما داشتنش باید چیز خیلی قشنگی باشد!

تازه نگاهم به جعبه‌ی کیک در دستانش افتاد... خندیدم، لبخند آرامی زد. یادش بود؟! چه طور فراموش نکرده بود؟ به خاطر پونزدهم دی بود که حال این جا بود؟ قلبم به تپش افتاد.

هلیا هیجان زده دست به هم کوبید و گفت: تولدت مبارک مامان هیرو.

با دل بی قرار من چه داشت می کرد؟ دل من همین گونه برایش به آب و آتش می زد و حال... دوست داشتم از چشم‌هایم بخواند که من نیازش دارم، آن قدر نیازش دارم که بعضی اوقات فراموش می کنم منی هم در من وجود دارد!

- بیست و پنج ساله شدنت مبارک.

شگفت زده شده بودم و خود را میهمان کردم به لذت کنارشان بودن. هلیا با هیجان مرا روی کاناپه نشاند... تلی میکی موس از باکس کوچک در دستش بیرون آورد که نگاه من و آیین را به روی آن کشاند، خاطرات قطعاً قاتلان بی رحمی هستند!

نگاه آیین در نگاهم گره خورد، لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست و من دیوانه‌وار چشم‌های سبز وحشی‌اش را دوست داشتم...

هلیا روی کاناپه ایستاد و یک‌هو موهایم را از بند کلیپس آزاد کرد، آبشار موهای روشنم روی شانه‌هایم رها شدند، هلیا دست‌هایش را به هم کوبید.

- وای مامان هیرو چه قدر موهات خوشگله.

نگاه آیین روی چشم‌ها و موهایم به گردش درآمد نمی دانم درست دیدم یا نه! اما... من ردی از حسرت را در آن‌ها خواندم. هلیا تل سر را روی موهایم نهاد و آیین با کبریتی که از آشپزخانه آورده بود شمع‌ها را روشن کرد. نفس کشیدن سخت شد درست از لحظه‌ای که آیین طرف چپم نشست و قلبم از شوق گرمای حضورِ معشوق سینه‌ام را به قصد دریدن کوفت. هلیا در طرف دیگرم جای گرفت و جیغ کشید.

- مامان خاموش کن.

به روی میز خم شدم.

- اول آرزو کنی‌ها مامی.

چشم روی هم گذاشتم و از اعماق قلبم آیین را برای خود آرزو کردم و هر چه که می‌خواست بهایش هم باشد!

شمع‌ها را خاموش کردم و پا به بیست و پنج سالگی نهادم و زنی شده بودم بیست و پنج ساله...

آیین زیر گوشم زمزمه کرد: تولدت مبارک مامانِ قشنگ هلیام.

سرم را کج کردم و به چشم‌هایش نگاه دوختم، لبخند زد. کلمات از دلم بر چشم‌هایم جاری شدند و پلک‌هایم لب زدند؛ گرم کن دلم را با لبخندت در این روزهای سرد زمستانی هیچ چیز به اندازه‌ی بودن در آغوش تو برایم مزه ندارد...

ثبت کننده‌ی لحظه‌ی زیادی خوش‌مان شد قطعه عکسی سلفی که هلیا وسط من و آیین نشسته بود و آیین چشم به لنز دوربین دوخته بود و دستش را به دور شانه‌ی من حلقه کرده بود و پوست من از زیر لباس هم آتش گرفت. قصد دیوانگی‌ام را کرده بود که با انداختن دستبند هدیه‌ام به دور مچ دستم مرا به مرز جنون کشاند! هلیا با شوق گونه‌ام را بوسید. محکم به آغوش کشیدمش و عطرش را گره زدم به تار و پودم؛ لبخند آیین را از گوشه‌ی چشم دیدم. به خدا قسم دنیا به کام دلم بود و بس؛ کاش می‌شد زمان در همین نقطه، در همین لحظه، در همین مکان بایستد. خوشبختی‌ام وقتی کامل شد که آیین به پارکینگ رفت و چمدان سفری کوچکی به دست آمد. می‌خواستند تعطیلات پنج‌شنبه و جمعه را در کنار من باشند. برایم مهم نبود که به آن زن ملکا نام چه پاسخی می‌داد، من تنها بودن‌شان را آرزو داشتم...

هلیا کارتون را پونزل را گذاشته بود. آیین صدایم زد، به طرف اتاق گام برداشتم، حوله‌اش را داشت از چمدان بیرون می‌کشید.

- من توی حموم اتاق دوش بگیرم؟

- آره، اگه می‌خوای برات وان رو حاضر کنم؟

- ممنون دوش کافیه.

به طرف میز توالت رفت، ساعت و... حلقه‌اش را رو به روی آینه نهاد و به حمام رفت. همان جا مانده بودم، پای رفتنم لنگ می‌زد. صدای آب را که شنیدم قدم‌هایم جان گرفتند و به طرف آن رنده‌ی حلقه نام گام برداشتند. قلبم ضربان گرفت! دست‌هایم می‌لرزید. با دست‌های لرزان حلقه را بین انگشت‌هایم گریانم جای دادم. نور لامپ در درون حلقه انعکاس پیدا کرد و چشمم را زد! قلبم... وای از قلبم... وای از جریانی که به ناگه از دلم عبور کرد. نام لاتین نوشته شده‌ی «هیرو» درون آن حلقه سراسر جانم را از نبض عشق پُر کرد... اشک از چشم‌هایم جاری گشت و به سوی پرده‌های کنار زده شده پاهایم به حرکت درآمد. ماه میان تاریکی آسمان رخشان می‌رقصید، حلقه را به روی قلبم نهادم و فشردمش. چشم به ماه دوختم و لبریز شدم از حس خواستنش! دلبر من چو زمستان بود؛ سرد بود اما دل من مدام برایش می‌رفت...

هر چه آمد

به سرم از

تپش نام

تو بود...

هلیا شاد بود و شادی‌اش مرا دلشاد می‌نمود... با بند بند وجودم تازه داشتم معنای خوشبختی نسبی را لمس می‌کردم. حال خوبی بود و مدام سعی داشتم این محدودیت داشتن‌شان را پس بزنم. داشتم‌شان و نداشتم‌شان و این بد بود! هلیا با خنده برای‌مان دستی از داخل استخر توپ تکان داد، پاسخش را با لبخند دادم! آیین هم...

– آدم که بچه‌دار میشه همه چیش واسه بچش میشه.

هلیا از استخر توپ بیرون زد و به سمت گالن‌های قطار متحرک رفت. نفسم را آه مانند بیرون دادم.

– مرسی که این قدر خوب بزرگش کردی.

– کار من نیست، تربیت ملکاس.

قلبم فشرده شد! این اولین باری بود که این قدر واضح از حضور آن زن حرف می‌زد... سکوت کردم اما آیین قصد خاموشی نداشت.

- روزهای آخر هم مثل حالا ساکت بودی.

...-

- از م توضیح نمی‌خواستی سکوت می‌کردی و به فکر نقشه چیدن واسه فرار بودی.

...-

- من اشتباهمو قبول دارم اما هیرو تو باید مثل یک زن واسه زندگیمون تلاش می‌کردی!

- من آدم بده شدم؟

- نه تو بد نبودی تو فقط یک دختر بچه بودی که زیادی زود زن شده بود.

پوزخندی روی لب‌هایم پرچین زد و با لحنی کینه توزانه پاسخ دادم: اون موقع‌ها که انتخابم کرده بودی این نظر رو نداشتی!

آهی سر از سینه‌اش بیرون آورد.

- آدم‌ها همیشه اشتباه می‌کنن، اما بدون هیچ وقت بهت خیانت نکردم! حتی دوست ندارم این تصور به ذهنت خطور کنه.

چشم روی هم فشردم، هنوز هم زورگو بود... زور می‌گفت.

- آره راست میگی دو تا زن با فاصله‌ی سه ماه از هم از یه مرد حامله باشن اسمش خیانت نیست!

دست‌هایش را در سینه حلقه کرد، سرش را به سویم کج کرد و لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

- هنوزم وقتی حرص می‌خوری چشاتو درشت میکنی.

روییم را برگرداندم و به هلیا چشم دوختم؛ صدای خنده‌ی ریزش جری‌ام کرد.

– اگه شیش سال پیش مثل یه دختر خوب سر زندگیت می‌موندی و می‌زاشتی شوهرت به موقع همه چی رو واست توضیح بده الان وضعیت این نبود.

داشت سر زنشم می‌کرد؟ یعنی مرا مقصر می‌خواند؟ نامرد دوست داشتنی!

– می‌موندم تا ببینم خان بزرگ کی دست دلبر جدید رو کی میگیره و میاره توی زندگیم؟

اینبار مستانه قه‌قه زد طوری که چشم‌های میزهای اطراف را به سمت ما معطوف کرد. دوست داشتم از دست خونسردی‌اش زیر گریه بزنم. اما چشم‌های بی‌حیایم داشتند خنده‌هایش را نفس می‌کشیدند و خودشان را به سمت عطرش سوق می‌دادند... محو خنده‌های شیرینش بودم، دل است دیگر... ناقوس «خنده‌هایش» را دوست دارد... دوست داشتم آن قدر نگاهش کنم که نفس‌هایم به شماره بیفتد! خنده‌هایش بند آمد جان دل هیرو... با نوک انگشت شستش گوشه‌ی چشمش که از خنده ی زیاد آب آمده بود را خشک کرد و رو به من گفت: دختر حواست...

کلامش را که برید دل من هم به لکنت افتاد. آخ چه می‌شد اگر می‌گفت «دختر حواست هست دوستت دارم!» تمام زخم‌هایی که خودش یادگاری به دلم گذاشته بود ترمیم می‌شد... سرش را به پایین انداخت. آسمان غریب؛ حواس‌مان از هلیا هم پرت شده بود. تا زمانی که دخترکم خودش را به آن کافه‌ی شیشه‌ای رو به روی وسایل بازی پرت کرد و به سمت آغوشم دوید. سرش را در سینه‌ام پنهان کرد و دست‌هایش را محکم دور کمرم حلقه.

– مامان هیچ وقت از پیشم نرو.

قلبم لرزید، این اولین باری بود که این جمله را می‌گفت آن هم این قدر ناوقت! مطمئناً آیین هم شنیده بود. روی موهایش را بوسیدم و دلم سوخت، برای خودم و دخترکی که مادرانه‌ها را از هردو دریغ کرده بود. صدای تلفن همراه آیین خش انداخت میان خلوت‌مان. به اسکرین گوشی‌اش نگاهی انداخت و با عذرخواهی زیر لبی از من و دخترم فاصله گرفت. نمی‌دانم چرا اما نام «ملکا» در سرم پیچید. کاش لأقل می‌توانستم از آیین متنفر باشم! او مردی زن دار بود و من عشقش را هنوز در دل می‌پروراندم. به‌راستی که ما آدم‌های نصفه و نیمه ایم نه می‌توانیم دیوانه‌وار عاشق کسی باشیم، نه می‌توانیم با همه وجود از او متنفر شویم. از چهره‌اش هیچ چیز را نمی‌توانستم بخوانم و سر در گندم زار موهای هلیا فرو برده بودم و اکسیر زندگی‌ام را نفس می‌کشیدم. روی لب‌های آیین که لبخند نشست بیشتر بو کشیدم. ای کاش می‌توانستم بفهمم آن زن چه به او گفته است. پس از مدتی به سمتمان آمد و رو با هلیا گفت: شب باید برگردیم شیراز بابایی.

هلیا از آغوشم بیرون خزید و با اعتراض رو به آیین کرد.

- چرا بابا آیین؟

آیین زیر چشمی نگاهی حواله‌ام کرد.

- آجی ملیکات مریض شده.

به ثانیه نکشید اشک در چشم‌های جانِ جهانم لانه کرد.

- ملیکا مریض شده بابایی؟

آیین هلیا را به آغوش کشید.

- به حرف ملکا جون گوش نداده رفته برف بازی الان یه کوچولو سرما خورده.

همچو ماست فقط به آن‌ها نگاه می‌کردم، عادت بدی داشتم اما حتی نمی‌توانستم تظاهر به نگرانی کنم برای کسی که دوستش نداشتم حال اگر حتی می‌خواست دختر بچه‌ای همسن و سال فرزند خودم باشد...!

تمام طول راه که در ماشین نشسته بودیم سکوت کردم و از پنجره‌ی اتومبیل آیین به شهر اشک آلود نگاه دوختم و بغضم را با لیوانی از سرما بالا می‌دادم و بی‌اعتنایی خرج نگاه‌های آیین می‌کردم که مدام از خیابان در صورت من به گردش در می‌آمد. بخدا قسم که دروغ نیست! زن‌ها همیشه در ساعت عاشق شدنشان مرده‌اند! این را زنی از جنس زن می‌گفت. منی که با گوشت و پوست تنم فهمیده بودم که عاشق شدن یک زن قبل از ویرانگی اوست... یقیناً آیین بدون من؛ مرا کم داشت...! من ولی، بی‌او جهانم خالی بود...

عزم رفتن که کردند دوست داشتم بهانه تراشی کنم برای ماندن‌شان که پیش آن زن و دخترش نروند اما صدایم در گلو خفه شده بود و ناف غم از اول هم با من گره خورده بود. عاقل دخترم با تمام کودکانه‌هایش نوازش‌وار دست به روی گونه‌ی از بغض تب کرده‌ام کشید و همچو مادری مهربان گفت: زودی میایم بهت سر می‌زنیم مامان هیرو.

گفت «میایم» یعنی هم خودش می‌آمد هم بابا آیینش؟! لبخند زدم اما بیشتر شبیه دهن کجی بود. به روی کف دست کوچکش بوسه زدم و در آغوش کشیدمش. زودتر از آیین بیرون زد... آیین چمدان به دست روبه‌رویم ایستاد! سرم را به زیر فرود بردم، موهایم روی صورتم سایه انداخت. دستش که بالا آمد پلک روی هم نهادم... فکر کردم قصد دارد چانه‌ام را میان سر انگشتانش بگیرد و سرم را بالا بیاورد اما به جایش گردنبند بسته در گردنم را به دست گرفت و لمس کرد. نگاهم بالا آمد، وای از آن هلال قوس دار جان بخشش که دلم را... که دلم را... از آن خود ساخته بود طوری که هر شب خواستنش را فریاد می‌زد.

- دوباره میایم مامانِ قشنگِ هلیام.

لبخند بی‌اجازه روی لب‌هایم نشست. با آرامش پلک‌هایش را اطمینان بخش روی هم نهاد و همان‌طور که به من نگاه می‌کرد گردنبد را از اسارت سر انگشتانش آزاد کرد و به عقب گام برداشت. نگاهش با من بود و پاهایش ساز رفتن می‌نواخت. گفته بودم روزی که ترکش کردم تازه فهمیدم چقدر دوستش دارم؟!

روی پاشنه‌ی پا که چرخید صدایش زدم: آیین؟

پشت کرده به من ایستاد.

- مرسی که اومدی.

بی‌تعلل از در بیرون زد و در را پشت سر خود بست. قلبم ناگهان فرود نشست و مرا هم به روی کاناپه پرت کرد. عشق! عشق در همه حال زیبا بود... با تمام دردهایش... با تمام اشک‌هایش... با تمام زخم‌هایش باز هم دوست داشتنی بود. هیچ چیز به اندازه «عشق» زیبا، لذت بخش، هیجان انگیز... نیست! من به بودن کاری ندارم، در هر نقطه‌ی جهان که دوست داری قدم بزن، یا به هر چه که دوست داری مشغول باش، سر خودت را برای فرار از به دام افتادن گرم کن، اما... بی عشق سر مکن؛ بگذار این درد زجر آور را بچشی که گر نباشد جان در حسرتش می‌میرد!

مرد اگر عاشق شود

شب زنده داری می‌کند؛

زن ولی در عاشقی‌ها

بی‌قراری می‌کند...

با عذرخواهی دستی برای عکاس تکان دادم و از اتاق بیرون زدم و انگشتم را روی حس گر کشیدم و پاسخ دادم.
- سلام.

- سلام بابا جون خوبی؟

- ممنونم شما خوبید؟ الهه خانوم خوبند؟

- ما هم خوبیم عزیزم چیکار می کنی؟

- من مزونم.

- شهریار امروز برام سندها رو آورد.

نفسی گرفتم و با مکث پاسخ دادم: من رو ببخشید بابا، اما من نمی خواستم باعث مشکلی بین شما و الینا باشم.

- نه دخترم، خودت می دونی برام با هر چهار تاشون فرقی نداری. من فقط خواستم یک پشتوانه داشته باشی.

به راستی چه قدر این مرد دوست داشتنی بود... لبخند به لب هایم گره خورد. بیش از خوب، خوب بود.

- مرسی بابا شما همیشه بودید؛ من هیچ وقت فراموش نمی کنم هیچ کس دستم رو نگرفت اما شما بودید.

لبخند پدرانهای پُر مهرش را حتی می توانستم از پشت تلفن هم لمس کنم.

- این چه حرفیه گل دخترم، من هر کار کردم وظیفه بوده.

وظیفه نبود و انسانیت بود؛ اما بابا مهدی دوست داشت، بزرگواری هایش را پشت انجام وظیفه پنهان کند.

- خیلی دوستون دارم بابا.

- منم عزیزم، مزاحمت نباشم؟

- این چه حرفیه شما مراحمید.

- تونستی بیا یک سر به من بزنی.

- چشم حتماً.

- کاری نداری بابا جان؟

- قربون شما، سلام برسونید.

- بزرگیتو، مراقب خودت باش خداحافظ.

- خداحافظتون.

تلفن را از گوشم فاصله دادم و اندکی درنگ خرج کردم. دوباره به اتاق عکاسی رفتم و ساعتی را با گرفتن مدل‌های مختلف پیش چشم عکاس گذراندم. پندار امروز نیامده بود، کمی نگرانش شدم! نگران آن چشم‌های غمگینش... نگرانی‌ام هنگامی بیشتر شد که با چشم‌هایی در خون غلتان و سر و صورت زخم آلود آمد. از ترس «هینی» بلند کشیدم و به سویش پا تند کردم.

- پندار! خوبی؟

به چشم‌هایم نگاه دوخت و سری تکان داد، از کنارم عبور کرد و از پله‌ها بالا رفت؛ دلم تاب نیاورد و به دنبالش روان شدم.

در را پشت سر خود بست که فوراً آن را باز کردم، حتی به پشت سر خود هم نگاه نکرد. پشت صندلی‌اش نشست و دست‌هایش را ستون سرش کرد. با نگرانی به او خیره شدم چه چیز این مرد آرام را نا آرام ساخته بود؟!

- چی شده؟

و کنار میزش روی کاناپه‌ای نزدیک نشستم. نگاهم نکرد، سرش را از حصار دست‌هایش آزاد کرد و به قاپ عکس روی میزش چشم دوخت. پشت قاپ سپید رنگ به من بود و حال نمی‌توانستم کنجکاوی برای دیدنش خرج کنم.

- پندار چی شده؟

نگاهم کرد، چشم‌های خون آلودش غرق در اشک بود و هر آن ممکن بود ببارد. چنگ‌های ریز و درشتی روی صورتش عریان بود و دل مرا به درد آورد... خطوط مورب و عمیقی که انگار جای خش دادن ناخن بود!

- گفت که منو دوست نداره.

ترحم در نگاهم نشست.

- هنوزم اونو دوست داره هیرو.

- پندار!

دستش را محکم به روی صورتش کشید.

- میشه تنهام بزاری؟!

بی صدا از جای برخاستم، و قدم به قدم رو به او به پشت سرم گام برداشتم. سر روی میز گذاشت، شانه‌هایش می لرزید... دردش را می فهمیدم، در را که پشت سرم بستم به آن تکیه دادم و شانه‌هایم از صدای شکستن و کوبیدن وسایل اتاق او به بالا پرید. دلم چون سیر و سرکه در سینه‌ام می جوشید و این ایهام خبری بد را در پی خود داشت. هر چه که انتظار کشیدم از چهار چوبی که خود را در آن محسوس کرده بود بیرون بیاید، نیامد که نیامد! نُت‌های بی‌قراری یک به یک داشتند در قلبم به صدا در می آمدند... می دانستم نباید خلوتش را به هم بریزم، او نیاز به تنهایی داشت! ساعت از هشت شب گذشته بود که مزون را با دلی مضطرب ترک ساختم و به مقصد عمارت پدری کوچ کردم. بابا این بار خود برایم پیغام فرستاده بود که حتماً به آن جا عظیمت کنم. روی سنگ فرش‌های باغ که از برف سپید شده بودند نزدیک بود چند باری لیز بخورم اما خود را کنترل کردم تا به ایوان سالم برسم. این بار هر دو به پیشوازم آمده بودند... و حالا چه قدر لبخندهای بابا به صورتش می آمد و نگاهش زمستان قلبم را کمی آب کرد.

- سلام.

- سلام به روی ماهت دردونه‌ی هلن و شهریار.

و چه کیفی داشت دردانه‌ی خانه‌ی پدر و مادر بودن و بی شک هیچ کس در هیچ گوشه‌ی از زمان نمی توانست قدر پدر و مادر عاشق فرزند خود باشند. آغوش بابا که به رویم باز شد شش سال رو گرفتنش از من هم در ذهنم به یاد فراموشی سپرده شد. به یاد بردم که روزی با فریاد مرا از ارث محروم ساخته بود... حال که خود مادر بودم می فهمیدم که حتی پدر و مادر دلی برای رفتن خار در پای جگر گوشه‌ی خود نداشتند. بابا پیشانی یخ زده‌ام را به بوسه‌ای پُر مهر گرم ساخت و گل دختر بابا گفتنش شکوفه‌ای در دل غم دیده‌ام کاشت. کنارشان شام خوردم و آن دو با نگاه هم نوازشم می کردند. مامان که کنارم نشسته بود و مدام به من سرویس می داد، تکیه‌ای استیک در بشقاب پُرم نهاد و قبل از اعتراض من با کلماتش دهانم را بست...

– تو از هیوا سراغی نگرفتی مادر؟

بعد از آن مشاعره‌ی کذایی دو بار با او تماس گرفته بودم که عین دو بار را رد تماس زده بود. با لیوانی آب، هویج پخته شده‌ای را در گلو قورت دادم.

– نه! چه طور.

مامان تکه‌ای گوشت به سر چنگالش زد.

– سینا صبح زنگ زد گفت هیوا رفته نوژر یه گالری عکاسی بزرگ قرار اون جا افتتاح شه هیوام سریع و صید بلیط گرفته و رفته. عه عه دیدی این دختره رو؟ یه خبر به ما نداده! همین جور بی نام و خبر رفته! به اون شوهر بخت برگشتش هم توی هواپیما خبر داده.

بابا که تا آن زمان با سکوت به حرف‌های مامان گوش می‌داد به حرف آمد.

– این قدر سخت نگیر، دخترت دیگه سی و یک سالشه. اگه بچه داشت الان مادر بود خودش، عاقله دیگه.

مامان که انگار کسی حرف دلش را زده بود شاکی گفت.

– دلت خوشه‌ها! عاقل بود که الان باید یه دونشو که می‌داشت. بیچاره این پسر سینا، این طفلک دلش لک زده واسه بچه. تو که نگاه‌های حسرت بارش رو نمی‌بینی روی این بچه‌ها. ترلان هم می‌گفت، ساسان خان گفته دلش یه وارث می‌خواد راست می‌گه بیچاره اون از طفلک میشا که اون جوری، اینم از سینا که پاسوز دختر خل ما شده بالآخره اون همه اموال که همیشه ویلون و سیلون بمونه! باید یه ریشه زیر این درخت کهنه دونده بشه یا نه؟!

دلم سوخت برای هیوا... بیچاره هیوا... دل هیوا... دلیل این رفتن یک‌هوایی‌اش واضح بود؛ فرار کرده بود! از همه‌ی ما گریخته بود. خواهرکم دردهایش را در خودش می‌ریخت و دمی یکسر آسوده نبود و من خوب می‌دانستم آشیانه‌ها بر تن زخمی درختان تا همیشه سبز می‌مانند... و سماجت بادها هرگز نمی‌تواند زمین بیندازد برگی از یاد «او»ها را! و کسی چه می‌داند درختی که سرما از سرش گذشته باشد چه‌گونه می‌تواند یک تنه تمام شهر را سبز کند؟! و من خوب می‌دانستم زن عشقی را که برای آن گریسته است فراموش نمی‌کند و چشمم آب نمی‌خورد هیوا هم بتواند فراموش کند!

بابا سکوت کرد و من هم در سکوتی که کلمات آن را به اسارت خود درآورده بود با چنگال میان انگشتانم در حال رشته کردن گوشت‌های در بشقاب کردم و به‌راستی چه رشته رشته شدن‌هایش شباهت عجیبی داشت به دلم!

بعد از شام بود که در سالن شبیه به خانواده‌ای خوشبخت کنار هم نشسته بودیم دیدم نگاهی زیر چشمی بین مامان و بابا رد و بدل شد. مامان خودش را مشغول پوست گرفتن سیب در بشقابش نشان داد.

– شایان پریشب زنگ زد.

آه خدای من تا ته قضیه را خواندم، پس فراخوان امشب هیچ بی دلیل هم نبود.

– نمی‌دونم گفت به خودت گفته، تو هم گفتی فکر می‌کنی.

«آی شایان موزمار» کاش حال پیش رویم نشسته بود تا تار به تار موهای سرش را با موچین در کیفم می‌کندم. هیچ معلوم نبود چه داستانی برای مامان و بابا سرهم کرده بود.

– هیرو؟ حواست به منه مامان جان؟

– آره مامان.

– خوب نگفتی نظرت چیه؟

به بابا نگاه کردم، او هم با دقت داشت نگاهم می‌کرد. سعی کردم کلمات را درست کنار هم بچینم.

– من فقط گفتم فکر می‌کنم که دست از سرم برداره و گرنه جواب من از همون لحظه‌ی اول به پیشنهادش هم منفی بود.

– اما...

– هر جور که خودت می‌خوای بابا.

مامان شاکی نگاهی به بابا انداخت که بابا با نگاهش مامان را به سکوت دعوت کرد. مامان که خدمتکار را صدا زد، تازه فهمیدم دلیل پیچ پیچ‌های در گوشی‌شان را! کیک قلبی شکل دقیق بیست و پنج شمع ریز کوچک را به آغوش کشیده بود.

برایم تولد گرفته بودند... آن هم از نوع پدر و مادری... کنارشان با لبی خندان نشستیم و برای دومین بار شمع بیست و پنج سالگی را فوت کردم و دوباره آیین را برای خود آرزو کردم. بابا پاکتی به طرفم گرفت.

– این کادوی من و مادرته عزیزم.

پاکت را از دستش گرفتم.

- چرا زحمت کشیدید!

در پاکت را که باز کردم سویچ ماشینی میانش درخشید و سندهای منگوله داری که نشان می داد بابا داشت جبران می کرد شش سال بی مهری اش را...

- بابا واقعا نیاز...

- هیش حرف نباشه، خودم می دونم نمی تونه چیزی رو جبران کنه اما دلت از من دوست ندارم چرکین باشه بابا.

به آغوشش خزیدم... و کاش می شد جای زخم های روی دل آب و جارو می شد و اثری از آثارشان باقی نمی ماند...

زنگ واحد پیاپی فشرده می شد. عجله خرج گام هایم کردم و سراسیمه به طرف در ورودی رفتم دیدن رنگ و روی پریده اش دلم را آشوب کرد و مضطربم ساخت، ناباور نامش را زمزمه کردم.

- میشا!

- میش... میشه بی... پیام تو؟

- حتماً! بیا تو دختر.

به شانه های لرزانش از پشت سر نگاه دوختم و ابروهایم را از تعجب بالا انداختم. پشت سرش روان شدم، روی کاناپه نشسته بود و لرزش خفیفی بر روی پیکرش سایه انداخته بود، کنارش نشستم.

- چی شده؟

نگاهم کرد و سری به طرفینش تکان داد! مروارید رخشنده‌ای در عسل چشم‌هایش تاب خورد. دست‌هایش را به دست گرفتم، برای لحظه‌ای جانم یخ بست از لمس سرمای دست‌هایش...

- نصف جونم کردی دختر چی شده؟

- میشه... یه لیوان... آب به من بدی؟

سریع در جای برخاستم و به سوی آشپزخانه پا تند کردم.

قلب قلب آب را نوشید.

- ممنون.

لیوان را به روی عسلی پیش رویم نهادم.

- هنوز نمیشخوای بگی چی شده؟

تنها نگاهم کرد! حال درستی نداشت و ادراکش را از من دریغ می‌نمود، شانه‌هایش می‌لرزیدند.

- یه پتو واسم میاری؟

پتو را روی شانه‌هایش انداختم مضطرب آن را به دور خود پیچاندم... دندان‌هایش روی هم می‌خورد و حال مرا ویران می‌ساخت. بغض لعنتی تمام گلویش را تسخیر نموده بود به سختی نفس می‌کشید می‌ترسیدم آن قدر این بغض در گلویش رشد کند که درد تمام مساحت قلبش را تسخیر کند و دوباره در آغوش خودم جان بدهد.

- میشا دیونم کردی چی شده؟

نگاهم کرد.

- خیلی دوشش داشتم.

- کی رو؟

- نیما رو.

ناگهان بلند زیر گریه زد... سرش را به سینه کشیدم. سر به سینه‌ام سابید و اشک‌هایش را بی دغدغه رها کرد.

– من فقط نیما رو دوست دارم دست خودم که نیست.

...–

– دل من هنوزم به یاد خنده‌هاش، به یاد چال روی گونش میره.

...–

– عاشق شدن درده؛ مگه نه هیرو؟

...–

– من سعی کردم دوشش داشته باشم اما نشد.

...–

– من تاوانشو دادم، تاوان دل شکستشو دادم.

...–

– هیرو بریم سر مزار نیما؟

بوسه‌ای روی موهایش نشاندم... پریشان بود و حال فقط همراهی من آرامش می‌ساخت.

– بریم فداتشم.

تمام طول راه را هم پیکرش می‌لرزید، طرف چپ گونه‌اش اندکی قرمز بود و جای یک سیلی روی آن خودنمایی می‌کرد. حالش زیادی بد بود و من حس می‌کردم تا بستری شدن دوباره‌اش فاصله ای ندارد! هیستریک مدام موهای بیرون زده‌اش را درون شال فرو می‌برد و با نگاه کردن به دست‌هایش گریه‌اش اوج می‌گرفت. طوری مجنون شده بود که راننده در آینه چشمش دقیقه‌ای یک بار به روی دخترک گریانم ثابت می‌ماند. به مقبره‌ی خانوادگی نیما که رسیدیم، حال بد میشا بدتر شد چنان که زیر بازویش را گرفتم و به زور کلید مقبره را از کیفش بیرون کشیدم و سر خاک نیما نشاندمش. چشم دخترک تا به تصویر حک شده‌ی نیما روی آن سنگ مشکی رنگ افتاد چنان زجه زد که دیوارهای آهکی دل من هم فرو ریخت... درد می‌کشید و بس! توانی نداشتی دیگر برای دیدن دردهایشان... برای دیدن قلب‌های پاره پاره‌ای که تنها درد را به دوش می‌کشیدند. غم‌های خود را از یاد برده بودم و بیم داشتم از این

حس نالان که ریسمان به دور گلویم بافته بود... خودش را روی سنگ مزار نیما رها کرده بود و های و های با اشک هایش لحظه ها را در خلسه ای مه آلود غرق می ساخت. نگران قلب بیمارش بودم که تازگی ها مدام سر ناسازگاری می گذاشت اما دست نگه داشتم که خود را در آغوش سنگی عشقش رها کند... به راستی چه قدر سخت بود معشوق را به آغوش کشیدن آن هم زیر یک خروار خاک! صدایش غمگین شده بود از بس که با اشک هایش آن سنگ بد رنگ را شست و شو داده بود.

- نیمای... من.

نمیای من گفتن هایش شبیه التماس های دل بی نوای خودم بود. از اندوه دلش، دلم پر درد گشت و به دنبال کلماتی برای تسلی اش گشتم اما نیافتم.

- نیما... بیا من... و هم با... خودت... ببر خستم.

دلم سوخت... دلم سوخت...

- نیما، من... من... دستاش... من نمی... نمی خواستم بخدا نمی خواستم... نیما... نیما دستاش... دستاش.

می فهمیدم زجری را که بین حق زدن هایش می کشد و این مرا نگران می ساخت... اتفاقی خوفناک افتاده بود و این زن را از هستی اش نومید ساخته بود. به سویی رفتیم و دستم را بند بازویش کردم و به بالا کشیدمش. با چشم های اشک آلودش به چشم هایم نگاه کرد.

- اون... هی.. رو... اون به... حریم... نیام دست... زد.

جانم از چشم هایم بیرون زد، چه می گفت؟! تشتی از ترس به روی پیکرم از بالا فرو ریخت. به سنگ قبر چشم دوختم دنیا دور سرم چرخید! پتک بزرگی به سرم خورد و تمام صحنه ها پیش چشمم مرور می شدند. به نام حک شده ی نیما روی سنگ سیاه نگاه کردم و ذهنم در حال تحلیل حرف های میشا بود... کاش کسی مشت بر دهان این بدبیاری ها می کوبید... کاش حقیقت تا ابد پنهان می ماند..!

کلید را در قفل چرخاندم... سردرد امانم را بریده بود... به قدر کافی امروز فشار عصبی تحمل کرده بودم و ذهنم هنوز هم از تحلیل حرف های میشا سر باز میزد و مرا مشوش ساخته بود. حتی این قدم زدن بی دلیل زیر باران هم نتوانسته بود به جو متشنجی که کلمات در ذهنم ساخته بودند سامانی بدهد. حال شاید تنها نوشیدن فنجانی قهوه و

بعد خواب سر غروبی می توانست آرامش را به روح خسته ام ارمغان ببخشد. خانه در سکوت عمیقی فرو رفته بود و ساکت تر از هر زمان دیگری بود، عادت کرده بودم به این خانه ی سوت و کور که فقط پذیرای تنهایی های خودم بود. کلید برق را زدم و بی نگاه به اطراف به طرف اتاق رفتم. لباس هایم را عوض کردم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم... از چهار چوب در که بیرون زدم ناگهان عطر خنکی زیر بینی ام پیچید... مخلوطی از لیمو که رایحه ای سرد را به دنبال می کشید! قامت استوارش کنار پنجره ایستاده بود و با دستش پرده را کنار زده بود و به کوچه ی سپید پوش چشم دوخته بود. نفسی گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم، با دو فنجان قهوه خارج شدم و روی کاناپه نشستم. پشت کرده به من هنوز نگاهش غرق به بیرون بود. حرفی نداشتم و او هم انگار نیازی به توضیح نمی دید. بعد از آن شب که با آغوشش پذیرایم شده بود دیگر ملاقاتی بینمان آنچنان صورت نگرفته بود، اگر آن شب مشاعره را فاکتور می گرفتم!

- به نظرت اگه بخوام یه چیزی بگم که فقط دلم رو سبک می کنه بی منطقم؟

به شانه های پهنش از پشت چشم دوختم... آیدین منطقی ترین آدمی بود که سراغ داشتم.

- نه!

- یا اینکه بخوام بزنم زیر آبرو و بی خیال همه چی شم و یه بار به خواست دلم گوش بدم؟

تحمل نداشتم، از حد توانم خارج بود، کاش این را می فهمیدند من نمی توانم این همه درد را به دوش بکشم. بس بود دیگر... این همه سرِ مگو! کاش از یک جایی به بعد تمام می شد چون صبر من به پایان رسیده بود.

- اگه به قیمت سبک شدن ته هر جور که فکر می کنی خوبه عمل کن.

به سویم چشم چرخاند، کلید خانه ی مرا از کجا داشت؟! به زبان آوردمش.

- کلید اینجا رو از کجا داری؟

به سویم گام برداشت و روبه رویم نشست؛ فنجان را به دست گرفت و پا روی پا انداخت. فنجان را به لب هایش نزدیک کرد و نگاهش جایی روی حاشیه ی کرمی تونیک تنم نشست. بی حرف نگاهش کردم، می دانست هیوا رفته است؟!!

- بچه که بودیم سعی می کردم همیشه ازت حمایت کنم.

راست می گفت، سر من زیاد کتک خورده بود و دو برابرش را زده بود.

- فکر می‌کردم این جوری در امون می‌مونی از دست آسیب‌هایی که قراره بهت تحمیل شه.

هنوز به حاشیه‌ی تونیک نگاه می‌کرد، باز کمی از قهوه را نوشید و ادامه داد: بعد از خط خطی کردن پیراهن سفیده با خودکار قرمز از اون به بعد فقط با جوهر قرمز نوشتم.

حرف‌هایش بی سر و ته بود اما از خودش هم بهتر مقصود حرف‌هایش را می‌دانستم.

- روزی که آیین گفت می‌خواد بهت پیشنهاد ازدواج بده با خودم فکر کردم هیچ وقت قبول نمی‌کنی.

...-

- می‌دوننی یه جوری خوش خیالی بود. اما اخلاق‌های تو و آیین با هم مچ نبودن و کنار هم قرار گرفتن خیلی خنده‌دار بود.

بالآخره به چشم‌هایم نگاه کرد، با تیل‌های ناخوانایش به شکار نگاهم پرداخت.

- نیکا که ازم خواستگاری کرد چشم‌اش گریون بود.

موهایم کمی نمناک بود به خاطر هوا خوری که زیر باران به سرم زده بود، کلافه دستی میانشان کشیدم و آیدین قصد خاموشی نداشت.

- اون روز یه عمل پیوند داشتم، یه بچه‌ی پونزده ساله زیر دستم بود. نیکا دستیارم بود، به جای اینکه یه رگ از سرخرگ رو بزنه، رگ پشت دهلیز راست رو برید، توی یه لحظه بیمار می‌خواست زیر دستم جون بده. عصبی شدم و سرش داد زدم جلوی اون همه پزشک و پرستار، براش گرون تموم شد که زیر گریه زد و منم از اتاق عمل بیرونش کردم.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم، هوا تاریک شده بود و دانه‌های بلوری زیر شبکوب‌های کوچه داشتند بستر روی زمین پهن می‌کردند.

- اون بیمار نمرد، بعد از اون عمل باهاش در ارتباط بودم، الانم هستم خودش دانشجوی پزشکی توی یکی از دانشگاه‌های مطرح کالیفرنیاست اما نیکا دوسال بعد از اون عمل رفتنش ابدی شد.

حس کردم بغضی که در صدایش به رقص درآمد و با فرو خوردن آب دهانش قورتش داد.

– از اتاق عمل که بیرون اومدم رفتم که دستام رو بشورم که با چشمای گریون جلوم ایستاد و گفت با من ازدواج کن.
به لبخند تلخ روی لب‌هایش چشم دوختم.

– به آیین که بله گفتمی فکر کردم که شاید من اشتباه فهمیدم لابد معیارات با یکی مثل آیین جور درمیاد.
– هیوا رفته نوژر.

چشم روی هم فشرد و کلمات از میان لب‌هایش بیرون دویند.

– یه دردهایی هستن که سر بسته بمونن بهتره.

– درد نیستن، نخواستن آدم‌ها دردشون کرده.

– من یه چیز رو خواستم که بهش نرسیدم.

– تلافیشو سر یکی دیگه درآوردی!

– من کینه‌ای نیستم فقط دلم نمی‌خواد اونی که برام عزیزه رو به یه بازی دو سر باخت بکشونم. یک بار این کار رو کردم نتایجش رو بد دیدم.

انگار با گفتن این جمله دردی را یاد آور شد که چشم‌هایش سرخ شدند و دستی به پیشانی‌اش گرفت. به چشم‌هایش نگاه کردم، چشم‌های او حقیقی‌ترین صداقت را فریاد میزد و صفحه‌ای از آن دفتر چرم سورمه‌ای در پیش چشمش جان می‌گیرد:

«سردی و بی‌مهری‌ات کم کرد روی برف و سرما را...! اما چنان در من رخنه کرده ای که بی‌آنکه لمست کنم، بی‌آنکه هرگز بوسیده باشمت از آن تو شده‌ام. تملق خاطر من در یاد تو جستن است و تو چه می‌دانی تنها منم... که زنده مانده‌ام در هوای تو بی آن که بپیچد در نفس‌هایم! بی آن که حتی ثانیه‌ای از نگاهت را میهمان دل خسته ام کرده باشی. من متعهدترین لآبالی دنیا احساس می‌کنم بکارتِ ذهنم در حال ترمیم است به کارت می‌آیم؟ برای ثانیه‌ای مردن برایت؟»

- به خودت فرصت زندگی بده.

پوزخندی روی لب‌هایش نشست و خیره نگاهم کرد.

- یکی باید اینو به خودت بگه!

...-

- می‌دونی فرق زن عاشق با مرد عاشق چیه؟

- نه.

- زن عاشق، همه کاری می‌کنه که به عشقش برسه، همه جا رو پر از فریاد از عشقش نسبت به یک مرد می‌کنه تا همه خبردار شن که اون عاشق اون مرده. اما مرد عاشق سکوت می‌کنه و عشقش رو توی دلش نگه می‌داره خوشبختیش رو که می‌بینه و اسش می‌ارزه قد تموم لحظه‌هایی که می‌تونست دست عشقش رو بگیره و باهاش قدم بزنه.

- این که عاشق باشی و نتونی بهش بگی خیلی غم‌انگیزه؟

حالم بهم خورد، از خود حال بهم زخم که با این سوال مسخره‌ام نمک روی دل شکافته‌اش پاشیدم.

- مثل این می‌مونه نفس بکشی و زنده نباشی.

بغضم بزرگ‌تر شد، شبیه به همان تکه برفی که از بالای کوه پایین می‌آید و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

- می‌دونی هیرو دنیا چی رو بهم یاد داده؟

- چی رو؟

- این که اونی که دوشش داری رو به زور کنار خودت نگه ندار، مثل یه گل واسه این که کنارت بمونه خشکش نکن. شاید بمونه، شاید زورت بچربه بهش که هر طور شده کنار خودت نگهش داری اما دیگه اون آدم سابق با همون عطر و لبخندهای همیشگی نیست. به زور نگه داشتن آدم‌ها اونا رو خشک و بی‌روح و شکننده می‌کنه. من اجازه‌ی زندگی دادم به اون حتی اگه بدون من تمام این سال‌ها رو زنده بوده باشه.

نفس عمیقی کشیدم، هضم حرف‌هایش سخت شده بود و نفس گیر... هضم حرف‌هایش درد بود چون می‌فهمیدم‌شان و خودم را به نفهمی می‌زدم. من از همه چیز خبر داشتم و ماسک بی‌خبری به چهره می‌نشاندم. نفسم در قدر مطلق سینه‌ام حبس شده بود...

– کاش هیچ وقت زن آیین نمی‌شدی!

چشم روی هم فشردم و قطره‌ای افسار گسیخته‌ی اشک بغضم را به قلیان انداخت.

– اون موقع می‌تونستم تلاشی بکنم.

تلاش برای چه... تلاش برای چه؟! کاش برای یک‌بار هم که شده با من از دلش حرف می‌زد تا این همه عذاب را به هر دوی‌مان تحمیل نمی‌کرد! برای یک بار هم که شده مستقیم به چشم‌هایم زل می‌زد و می‌گفت هر چه را که هستی هر دو نفرمان را به آتش کشانده است؛ تا این همه آشفتگی را به جان من و خودش نمی‌انداخت. کاش می‌توانست برای یک‌بار هم که شده است اعتراف بکند... به... به... دوست داشتن... خیره در چشم‌هایم با چشم‌هایی لبالب از اشک زمزمه کرد.

– یک نفر لابه‌لای رفتن‌هاش. دلم رو که نه... تمامم رو با خودش برد.

قطره اشکی سمج از گوشه‌ی چشمم راه گرفت و سرازیر شد.

– به هیوا بگو، دلش رو بکنه بندازه دور اما تمام عمرش رو مته منه احمق خوش یه جفت چشم نکنه.

گوی‌های سبزش در دریایی از اشک غرق شدند و از میان پلک‌های بسته‌اش پر درد بیرون زدند... می‌دانستم چه قدر سختش است این‌گونه پیش چشم من بشکند، این را از گره‌ی ابروانش و نبض بیرون زده‌ی روی شقیقه‌اش فهمیدم و اشک‌هایی که یکی پس از دیگر فرو می‌چکیدند. اشک آخرین گزینه برای مردان است و خاک بر سر روزگار اگر مردی به گزینه آخر خود برسد...!

قتلِ احساسِ مرا جورِ تو گردن نگرفت

جان به دنبالِ تو بود و خبر از تن نگرفت

در این مدت دلبستگی ام با غم تو

هیچ کس مهر تو یک ثانیه از من نگرفت...

□□□

چشم روی هم فشرده بودم و پتو را تا روی سرم بالا کشیده بودم. دست چپم تیر می کشید، آنژوکت به گوشت دستم فرو رفته بود و دلم از دردش ضعف می رفت و حتی نایی برای ناله کردن هم نداشتم. صدای گریه ی نوزاد دیوانه ام کرده بود، مرا لبریز از حسی عذاب آور می کرد که نمی خواستم حتی نگاهش کنم تا که دلم بلرزد...

- پاشو به بچت شیر بده!

- نمی خوام ببینمش ببرش.

حتی می توانستم چهره ی شرمنده ی آیین را از پشت آن پتوی بد رنگ هم ببینم. پرستاران دورم را گرفته بودند و من کل بیمارستان را بر سر آیین ریخته بودم. مامان و هیوا با لب های گزیده نشسته بودند و جیک کسی در نمی آمد. همه به نبرد خاموش بین من و آیین نگران چشم دوخته بودند. برایم حفظ آبروی آیین هم مهم نبود، بی شک برای او گران تمام شده بود که این گونه پیش چشم کارکنانش شکسته بودم. بی شک هیچ کدامشان حتی تصور نمی کردند روزی رئیس مغرور و جدی بیمارستان به این روز بیفتد و زن سرتق و زبان نفهمش این گونه دیوانه شده باشد. پتو محکم از روی صورتم کشیده شد؛ چمن زارهایش عصبی بود و خشم رگه های سرخ رنگ در گوی هایش نقش زده بود و دلش می خواست مرا با همین شکم شکافته شده پیش چشمان همه زنده زنده سر ببرد. بازویم را گرفت و محکم روی تخت نشاندم. بخیه هایم سر باز کرد و درد چهره ام را بی رنگ ساخت و صدای ناله ام را بلند کرد. آیین بی توجه به صدای زدن های پُر التماس ایلماه در چشم هایم بُراق شد و انگشت اشاره اش را پیش چشمم تهدیدوار تکان داد.

- پاشو به بچت شیر بده زبون نفهم مادرشی.

به خشم آمدم، آتش شدم و بر افروختم.

– مگه من خواستم به دنیا بیاد؟ همش بخاطر تو بود، جناب عالی هوس بچه کرده بودی وگرنه من حالا حالا نمی خواستم.

عاجز شده نگاهم کرد، از در ملایمت وارد شد.

– باشه من اشتباه کردم بعداً راجبش حرف می زنیم، الان بچمون هلاک شده پاشو بهش شیر بده.

بی خیال بودم به چهل و هشت جفت چشم که از تمام سوراخ سنبه های اتاق خودشان را جای داده بودند که از این درام جا نمانند. پوزخندی روی لب هایم نشست و صدایم را پس کله ام انداختم.

– حرف بین من و تو نمونده فقط طلاق!

خوب می دانستم به شدت خردش کرده ام آن همه پیش چشم این همه تماشاگر! از آن روز به بعد بود که آیین، دیگر آیین سابق نشد که نشد... کودک از بطن من بیرون آمده را در همان پتوی صورتی رنگ به آغوش کشید و با نگاهی دردآور صدایش را پایین آورد.

– تو طلاق نگیری خودم طلاق میدم.

از اتاق بیرون زد... ستاره های آویزان از دایره چشم هایم جاری گشت. همان ها که به اشاره ای نمناک آشکارا روزی فاش می کردند «دوستت دارم» های سر به مهر را! آیین یک بار میان تمام رفتن های من سعی برای ماندنم نکرد. هیچ گاه... هیچ زنی دلش نمی آید که دیگر برنگردد منتظر است سراغش را بگیرد...

روز قشنگی بود؛ می توانست آغاز خوبی هم باشد... بیست و پنجم بهمن ماه بود و روز عشاق دل خسته! ولنتاین را دوست می داشتم. مرا یاد لوس شدن هایم می انداخت که با لب های آویزان از آیین بیگ شاخسی طلب می کردم و او با لبخندی محو به تماشای چشم هایم می نشست و خواسته هایم را اجابت می نمود... شاید ولنتاین بهانه ای برای تکرار

با هم بودن‌ها بود چون با بعضی دوست داشتن‌ها می‌شود بدون بودن این روز، شب را زندگی کرد! چای ولرمی نوشید، موسیقی ملایمی شنید و با شب بخیر عاشقانه‌ای به خواب رفت... بعضی دوست داشتن‌ها خود معجزه‌اند! و بعضی هم... طعم درد داشتند و هزار ولنتاین هم که از آن‌ها که می‌گذشت همان مرگ می‌ماندند اما غمگین‌ترین «درد» مرگ نیست دل‌بستگی به کسی است که بدانی هست اما اجازه‌ی بودن در کنارش را نداری و من به این درد مبتلا بودم. صدای پیامی مرا به خود آورد با دیدن آن شماره‌ی رُند لب‌خند تمام وجودم را با خود عجین کرد:

«دست‌هایت جنگلی را عاشق می‌کند، دست‌هایت بهار دارد... ولنتاین مبارک ماما قشنگِ هلیام...»

روح در کالبد احساسم دمیده شد و جان گرفتم از این حس پنهان و کاش می‌شد فهمید که او مرا هنوز هم می‌خواهد؟ حسی مضاعف از حد توان مرا به تسخیر خیال پردازی‌هایم درگیر می‌کرد. می‌خواستم پاسخش را بدهم اما توانی برای جاری ساختن کلمات را با سر انگشتانم هم نداشتم. کلمات نمی‌توانستند توصیف‌کننده‌ی خوبی برای احساس من نسبت به او باشند! زنانه عاشقی کردن سخت بود، باید مردانه غصه می‌خورد و دردها را در خود سرریز می‌کرد. زن، جنس عجیبی ست! چشم‌هایش را که می‌بندی؛ دید دلش بیشتر... دلش را که می‌شکنی؛ باران لطافت از چشم‌هایش سرازیر... انگار درست شده تا روی عشق را کم کند! زن‌ها را باید آهسته در آغوش کشید آن‌ها در زندگی آن قدر برای رسیدن به عشق انتظار کشیده‌اند که تمام تنهایی تن‌شان ترک برداشته است... کاش کسی بود این‌ها را فریاد می‌زد و زنانگی را به مردان هم آموزش می‌داد... باید از یه جایی به بعد این نخ‌های سردرگم را به دور کلاف‌های هم رنگ خود پیچید...

باید به دنبال هلیا به بیمارستان می‌رفتم این را حال پیغام گذاشته بود و گفته بود برای آوردن هلیا به آن جا بروم حراجی دارد و نمی‌رسد هلیا را بیاورد.

بیش از حد معمول به خود رسیدم؛ پالتوی جدیدم زیبا بود و خانومانه‌تر مرا می‌ساخت... به بیمارستان که رسیدم خاطره‌ی آن روز پر از دلخوری برایم تداعی شد! همان روزی که به تمنای دیدار هلیا به دیدار او شتافته بودم. به سالن که رسیدم، از پله‌ها بالا رفتم و به سوی استیشن گام برداشتم. کمترین تلاشم برای جلب توجه نکردن بود و این امکان پذیر نبود چون خوب معنی نگاه‌ها را حس می‌کردم. خصوصاً هنگامی که دکتر مجد با دیدنم با دهان باز مکثی کرد و خیره خیره نگاهم کرد. از همکاران آیین بود و تمام مدت بارداری هلیا را تحت نظر او بودم. به نشانه‌ی ادب روبه‌رویش که ایستادم با لبی خندان سلامی دادم. به خود آمد و لب‌خندی مصنوعی روی لب نشان داد و پاسخم را داد. دکتري که کنار مجد ایستاده بود با کنجکاوی نگاهم می‌کرد. پرستار کنار استیشن هم... مجد که از دیدنم اظهار خوشبختی دروغین کرد به سوی بخش جراحی پا تند کرد و یک طوری حس کردم از من گریخت. گام‌هایم را استوار برداشتم.

- دکتر تابان اتاقشون هستن؟

پرستار نگاهی با دقت به نقش و نگارهای روی صورتم انداخت و نگاهش روی موهای روشن تر از حد معمول شده ام که روی سر شانه هایم شلاق انداخته بود و تضاد ایجاد کرده بود با پالتوی مشکی در تنم ثابت ماند و گفت: ایشون بخش قلب هستن تا نیم ساعت دیگه عمل دارن.

سری به نشانه ی تشکر تکان دادم و با آسانسور با طبقه ی سوم رفتم. بخش کمی شلوغ بود و ناخودآگاه مرا به استرس وا می داشت. با دیدن پرستاری گفتم: ببخشید خانوم، اتاق دکتر تابان کجاست؟

دخترک نگاهم کرد و خواست پاسخم را بدهد که پیچ کردند: «دکتر ملکا تبریزی به اتاق عمل» و شبی با روپوش سفید از پشت سرم عبور کرد و به سمت انتهای سالن رفت چشم چرخاندم و دلم تاب خورد. حسی می گفت خودش بود، همان زنی که روی ویرانی های زندگی ام خانه اش را بنا کرده بود.

- سمت راست انتهای سالن.

آن قدر حواسم پرت شده بود که با صدای پرستار به خود آمدم. پاهایم می لرزید، با دیدن اتاق که نام آیین گوشه ی آن حک شده بود در زدم و بی معطلی در را باز کردم و آواری از ویرانی روی سرم ریخت. آیین میان هلیایم و دخترکی دیگر کنار میز زانو زده بود و با خنده برایشان به ترسیم نقاشی می پرداخت. پس خودش بود این را دخترک هم سن و سال هلیا می گفت که با چشمان درشت مشکی اش به من خیره شد. هلیا هیجان زده به سویم دوید.

- مامان هیرو!

حتی پیامک تبریک سر صبحی آیین هم نتوانست رنگ و روی پریده ام را باز گرداند. از روی زانو بلند شد و گام هایش را به سویم برداشت. هلیا که از آغوشم بیرون آمد با هیجان به سوی دخترک رفت و دستش را کشید.

- ملیکا مامان هیروی منه.

دخترک با چشم های درشتش همچنان به من زل زده بود و با معصومیت خاص کودکانه ای گفت: چه قدر مامان هیروت خوشگله.

نگاه خصمانه ام زوم روی دخترک بود... نمی توانستم در حد توان من نبود به رویش لبخند بزنم و اظهار بی خیالی کنم. آیین با موجی از نگرانی در نگاهش به من نگاه می کرد و من با سردترین لحن ممکن رو به هلیا کردم.

- برو وسایلت رو جمع کن بریم مامانی.

هلیا چشمی گفت و به کمک دخترک مشغول جمع کردن وسایلش از روی میز شد. نگاه از آیین گرفته بودم لب باز کرد که چیزی بگوید که تلفن همراهش زنگ خورد و پاسخ داد.

- جانم؟

...

- اومدم.

آب دهانم را قورت دادم و به هلیا چشم دوختم.

- تموم؟ بریم مامان جان؟

- آره مامان هیرو بریم.

دست هلیا را گرفتم، دخترک چشم درشت کنار آیین ایستاد آیین به او لبخندی زد و دستش را در دست گرفت. چشم از دست‌های آن‌ها گرفتم و تنها به گفتن خداحافظ سر سری بسنده کردم و همچو همیشه گریختم... دربستی گرفتم و هلیا کنارم نشسته بود و در آغوشش کشیده بودم. سر به روی موهایش کشیدم. هوای دلم ابری بود و آسمان هم...

من فکر می‌کردم بعد از جدایی یمان او همچو داستان‌ها نمی‌تواند قید مرا بزند و تا ابد من تنها کسی هستم که خانه‌ام کنج دلش بود، آن وقت او یک روز که از دلتنگی داشت به مرز جنون می‌رسید، با هواپیما به مقصد من پرواز می‌کند و مرا برمی‌گرداند. گوشه به گوشه‌ی آن شهر را پی من می‌گردد و وقتی مرا پیدا می‌کند من در را باز می‌کردم و او بی هیچ حرفی تنها سفت بغلم می‌کرد و عطر تنم را نفس می‌کشید و این همه سال دوری را از دلم بیرون می‌آورد. به خاطر تمام «نرو»هایی که به من نگفته است عذرخواهی می‌کند و از عذاب روزهای بی‌منش می‌گوید و دیگر نمی‌گذارد تنه‌ایش بگذارم. من دیر فهمیدم که آن جایی که ما وایستاده بودیم وسط واقعیت بود. دیر فهمیدم که در واقعیت وقتی آدم‌ها می‌روند، واقعاً رفته‌اند، که گریه کردن تو دیگر برشان نمی‌گردد، که دیدن دلتنگی‌ها و بی‌قراری‌هایت احوالشان را بهم نمی‌ریزد! من دیر فهمیدم در واقعیت جای خالی نمی‌ماند و دیگری سریع جایگزین می‌شود و جای را پُر می‌کند، خاطره‌ها تا ابد با ارزش نمی‌ماند، یادگاری‌ها عزیز نیستند، بوی عطر دائم در بینی‌شان نیست و صدای خنده‌های مدام در گوش‌شان، تصویر آخرین باری که دیدنت تا ابد پیش چشم‌هایشان و

دلتنگی‌ها و بی‌قراری‌ها به‌خاطر نبودنت همیشگی نیست. اشتباه من این بود که فکر می‌کردم؛ او نمی‌تواند قید مرا بزند و من نمیتوانم نقطه بگذارم ته خطِ بودنش در زندگی‌ام. می‌دانی اشتباه من چی بود؟! من فکر می‌کردم همیشه می‌شود باز از نو همه چی را شروع کرد... وگرنه هر زنی حق دارد گاهی به جانانش بگوید می‌روم... نه برای این که واقعاً می‌خواهد برود! برای این که جانانش دستانش را بگیرد، در آغوشش بکشد و بگوید کجا می‌روی؟! آمدنت در زندگی‌ام به اختیار خودت بود اما تا زنده‌ام حق نداری بروی، من نمی‌گذارم بروی... لازم باشد به زور نگهت می‌دارم! این زور گفتن از آن حرف‌هایست که به زن حس آرامش می‌دهد... اما من هنگامی که از رفتن گفتم، شنیدم: «هر طور راحتی». سکوت‌های خوفناک را شنیدم و فریاد گوش خراش چشم‌های مردی که حتی یک بار میان تمام رفتن‌هایم یک «نرو» حواله‌ی دل بی‌قرارم نکرد، تلخ‌ترین جمله‌ها را شنیدم... گاهی تلخی‌ها، اشتیاق بعضی چیزای شیرین را از آدم می‌گیرد... من رفتم و درد کشیدم و او در همین جا با کودکی که ثمره‌ی زندگی بود که به سال نرسیده بود از نو زندگی تشکیل داده بود!

شدم محکوم تنهایی ولی جرمم فقط این بود

که هر لحظه دلم بی‌تاب آن چشمان رنگین بود

نباریدم، فرو خوردم تمام گریه‌هایم را

اگر چه حنجره بی‌تو پر از بغضی غم‌اگین بود

دو چشم‌ت را درون قابی از احساس پیچیدم

مرور هر نگاهت بر دلی آشوب تسکین بود

به گوشم خوانده بودی قصه تلخ جدایی را

برایم باور این بی‌وفایی‌ها چه سنگین بود

برای آن که یادت از دلم بیرون شود این بار

سر سجاده‌ام بر لب دعا و ذکر آمین بود

اگر چه خط زدم یک شب تمام خاطرات را

ولیکن شعر من لبریز آن احساس دیرین بود

هلیا گیم بازی می کرد... دخترکم بازی های پسرانه را دوست می داشت و با آن ها خوب ارتباط برقرار می کرد. در آشپزخانه مشغول درست کردن ناهار برای خودم و هلیا بودم که تلفن خانه زنگ خورد. به سمت کانتینر رفتم، شماره هیوا درنگ را خرج پیشی گرفتن برای لمس تلفن خرج سر انگشتانم کرد.

- غریب آشنا می خواستی حالا هم زنگ زن.

صدایش شاد نبود اما دیگر گرفتگی هم نداشت.

- دیشب برگشتم تو اولین کسی هستی که بهش زنگ زدم باور کن.

- خوش گذشت؟ سینا خوبه؟

- آره خوب بود... سینا هم سلام می رسونه.

- به مامان یه سر بزن نگرانته.

- فردا حتماً پیشش میرم. هلیا چه طوره؟

- خوبه، نمایای این جا؟

- نه قراره امشب با سینا بریم بیرون.

لبخند روی لب هایم نشست.

- چه خوب! ولنتونم مبارک من مزاحمت نباشم.

– قربونت، سوغاتی خودت و هلیا رو میزارم خونه مامان رفتی برشون دار.

– ممنون، کاری نداری؟ خداحافظ.

– نه، خداحافظ.

تکه‌ای از ناگت مرغ را در دهانم گذاشتم که زنگ واحد به صدا درآمد هلیا از آب میوه اش نوشید و نگاهم کرد شانه بالا انداختم و به سمت در پا تند کردم. از چشمی که نگاه کردم از دیدن آیدین متعجب در را باز کردم با لبخندی نگاهم کرد و دست گلی پر از رز سرخ رنگ را پیش رویم گرفت. زینت دادم لب‌هایم را با هلالی قوس دار.

– خوش اومدی.

واقعاً هم خوش آمده بود امروز دوست داشتم حضور کسی را کنارم حس کنم. حضوری که برای ساعتی هم که شده به فراموشی بسپارد نبودن آیین را... هلیا هیجان زده به آغوش آیدین رفت. بشقابی اضافه از آب چکان برداشتم و روی میز گذاشتم. بی تعارف پشت میز نشست و با ما مشغول خوردن شد. چه خوب بود که الان این‌جا بود بودنش خوب بود، آرامش داشت. این قدر خوب بود که دیگر مجبور نبودم هلیا را تنها به کلاسش ببرم، او هم با ما همراه شد...

با ذوق برای هر دوی مان دست تکان میداد، لبخندی حواله‌ی ثمره‌ی عمرم کردم، خوش حالی‌اش تمام غصه‌های جهان را از تنم می‌شوراند. آیدین دست دور شانه ایم انداخت، انگار که جریان برق به تنم وصل کردند و همزمان هر لحظه ولتش را بالاتر می‌بردند. به روی خود نیاوردم، انگار که طبیعی بود، انگار که این کار هر روزه‌ی آیدین بود. رفتار آیدین همیشه بی‌قل و غش بود، اگر چشم‌های ناخوانایش را فاکتور می‌گرفتم! هلیا آرام آرام روی یخ‌ها با کمک مربی‌اش سر می‌خورد و من حس می‌کردم فشار دست‌هایی این تمام جذابیت کنار دستم را که هر لحظه بیشتر می‌شد. مرا به آغوشش می‌فشرد؟! آغوشش حس خوبی به قلبم هدیه می‌داد و کمی زنانه‌هایم را قلقلک می‌داد. باید چه تعبیر می‌کردم؟! باید آغوش آیدین با حس خوبم را جمع می‌کردم و از تمام غم بادهای خود ساختمام کم می‌کردم!؟

– دنبال دلیل واسه همه چی نگرد.

یخ کردم فهمیده بود؟! دست من همیشه برایش رو بود این چیز جدیدی نبود! زمان احساسات آدم را تغییر می‌داد، گاهی باید یاد گرفت همیشه دلی که برایت می‌تپد، ماندگار نیست، باید یاد گرفت که قدر بعضی از لحظه‌ها را بیشتر

دانست، باید یاد گرفت گاهی ممکن است آن قدر تنها شوی که هیچ چشمی اتفاقی هم تو را نبیند، باید یاد گرفت و یاد گرفته بودم.

– لحظه ها تو دوست داشته باش، نذار لحظه ها هم حسرت دوست نداشتن تو رو به دوش بکشن.

واو به واو کلماتش تأمل برانگیز بود، مرا یاد آن دفتر سورمه رنگ با جوهر قرمز می انداخت، جایی گفته بود:

«مرا دوست بدار! برای لحظه ای کوتاه دوست بدار. بگذار حسرت دوست داشتن تو روی دلم سایه نیندازد... بگذار عقده ی چرکین دست از سر دل بی گناهم بردارد. اندکی از سر ترحم هم که شده است مرا دوست بدار... مرا بسان نوازش باد بر گندم زار، بسان کشیدگی موج بر امتداد ساحل و سادگی بی حصر آسمانی آبی دوست بدار!»

باید اعتراف می کردم شاید این لحظه دیگر تکرار نمی شد. شاید دیگر وقتی نبود که من این حقیقت را به رویش بیاورم. شاید زمان فرصت بازگو کردن این راز را دیگر به من نمی داد. باید می گفتم، می گفتم که من سال ها پیش آن دفتر خاطرات را خوانده ام... کلماتی که تو با احساسات به طغیان افتاده روی کاغذ جاری شان کرده بودی. باید می گفتم که من خوانده ام حتی آن صفحه ی آخر تا خود را که تو اسم محبوبت را رویش نگار زده بودی. باید می گفتم و به این نامردی ام خاتمه می دادم. از یک جایی به بعد باید این دهان وامانده را باز می کردم و به کلمات اجازه ی اعتراف می دادم.

– نزدیک نه ساله که خوندمشون.

فشار دست هایش روی شانه ام کم شد و من شنیدم باز دمی که قدرت بیرون دادنش از او سلب گشت.

– اون روز که به جای اون پیراهن سفیده که از لجت روش با خودکار قرمز خط خطی کشیده بودم برات یه پیراهن جدید به جاش گرفته بودم.

...

– رفتم توی اتاقت که پیراهن کادو پیچ شده رو روی میزت بزارم و سوپرایزت کنم که اون دفتر رو دیدم.

...

– گرفتم خوندمشون، همه چیز رو خوندم.

...

– من همه چی رو می‌دونم آیدین!

به نیم رخش نگاه کردم... نه رنگش پریده بود، نه عصبی بود و نه حالتی دیگر را داشت خونسرد به هلیا نگاه می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم، این اولین باری بود که این قدر سبک شده بودم. این قدر شجاع که جرعت گفتن این سر مگو را پیدا کرده بودم. هستند هنوز هم آدم‌هایی که به معنای واقعی «عاشق» می‌شوند! که دلشان را به یک نفر می‌دهند و تا پای جانیشان پای خوشبخت کردنش ایستاده‌اند، حتی اگر قرار به نگفتن باشد، حتی اگر قرار به رفتن و دور بودن و نرسیدن باشد... هنوز هم هستند؛ کسانی که بخاطر آرامش معشوقشان؛ زمین می‌خورند و سکوت می‌کنند، عذاب می‌کشند و تحمل می‌کنند، تا ببینند که می‌خندد و موفق می‌شود و حال دلش خوب است، حتی اگر سهم آغوش‌شان نباشد... عاشقی و خواستن‌های افسانه‌ای، برای داستان‌ها نیست! «عشق» واقعیت دارد اما آن‌ها که عاشق‌اند؛ یا شرایطش را ندارند، یا جسارتش را... که این‌گونه در عشق‌شان دست و پا می‌زنند... که زمان گفتن خیلی حرف‌ها می‌گذرد و جانی برای شنیدن‌شان باقی نمی‌ماند. آیدین یک عاشق واقعی بود...

نمی‌دانم من زودتر حس کردم عطر حضورش را، یا خون بوی خون را می‌شناخت که هر دو از هم فاصله‌ای لرزان گرفتیم و عجیب بود دست‌های آیدین هنوز هم به دور شانه‌هایم حلقه بود.

– خسته نباشید.

حضورش را زودتر حس کرده بودم؛ هم من... هم آیدین...

جمله‌اش سراسر حس بد به دنبال داشت و بس! انگار که می‌چ هر دو نفرمان را در حال عملی ناشایست گرفته بود که چنان با غضب و خشم نگاه به ما دوخته بود یا که حس می‌کرد برادرش به ناموسش دست درازی کرده است و زنش خیانت کرده و با دیگری روی هم ریخته است. هر چه که بود از این دو حالت خارج نبود! آیدین روبه رویش ایستاد و دست دراز کرد.

– سلام داداش.

با مکث زیادی دست او را گرفت و ترس در سلول به سلول من به گردش در آمد! دستش را فشرد و همچنان دست او را رها نکرد و من با دلشوره‌ای لانه کرده در حصار چشم‌هایم به جدال شعله‌ور شده‌ای که میانشان افتاده بود چشم دوخته بودم که ایهامی دهشتناک را به دنبال می‌کشید.

– فکر می‌کردم با مامان اینا رفتی خونه‌ی کمالی.

داشت علناً موضوع خواستگاری الهه خانوم را از دختر شریک جدید را که از مامان شنیده بودم بیان می کرد.

آیین و آیدین جانشان بسته به جان هم بود و حال...!

آیدین لبخندی به روی چهره‌ی همیشه خونسردش نشانده و خط میانه را پیش گرفت.

- می‌بینی که الان اینجام.

آیین دهان باز کرد که چیزی بگوید...

- بابا آیین.

هلیا با ذوق به سوی پدرش پر گشود و خود را میان مأمّن امن آغوش او رها کرد. آیدین نگاه به آغوش آیین دوخته بود که دختر کم جاگیر شده بود آن جا. همچو همیشه پا پس کشید... همچو تمام این سال‌ها که به خاطر آیین از خواسته‌هایش گذشته بود. به خاطر او از عشقش دست کشیده بود و حال باز هم دست می‌کشید! حاضر بود تا همیشه خودش را فدای خوشبختی آیین کند. نمی‌دانم اولویت اولش خوشبختی من بود یا آیین... شاید هم هلیا! نمی‌دانم اما بغضم گرفت وقتی که قدم به قدم عقب رفت و دل من رمقی دیگر نداشت...! با لبخندی غمگین رفت و ما را به هم بند زد... چشم‌های من به ردپای او چشم دوخته بود و آیین از گوشه‌ی چشم نظاره‌گر حال بد من بود. کاش کمی رحم داشتم، کاش کمی عاطفه می‌داشتم. من به آیدین هم بدهکار بودم. برف می‌بارید، سرم را به پنجره تکان داده بود و به آن ریز دانه‌ها چشم دوخته بودم. آیین زیر چشمی گاه به گاه نگاهی به نیم رخم می‌انداخت و گاهی نگاه من روی دست‌های حلقه شده‌اش دور فرمان ثابت می‌ماند! دیگر حس بدی به آن حلقه نداشتم بلعکس دوستش هم داشتم درست از همان لحظه‌ای که نام خودم را میان درخشش دیدم و دوست داشتم آیین را محکم به آغوشش بکشم اما...همیشه کسانی هستند که در نهایت دلتنگی نمی‌توانیم آن‌ها را در آغوش بگیریم، بدترین اتفاق شاید همین باشد... درست از همان شب بود که بیشتر دلتنگش شدم، دلتنگ مردی که دیر به خانه می‌آمد، در آغوشم نمی‌گرفت، نوازشم نمی‌کرد، شعری نمی‌گفت، شعری نمی‌خواند، مرا نمی‌دید، مرا نمی‌خواست، دلتنگ مردی که دیگر مثل قبل دوستم ندارد... مردها به عشق که مبتلا می‌شوند، ترسو می‌شوند... از آینده می‌ترسند، از کسی که بهتر از آن‌ها باشد، از کسی که حرف زدن را بهتر بلد باشد، از کسی که جیبش پر پول تر باشد، از کسی که یک‌هو از راه برسد و حرفی را که آن‌ها یک عمر دل دل کردند برای گفتنش بی هیچ مکثی بگوید! برای همین دور می‌شوند، سرد می‌شوند، سخت می‌شوند و محکوم به عاشق نبودن، به بی وفایی، به بی احساسی... زن‌ها ولی وقتی دچار کسی می‌شوند؛ دل شیر پیدا می‌کنند و می‌شوند مرد جنگ... می‌جنگند؛ با کسانی که نمی‌خواهند آن‌ها را کنار هم، با کسانی که چپ نگاه می‌کنند به مردشان، با خودشان و قلبشان و غرور زنانه‌یشان... از جان و دل مایه می‌گذارند و

دست آخر به دست‌هایشان که نگاه می‌کنند خالیست، به سمت چپ سینه‌یشان که نگاه می‌کنند خالیست، به زندگیشان که نگاه می‌کنند خالیست از حضور یکی... بعد محکوم می‌شوند به ساده بودن، به زود باور بودن، به تحمیل کردن خودشان... هیچ کس هم این وسط نمی‌فهمد نه عقب کشیدن مرد، عاشق نبودن معنی می‌دهد نه جنگیدن‌های زن، معنیش تحمیل کردن...

به خانه که رسیدیم هلیا جلوتر از ما دو نفر از آسانسور بیرون پرید. آیین زودتر از من کلید را در قفل پیچاند و من پوزخندی به این حریم مثلاً خصوصی زدم که همه کلیدش را داشتند. گرفته بودم نگاه آخر آیدین بی قرارم کرده بود مشغول در آوردن کفش‌هایم بودم که هلیا جیغی از خوشحالی کشید.

با تعجب به آیین چشم دوختم با لبخند محوی نگاهم می‌کرد. با گام‌های نامطمئن از راهرو عبور کردم. دو خرس قرمز رنگ روبه رویم مرا به خنده وا داشت، هلیا با ذوق میان خرس‌ها روی کاناپه پرید دخترک ریزه میزه‌ام کنار آن غول پیکرها گم شد و خندید.

– مامان بزرگه واسه من.

کمی خرس سمت چپی از دیگری کوچک تر بود. آیین به ستون تیکه داده بود و دست‌هایش را در سینه‌اش حلقه کرده بود.

– خرس کوچیک‌تره واسه هلیاس بزرگه واسه مامان هلیا.

هلیا اخم شیرینی کرد.

– نخیرشم واسه منه.

شاد خندیدم...

– باشه عشق مامان بزرگه واسه تو.

سبز می‌شوم، طراوت از چمن‌زارهایش می‌تراود و با آرامش چشم روی هم گذاشت و دلم را... و دلم را... همچو همیشه شیفته‌ی نگاهش می‌کند و رویاها را رهسپار خیالم می‌سازد!

یک نفر آمد قرارم را گرفت

برگ و بار و شاخسارم را گرفت

عشق، یا چیزی شبیه عشق بود

آمد و دار و ندارم را گرفت

□□□

کلافه بودم، پهلوی به پهلوی شدم. در آن تاریک و روشن اتاق که هاله‌ای روشن از هالوژن‌های باغ و آباژور روی چهره‌اش سایه انداخته بود، برایم خواستنی‌تر از هر زمان دیگری بود. عینک فریم مشکی جذاب ترش می‌کرد و آقای دکتر بودنش را نمایان تر می‌ساخت. نیم رخش به سوی من بود و دلم در حال ستایش آن همه زیبایی مختص او که خدا با دقت خلق کرده بود. نگاهم روی بینی‌اش می‌نشیند و تا لب‌های خوش ترکیبش امتداد پیدا می‌کند. سر درون لب تابش فرو برده است و به تاج تخت تکیه داد است، خودم را کمی بالا می‌کشم و سرم را به بازویش تکیه می‌دهم. همان‌طور خیره به صفحه‌ی مانیتور رو به من می‌گویند: چرا نمی‌خوابی جانم؟

سرم را همچو گربه‌ای لوس به بازویش می‌سابم و خودم را در آغوشش جا می‌کنم. دست دور شانه‌هایم حلقه می‌کند و مرا به تن خود می‌فشارد.

– کلافه‌ام! چند کلمه حرف بزنی خوابم می‌برد.

از بالا به پایین به چشم‌هایم نگاه می‌کند... لب تاب را از روی پاهایش برمی‌دارد و این بار کامل مرا به آغوش می‌کشد و دستش می‌شود طنین مهر در پاییز موهایم...

– چی بگم این وقت شب؟

لب‌هایم را از هم فاصله می‌دهم، نمی‌دانم اما فقط دوست داشتم بی‌قراری‌ام التیام بخشد! کمی می‌اندیشم.

– چه می‌دونم، مثلاً از مهمترین اتفاق امروز بگو.

با لبخند به چشم‌هایم نگاه می‌دوزد. سرش به جلو می‌آورد و روی چشم‌هایم را می‌بوسد. سرش به عقب می‌برد و خیره به چشم‌هایم می‌گوید: این هم مهم‌ترین اتفاق امروز.

لبخند می‌زنم، دلم آرام گرفت؛ آرامشی عجیب و وصف‌ناپذیر... آسمان بارید؛ عطرش در هوای عاشقانه‌ام پیچید. باد، آرام به اتاقمان سرک کشید و تن‌گر گرفته‌ام را در آغوشش نوازش کرد. باران، در گوشم آوازی عاشقانه خواند و عشق بر گونه‌ام بوسه زد و هوای خیال‌من از حضورش پر شد... دستش را میان دست‌هایم گرفتم و چشم‌هایم را بستم و ناگهان به خواب رفتم! می‌دانستم از گوشه‌ی پنجره، نور ماه روی صورتم تابیده و حال در تاریکی نشسته است و سیر نگاهم می‌کند. میان خواب و بیداری دست روی ابروهایم می‌کشد. در خواب عمیقی فرو می‌روم، کلافگی‌ام بوسه‌ی آیین بود که رفع شد...!

تلفن همراهم زنگ می‌خورد، ایلماست؛ بی‌معطلی پاسخ می‌دهم.

– جونم؟

– جونت سلامت. زودی پاشو بیا این‌جا!

– باز چی شده؟

– من که شماها رو دور هم جمع نکنم که یاد هم نمیفتم.

– باز که دوره راه انداختی!

– حرف نزن دو سوت‌ه این‌جایی‌ها.

- از دست تو...

بوق‌های ممتد نشان می‌دهد دخترک سرتق بی‌خدا حافظی قطع کرده است و این به خوبی حقیقت این را که ایلماه با بیست و هشت سال سن و یک بچه‌ی پنج ساله عوض بشو نیست را نمایان می‌سازد. همین که هیراد برای بستن قرار داد جدید پایش را از مزر هوایی ایران بیرون گذاشته بود دوره راه انداخته بود. همیشه همین بود دوست داشت دورش شلوغ باشد. بی معطلی شال و کلاه می‌کنم...

ایلماه با دیدنم خندید، ایلما عمه هیرو گویان در آغوشم سرازیر شد و شمیم عشق را در دلم کاشت. هیوا را که دیدم بندِ دلم پاره شد. زیر چشم‌های گود رفته‌اش و پیکر آب رفته‌اش دلم را به درد آورد. لب‌هایش خندان بود حتی وقتی که الهه خانوم از بارداری عروس خاندان شمسیان حرف به میان کشید و ترلان جون نه گذاشته و برداشته با شوق به حرف آمد.

- ایشالله هیوا جونم قول داده تا سال آینده یه نوه‌ی خوشگل به ما هدیه بده.

نگاه من و مامان روی هیوا نشست. مامان خوشحال شد، هیوا خندید و من می‌دیدم خودی را که با هر لبخندش از درون می‌کشت و تو، عزیز هزار نفر می‌شوی اما عزیز دل عزیزت نیستی و این غم انگیز است... غم انگیز بود که می‌خواست خود را قربانی خوشحالی اطرافیانش کند. خودی که هنوز هم داشت در آتش عشق دو تیلای زمرد رنگ می‌سوخت و من چه قدر دیر خوانده بودم غم لرزان در پس نگاه خواهرکم را!

و کاش می‌شد بعضی دلبستگی‌ها را یک جا بالا آورد...

اگر در پس قلب هر کدامان غمی خفته بود لااقل یاد گرفته بودیم که تظاهر کنیم. تظاهر به شاد بودن، کاری را که بیشتر زنان سرزمین من انجام می‌دادند، به این می‌انديشیدم که چه تلخ... باید هر دو خواهر «دوست داشتن» آن دو جفت چشم جنگلی را با خود به گور هم نمی‌توانستیم ببریم. باید می‌گذاشتیمش روی قبرمان و بالایش هم می‌نوشتیم: ما را اندوه کشت، اندوه همین چند حرفِ ناقابل...

تاب نیاوردم و هنگامی که همه را مشغول حرف‌های زنانه‌شان دیدم کنارش جاگیر شدم.

- مثلاً می‌خواهی بگی خیلی فداکاری؟

لب‌هایش خندان بود اما به خدا قسم من دیدم که چشم‌هایش مرده است، هیچ حسی را انعکاس نمی‌دادند!

- نه فقط می‌خوام مثل همه‌ی زن‌ها مادر شدن رو تجربه کنم.

داشت دروغ می‌گفت به من، به خودش... به تردیدی که داشت در نگاه یخ زده‌اش دو دو می‌زد. به تاوان کدامین گناه این‌گونه خودش را ویران می‌ساخت؟! تقاص دلش را از خودش می‌گرفت؟! درد همین بود که با عقلش، قلبش را شکنجه می‌داد و تنها آسیب دیده‌ی این میدان خودش بود و بس.

– درک کن که من این ده سال زندگی رو که می‌تونستم با عشق کنار سینا باشم رو بهش بدهکارم، می‌خوام کمی سبک شم بسمه این همه عذاب هیرو!

من سکوت کردم و هیوا خندان به سوی الینا رفت و آرتای شیرین را در آغوش گرفت. الینا نگاهش در نگاهم گره خورد، عجیب بود که دیگر نفرت خاکستر نگاهش را رنگ زده بود. با بی‌خیالی چشم از من گرفت و به آرتای در آغوش هیوا جا خوش کرده نگاه دوخت. این بار نگاهم روی میشا سُر خورد، افسردگی‌اش زیادی بغرنج شده بود. همه این را پای آتش شعله‌ور شدن رفتن نیما می‌گذاشتند و به خیال خود می‌پنداشتند پس از دستگیری مسبب این بدبختی میشا به آرامش می‌رسد و از این خلسه‌ی ناخوش آیند بیرون می‌آید! اما بی‌شک این دلیل کافی برای حال بد میشا که روز به روز بیشتر بدتر از دیروز می‌شد نبود. حال میشا روز به روز بدتر می‌شد و هنوز هم جمله‌اش در سرم زنگ می‌زد «هیرو اون به حریم نیمام دست زد» حرفش را جدی نگرفته بودم بیش از هر چیزی فکر می‌کردم فشار روحی در این حالت پر تشویش دخیل است. اما... امان از این امّا ها که نمی‌گذارد یک آب خوش از گلویت پایین رود...!

خندان کنار جمع دوستانه‌یمان نشسته بودیم، نقاب بی‌تفاوتی را به چهره نشانده بودیم یا اظهار به خوشحالی می‌کردیم فرقی نداشت؛ این خوب بود که حال، اندکی حال دلمان خوب بود. دور میز با صمیمیتی مثال زدنی نشسته بودیم و عجیب بود که دیگر از متلک‌های الهه خانوم خبری نبود. متوجه بودم حواسم که نیست نگاهم می‌کند و وقتی نگاهش را می‌فهمیدم با ابروهای گره خورده از من رو می‌گرفت. مستخدم دیس باقالی پلو با ماهیچه را سمت میشا گذاشت. چشم‌های میشا برق زد و همه را هم به خنده وا داشت. مشغول کشیدن شدیم که به ناگه میشا از پشت میز بیرون زد و یک راست به سمت دستشویی گوشه‌ی سالن سرازیر شد. ترلان جون «میشا» گویان به دنبالش دوید. صدای عق زدن‌های مداومش و بعد از آن رنگ روی زرد کرده‌اش اضطرابی بی‌دلیل را در جانم ریخت...

منشی با لبخند قهوه‌هایی که در آن فنجان‌های خوش تراش ریخته شده بودند را روی میز گذاشت و بعد از حواله‌ی امری دیگری نیست، من و بهترین بابای دنیا را تنها گذاشت.

نگاهش می‌خندید.

– چه خوب کردی اومدی بابا.

نیشم را تا ته چاکاندم و خود را برایش لوس کردم.

– دلم واستون تنگ شده بود کلی.

آغوش به رویم گشود و بی‌معطلی در گهواره‌ی امن آغوشش خزیدم. روی موهایم گل مهر کاشت.

– عزیز دل بابا غم لونه کرده توی چشمت چی میگه؟

سرم روی ضربان ریتمیک و جان دار سینه‌اش بود، خندیدیم.

– حرف مفت می‌زنه بابا.

دستش میان کتف‌هایم را فشرد.

– آدم کم‌کم به همه چی عادت می‌کنه، حتی به نداشتنِ اونایی که دوسشون داشته... هر آدمی ممکنه تو زندگیش، یکی بوده باشه، ولی این دلیل نمی‌شه که بخواد خودشو وقفِ یه خاطره کنه!

چه خوب فهمیده بود سراب می‌بینم روزهای بی او را! انگار به سمت می‌آید و من نیستم... انگار همه چیزم تمام می‌شود، انگار سرم به سنگ می‌خورد و همچنان خوابم از آن خواب‌هایی که تکراری نیست. همه چیز جدید است؛ ترک می‌خورم، از درون می‌شکنم. حالا که نیست شاید که من نیستم و او هست. مریض تویی که مرا نشناخته قضاوت می‌کنی مرده‌ها بیمار نمی‌شوند...!

– بابا مهدی؟

– جانِ بابا؟

– خیلی وقتاً آدم دلش واسه اون چیزایی تنگ میشه که مجبوره وانمود کنه همون چیزا واسش اصلاً مهم نیست!

– به آدم‌هایی نگاه بکن که دوست دارن.

– وقتی اونی رو که دوستش داری دوست نداره، دیگه اصلاً مهم نیست چند نفر دوست دارن.

– تلخ نبودی بابا!

– تلخم کردن.

آدم‌های ضعیفی هستیم! پای دلمان که گیر باشد نمی‌توانیم دل بکنیم از کسانی که آزارمان می‌دهند... شب‌هایمان را با دلهره صبح می‌کنیم و لحظه به لحظه شاهد خورد شدن قلبمان هستیم! ولی جرات دل کندن نداریم، مگر آن‌ها که می‌مانند کجا را فتح کردند؟!

– دوست دارم لب‌ات رو مثل قدیم خندون ببینم.

کجای کار بودی بهترین بابای دنیا؟! خنده‌هایم به سخته افتاده بودند دیگه... کوهی از سرما و تاریکی روی خنده‌هایم غبار انداخته بود. از آغوشش بیرون می‌آیم لب‌خند می‌زنم. با دقت صورتم را میکاود. بهترین بابای دنیا می‌دانست تار و پودم

به درد آمیخته شده بود؟! می‌دانست از پا افتاده ام و خود را به سنگ طعنه می‌دهم؟! می‌دانست خودم را محکم نشان می‌دهم تا آیین خیال نکند از پا در آمده‌ام؟ چه باک! می‌خوام ببیند آرامم؛ آرام تر از نبض یک مُرده...!

– هیرو!

به چشم‌هایش نگاه دوختم... تازه فهمیدم چرا این قدر این جنگل رنگ‌ها آرامش بخشند! رنگ چشم‌های آیینم را داشتند... چشم‌های آیینم رنگ چشم‌های بهترین بابای دنیا را داشت.

– همه چیز درست میشه بابا.

قطعاً همه چیز درست می‌شد! همه جا دوباره پر اقاقی می‌شد بی‌شک... چون این را بهترین بابای دنیا می‌گفت. فقط یک اشکال بزرگ داشت؛ همه چیز درست می‌شد اما شاید برای من نه... شاید دیگه منی برای دیدن درست شدن همه چیز وجود نداشت!

من اگر می‌دانستم دنیا انقدر شلوغ است نمی‌آمدم! صبر میکردم بعدها... آخر این همه راه. آمدم دلم می‌خواست تنها او را ببینم دلم می‌خواست او را تنها ببینم...! دست و پا می‌زدم در دنیایی از سردرگمی. شناگر نبودم، توان بالا کشیدن خود را نداشتم از این مرداب سردرگمی‌های بلاتکلیف وار که زورشان نه به فراموشی می‌رسید، نه به شروع دوباره...

– حالا بخند بابا!

سرم را بالا گرفتم و لبخند زدم. این رویه‌ی جدیدی بود که در متد کاری‌ام قرار داده بودم این‌قدر می‌خواستم دیگر لبخند بزنم که کسی نفهمد عمریست مُرده‌ام...

از بابا مهدی با آغوش پُر مهر دیگری خداخافظی می‌کنم و او سعی دارد با آرامشش، ارمغان دهد تسکین را به خستگی‌هایم. از آن برج غول پیکر که خاندان را به هم گره می‌زند فاصله بیرون می‌زنم. نام هلیا بر سردرش لبخند می‌زند و هنوز هم هلیای من این جماعت را به هم بند می‌زند. قطره از عرش مهربانی روی صورتم سقوط می‌کند و می‌بعلم بوی نم باران را... بی خیال هر چیز اضافه‌ای می‌شوم و روی پیاده رو شروع به راه رفتن می‌کنم. نم نم باران شدید می‌شود... عابران به دنبال پناهگاه کوچ می‌کنند و من مجنون وار با قوسی جان دار روی لب‌هایم شروع به قدم زدن زیر ترنم‌هایش می‌کنم. گاهی اوقات مهم نیست چه قدر یک نفر را از ته دل می‌خواهی، اگر او متعلق به تو نباشد هیچ گاه مال تو نمی‌شود... این روند ردی دردناک را به دنبال می‌گذارد و همیشه ادامه دارد...! ترس همین بود که باران بیاید؛ من و او زیر یک چتر باشیم. من با او حرف بزنم، او نگاهم کند... بعد، باران که بایستد او را از آغوشم شسته باشد! ترس یعنی او فقط خیال باشد! و برگ‌های دل من یک‌هو از نبودنش بریزد. زمستان غوغا می‌کرد در بوران دلم...

به خانه که رسیدم آب از تمام تنم شره می‌کرد. یخ بسته بودم و دندان‌هایم به روی هم قش و ضعف می‌کردند. دمای پکیج را بالا زدم و با همان لباس‌های خیس زیر پتو خزیدم و چه قدر سخت است اینکه هر شب قبل از خواب، اول بغضت را بخوابانی بعد خودت را...!

کی ز سرم برون شور

یک نفس آرزوی تو؟

از تاکسی پیاده شدم... روبه روی مزون شلوغ بود و جماعتی ازدحام برای ورود ایجاد کرده بودند. با تعجب گامی پیش نهادم که به آنی در جا خشک شدم. پاهایم به زمین چسبید و قلبم به قصد دریدن سینه‌ام را کوفت. نگاهش در نگاهم گره خورد؛ توده‌ای خرخره‌ام را چسبید. انگار خوره از درون داشت جانم را می‌بلعید. چشم‌هایش، امان از مثنوی هفت من چشم‌هایش. بی‌شک مظلوم‌ترین آدم‌های دنیا آن‌هایی هستند که تمام حرف‌هایشان را در کاسه‌ی چشمانشان می‌ریزند و تو حتی قادر به خواندن دردهایشان در آخرین لحظات هم نیستی...! صدای آژیر آن ماشین پلیس نام که پیچید. به انتهای خیابان خیره شدم، تصویری از بودنش به مانند سرآب گویای حال من بود، اما هر چه نزدیکتر می‌شدم، بیشتر دور می‌شد و فاصله‌اش با من سال نوری را هم می‌پیمود... دست خودم نبود یک‌هو پتک بر سرم کوبیدند. با گام‌های بلند و دوان دوان خود را به داخل مزون رساندم... یک به یک پله‌ها را پشت سر هم می‌گذاشتم و می‌خواستم هر چه زودتر حقیقت را با چشم خویشتن ببینم. می‌خواستم به خودم ثابت کنم واقعیتی که داشت راستی‌اش را فریاد می‌زد. دستم که به ضریح در رسید بی‌معطلی پایین کشیدمش. هُرمی از عطر دلتنگی با وجودم پیوند خورد و پاهای لرزانم را به سوی آن قاپ عکس پیش می‌رفت. دندان‌هایم چیلیک چیلیک به هم می‌خورد از ترس... دست به جلو بردم؛ سر بودند و غنديل بسته! چشم بستم و قاپ عکس را بلند کردم. نفسی گرفتم و تمام دارایی‌ام را نذر بستم که آن چیزی نباشد که قرار است باشد. با نفسی عمیق چشم‌هایم را باز کردم و نگاهم با دو جام عسل رنگ گره خورد. ضربه چنان مهلک بر پیکرم نشست که روی صندلی فرود آمدم. دنیا به نظرم یک خانه‌ی خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد، و وای از فریادها...

«عاشق نشده بودم ولی نمی‌تونستم از چشم‌های عسل‌یش دل بکنم»

پلک‌هایم را روی هم محکم فشردم... نه! چه احمق بودم!

«- چرا گرفتش؟»

- اونم دل داده بود به چشماش..»

نام حک شده روی سنگ مزار پیش چشمانم نمایان تر شد...

«- آشنا بود؟»

– عموم بود.»

اشک دیده‌ام را تار ساخت و عکس پیش چشمانم لرزید! تلخ خندی روی لب‌هایم نشست. این دنیا یک آرامش بدهکار است، با عشق ماندگار! این دنیا خنده‌های بلند و شادی‌های از ته دل بدهکار است، این دنیا یک زندگی بدهکار است پر از حس و حال خوب...! این دنیا عمری عاشقی به آن مرد با چشم‌های غمگینش بدهکار است!

لب‌های سرخ رنگش خندان بود و چشم‌هایش شیاری از طلا را از خود انعکاس می‌دادند. خندیدم، پر از درد خندیدم و قطره‌ای شفاف از اشک به روی لب‌های او چکید، بی‌شک مردان بسیاری بودند که به ضرب بوسه از پای در آمده‌اند... و چرا کسی قصد نمی‌کرد رژه‌های سرخ را سلاح گرم محسوب کند؟! کسی نام «نیما پرنا» را به صورتم سیلی زد... هیچ گاه حتی این فکر به ذهنم خطور نمی‌کرد و چشم عسلی هم هیچ نامی از آن مرد با چشمان غمگینش در میان طومارهای درد و دل‌هایمان نبرده بود! مرد بیچاره حق داشت شیفته‌ی چشمان دخترکم باشد! وقتی که رنگ به جان چشمانش می‌ریخت روی دست هر چه دلربایی بلند می‌شد، لبالب پر شدم از حس تردید! به هر چیزی فکر می‌کردم الا مختوم شدن پندار به... می‌شا...!

غرق در چشمانش، دست در دستانش و نفس‌های کوتاه و بلندش نامنظم در گوشم پروا می‌شد. دلم می‌سوخت از زمزمه‌های دردآلودش که در آرواره‌ی وجودم رأس می‌گرفت. دروغین نشسته بودیم به کرسی کذبمان، دخترکم به خود بسته بود نام جعلی خود را! مرا دیوانه می‌ساخت ماتم کده‌ای که در جام عسل چشمانش غوغا به پا کرده بود. چشمان زیبایش آرام بود اما خوب می‌دانستم در قعر وجودش موجی از غم در یک دریایی از آرامش ناگوار یخ بسته است.

– خیلی دوسم داشت جوری که کل دانشکده فهمیده بودن.

صدایش هجوم خالی اطراف مرا به بی‌کرانه‌ی تهی می‌رھاند.

– خیلی بهش بد کردم، بدجوری با احساساتش بازی کردم.

بغضش بیخ گلویش نشسته بود و همچو بادکنکی نازک شده هر آن ممکن بود بترکد.

– پُر شر و شور بودم، حالیم نبود دل شکستن تاوان داره.

...–

- من خیلی کثافتم خیلی.

باریدن را که آغاز کرد... شانه‌هایم شد تکیه‌گاهی جان پناه برای اشک‌های گریزانش و در گوشم پژواک گردید نوای «شهزاده‌ی بی عشق» خواندن‌های پندار...!

- گفتم حالا که پسره حیروم شده یکم از این پوئن مثبت بهره ببرم. دردم اینه همه گفتن بازی کردن با دل این پسر کم سن و سال تاوان داره ولی من کر بودم هیرو.

...-

- بعضی از حرفا بعضی از کارا این قدر درد دارن که از یادآوریشونم دردت میگیره.

عشق که شوخی نیست می‌شود با غمش مُرد... این را می‌دانستم چون از اعماق وجودم من هم درگیر و دارش دست و پا می‌زدم.

- نیما رو که دیدم دست خودم نبود از پندار دیگه دست کشیدم.

...-

- آدم وقتی دلش پیشه یکی گرفتار شه نمی‌تونه کسه دیگه رو نگاه کنه.

نهایتاً دل به جایی می‌رسد که دو راه بیشتر ندارد یا باید خون شود یا سنگ... پندار خون شدن را پذیرفته بود...! و من هم...

- وقتی می‌دیدم اون دوتا جفت چشماش تو این دنیا فقط و فقط منو میبینه انگار رفتم رو سقف آرزوهام پا برهنه راه می‌رفتم و هیچی نمیتونست این حس قشنگو ازم بگیره.

...-

- هیرو شکست؛ من با چشمای خودم دیدم وقتی نیما و منو دست تو دست هم دید با دوتا چشمای لعنتیم دیدم شکست.

به جام‌های شراب پنداز می‌گفت لعنتی؟! نمی‌دانست آن مرد غمگین دل در گرو این زیبای بی‌همتا داده بود؟!!

- آدم آلا می‌رم بگیره عشقشو نمی‌تونه فراموش کنه انگار اسمشو رو مغزت تراشیدن.

پهلوهایم را به چنگ کشید و من دلم گرفت برای بی‌پناهی که حتی نمی‌توانست این‌گونه هم جبرانش کند! نینما
عشق پندار را از او ربوده بود و پندار هم جان او را... این حقیقت این‌قدر سنگین و قدر برای همه‌یمان تلقی شد که
هر یک کنجی نشسته بودیم و نمی‌دانستیم که چکار کنیم!

پندار زندان عملش بود و می‌شاهم در زندان تنهایی‌اش محسوس... آیین و آیدین به دنبال کارها افتاده بودند و هنوز هم سینا در شوک عظیم غم خواهرش بود. ترلان چون گوشه‌ای نشسته بود و به قاپ عکس نیما چشم دوخته بود. ساسان خان پدروارانه به اتاق دخترکش رفته بود و من می‌دانستم می‌شاه در آغوش پدرش هم در حال باریدن بود.

کنار پنجره‌ی سرتاسری عمارت ترلان جون ایستاده بودم و دست به سینه از پشت پنجره به آسمان ابری چشم دوخته بودم. دلش گرفته بود آسمان من! سقوط کردند اشک‌های من برای دل گرفته‌ی آسمانم و... برای دخترک طبقه‌ی بالا با چشمان عسلی‌اش که داشت در آغوش پدرش می‌بارید...!

آسمان دلت که گرفت، باران می‌شوم برایت، روی گونه‌هایت جا خوش می‌کنم، اشک‌هایت را قطره قطره همراه می‌شوم تا کنارِ انحنای لب‌هایت... جا خوش می‌کنم در میان آغوش‌ت تا که دلت آرام شود! آرامشی بی‌تضمین فرا بگیرد تمام وجودت را... آسمان من به جای تو می‌بارم به جبران تمام روزهایی که جای من باریدی. بی‌شک ساعت‌ها بود که آن گوشه‌ی دنج ایستاده بودم و آرام و بی‌صدا جای آسمانم می‌باریدم و برای دل می‌شاهم... همه این‌قدر درون خودشان فرو رفته بودند که خرده نمی‌گرفتند از یکدیگر! این‌قدر آن‌جا مانده بودم که اتومبیل آیین و آیدین پشت سر هم در پیچ باغ پیچیدند. پیاده شدند و شانه به شانه‌ی هم ایستادند. یلی بودند برای خود! الهه خانوم حق داشت این‌قدر به این دو شاه پسرش ببالد. به خدا قسم که فخر داشت و بس... نمی‌دانم چه شد که نگاه هر دو همزمان در نگاه من گره خورد. من از آن‌ها نگاه نگرفتم اما...

حضور آیدین را کنارم حس کردم! این را رایحه‌ی سرد عطرش می‌گفت. شانه به شانه‌ام دست در جیب به بغض ترک خورده آسمانم چشم دوخت.

– دیدمش!

پندار را می‌گفت بی‌شک... سخنی از میان لب‌هایم جاری نشد.

- می دونی چشاش...

آری می دانستم چشم هایش حرف می زدند... چشم هایش غم باد داشتند... بهتر از هر کسی می دانستم چون من با چشم های پندار زیسته بودم.

- نمی دونم هر کسی می خواد هر چی صداش کنه اما من اون پسر رو قاتل نمیدونم.

- من هم.

اما حقیقت دردناک بود که پندار آدم اجیر کرده بود. سرایدار مورد اعتماد نیما را که اتومبیل او را دست کاری کند و اتومبیل در پیچ لواسان بلغزد... آیین به طبقه‌ی بالا رفته بود و من می دانستم یک دور دیگر میشا در آغوش او هم می بارد.

- می دونی فرق بین درد و رنج چیه؟

- چه فرقی می کنه وقتی دوتا شون بدن!

- وقتایی که باهاش حرف می زنی و حواسش پیش یکی دیگس، این میشه رنج!

- خب درد چیه اونوقت؟

- درد اینکه که با این حال باز دوستش داری.

از کنارم که عبور کرد چشم روی هم فشردم. این همه فشار مرا آخر از پا در می آورد چشم که باز کردم بغض آسمان هم ترکید و او به جای من بارید. روی نبض شیشه «ها» کردم و با سر انگشتم نوشتم «عشق» و به آن چشم دوختم... عشق! چه ها که با آدمی نمی کرد! عشق... عشق و باز هم عشق...

ما انسان ها هچو مدادرنگی هستیم... شاید رنگ مورد علاقه یکدیگر نباشیم! اما روزی، برای کامل کردن نقاشی مان به دنبال هم خواهیم گشت؛ به شرطی که همدیگر را تا حد نابودی نتراشیده باشیم!

می نویسم عشق و می لرزد دلم

می نویسم عشق و اشکم می چکد

می نویسم یاد و یادت می کنم

می نویسم ابر و باران می چکد...

شانه را میان گندم زار روشنش کشیدم و با دست‌هایم سه دسته از آن جدا کردم و به هم ریختم. زیر دستم وول می‌خورد جان جهانم و لبخند زینت بخش لب‌هایم بود و به خوبی مادرانه‌ها ریشه دوانده بودند میان تار و پود وجودم.

- تموم شد قشنگ مامان.

روی موهایش را بوسیدم و هلیا دوان دوان به اتاق بازی که دو ماهی بود برایش درست کرده بودم رفت. هیوا که تمام مدت به حرکات من چشم دوخته بود با لبخندی عجیب دلچسب لب باز کرد.

- چه مادر بودن بهت میاد!

به چشم‌های بی فروغش نگاه دوختم... مادر بودن به او هم زیادی می‌آمد، برازنده‌ی او و قلب مهربان و ابریشمی‌اش بود! بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم و به سوی آشپزخانه پا تند کردم با یک دست طرف میوه و با دست دیگرم پیش دستی‌ها را آوردم و پیش روی هیوا روی عسلی نهادم.

به جان گوشه‌های ناخنش افتاده بود؛ به موهای روشنش نگاه دوختم و زمزمه‌وار سر دادم ترانه را.

- دلم دیگر چه بیرنگ است میان درد غم‌هایم.

با تعجب سر بلند و به اعجاز نگاهم نگاه دوخت، خندیدم.

- هوم؟ پس چی فکر کردی بلبدمش دیگه بعد این همه سال!

خندید بلند و بی وقفه.

- بخون ببینم!

من لب‌هایم را تکان دادم و او نیز با من هم نوا شد.

- دلم دیگر چه بیرنگ است میان درد غم‌هایم

دگر لبخند قهر است و دگر تنهای تنهایم

دلم در برزخی بی تو اسیر درد تنهاییست

دلم حتی کنار تو پر از احساس بی تابییست

گاهی می سوزم و گاهی به قعر شادی ام غرقم

گاهی می تازم و گاهی پر از بیرحمی است قلبم

مرا دریاب و غفلت را به دریاها گریزان کن

مرا در عمق بی تابی نمیران و پریشان کن

با چشمانمان بلعیدیم لبخند یکدیگر را! بی معطلی در آغوش هم رها شدیم... هیوا از همان اولش هم عشق شعر بود! شاید عشق شعر بودن هایش از شاعری های آیدین سرچشمه می گرفت... نمی دانم اما این شعر را در تمام هفته سالگی هایم می شنیدم که میان لب هایش مدام جاری بود. طوری که من بی استعداد و فراری از هنر هم پس از عبور سال ها در خاطر من حفظش بودم. می خواستم خلسه را طوری برایش به آرایم که دیگر ذهنش مددی برای فکر کردن به آن مرد چشم زمردی دوست داشتنی ندهد. اما اشتباه می کردم و خود بهتر از هر کسی دیگری می دانستم یک زن اگر دلش تنگ کسی باشد... از پشت نقاب ظاهر بی تفاوتش هم پیداست دلتنگی!

یک زن اگر دلتنگ باشد چین های دامنش، گل های آبی چادر نمازش، تار به تار موهای مرتبش، رژ صورتی خوش رنگش، زیبایی لبخندهایش همه نشان دارد از دلتنگی! یک زن اگر دلتنگ باشد از نگاه پنهان شده پشت مژه های بلندش، از نی نی لرزان مردمک چشم های خوشرنگش، از لاک قرمز جیغش، از رنگ و لعاب قرمه سبزی جا افتاده اش، از طعم خوش کیک توت فرنگی عصرانه اش، از مزه ی چای قند پهلوی هلدارش هم دلتنگی می چکد. یک زن اگر دلتنگ باشد امضای پای دفترهای اداری اش، لحن عادی حرف هایش، روزمرگی هایش، حتی عطر گرم و شیرین همیشگی روی پیراهنش هم بوی دلتنگی می دهد. یک زن اگر دلتنگ باشد! آخ آخ اگر یک زن دلش تنگ باشد...

صدای سریال که آمد هلیا جانم با گوش های تیز شده قصد دیدن کرد. جان دلم عشق می کرد برای دیدن سریال های بی سر و تهی که هیچ برای سنش مناسب نمی دیدم. تا صدای تلفن پیچید از غفلت من استفاده کرد و کنار هیوا

خودش را جا داد و خاله جان هم که دلش برای دخترک چموش در می‌رفت. آیین بود و لبخند روی لب‌هایم گسترده شد و دل همچو همیشه بی حیایی کرد...

– بله؟

– لباس‌های هلیا رو آماده کردی؟

– نه هنوز شب می‌بندم چمدونش رو!

– خوبی؟

صدایش خسته بود و خستگی را از راه دور هم به جان من تله پاتی کرد.

– خوبم، تو چه طوری؟

– منم خوبم.

مکثی کرد.

– می‌شا رو آوردیم بیمارستان.

اضطراب به تاب در آمد میان دلم...

– چرا؟

– هیچی فشارش کمی افتاده بود!

– الان چه طوره؟

– الان خوبه.

– من میام تا یک ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم.

– نیازی نیست یه ربع دیگه مرخصش می‌کنم!

حرفی نزدنم نگرانی بابت حال بد می‌شا زبانه را بند آورده بود.

– نمی‌خواد دیگه چمدون هلیا رو ببندی منم شب میام اونجا.

شور عجیبی در دلم طنین انداز شد! ملکا خانوم خبر داشت همسرش بودن جمعه‌ها کنار مرا به در کنار او بودن ترجیح می‌داد؟! دوست داشتنش بهانه‌ای شده بود تا در ایوان بنشینم و قطره‌های باران را؛ با وسواس کودکانه‌ای بشمارم! که وقتی می‌گویم به اندازه‌ی باران «دوستش دارم» مبادا کم گفته باشم.

هیوا و هلیا مشغول دیدن همان سریال‌هایی بودند که بی سر و ته می‌نامیدمشان. هیوا از ترس من ریموت را به دست گرفته بود تا مبادا روی صحنه‌ای نادرست ناگهان رود تا سریع از خود واکنش نشان دهد و چشم‌غره‌های مرا به جان نخرد...

آن شَم همه چیز تمامی‌ام را که طی هفت سال تمرین کرده بودم را به کار انداختم و دست به پخت و پز بردم. آیینم امشب میهمان خانه‌ی پُر خاطره‌ی دیروزهای مان بود و من می‌خواستم خانومانه‌ترین‌هایم را پیش چشمانش به نمایش بگذارم. وقتی برای بار گذاشتن قرمه سبزی نداشتم بی‌شک؛ جا نمی‌افتاد و تا شب خوش رنگ و لعاب در نمی‌آمد.

ته چین پختم به همراه رولت گوشت که هلیایم دوست می‌داشت و سوپ شیر را هم ضمیمه‌اش... دست تند کردم برای خرد کردن خیار و کاهوها، هیوا با لبخند وارد شد و ناخنک خرج گوجه‌های خرد شده کرد.

– به به ببین آبجی کوچیکه چه کرده.

هلیا از نشیمن جیغ زد.

– مامان هیرو همه رو دیونه کرده.

هیوا ابرویی برایم بالا انداخت و من از بل بل زبانی جانِ جهانم به قه قه افتادم... وقتی که اطمینان را با بوی خوشی که هیوا می‌گفت هوش را از سر آدم می‌پراند از کامل بودن خانومانه‌هایم حاصل نمودم سریع به حمام رفتم و دوشی سرپایی را میهمان خود ساختم...

هنوز نم‌موهایم را نگرفته بودم که زنگ واحد به صدا درآمد. او که کلید داشت! شعورهای تلنبار شده‌اش نیشم را تا ته چاکاند. دستی به تیشرت و جین سپید رنگ در تنم کشیدم و به سوی در تقریباً دویدم. هیوا که داشت به سوی در می‌رفت با چشم‌های متعجب نگاهم کرد و میانه‌ی راه متوقف شد و من لبخند دندان‌نمایی تحویلش دادم و او به

هیجان های من خندید. با لبان کش آمده در را به باز کردم... لبخند خشک که نه اما کمی کمرنگ شد! حضور آیین را به انتظار می کشیدم و حال... آیدین هم در کنارش! سعی کردم خود را نبازم.

– سلام خوش اومدین!

هیوا با دیدن آیدین رنگش پرید و بعید بود که چه طور خود را نباخت! هلیا همچو همیشه خودش را یویو وار به آغوش آیین و آیدین به نوبت پرتاب کرد... با چنگال و چاقوی میان دست هایم تکیه ای گوشت جدا کردم و زیر چشمی به هیوا چشم دوختم که با هر لقمه اش پارچی آب روی معده اش خالی می کرد. متوجه بودم که آیدین هم نامحسوس هیوا را میپاید و چرا هیوا که این همه سال سوتی نداده بود؛ این دست به آب دادن های حالایش چه بود؟!

– خاله هیوا چرا این قدر آب می خوری؟

هیوا لبخند زد که بیشتر شبیه دهن کجی بود.

– تشنمه خاله جون.

هلیا چشمان گردش را درشت کرد و من خود را برای هر حرفی از سوی او آماده کردم. وقتی چشمانش را این گونه می کرد کمر به بستن بردن حیثیت بیچاره ای می بست.

– خاله شب توی تشکت، رودخونه راه میفته ها!

اولین نفر من بودم که خنده روی لب هایم نمایان شد و خود را کنترل ساختم اما آیین بی دغدغه زیر خنده زد و آیدین نخندید، تنها لبخندی روی لب هایش قوس پیدا کرد و سر به گریبان فرو برد برای جلوگیری از قه قه اش. هیوا سرخ شده را که دیدم خنده ام را قورت دادم و چشم غره خرج چشمان خندان آیین کردم که در جا خنده اش را بلعید و تشر زدم.

– هلیا!

این بار چشمان درشت شده اش را به سوی من گرفت.

– خو ملکا جون همیشه به ملیکا وقتی آب زیاد میخوره اینو میگه مامان هیرو!

همین جمله کافی بود که غذا بر من هم همچو هیوا حرام گردد و لقمه میان گلویم اسیر شود. آلرژی پیدا کرده بودم به نام ملکا و ملیکا و هر چه از قبیل این دو...!

هیوا بعد از شام بشمار سه گریخت و من نگاه آیدین را دنبال می کردم که به دست های لرزان هیوا می رسید که حتی قادر به پوشیدن لباس هایش هم نبود... حس هیوا را می فهمیدم همچو وقتی بود که خودم هم خاطراتم را مچاله کردم و می خواستم از زندگی ام پرتشان کنم بیرون. تازه فهمیدم چه قدر برایم با ارزش هستند. تازه فهمیدم آدم رابطه ام کجای زندگی ام ایستاده! درست روی گلویم... نه می توانستم خاطراتم را قورت بدهم و نه می توانستم بیرون بریزمشان! این است معنی دوست داشتنی که هیچگاه دوطرفه نمی شود...!

همین که هیوا از در بیرون زد آیدین هم بی معطلی دنبالش سرازیر شد... آیین به گوی های جان بخشش تعجب بخشید.

– رفت دنبالش؟

شانه ای بالا انداختم و آهی از سینه بیرون دادم. آیین هلیا را روی دست هایش بلند کرد و به سمت اتاق خواب رفت. تکه ای از روح خیلی درد می کرد! آنجایش که... پر بود از... شیطنتهای دخترانه ی من و هیوا، دلم برای خودم تنگ شده بود برای خودم و هیوا! ما خیلی وقت است بچگی نکرده ایم. دستی که روی شانه ام نشست تکانی خوردم و به سویش باز گشتم. لبخند زد و به نگاهم چشم دوخت. با چشمانم برایش هجی کردم ممنوعه ی من! عاشقت هستم تا ابد! این تنها عذاب نیست که هر چه می گذرد تحملش برایم لذت بخش تر می شود... در من ته نشین شده ای! شیرینی ات به عمق جانم نشسته است، ترک یاد از خاطرم همچون ترک اعتیاد نیست که در استخوانم نشسته باشد برایم معنایی ندارد این تلخی ها! عذاب کشیدن برای تو لذت بخش ترین کار دنیاست من عاجزانه تو را از خدا می خواهم... دستش روی موهای نشسته بر شانه هایم نشست... دلم که نه! تمام وجودم لرزید و او چشم در چشمم با کلمات قلبم را شکافت...!

– دلم خیلی برات تنگ شده مامان قشنگِ هلیام.

گامی دیگر به سویم پیمود که پشش زدم و گریختم... همچو هیوا گریختم! به اتاق هلیا پناه بردم... پشت به در تکیه دادم و به زانو درآمدم... اشک ها کار آزموده شده بودند! دانش آموختگان قدری بودند به خوبی بلد شده بودند که از کدام راه پیش بگیرند...

اگر او دلش برایم تنگ شده بود من هر لحظه تشنه ی دیدنش بودم حتی وقتی که در کنارم بود. اما نه تا مادامی که آن حلقه میان انگشتانش خود نمایی می کرد حتی وقتی که نام مرا به اسارت می کشید هم! صفحه دوم شناسنامه اش به نام دیگری بود و من مجنون ترین، خائن نبودم...!

□□□

به روی پیشانی‌ام بوسه‌ای نشانند.

– می‌خوام اولین کسی باشم که تپش قلبت رو وقتی کنارش راه میری حس کنی.

روی چشم‌هایم را بوسید.

– اولین کسی باشم تو زندگیت؛ که اونو بیشتر از خودت دوست داشته باشی، براش وقت بزاری، بی دلیل قهر کنی، بهش حسادت کنی.

گونه‌ام را با لب‌هایش تبار نمود.

– می‌خوام اولین کسی باشم که زیر بارون باهاش راه بری، دستاشو با ترس بگیری و تو چشمات نگاه کنی.

به روی حفره‌ی ریز چانه‌ام بوسه کاشت.

– می‌خوام اولین کسی باشم که اگه حرفی زدم، اگه خندیدم، اگه آهنگی برات فرستادم، اگه جایی رفتم، اگه صدات کردم تو فکر نری، یاد کسی نیفتی و الکی بخندی نمی‌خوام عشق دوم باشم.

به گوشه‌ی لبم مهر زد.

– نمی‌خوام آدمی باشم که اومده تا با خاطره‌های تو زندگی کنه اون جوری که تو دوست داری بخنده، جاهایی که رفتی رو دوباره با اون بری و مرور خاطرات کنی چون این اسمش عاشقی نیست زجر دادن خودت و یکی دیگست که اسمش دلتنگیه.

لب‌هایش را مماس با لب‌هایم قرار داد.

– می‌خوام اولین نفری باشم که باهاش اوج میگیری.

سایه بان شد و به شکار لب‌هایم پرداخت... دل هجده ساله‌ام در هیجان غوطه ور شد و عشق نم نم به یاخته‌های تنم تزریق شد. دخترانه‌هایم به رنگ زنانه درآمدند و از دنیای اطلسی پا نهادم درون یاس‌های رازقی...!

با چند واژه و چند حرف، کلمات را، گم کرده بودم! او به نیایش من پیوند خورد و من نابلد زبانم بند آمده بود. من عشق را ز چشم او آغاز کردم و در موسم هوای او پرواز کردم... در سکوت محض دلم، من با نگاه به چشمان او آهنگِ شور و عشق و جنون ساز کردم... و کوله بار صورتی‌ها را پیش درگاهش پیش کش کردم...!

او به روی گردنم با نام خود مهر نشانند و من جای ناخون‌هایم با درد به روی کمرش حک شد...

آدم‌های صبور یکباره ترک می‌کنند آن هم وقتی که سخت مشغول اولویت‌های غیر از آن‌ها هستی! با یک لب‌خند سرد برای همیشه می‌روند و جای خالی‌شان برای همیشه یخ می‌بندد... آدم‌هایی که صبور هستند شاید بودندشان خیلی معلوم نشود اما نبودنشان زجرآور است... این را وقتی فهمیدم که تازه نبودن آیین به چشمم آمده بود. آن زمان که تازه به خود آمده بودم و دیگر گرم نبودم! خیریت‌هایم پیش

چشمم یک به یک ردیف شده بودند و داشتم می‌فهمیدم چه کرده‌ام... با زندگی‌ام، با خودم، با آن نوزاد، با آیین... مردها قانون عجیبی داشتند! تو را می‌خواستند برایت می‌جنگیدند و تو را نمی‌خواستند با تو می‌جنگیدند. آیین نه برایم جنگید... و نه با من جنگید! آیین فقط به چمدان بسته‌ام نگاه دوخت و میان تمام رفتن‌های من یک «نرو» حواله‌ی احساسم نکرد...! از آن پس بود که انگور نارس دلم دیگر قصد طلوع نداشت. او با منطقش عشق را به مقصد من پیموده بود و سد غرورش بتن کشیده بود تیغ‌های احساسش را...! میان جر و بحث‌های کوتاه و بلندمان بیش از صدها بار گفته بود که زن گرفته‌است نه بچه‌ای که مدام جانش را به لبش برساند.

و من هر بار که جانش را به لبش می‌رساندم خود هم کف سرامیک‌های یخ زده که سرمایش به جان رسوخ می‌کرد بی‌جان می‌نشستم. او بعد از «طلاق» گفتن من راحت از من گذشت. عشقِ منطقی من میان دوست داشتنم هم عقلانی از من دست کشید! و من به این می‌اندیشیدم اگر یک تگه نخ و سوزن داشتم، خودم را به او می‌دوختم... همچو دکمه‌ی پیراهنش، باوقار؛ سر بر سینه‌اش، خوشبخت ترین دکمه‌ی دنیا بودم، درست روی قلبش... او مرا نمی‌فهمید و من هم توانایی فهمیدن او را نداشتم و همیشه ما عاشق کسی می‌شویم که نمی‌فهمیمش... یک بار یکی

گفت که عشق نتیجه‌ی یک سوء تفاهم است و به حق که راست گفت! آدم‌ها تمام نمی‌شوند، آدم‌ها نیمه شب با همه‌ی آنچه در پس ذهنت برایت باقی گذاشته‌اند، به تو هجوم می‌آورند... و چه قدر زن‌هایی همچو من زیاد بودند که شب هنگام دلتنگی را با معشوق خیالیشان این چنین می‌سرودند؛ شب‌ها که می‌خوابم صدای چرخش دستگیره‌ی «در» در خانه می‌پیچد و تو پاورچین پاورچین نزدیک می‌شوی روی بستر تنم قدم می‌زنی و عطر ت پر می‌کند مشامم را...! چشمانم را باز می‌کنم پرده تکان می‌خورد، پنجره‌ها به هم می‌کوبند و چیز ط در درونم فرو می‌ریزد. چیزی همچو از دست دادن تو کابوس نبودنت چه غم انگیز است...

این قلب ترک خورده‌ی من بند به مو بود

من عاشق او بودم و او عاشق «او» بود

باشد که به عشقش برسد هیچ نگفتم

یک عمر در این سینه غمش راز مگو بود

ساعت‌ها بود که به او بی حرکت نگاه دوخته بودم و او هم زانوهایش را به آغوش کشیده بود و چانه روی آن‌ها نهاده بود و نگاهش نشسته بود روی آن گردنبدی که داشتم برای دومین بار می‌دیدمش... چشم بر نمی‌داشت از آن و من خوب می‌دانستم دادگاه امروز روانش را بهم ریخته است و همچنین چشم‌های پندار! به حرف آمدم.

- تو بدون اونم میتونی خوشبخت باشی.

بدون آن که نگاه از گردنبد بگیرد گفت.

- اگه بلد بودم تنهایی خوشبخت بشم عاشق نمی‌شدم.

- تنهایی نه! با یکی دیگه.

- اگه می‌تونستم با یکی دیگه خوشبخت بشم، الان عاشقِ یکی دیگه بودم.

ما آدم‌ها تنها بلد بودیم این نسخه‌ها را برای هم بیچیم... به خودمان که می‌رسید سریع وا می‌دادیم. من هم این بار نگاهم را به گردنبد دادم... بار اولی که در گردن پندار دیده بودمش فرصتی برای آنالیزش پیدا نکرده بودم و تنها M لاتین درشت شده‌اش در خاترم مانده بود و چه کسی فکرش را می‌کرد این نام می‌شاست که به دور گردن پندار بسته شده است؟! حال در دستان می‌شا بود. نگاه زنجیر زده به گردنبد، تلخندی میهمان خلسه‌ی غم ناکمان کرد.

- کاش کسایی رو که دوست داشتیم هیچ وقت از دست نمی‌دادیم.

- همین که می‌دونی یه روز از دستشون میدی باعث میشه دوششون داشته باشی!

- می‌دونی هیرو بعد از نیما هیچ چیز تغییر نکرده‌ها! راه می‌رم چای و غذا می‌خورم، گاهی سیگار می‌کشم، فقط حرف نمی‌زنم و شب‌ها خوابم نمی‌بره و همه چیز از این جاست که بهم می‌ریزه.

کمی بی‌رحمی خرج کردم و خود را به لعنت کشاندم.

- می‌شا! نیما رفته... درده، مرگه می‌دونم اما رفته واسه همیشه هم رفته. یه نگاه به ترلان جون بنداز، به بابات، به سینا نگاه کن غصت داره قبل خودت اونا رو از پا می‌ندازه!

- میشه بهشون بگی ترحم خرج نکنن؟!

می‌دانستم مورد ترحم بودن خیلی دردناک تر از مورد تنفر بودن است اما کاری از دست من ساخته نبود چون قانون دوست داشتن این بود همچو سقوط از بلندی بود، لذت بخش اما گشنده...!

از پله‌ها پایین آمدم اولین نفر این ترلان جون بود که نگاهش روی من نشست. متوجه‌ی احوال نامسائش بودم که تعریفی نداشت! لبخندی محو به رویش پاشیدم و اضطراب باز هم در چهره‌اش موج انداخت. این زن مادر تر از مادر بود و چه کسی می‌گفت هیچ نامادری، مادر نمی‌شود؟!

روبه‌روی سینا روی مبلمان‌های استیل نشستم و او با اخم‌های در هم به گل قالی چشم دوخته بود. هیوا کنارش نشسته بود و دست روی دستش گذاشته بود و به خوبی می‌دیدم که گاه دستش را می‌فشرد و نگاه سینا به روی چهره‌ی زیبای هیوا سر می‌خورد و خواهرکم‌مردش را با لبخندی جان‌بخش نوازش می‌ساخت. در تمام عمر ده ساله‌ی

زندگی مشترک‌شان ندیده بودم این ناپرهیزی‌ها را از هیوا...! انگار که کنار آمده بود... داشت... آی... آیدین را... عشق نافر جامش را به یاد فراموشی که نه! اما به یاد خاطره‌ها می‌سپارد... وگرنه همه‌ی ما خوب می‌دانستیم که عشق اول هیچ گاه در دل آدمی نمی‌میرد... سرگشته و حیرانمان می‌سازد و تا ابد پا برجاست. سینا مرد خوبی بود و لایق این بود که بعد از این همه سال عشقی حقیقی را از همسرش بطلبد. خبرش آمده بود که در دادگاه با پندار گلاویز شده بود و من شنیده بودم پندار فقط کتک خورده بود و نگاه از زمین نگرفته بود. پرونده پا در هوا بود... بی‌شک پدر و مادر نیما دل مجازات نوه‌یشان را نداشتند. آن هم پسرِ پسر مرحومشان را! و حال پندار تنها کسی بود که برایشان باقی مانده بود و کی بود که همه کسش را خود به کام مرگ بفرستد؟ و شاکی دومی که میشا بود و حال خودش را هم نمی‌فهمید چه برسد به رضایت نامه‌ای که به عنوان ولی دَم باید پایش می‌زد. و من این روزها شده بودم عضو ثابت این خانه و از دلداری ترلان جون به هم صحبتی با میشا می‌رسیدم که خدایی نکرده دخترکم غم باد از پا نیندازدش! خدمه میز شام را چیده بودند و هیچ کس اشتباهی برای خوردن لقمه‌ای نداشت و همه وانمود می‌کردند به خونسردی وگرنه فاجعه وحشتناک تر از آن بود که در ذهن می‌گنجید... میشا که از پیچ پله‌ها نمایان شد همه سر به سوی او برافراشتیم. دست به سرش گرفت مثل این که سرش گیج می‌رفت و آرام آرام از پله‌ها پایین آمد. کسی لب به غذا نمی‌زد به تبعیت از هم! هیوا شَم عروس نمونه بودنش را به کار انداخت و با لبخند دلنشین این روزهایش رو به سینا کرد.

– عزیزم اون دیس برنج رو میدی؟

سینا با تعجب به او نگاه کرد و من خنده‌ام گرفت. هیوا که برای خود پُر و پیمان بشقابی کشید و از هر نوع خورشت روی میز گوشه‌ای روی برنجش ریخت و مشغول خوردن شد ما هم با لبخند محوی به او نگاه کردیم و یک به یک دست به کار شدیم. ترلان جون که غذا خوردن میشا به وجدش آورده بود تکه‌ای فیله‌ی ماهی روی بشقابش نشاند و همین کافی بود که میشا از بوی پیچیده‌ی ماهی زیر بینی‌اش دست به دهان بگیرد و از پشت میز بگریزد و به میانه‌ی راه نرسیده از حال برود و جیغ ما را به عرش برساند...

و عمق فاجعه همین جا شروع شد که... می... میشای من! ب... باردار بود! ترلان جون که درست بعد از شنیدن این خبر از دکتر سپید پوش در همان حال از هوش رفت و ساسان خان پیش چشم خودم با زانوهای شکسته پشت به دیوار به روی زمین سُر خورد و سینا غیرت به چشم‌هایش هجوم آورد و رگه رگه بیرون زد و بیچارگی درست از لحظه‌ای آغاز شد که میشا با شنیدن این خبر حتی قطره‌ای اشک هم خرج نکرد و این بدین معنا بود که خود می‌دانست...!

و من این جورچین پُر رمز و راز را در ذهن چیدم.

«نیما، من... من... من... دستاش... من نمی... نمی خواستم بخدا نمی خواستم... نیما... نیما دستاش... دستاش.»

«اون... هی... رو... اون به... حریم... نیام دست... زد.»

«گفت که من و دوست نداره.»

«هنوزم اونو دوست داره هیرو.»

حال بد آن شب بارانی میشا، حرف‌هایش سر مزار نیما، تب و لرزش تا سپیده دم در آغوشم، سر و صورت زخمی پندار. جای چنگ‌های زنانه روی صورتش، بد حالی و نگاه‌های اشک‌آلودش! همه و همه پیش چشمم جان گرفت و وای خدای من... پندار چه کرده بود؟! با خودش و میشا...

هیوا با دیدن رنگ و روی پریده‌ام از روی آن نیمکت بد رنگ بلند شد و دوان دوان به طرفم آمد... زیر بازویم را گرفت و با ترس لانه کرده در قرینه‌ی چشمانش گفت: چی شده خواهری؟

لب‌هایم به سخته افتاده بودند.

– می... میشا از... پ... پندار... حا... حاملس!

هیوا ناباور به چشم‌هایم نگاه کرد، انگار که می‌خواست حقیقت را در آن‌ها جست بزند و به ناگه روی صورتش کوبید.

– یا خدا.

و چشم‌های پُر آب میشا به تصدیق پردازش حرف‌هایم پرداخت و وای... امان... امان... و صد امان از لبخندش... که فرای تلخندهای قجری طعم بود...! اشک میشا که چکید پشت بندش اشک هیوا و من... در باز شد و ایلماه ناباور به رنگ روی پریده‌ی هر سه نفرمان و سرُم فرو رفته در دست میشا نگاهش نشست و او هم اشکش چکید...! زن که باشی تمام دردها از آن توست و این تویی که آسیب دیده‌ی میدان می‌شوی...! و درد برای زنانه‌های اسیر شده در بی‌رحمی دنیا از هر سمت نوشته می‌شد باز هم درد بود!

زن که باشی؛ نمی‌توانی موقع غمت به خیابان بروی! سیگاری آتش بزنی و دود شدن غم‌هایت را ببینی! حتی نمی‌توانی پوزخندی هم لایق دل‌هایی که شکستی بزنی و باز هم آسیب دیده‌ی میدان نباشی... زن که باشی غمت را پنهان می‌کنی پشت نقاب آرایشت و با رژ لبی قرمز خنده را برای لب‌هایت اجباری می‌سازی! ادعای محکم بودن را گوش فلک پُر می‌کند آن وقت همه فکر می‌کنند نه دردی هست نه غمی و تنها نگرانیت پاک شدن رژ لب است! زن که باشی در یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی جانسوز هم این تویی که همیشه می‌بازی و همه تو را گناهکار میدان می‌خوانند و تو باز هم با لب‌های رژ خورده محکوم به لبخندی! زن که باشی مردانه باید غم بخوری و زنانه جان به سر شوی!

گر بدانی حال من، گریان شوی بی اختیار!

ای که منع گریه‌ی بی اختیارم می‌کنی...

به خوبی حس کرده بودم نگاه‌های زیر چشمی شایان را که در تمام طول جلسه به روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد! تا حد امکان به حوضه‌ی استهفاظی او نگاه نمی‌انداختم که دچار سوء تفاهم نشود...! اگر این سهامی که بابا برای کادوی تولد به من هدیه داده بود نبود، حال من مجبور به تحمل نگاه‌های شایان نبودم که گاه برایم آزار دهنده تلقی می‌شد... من و شایان به هم نمی‌خوردیم و کاش می‌فهمید که باید کند خودمان را؛ از آدمی که وصله‌ی ما نیست... بابا مهدی زیر چشمی نگاهی به خیرگی شایان روی من انداخت و عرق شرم روی پیکر من نشست! بابا خود گفته بود که جواب شایان را داده است و من درگیر و دار این بودم که آیا به ضرب و قاطع «نه» حواله‌اش کرده‌اند؟! یا که مامان دلش نیامده است احساس یادگار خواهرش را سرکوب سازد!

یکی از مهندسان که محور سخن رانی را به دست گرفته بود خاتمه‌ی جلسه را اعلام کرد و من نفس راحتی کشیدم. یک به یک اتاق هیت مدیره را ترک می‌ساختند و من لجم گرفت از صندلی که راس قرار داشت و من تمام مدت را روی آن نشسته بودم و حال باید به انتظار خروج دیگران می‌ایستادم. کیفم را به روی دوش انداختم و هنوز گامی برنداشته بودم که...

– هیرو؟

وای پناه بر خدا! کی من و شایان با هم تنها در اتاق مانده بودیم! آب دهانم را قورت داده و متزلزل به سویش نگاه چرخاندم.

– بله؟

لبخندی زد... از همان دوست داشتنی ترین‌ها و برای من دوست نداشتنی...!

– باید باهات حرف بزنم.

آدمم از در قدرت وارد شوم که شاید خدا توفیق داد و زبانش را کوتاه ساخت. کمی ابرو درهم کشیدم.

– فکر نمی‌کنم حرفی داشته باشیم! بابا جواب منو گمونم بهت رسونده! دیگه مسئله‌ای نمونده که قابل بحث باشه.

راهم را کشیدم و به سوی در پا تند کردم که ناگهان بازویم از پشت کشیده شد. ناباور به او و شراره‌های زبانه کشیده‌ی خشم در چشم‌هایش نگاه دوختم و او غرید.

– فکر کردی این بار از دستت می‌دم؟!

چشم‌هایم را محکم به روی هم فشردم. پوفی کلافه کشیدم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

– شایان خواهش می‌کنم تمومش کن! من و تو به درد هم نمی‌خوریم.

یک قدم به سویم برداشت و در چشم‌هایم زل زد.

– دوست دارم.

بدنم به رعشه درآمد، کاش شایان دیگر چیزی نمی‌گفت. تاب نداشتیم، تاب دوست داشته شدن را نداشتیم همین که خود کسی را دوست داشتیم به قدر کافی مشقت دچار روانم کرده بود. کاش این جفا را به من تحمیل نمی‌ساخت. پسش زدم که با خروج کلمات از دهانش پاهایم را به زمین میخ کوبید.

- هنوز چشمت دنبال آینه؟ دلت هنوز گیر دکترجانه؟ دستت به دستش برسه بد حالش رو میگیرم.

رنگم به سفیدی گرایید؛ تهدید می‌کرد؟ به چشم‌های قیررنگش نگاه کردم.

- خی...خیلی...

دندان‌هایم را به روی هم ساییدم و کلمات را منهدم ساختم. بی معطلی در را باز کردم و به ناگه سینه به سینه‌ی آیدین شدم. رخساره‌ام به رنگ میّت طعنه می‌زد و وای اگر آیدین تمام مدت شنیده باشد حرف‌های ما را... از کنار من گذشت و در را پشت سرش بست... این بار سه نفره اتاق را محاصره کرده بودیم. چشم‌هایش غرق خشم بود و چه قدر حال به آیین شباهت داشت!

- کاری به حرف بقیه ندارم. خط خوردگی اسمش از شناسنامه‌ی داداشم دَخلی به حال من نداره ولی این زن یه روزی ناموس هم خونم بوده! این بار ببینم داری با حرف‌های صد من یه غاز اعصابش رو بهم میریزی من حالتو می‌گیرم جناب هوروش!

اعتماد به نفس زیر پوستم دوید اما جدال میانشان قلبم را به لرزه وا داشته بود. شایان خودش را به جلو کشید و پوزخند تمسخر آمیزی به چهره نشاند.

- به نام داداش و به کام تو! سنگش رو به سینه می‌زنی؟ کیه که ندونه حال نگاتو که وقتی راه میره هم قدم‌هاشو می‌شماری. کیه که دلش سُره با یه نگاه به چشم‌اش و قد و قامتش. اصلاً همین بود که آیین طلاقش داد تحمل نداشت نگاه یه جماعت روی ناز و کرشمه‌ی زنش باشه. بعید می‌دونم خان داداش جانت هم نفهمیده باشه حال چشای دو دو زدتو واسه هیرو!

یخ کردم و کاش خدا در دهان شایان در آن لحظه می‌کوبید. دیده‌ام به اشک نشست و بیچاره آیدین بی‌گناهم که جور دوست داشتن... مرا می‌کشید! یقه‌ی شایان که میان مشت آیدین فشرده شد و دست مشت شده‌اش که بالا آمد جیغ خفیفی کشیدم و ناخودآگاه بازوی آیدین را میان ناخن‌هایم به پنجه گرفتم.

- آیدین!

شایان با خشم نگاهم کرد و خوف به دل من، بی‌پناه لانه کرد... آیدین حتی نیم‌نگاهی هم به من نینداخت و چشم در چشم شایان از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

– می‌شکنم دهنی رو که به چرت گویی باز بشه وای به اون روزی که ببینم دست از پا خطا کردی شایان! لقمه گنده‌تر از دهن‌ت برندار چون اون وقت اون روی آیدینی رو می‌بینی که خیلی دیدنی‌ه اون موقع دیگه باید دنبال سوراخ موش بگردی!

شایان یقه‌اش را از دست آیدین بیرون کشید و در دل من رخت می‌شستند برای این آشوب که مسببش تنها من بودم و بس!

شایان که نامردی خرج کرد و ناگه زیر چانه‌ی آیدین مشت کوباند بلند جیغ کشیدم و زیر گریه زدم. آیدین به خود آمد و جواب ضربه‌ی ناجوانمردانه‌اش را تلافی کرد. خود را میانشان پرت کردم و کسی در این شرکت دربه‌در شده نبود به داد من برسد و این دو بوفالوی خشمگین را جدا سازد؟! یک دستم تخت سینه‌ی آیدین نشسته بود و دیگری شایان... ناتوان با سرانگشتانم به عقب می‌راندمشان و مگر تکان از تکان می‌خوردند؟! شاخه و شانه کشیدن‌هایشان برای هم تمامی نداشت و اشک‌های من یک به یک سقوط می‌کردند! در باز شد و آن‌چه که نباید رخ داد. بابا مهدی بود که پدیدار شد، دل من مرگ می‌خواست نه دیدن این صحنه را که بهترین بابای دنیا عامل این نزاع را من می‌دید. پشت سر بابا مهدی، بابا و هیراد وارد شدند و برای من به خدا قسم که مرگ دوست داشتنی‌تر از آن لحظه بود. هیراد ابرو در هم گره زد و خود را جلو کشید.

– چه خبر تونه؟

خوب فهمیدم در این لحظه که شایان مرا سرانگشتی هم دوست نمی‌داشت. چون اگر دوست می‌داشت حرمت آبرویم را نگه می‌داشت و برای خنکی دلش این حرف را نمی‌گفت.

– از آقای دکتر پیرس که سینه سپر کرده واسه مطلقه‌ی خان داداشش. نگاه ما به زن داداش جان‌ش شده آخه ولی واسه خودش که عیب نداره باید کامی بگیره دیگه بالأخره زن داداشش بوده.

این قدر کلماتش مبتزل بود که مغزم را کد ماند و هضم‌شان از توان من خارج بود. دست‌هایم سر شدند و در خود فرو شکستم. سر پایین افتاده‌ی آیدین و نگاه دردمندش تکه‌ای از جانم را کند و کاش این قدر نگاه این سه مرد زندگی‌ام سنگین نبود. بابا پیشانی‌اش خط افتاد و اخطار آمیز نام شایان را خواند. اما آن نالوتی نامرد خوب ضربه‌اش را زده بود و از اتاق با سینه‌ی فراخ و نیش خندی روی لب‌هایش بیرون رفت. من بودم و آیدین! بابا مهدی و بابا و هیراد که پشت

سر هم با شانه‌های خم شده اتاق را ترک نمودند و کاش هیرو می‌مرد و این همه عذاب خاتمه می‌بخشید...! سکوت کرده بودم و نگاه آیدین همچنان به زیر افکنده شده بود؛ پُ بغص لب زدم.

– آیدین.

و به تمام هستی‌ام سوگند غم چشم‌هایش را هیچ شب بارانی و دلگیری نداشت! و چه کنم؟! دست من که نبود... جان به جانم بکنند من دلم پیشِ همانیست که نیست...!

سرم را میان دست‌هایم گرفته بودم... سردرد امانم را بریده بود و درد را قلمداد می‌نمود به روی تمام تنم! گوشی‌ام به صدا درآمد و من دوست داشتم به دیوار روبه‌رویم بکوبانمش و صدای نکره‌اش را خاموش سازم. ایلماه بود و من بعید می‌دانستم هیراد دهن لق آبرو ریزی دیروز را کف دستش نگذاشته باشد!

– جانم؟

– خوبی!

سوال نپرسید! خودش بهتر از هر کسی حال نزارم را می‌دانست. سکوت کردم و او هم سکوت خرجم کرد... سکوت‌هایش شبیه سکوت‌های میشا بود که منتظر می‌ماند برای درد و دل‌هایم. اما حال من فرسنگ‌ها فاصله گرفته بودم با هیروی سال پیش که تنها به قصد مادری کردن برای دخترکش بازگشته بود. الان حوصله‌ی تنها چیزی که نداشتم در و دل کردن بود! بیشتر الان دوست داشتم که درد و دل بشنوم. تا به باورهایم بخورانم که بیچاره‌تر از من هم هست که باز هم هیرو را سر پا نگه دارند... تمام آن شش سالی را که در ایتالیا سپری کرده بودم خبر از این بی‌طاقتی‌ها نبود! اصلاً درگیری وسیعی نداشتم... ماه شده بودم و میان ستاره‌ها جولان می‌دادم و فقط گاه به گاه دلم حوالی آن نوزاد پیچیده شده در پتوی صورتی رنگ که حتی صورتش را ندیده بودم پرسه می‌زد.

بعد از دیدن آن عکس پست شده از طرف هیوا شعله‌های زیر خاکستر جان گرفتند و آتش بر بنیادم زدند. درست بعد از دیدن لبخند روی لب‌های هلیا بود که غرایز مادرانه‌ام سر بیرون آوردند و ندای عشق در خونم دمید.

– بیا در و باز کن!

این را که گفت لبخند روی لب‌هایم نشست. چه خوب بود که حال این‌جا بود! در را باز کردم و خود عقب گرد کردم و روی کاناپه نشستم. ایلماه بی‌حرف به سوی آشپزخانه مقصدش را پیمود و من به قاپ عکس بزرگ روبه‌رویم که هلیایم را نگار زده بود چشم دوخته بودم و عشق از پیاله‌ی چشم‌هایم چکه می‌کرد. می‌شا اولین بار گفته بود هلیا کپی برابر من است و دیگران نیز به تایید پرداخته بودند. حال که دقت می‌کردم هلیا زیادی هم به آیین شباهت می‌داشت! گفته بودم درست از همان لحظه‌ای که ترکش ساختم فهمیدم چقدر دوستش دارم؟! گفته بودم این‌روزها چقدر «مامان قشنگ هلیام» گفتن‌های آیین را دوست می‌دارم؟

– چه قدر نیستی!

فنجان‌های قهوه روبه‌رویم قرار گرفت و نفس کشیدم عطر تلخش را... ادکلن آیین هم رایحه‌ای از بوی قهوه را میان رگه‌ی سردش حفظ می‌کرد. به چشم‌هایش نگاه کردم و لبخندی بسان تلخند روی لب نشاندم.

– هستم که.

– هستی ولی اونی که باید نیستی.

– خستم؛ به‌جای می‌شا من داره کارم به تیمارستان میکشه.

نگاهش شد نوازش و سکوت کرد.

تغییر مکان داد و بغل دستم نشست.

– نگران نباش هیچ اتفاقی نیفتاده!

– چه‌طوری وقتی شایب...

– اون مجنون غلط اضافه کرده؛ هیراد می‌گفت مشخص بوده کاملاً از لج اون حرف‌ها رو زده.

نفسم را آه مانند بیرون دادم! یعنی واقعاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود یا که به باورهایشان قبولانده بودند؟! آن جدیت شایان هیچ در خودش ذره‌ای شوخی نداشت...

- قهوتو بخور.

و خود فنجانش را میان سرانگشت‌های ظریفش میهمان کرد و خیره به آشفته‌گی من به خوردنش پرداخت.

نفس عمیقی کشیدم و ایلماه هم صحبت خوبی همچو میشا نبود اما حسی مضاعف از آرامش را به جان آدمی سرریز می‌کرد. من هم کمی از قهوه‌ام را مزه‌مزه کردم.

- حالا جدی نمی‌خوای شوهر کنی؟

پقی زیر خنده زدم، انگار نه انگار روزگاری زن برادرش محسوب می‌شدم! دریغ از اندکی غیرت...

- چیه می‌خوای شوهرم بدی؟

فنجانش را روی عسلی روبه‌رویش نهاد و پا روی هم انداخت.

- اگه موقعیت خوبی بود نپرونش.

- چت شده تو!

- جلوی چشم هیراد نگفتم ولی من که می‌دونم معنی نگاهِ برادرم رو.

چشم‌هایم با درد بسته شد...

- نمی‌گم اشتباهه! نه! برعکس حق تو و آیدین بهترین زندگیه اما نه کنار هم. خودت بهتر می‌دونی اگه ترس از قیامتی که ممکنه بیفته نبود خودم اولین نفر پا پیش می‌داشتم.

با انگشت اشاره‌ی دست راستم روی ناخن‌های دست چپم انگشت کشیدم؛ بلندتر از همیشه شده بودند!

- هیرو؟ ازم دلگیر نشو اما خواهش می‌کنم اگه آیدین خواست تو عاقل باش و قبول نکن!

دل گرفت از حقی که به من برای زندگی نمی‌دادند و آیین همیشه محق بود! من که تا صد سال دیگر حتی لحظه اجازه نمی‌دادم خطور حضور آیدین را در زندگی‌ام اما دلم شدید می‌سوخت برای هیرو...

- ناراحت شدی؟

نه ایلماه جانم من از سنگ بودم؛ فولاد آب دیده و ضد ضربه‌ام راحت باش! بزن... بشکن... عبور کن... هیرو را چه به زندگی! هیرو لیاقتش نیست که حتی گناهکار هم مجازات شود. هیرو باید همیشه بی گناه، گناهکار مجازات می شد! تنها ماندن ایلیا در کنار هیراد را بهانه کرد و ساعتی بعد رفت و باز من ماندم و تنهایی... قلبم نبض نداشت! نمی دانم شاید هم داشت! اما من چیزی حس نمی کردم. صدای گوشی‌ام که بلند شد، دست پیش بردم و به روی چهره‌ی جان جهانم به روی اسکرین لبخند پاشاندم و می شوراندم تمام دردها را این ثمره‌ی عشق...

- عزیز دل من چگونه؟

جانم را ربود بغض کودکانه‌اش که بند دلم را پاره کرد.

- سلام... مامان هی... رو.

نگرانی به دلم ریسید.

- به روی ماهت عشق مامان خوبی؟

- اوهوم، دلم... برات تنگ... شده!

- دل مامانم واسه عروسکش لک زده که.

- مامان... هیرو به... بابا بگو... منو... زودتر بیاره... پیش تو!

تاب نیاوردم.

- چی شده مامانم؟

زیر گریه که زد... انگار افعی‌ای به قلبم نیش زد.

- ملکا جون دعوام کرد گفت نباید بی اجازه دست به عروسک ملیکا می زدم تا دستش نشکنه.

برای یک لحظه خون در مغزم منجمد شد و به یک باره خشم سراسر وجودم را فرا گرفت... زنک بر سر دختر من داد زده بود؟ به روی جان جهان من رو ترش کرده بود؟ این مدت به حد کافی روانم به هم ریخته بود و منتظر یک انفجار

عظیم بودم که تلافی همه چیز را سر یکی در بیاورم و حال چه کسی بهتر از آیین؟! به محض قطع کردن گوشی به روی هلیا بی معطلی دست آویز شمارهی آیین شدم و آن هیروی خفته را بیدار ساختم. یک بوق هنوز به دومی نرسیده بود که صدای خسته اش طنین انداز شد.

– جانم؟

– تو دقیقاً کجایی که بچه ی من باید ساعت هشت شب با صدای گریون به من زنگ بزنه و دلم رو خون کنه؟!

– چی داری میگی هیرو! چی شده؟

صدایم را پس کله ام انداختم و غریدم.

– یک بار دیگه حتی باد به گوشم برسونه خم به ابروی بچم اومده من میام و حال خانوم دکترا رو بد میگیرم
دکتر جان بد!

– هی...

به درک که نهایت بی ادبی بود که این گونه تماس را خاتمه داده بودم... به درک که دوستش داشتم... به درک که مسبب تمام دردها من بودم... اصلاً همه بروند به درک... نه! فقط من به درک واصل شوم! نگاهم که به اسکرین افتاد دل بی حیا همچو غربتی ها در دلم تالاپ تالاپ به صدا درآمد. چشم های جنگل رنگش دنیایی فرا در خود گنجانده بود و به راستی

وقتی خدا می خواست او را بسازد، چه حال خوشی داشت... چه حوصله ای... این موها، این چشم ها... من همه ی این ها را دوست دارم...! و کاش می شد بعضی دلبستگی ها را یک جا بالا آورد!

اندر مرض عشق ب جز عشق، دوا نیست

با حرص کیفم را به روی میز پایه بلند شیشه‌ای وسط سالن کوباندم.

– چرا این کارو کردی؟

چمدان را کنار کاناپه سُر داد و مشغول درآوردن کت اسپورت سورمه‌ای اش شد.

– چون نمی‌خوام زخم بدون من جایی بره!

پا به زمین کوباندم و او ابرو به هم گره زد و تشر خرج اشک‌هایم کرد.

– آروم! بچه تکنون می‌خوره.

با مشت ضربه‌ای به شکمم زدم.

– همش به خاطر اینه، وگرنه منم الان کنار اونا توی هواپیما نشسته بودم.

ساعت مچی طلای زردش را از دست خارج کرد و من دق خوردم از این آرامشش...

– شما خانوم منی و خانوم من جایی بدون شوهرش نمیره.

خود را با گریه روی کاناپه رها کردم و ندای گریه سردادم.

– همش منو محدود می‌کنی! مگه هیوا و میشا نرفتن؟ مگه خواهرهای خودتم نرفتن؟ همش یه مسافرت زنونه بود!

با انگشت شست و اشاره اش پلک‌هایش را فشرد.

– خودم می‌برمت.

با حق حق بریده بریده لب‌هایم را به سمت پایین قوس دادم.

– تو که همش بیمارستانی!

روی دسته‌ی کاناپه‌ی سمت چپم نشست و همان‌طور که آستین‌هایش را به بالا می‌زد چشم‌هایش را به سمتم گرداند.

- میگم می برمت یعنی می برمت. اصلاً بزار بچمون که به دنیا اومد باهم یه چند ماهی رو می ریم جزیره راضی میشی؟

کوسن گوشه‌ی دستم را به سوییچ پرت کردم و او راحت جا خالی داد.

- من الان می خواستم برم نه شیش ماه دیگه بعد به دنیا اومدن دخترت! بعدشم من می خواستم برم دبی نه کیش!

لبخند محوی زد.

- هر دوتاش که دریا داره چه فرقی می کنه؟!

پُر حرص نامش را خواندم.

- آیین!

بلند خندید.

- جون دل آیین.

بق کرده نگاهش کردم که ایستاد و به سویم آمد همان طور که در آغوشم می کشید لاله‌ی گوشم را بوسید.

- دلم رفت که، این جوری نگام نکن اصلاً پاشو همین الان سه تایی بریم یه جای خوب، گور بابای بیمارستان و سوگند

نامه‌ی پزشکی.

ناز کردم و از آغوشش بیرون آمدم. پشت به او به طرف اتاق رفتم.

- هیچش هم نمی خوام.

از پشت به سینه‌ی جان پناهِش کوبیده شدم و دست‌هایش به دور شانه‌هایم حلقه شد و مرا محکم به آغوشش

فشرده.

- هیچش هم بخواه.

کمی تقلا کردم که خم شد و لب‌های گرمش را به پشت گردنم چسبانده و تمام شد معاهده‌ی صلح جهان تصویت

گردید!

از آمدن یک‌هوایی‌اش به فرودگاه و لغو اجازه‌ی خروج من هنوز یک ساعت نگذشته بود که در راه شمال قرار گرفتیم و مقصدمان ویلای دلفین بود که از آن پس ویلای ما نامیدمش و بعد از آن مسافرت دو نفره اجازه‌ی بردن هیچ میهمانی را آن‌جا ندادم. آن قدر آن‌جا خاطرات مفرد دونفره ساخته بودیم که گاه به دو نفره و نصفی مختوم می‌شد. به حق صد سفر دبی و کیش هم قدر آن مسافرت دو نفری نمی‌توانست به من خوش بگذراند...

– غلط کرده که می‌خواد با من حرف بزنه من حرفی با اون عوضی ندارم.

مامان با نگرانی در سپید اتاق هفده سالگی‌هایم را به روی هم گذاشت و «هیس» گویان دست‌هایش را در هم چلانید.

– آروم باش! پایینه میشنوه، فقط می‌خواد باهات حرف بزنه هیرو جان!

عصبی بودم، نزدیک بود هر آن زیر گریه بزنم، بدنم می‌لرزید.

– به درک که می‌شنوه برو بهش بگو گمشه مامان وگرنه تظمین نمی‌کنم خواهر زاده جانتو نکشم.

– بیا و به‌خاطر من به حرف‌هاش گوش بده مامانم.

– نمی‌خوام! بره گمشه.

– هیرو!

صدای ماشین بابا که در باغ پیچید نفس راحتی کشیدم. بی‌شک بابا نمی‌گذاشت با آن شایان نامرد روبه‌رو شوم اما همچنان دست‌هایم می‌لرزید. مامان مضطرب از اتاق بیرون رفت و من روی تخت نشستم. سرم را میان دست‌هایم گرفتم، تا کی باید تنش و استرس را می‌جوشاندم و ذره ذره می‌خوردم؟!

خود را گم کرده‌ام؛ میان انبوهی از کلمات... نمی‌دانم کدامشان بهتر حق مطلب را ادا می‌کند... اما ساده‌ترینش این است که خسته‌ام دیگر جای سالمی روی آشیان این تن زخمی نمانده بود! بسم بود... مگر تا به کجا توانی دیگر داشتم؟! من بد عالم اما تا به این حد حق من نیست!

صدای سر و صدا که از پایین آمد، پُر شتاب در جای برخواستم و به سمت پله‌ها پا تند کردم. بالای پله‌ی آخر که ایستادم بابا عصبی پیش روی شایان قد علم کرده بود و مامان میانشان میانجی‌گری می‌کرد.

– بهت گفته بودم سمت دختر من نیا!

– شهریار خان من می‌خوامش.

گره‌ی ابروی بابا چنان به هم دوخته شد که خود را در عالم ترس پا برهنه گم کردم.

– دختر من ماشین زیر پات نیست که این قدر محق راجبش نطق می‌کنی.

مامان ناباور لب زد: شهریار!

بابا حتی نیم‌نگاهی هم به مامان نینداخت و روبه شایان ادامه داد: من سر بچم هیچ کس رو نمی‌شناسم پسر جان، اگه می‌خواستت خودم پشتت بودم ولی نه حالا که مدام پست می‌زنه و تو روانش رو بهم می‌ریزی!

قلبم مالا مال مالش رفت برای این حجم از پدران‌هایش که کوه پشتم درآمده بود و این ایستادگی‌هایش داشت رنگ حمایت‌های بهترین بابای دنیا را می‌گرفت! شایان سینه سپر کرد و گامی جلو گذاشت و گستاخ در چشم‌های بابا لغات را پشت سر هم ردیف کرد.

– به دستش میارم بهتره شمام پشت من باشید!

بابا که به سوی شایان خیز برداشت مامان جیغی کشید و من هراسان از پله پایین آمد و به سوی آن‌ها رفتم. با خشم چشم در نگاه شبق رنگ شایان دوختم.

– برو بیرون! من بمیرم به آوردن حتی اسمت هم فکر نمی‌کنم.

– بی‌خود کردی، تو آخرش مال منی.

وقاحت را به حد اعلایش رسانده بود... دستم را به اعصابانیت بالا بردم و محکم در گوشش خواباندم. مامان ناباور جیغ زد.

– هیرو!

شایان حتی چشم هم نبست با لبخندی محو به چشم‌هایم نگاه کرد و گامی عقب رفت.

– اینو می‌زارم پای دلم که می‌خواد. ولی بدون من نمی‌زارم دست اون دوتا بی‌لیاقت تا ته دنیا به نوک انگشتت برسه!

مامان این‌بار نام شایان را فریاد زد و بابا ظغیان کرد.

– برو بیرون.

شایان که رفت در آغوش بابا رها شدم و اشک‌هایم یکی پس از دیگر گونه‌هایم را سوزاند و کاش می‌دانستم من این جوی نامتناهی را از کجا می‌آوردم؟! درد دارد به خاطر کسی که با نسیمی رفته است، خودت را به طوفان بزنی! و من تنها از تمام دنیا مردی را دوست می‌دارم که ادعای دوست داشتنش یک روز تمام شهر را پر کرده بود و حال... من فقط مردی را دوست داشتم که دوستم نداشت...!

هوا به تاریکی رفته بود اما من همچنان روی تخت نشسته بودم و زانو به آغوش کشیده، چانه روی کاسه‌ی زانو نهاده به گل‌های یاسی میان سپیدی‌های نقاشی شده نگاه دوخته بودم و بلعیده بود هوای مسموم حرف‌های شایان اطرافم را.

اندوه‌های یک مرد را؛ گاهی چند نخ سیگار هم می‌تواند به هم بدوزد و از لب‌هایش بشکافد و بیرون ببرد از پنجره... اندوه‌های زنانه اما خانگی‌تر از این حرف‌ها هستند درست مثل شیشه‌های مربا، مثل سبزی‌های خشک معطر که می‌کوشند یک تکه از بهار را برای زمستان کنار بگذارند!

اندوه‌های یک زن خانگی‌تر از این حرف‌ها بود. قدر کز کردن به کنجی و غصه‌ها را حق زدن و شانه‌ها را لرزاندن و به‌راستی کدام سنگ دل بود که دلش نمی‌رفت برای این تمام ظرافت دوست‌داشتنی؟! صدای قیژ در میان سکوت حصار تنهایی‌ام پیچید. چشم نگرفتم از گل‌های یاس که رنگشان دیگر میان تاریکی معلوم نبود. چراغ را روشن نکرد و با گام‌های آرام به‌سویم رهسپار شد و من به استشمام عطر این خواهر هم خون نبوده پرداختم. کنارم روی تخت

نشست و او هم فیگور مرا تکرار کرد. کی باورش می‌شد میشای من روزی طفل قاتل عشقش را به شکم بکشد؟! و به‌راستی غم من سنگین بود یا که میشا؟

- رضایت دادند.

...-

- می‌خوان من رو هم وادار به رضایت کنن.

...-

- اون شب رفته بودم خونه‌ی نیما، می‌خواستم سندهای باغ لواسون رو بردارم می‌خواستم به اسم خودش وقفش کنم، بارون خیلی شدید بود.

...-

- از وقتی نیما رفته بود نتونستم پا اون جا بزارم آخه می‌دونی به هر گوشه که نگاه می‌کردم دیونه می‌شدم.

...-

- فیوز پرید! منم که می‌دونی چه قدر ترسو هستم. سریع خواستم بزنم بیرون که...

...-

- پندار جلوم سبز شد. درگیریمون لفظی شد تا وقت...

سکوت که کرد خودم تا ته را خواندم.

- تو مادر خوبی میشی!

میان بغض خندید.

- مامان بابای نیما که فهمیدن مامانش قسمم داده به روح نیما که آسیبی بهش نرسونم.

- می‌تونستی اگه اونا هم نمی‌گفتن بهش آسیب برسونی؟

– نه!

صراحت کلامش لبخندی روی لب‌هایم کاشت همین بود بچه عجیب ترین موجود دنیا است! می‌آید، مادرت می‌کند، عاشقت می‌کند، رنجی ابدی را در وجودت میکارد. تا آخرین لحظه عمر عاشق نگهت می‌دارد و تمام...! به گمانم مادر بودن یک نوع دیوانگی است. وقتی مادر می‌شوی، رنجی ابدی به سراغت می‌آید، رنجی نشأت گرفته از عشق... مادر که می‌شوی، می‌خواهی جهان را برای فرزندت آرام کنی، می‌خواهی بهترین‌ها را از آن او کنی. وقتی می‌خزد، چهار دست و پا می‌رود، راه می‌رود و می‌دود، تو فقط تماشایش می‌کنی و قلبت برایش تند می‌تپد... این را تجربه نداشتم من خود را محروم ساخته بودم از تماشای این سراسر لذت‌بخش‌ها اما امواج مادرانه حوالی ذهنم موج می‌انداخت و این‌ها را یادآور می‌شد که از دردش نفست می‌گیرد. روح از بیماری‌اش زخم می‌شود. مادر که می‌شوی دیگر هیچ چیز جهان مثل قبل نخواهد بود. مادر که می‌شوی، کس دیگری می‌شوی کسی که وجودش پر از عشق و جنون و دیوانگی است...

– می‌خوای با پندار بسازی؟

هق‌هقش جان‌فرسا شد.

– چه‌طور می‌تونم با قاتل نیمام زندگی کنم؟!

– اون بابای بچته!

– من نیما رو می‌خوام.

– اون همیشه تو قلبت می‌مونه.

– من نمی‌خوام اون تو قلبم باشه می‌خوام این‌جا کنارم باشه.

«او»ها نیستند! خیلی وقت است که دیگر نیستند؛ و ما همچنان معلقیم میان طوفانِ خاطراتِ لعنتیِ دوست داشتنی‌یشان و این ظالمانه نیست؟!!

دست به رویش گشودم و او چو پرنده‌ای بال شکسته به آغوشم پرید و میشا از همان اول هم زیادی شکستنی بود.

– می‌گفت عشق مثل یه بیماری می‌مونه.

...–

- پندار رو می گم.

...-

- توی هر کی یه جور بروز می کنه! یکی رو به جنون می کشونه یکی رو به سکوت. یکی رو به تنهایی و اشک های ناتمام. یکی از ترس واگیر بودنش که درجا ول میکنه و میره ولی امان از اون روزی که تنها عارضش دلتنگی باشه مثل خوره تموم جونت رو می خوره.

چه حقیقت تلخی را آن مرد با چشم های غمگینش نشان دخترکم داده بود! از آغوشم بیرون کشیدمش. به چشم هایش نگاه کردم و ناگهان نگاهم روی گردنبند بسته در گردنش سر خورد! گردنبند پندار بود... او نیز نگاهش به روی گردن من ثابت ماند... گردنبند آیین هم در گردن من برق می زد. اشک های هر دویمان فرو ریخت و میان پیچ و تاب اشک هایمان به هم خندیدیم...

باخیالت زنده ام

رویای من تعبیرشو!

در کنارم زندگی کن!

در کنارم پیرشو!

پاورچین پاورچین در اتاق را روی هم گذاشتم، هلیا تمام شب را میان آغوشم غلت خورده بود و حال آسوده آرامیده بود؛ به سمت آیفون رفتم. دیدن آیدین آن هم اول صبح یک روز زمستانی بی‌شک یکی از عجایب هفت‌گانه بود و بس! آیفون را برداشتم و نگاه دوخته به شال گردن سرخ رنگ در گردنش گفتم: بیا بالا.

به لنز نگاه نمی‌کرد نگاهش روی برف تلنبار شده‌ی گوشه‌ی جوی بود.

– نه یه لحظه بیا پایین.

– باشه پس وایسا.

شالی روی موهای پریشانم کشیدم و به سوی آسانسور رفتم. اضطراب نداشتم... درستش این بود که هیچ حسی نداشتم. آیدین آخرین نفری بود که می‌توانست به من آزار برساند. فقط از دیدن نگاهِ مات شده‌اش کمی شکه شدم همین... لبخند خسته‌ای زد.

– خواب بودی! ببخش بیدارت کردم.

دستی به چشم‌های پف کرده‌ام کشیدم.

– خواهش می‌کنم، تو خوبی؟

دستی در جیب شلوار کتان جذبش فرو برد و کمی لگد کرد با بوت‌های چرمش برف زیر پایش را...

– اهوم؛ یه چند وقتی نیستم.

سرما به تنم نشست، زمستان بود و همه جا یخ زده و من فقط یک لا لباس به تن داشتم.

– کجا؟

به چشم‌هایم نگاه کرد... فروغی در چشم‌هایش نبود و این دل‌نگرانم می‌ساخت.

– یکی از روستاهای اطراف سیستان. می‌دونی که زیادی محرومن و به شدت با کمبود پزشک مواجهن.

ناباور لب زدم: آیدین!

لبخند زد و نگاهش به گردش درآمد روی موهای بیرون زده روی شانه‌هایم و امتداد لغزش ادامه داشت تا روی چشم‌هایم.

- میشه یه چیزی بهم بگی؟

گنگ نگاهش کردم. او را چه شده بود؟!

- چیی بگم آخه؟

- دروغ بگو.

- یعنی چی؟

- مثلاً الکی بگو "دوست دارم".

دهانم باز ماند و گامی به عقب پرت شدم. به شک‌زدگی من تلخ خندید.

- شوخی کردم.

شوخی نبود... به خدا که شوخی نبود...

- آیدید...

- باید یکم دور بمونم بهش احتیاج دارم.

- آیدید...

- نمی‌خوام قُرب چیزی ریخته شه چون تو می‌خوای!

- آیدید...

- مواظب خودت باش چون...

لب که به روی هم فشرد جانم کنده شد. بی‌طاقت شدم.

- آیدین!

سر بلند کرد و نگاهش را در چشم‌هایم ریخت و من دیدم مروارید رخسنده‌ای را که میان چشم‌هایش تاب می‌خورد و کاش کور بودم! دیدم مقاومتی را که خرج می‌کند تا در آغوشش حلیم نکند...

– جونِ دلِ آیدین.

با درد چشم‌بستم و در سرم تکرار شد «جونِ دلِ آیین». بعضی از حرف‌ها این قدر درد دارند که حتی با ریختنشان در پیاله‌ی چشم‌هایت هم دردت می‌گیرد. چشم گشودم و نالیدم.

– نرو!

به خدا قسم که دیدم مشقتی را که برای نریختن اشک پیش چشمم می‌کشید.

– اینو نگو، اینو حالا دیگه نگو.

صدای هق‌هقم در ساعت هفت و ده دقیقه‌ی صبح در کوچه پیچید و دیگر سردم نبود حتی با وجود ریزدانه‌های بلوری رنگ که داشتند دانه به دانه روی شانه‌هایم می‌نشستند.

کاش می‌شد جلوی رفتنش را بگیرم، موج‌ها را بگیرم، هفت و ده دقیقه‌ی صبح را بگیرم اما آیدین راه افتاده بود، از درونم راه افتاده بود. بوی خونم داشت می‌پیچید... با هر گامی که آیدین می‌خواست برای رفتن بردارد یک تکه از جان من کنده می‌شد و خون همه جا را فرا می‌گرفت. دست در جیبش فرو برد و پیش چشمم گرفت دفتر چرم سورمه‌ای خوش‌رنگ را و دیده‌گان من تار دیدش.

– گفتم شاید دوست داشته باشی بازم یه نگاه بهش بندازی.

با دو دستم شیء گران‌بها را به روی گهواره‌ی سینه‌ام نهادم. همیشه یک نفر پشت شلوغی‌های خیالت هست که مدام دوستت دارد، که مدام دلتنگ توست و تو مدام بی‌خبری...!

– برم دیگه!

روی که برگرداند صدای من لرزید.

– آیدین؟

ایستاد و به سویم بازگشت. فاصله را پیمودم... این تنها کاری بود که از دستم ساخته بود. خود را در آغوشش رها کردم و او تنم را به تنش فشرد. محکم... استخون‌هایم صدا داد و درد را بلعیدم. دفتر چرم سورمه‌ای میان تن هر دونفرمان دیوار شده بود! پر عطش موهای بیرون زده از شالم را بوسید و زیر گوشم لب زد.

– همیشه خوب باش.

«بیچاره فرهاد

بیچاره شیرین

بیچاره من با این حالِ غمگین

بیچاره لیلی

بیچاره مجنون

بیچاره من که دادم به پات جون»

هق هقم میان رایحه‌ی لیموی عطرش پیچید و آیدین هوایم را نفس کشید. مرا از خود جدا ساخت و سرم را مابین دست‌هایش گرفت نگاه دو دو زده‌اش را ثابت در تیلای چشم‌هایم ریخت و عطر چشم‌هایش را هیچ کس نداشت و بس. با لب‌های تبارش به روی پلک‌های خیسم بوسه نشاند و من بلندتر زیر گریه زدم.

– مراقب خودت باش نفسِ آیدین.

به ناگه مرا پس زد و بی معطلی پشت رل نشست و صدای نعره‌ی لاستیک‌ها روی یخ‌ها همه جا را پر کرد و اتومبیلش در پیچ کوچه پیچید و از دید من محو گشت. به سوی بالا با اشک دویدم. پشت در سُر خوردم و دفتر چرم سورمه‌ای را به آغوش کشیدم و گریستم. بوی لیمو زیر بینی‌ام پیچید و او یه یادگار گذاشته بود عطر تنش را روی لباسم... دفتر را از آغوش جدا کردم و شروع به خواندنش کردم.

«بعد از تو نشد نه این که نخواهم خواستم... خواستم که یکی بیاید بماند و مرهم دردهایم شود اما زندگی بعد از تو برایم یک "نه" ی مطلق شد.»

سیل اشکم به دامن دوید و حریص ورقی دیگر زدم.

«گاهی معشوق، بر خلاف قوانین فیزیک عمل می‌کند. هر چه به او نزدیک‌تر می‌شوی، دورتر به نظر می‌رسد! هر چه فاصله‌اش بیشتر می‌شود، بزرگ‌تر به نظر می‌رسد... چشم می‌بندی، می‌بینیش و چشم باز می‌کنی، نیست! هرگاه دیدی چنین است صمیمانه به خودت تسلیت بگو...!»

ورق به ورق خواندم و جانم آتش گرفت نمی‌دانستم که انسان با خواندن نامه‌های عاشقانه می‌تواند زندگی کند و اگر دوباره آن‌ها را بخواند ممکن است بمیرد... امان از آدم‌هایی که خوبند ولی در زمان نامناسب وارد زندگی‌ات می‌شوند، این‌ها را وقتی کنار می‌گذاری انگار یک تیکه از روح را دادی رفته است. به صفحه‌ی آخرش رسیدم و کلمات با جوهر قرمز پیش چشم لغزید «برای هیرو» تا ابد می‌ماند در پستوی ذهنم عشق بی‌قل و غش آیدین همچو زخمی که ردش هست اما درد نمی‌کند... همان‌جا روی سرامیک‌های یخ زده پشت در به خواب رفتم و مرا... در آغوش خیالش خواب می‌کند فقط...

با نشستن چیزی روی تنم پلک‌هایم را گشودم. جایم گرم بود و نرم... چشم‌هایم روی نگاه زمردی رنگ آیین سُر خورد. روی کاناپه خوابانده شده بودم و پتوای روی تنم کشیده شده بود.

عقب عقب رفت و روی کاناپه‌ی روبه‌رویم نشست. خواستم نیم خیز شوم که گفت: بخواب هنوز هشت و نیمه.

تازه نگاهم به روی دفتر چرم سورمه‌ای میان دست‌هایش افتاد. سر روی کوسن نهادم و دست به سرم گرفتم. هیچ چیز دیگر پیش نظرم اندکی هم مهم نبود. از گوشه‌ی چشم دیدم که دفتر را روی عسلی نهاد و همچو من روی کاناپه‌ی روبه‌رویم دراز کشید... کاش می‌توانستم برای یک‌بار از عرض این احساس رد شوم!

بوی عطر قرمه سبزی همه جا را فراگرفته بود و زنانه‌های خواب رفته‌ام را بیدار ساخته بود. قُلْ قُل کردنش و سپس بخار بیرون زده حاصل از پختنش مرا به ذوق وا می‌داشت. نیم‌نگاهی به نشیمن انداختم، هلیا جورچین‌هایش را دورش چیده بود و با غُرْغُر به چیدنش می‌پرداخت و آیین هم پا روی هم انداخته کتابی به دست گرفته بود و با عینک روی چشمش بیشتر آقای دکتر بودنش را نمایان می‌ساخت. لبخند زدم و شبیه خانواده‌ای کوچک شده

بودیم... و مگر آدم چه چیزی دیگر از زندگی می‌خواست؟! چه خوب می‌شد اگر بازیگران یک زندگی روتین و عادی همچو دیگر زندگی‌ها می‌بودیم. اگر عشق آیدین را از این زندگی کم می‌کردم و شایان را همچو اعشار اضافی به سلیقه‌ی خود حذف می‌ساختم. یقیناً خوشبخت بودیم کنار هم! روی لیموها با چاقو سوراخ زدم و درون آن محلول معطر سبز رنگ ریختم.

– چه بهت میاد!

دست روی سینه گذاشتم و به عقب بازگشتم.

– یییه ترسوندیم.

انگار سر کیف آمده بود با ترساندنم لب‌هایش کش آمد و ردیف دندان‌های براق سپیدرنگش چشم را زد.

– هیچ وقت پشت گاز ندیده بودمت که مشغول باشی.

تلخ شدم و نیش زدم.

– هیچ وقت نبودی که ببینی.

لبخندش پُررنگ تر شد.

– روزبه روز بیشتر شبیه مامان‌ها میشی.

به سوی میزناهارخوری چوب کرم آشپزخانه آمد و صندلی را بیرون کشید و پشتش نشست. ظرف پیرکس را روی میز گذاشتم و سبب گوجه و خیار و کاهو را هم کنارش و خود سرپا ایستاده مشغول درست کردن سالاد شدم. دست به زیر چانه نگاهم می‌کرد.

– می‌دونستی آیدین رفته؟

دستم برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد سر بلند نکردم و کارم را از سر گرفتم. صدای پوزخندش را شنیدم.

– پس می‌دونستی!

گستاخ چشم درشت کردم و بروبر نگاهش کردم.

زنانه

- که چی؟! -

نفسش را بیرون داد.

- هیچی.

...-

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- نه!

- بهم گفתי اومدی واسه مادری برا هلیا.

...-

- هلیا بودندت رو دوست داره کنار خودش. منم آرامش دخترم رو می‌خوام اما بچه‌ی من زیر دست ناپدری نمیاد!

جوشیدم و بسان گردش زمین و زمان خروشیدم.

- آیدی...

- شایان آخرین کسیه که حتی نمی‌تونم کنارش تصویرت کنم.

لب‌هایم را محکم به روی هم فشردم. بیشعور دوست داشتنی! چشم‌های سوخت... نصفِ نصفِ دوست داشتن مرا هم نداشت. که گر داشت می‌فهمید آدمی که یکبار عاشق شده؛ سخت دل می‌بندد، سخت دل می‌دهد. وقتی دلش برای کسی می‌لرزد، در لحظه احساسش را می‌گشدد... به یاد زخمی که از عشق خورده! می‌سوزد و می‌سازد، ولی دل نمی‌بندد...

هیف که دوستش داشتم، هیف که پای دلم گیر بود و بس! و جذاب محبوب من می‌توانست به راحتی؛ مغرور جار بزند: دوستم دارد... بسیار دوستم دارد...!

- می‌خوای ازدواج کنی؟

صدایش آمیخته به خشم و غیرت مردانه بود که خش‌دارش ساخته بود. نمی‌دانم چرا، من آدم لجبازی نبودم یعنی دیگر آدم لجبازی نبودم. چوب لجبازی‌ام را زیاد خورده بودم و حال آن‌هم لجبازی با محبوبم کار من نبود اما نمی‌شد گذشت از حسی که قلقلکم می‌داد که بگویم: آره.

چشم‌هایش به خون نشست و به روی میز با ضرب مشت کوباند.

– تو غلط کردی!

رخساره‌ام به سپیدی گرایید و ناباور دست جلوی دهانم گرفتم.

– مامان! بابا!

نگاهم به روی جان جهانم سر خورد با حیرت به من و پدرش نگاه می‌کرد.

– بابا آیین تو سر مامان داد زدی؟

آیین با ابروهای تاب خورده نگاه از رومیزی نگرفت و پاسخی به دخترکم نفهماند. دست‌هایم را خشک کردم و به سویس پا تند کردم. همان‌طور که آغوشم را انحصاری به رویش می‌گشودم تا از تنش دورش سازم با لبخند بی‌روحي گفتم: نه مامان جان داشتیم صحبت می‌کردیم.

چشم درشت کرد.

– خودم شنیدم! حرف زشت هم زد!

لبم را گاز گرفتم و در اتاقش روی زمین نهادمش. روی پنجه‌ی پا ایستادم و دست به لبه‌ی کمدش گرفتم. عروسک جدید را پیش رویش گرفتم.

– بیا مامان جان شما با این بازی کن از اتاق بیرون نیا.

«آخ جون» گفتنش گم شد میان چهارچوب بسته توسط دست‌هایم. به آشپزخانه رفتم آیین همان‌طور خیره به گل رومیزی تکان نخورده بود. ظرف پوست خیار و گوجه‌ها را در سینک نهادم و ادویه به دست پشت گاز ایستادم. مشغول هم زدن بودم و دقیقه‌ای سپری نشده بود که تنش مماس با تنم ایستاد و این را از گرمای نشست گرفته روی پیکرم فهمیدم. آن قدر نزدیکم ایستاده بود که انگار در آغوشش می‌خواست مرا غرق سازد. گر گرفتم وقتی که لب‌هایش روی شانه‌ی برهنه‌ام قرار گرفت و فاصله‌اش میلی دهم سهل بود که نبود روی شانه‌ام لب زد.

– تا همیشه مامانِ قشنگِ هلیام بمون.

شانه‌ام سوخت و دلم هم... در خانه‌ی دل آتش باز کرده بودند انگار! در دنیای زن‌ها این‌که باشی و نباشی، اینکه کم باشی بزرگ‌ترین جنایت است. باید قبول کرد مردها هر چه قدر هم که قوی باشند، در عشق حریف هیچ «زنی» نمی‌شوند! اشکم چکید و همچنان خورشت را هم می‌زدم طوری که ته قابلمه هر آن ممکن بود سوراخ گردد... چه بی‌رحم بود به راستی مرد من! مرد رویاهای سرخ دیرپای من...!

– درستش می‌کنم. همه چی رو درست می‌کنم، بزار یک مدت بگذره.

به سویش باز گشتم و فاصله‌ی کم کار دستم داد و ناخودآگاه در آغوشش نشستم. تنم را محکم به آغوش کشید و آغوش آیدین برایم تداعی شد! آیدین غریب من...! لعنت به من و دل من! شقیقه‌ام را بوسید و من در آغوشش غوز کردم. از من تمنای صبر داشت و من حتی نمی‌دانستم در پس این خواهشش چه می‌گذرد. اما این آویزه‌ی گوشم شده بود که او حال مردی زن‌دار است و بر من حرام است. پس زدم، پس زدم آغوش آرام جانم را و او با چشم‌های گله‌مند به دیده‌گانم نگاه دوخت. بغض را فرو خوردم و بوی سوختنی سبزی زیر بینی‌ام پیچید از آن بوهای ساعت یک بامداد به بعد... نمی‌توانست درست کند...! شور و شوق هجده سالگی‌هایم دیگر بازگشتنی نبود و آن‌روزها خودش با ملکا نام سرش گرم شده بود.

– هیرو؟

هیرو نگو جانِ دلِ هیرو! هیرو که می‌گویی این دل وامانده پرکنده می‌شود و از درد نداشتنت بال بال می‌زند و به خون می‌کشانند کاشانه‌ی دل را...

– حق نداری به کسی فکر کنی.

ذوق نکردم که هیچ! بیشتر غم باد به روی دلم نشست و هر چه که می‌کشیدم ز دست این دل بود و وامانده تا ابد کفتر جلد این همه چیز تمام بود و بس!

– ازم چه توقعی داری؟

این جمله را عقل گفت و گرنه دل بی‌دست و پا را چه به «نه» گفتن به آیینش... تمام دینش... رگه‌های شقیقه‌اش بیرون زد و چشم‌های خوش‌رنگش به اعجاز خون درآمد و کمرم را میان پنجه‌هایش گرفت و مرا به سمت خود

کشاندا! آیین را چه به این خشونت‌ها؟ زورگو بود اما اهل زور بازو نشان دادن نبود. از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید: موهاتم به برف طعنه بزنه حق نداری به فکر جفت‌گیری باشی!

فوق تخصص قلب و عروق مملک را چه به این نوع ادبیات؟! پهلوهایم به درد نشستند میان اسارت پنجه‌هایش... چشم‌هایم غم ناک شدند و لب‌هایم را به هم فشردم. از من معشوقه بودن را توقع کرده بود؟ به آنی کمرم را میان دست‌هایش جابه‌جا کرد و این‌بار خبری از زور بازو نشان دادن نبود.

- بزار من آروم بمونم! بزار درستش کنم این زندگی رو، به فکر هلیا باش.

من پیش از خود به فکر دلبندم بودم اما او فرزند دیگری هم داشت. بی‌شک او به ملیکایش هم می‌اندیشید.

- با وجود ملیکا می‌خواهی ملکا رو طلاق بدی؟

صورتش سخت شد و تنم را بیشتر به تن فشرد.

- کی گفته می‌خوام ملکا رو طلاق بدم؟

خونم به جون آمد و قلبم از ضربان کوچه‌ای عقب ماند و حقارت لباس عزا به تنم پوشاند. ناباور لب زدم: پس چی میگی؟

مصمم به قرنیه‌های تیل‌های ام نگاه دوخت و کلمات را آهسته آهسته میان لب‌هایش جاری نمود.

- یه مدت صیغ...

نگذاشتم سخنش به «ه» مختوم گردد، محکم پش زدم و صدایم با حق‌هق بلند شد.

- خیلی پستی، خیلی آیین.

دست‌هایش را به سویم گشود که کف دست بالا بردم و جیغ زدم.

- دست به من نزن.

در اتاق هلیا ناگهان باز شد و دخترک هاج و واج به چشم‌های اشک‌ریزان من و پنجه‌ی مشت شده‌میان موج‌های خروشان موهای پدرش نگاه دوخت.

- بابا آیین چی شده؟

با حق حق به طرف اتاقم دویدم و در را محکم پشت سر خود بستم. به روی تخت خود را پرت کردم و سر دادم گریه را...

صدای مشتهای کوچک دلبندم را می شنیدم که مدام می گفت: مامان هیرو! گریه نکن! بزار من پیام پیش مامانم. صورتم را میان بالشت فشار دادم و با مشتهایم به تن تشک می کوبیدم جای ضربه هایی که باید نثار آیین می کردم.

- بابا مامان چرا گریه می کنه؟

- چیزی نیست بابا جون شما بیا برو حاضر شو زنگ بزnm عمه ایلماه بیاد دنبالت.

- من بدون مامانیم هیچ جا نمی رم.

- هلیا!

- من برم شما سرش داد می زنی.

- هلیا!

- بابا، مامانم رو دعوا نکن گناه داره، اذیت میشه.

صدای ناباور و آشفته ی آیین سیخ در گوشم فرو برد و اشک هایم سرعت بیشتری می گرفتند برای جاری شدن.

- من کی مامانتو اذیت کردم؟

لامروت می گفت مرا آزار نداده است؟! پست نام این چیست؟! این شکنجه نیست پس شکنجه گر کیست؟!!

- مامانم همیشه گریه میکنه!

هلیا که این را گفت جانم سوخت و بوی سوختنی تمام دلم را برداشت...

بی رحم ترین پاسخی نداد و با مکث گفت: برو حاضر شو.

از زنده های مُرده، در من هنوز هم دلشان گیر بود... چه کنم خدای من؟ بی رحمی را به حد اعلا رسانده بود. از من... از من... معشوقه بودن را می خواست. در خفا بودن را! و عشق جفایی بیش نیست این را آیین به من آموخت و مرا به لعن و نفرین دلم وادار کرد. مرا به خفه کردن دل زیر آوار قربت وادار کرد و کاش می شد بعضی دلبستگی ها را یک جا بالا آورد. هیرو بد عالم بود اما حقش این نبود! با حرص مشت روی بالشت کوباندم و من از آیین بدم می آمد، از این که به درستی نمیتوانم تنفرم را بیان کنم هم متنفر بودم! لعنت به من! من هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم. نمی دانم چه وقت ایلماه برای بردن هلیا آمده بود و آیین با چه بهانه ای بدرقه شان ساخت هنگامی که خود آمدم که آیین بر در کوفت.

- هیرو! هیرو باز کن درو.

بسان نوازدی که محتاج اولین آغوز خود است لب هایم از اشک زیاد جمع شدند.

- هیرو باید باهات حرف بزنم.

من حرفی نداشتم، دیگر حرفی با او نداشتم... آن قدر به انتظارم نشست که خود هم خسته شد و آوایش از گوشم دور ماند. این قدر حق زده بودم که نایی حتی برای نفس کشیدن هم نداشتم. ساعت از چهار صبح گذشته بود که به خود آمدم تنم بوی اشک گرفته بود و به این فکر کردم چرا تا به حال نتوانسته ایم یک قرمه سبزی کنار هم نوش جان کنیم؟! حوله ام را برداشتم و رنجورتر از همیشه در سرویس اتاق دوش کوتاهی گرفتم. آب از موهایم چکه چکه می کرد و سرما بر تنم رسوخ کرده بود... کلید را در قفل چرخاندم. خانه در مه آلودی بی کسی اش غرق شده بود، قدم هایم نابسمان بود. تلوتلو می خوردم و دیگر جانی در تن لاجانم برای سرپا ماندن باقی نمانده بود و همین که خواستم سقوط کنم از پشت میان حصارِ فولادی فرود آمدم و دلم بند نشد. همه چیز تمامم برای من نمی توانست کوه باشد. دیگر نمی توانست! با نیروی نداشته ام از آغوشش بیرون آمدم و بدون نگاه کردن به او نوای دق خوردن سر دادم.

- برو از خونه ی من بیرون.

دستم را کشید.

- هیرو؟

- برو.

گامی برنداشته بودم که دوباره در آغوشم کشید. جیغ زدم و ته دلم ضعف رفت از بی‌پناهی.

– تورو خدا برو.

پسش زدم و گامی به سمت در برداشت و به من نگاه کرد.

– چرا نمی‌زاری باهات حرف بزنم؟

لب‌هایم را روی هم فشردم و هق زدم.

– نمی‌خوام حرف‌ها رو بشنوم برو بیرون.

درمانده به نشانه‌ی تسلیم دست‌هایش را به بالا برد.

– چشم، میرم تو گریه نکن.

چشم‌هایم را محکم به روی هم فشردم.

– کلید رو هم جا بزار.

نگاه از چشم من نگرفت تا وقتی که صدای در بسته خبر از رفتنش داد. همان‌جا روی سرامیک‌های یخ زده‌ی روبه‌روی اتاق سُر خوردم. خبر از اشک نبود فقط چشم‌هایم می‌سوخت و برای بار چندم بود به سوگ نداشتن آیین به این سنگ یخ زده پناه برده بودم؟!

کی ز سرم برون شود

یک نفس آرزوی تو؟

- هیرو؟

نگاهش کردم، آب زیر پوستش رفته بود کمی توپُر شده بود و همین گونه هایش را برجسته ساخته بود.

- خوبی؟

چشم روی هم فشردم و او مصمم نگاهم کرد... تلخندهای این روزهایم را برایش تکرار نمودم و او با این که غم خودش جان فرسا بود اما درد غم مرا که در پس چشم هایم می دید را هم به دوش می کشید...

- نی نی جنسیتش معلوم نیست؟

چشمش را به شکم کمی برآمده اش دوخت.

- نه فعلاً.

- داری میری توی ماه چهارم ها!

- می دونم دکتر گفته احتمال زیاد پسره وقتی دیر نشون میده.

- پندار رو دیدی؟

سکوت کرد و دستی رو شکمش مادروارانه کشید. لب هایش را روی هم فشرد و پس از اندکی سکوت به حرف آمد.

- دیدم.

این بار من سکوت کردم درک این که عذابش می داد راجب پندار حرف زدن به راحتی مشهود بود. تقه ای به در اتاق خورد. ایلماه با موهای کوتاه شده ی کاهی رنگش سرش را از کنار در بیرون آورد.

- بدوین شام ببینید ترلان بانو چه کرده.

با این که اشتهایم را از دست داده بودم... به حد کافی غصه خورده بودم و این روزها سیر سیر بودم اما به خاطر آن ها در کنار میشا پایین رفتم. پدر و مادر نیما آمده بودند و سعی در رساندن پندار به میشا داشتند! دل برایشان کباب می شد که برای خواستگاری عروس شان برای نوهی قاتل شان آمده بودند که از قضا پدر طفل در شکم عروس شان بود

و حال فرزندی که در شکم می‌شا نمو پیدا می‌کرد و قرار بود نام وارث بودن را به دوش بکشد... پندار روی رویارویی با هیچ یک از اعضای خانواده را نداشت و سینه قسم خورده بود گردنش را بشکند برای غلط زیادی‌اش و هیوا باز هم دست سینه را فشرده بود و سحر چشم‌های خواهرکم مرد خشمگین را ساکت نموده بود و هیوای من داشت سعی می‌نمود برای حفظ زندگی‌اش و آیدین را رهسپار خاطره‌ها می‌ساخت. ایلماه زیر چشمی نگاهم می‌کرد و هنوز کلامی نپرسیده بود و من از آن شب به بعد زیادی ساکت و گوشه گیر شده بودم این را همه تایید می‌کردند. آن قدر اوضاعم حاد شده بود که مامان برای رفتنم به عمارت پدری مدام اصرار می‌کرد و من امتناع خرج می‌دادم. می‌شا و یارش زیادی بد بود و به یک باره از زیر میز عق زنان روان شد و ترلان جون و هیوای نگران هم پشت سرش... صرف شام که اتمام بخشید به لاک تنهایی‌ام فرو رفتم و پشت پنجره‌ی سرتاسری قرار گرفتم. این پنجره و باغ ترلان جون برایم ارمغانی از آرامش را داشت و بوی بهار از مرغزار نم نمک روان می‌شد و این بهار هم داغ نداشتنش را بر دلم می‌نهاد. حضوری را کنارم حس کردم سر به طرفش برگرداندم. چشم‌هایش زیادی شبیه آیین بود... فرم صورتش هم.

- چرا این قدر بهش فکر می‌کنی؟

- آدم همیشه به نداشته‌هاش فکر می‌کنه.

- شاید همه چی درست شد!

- درست نمیشه.

- آره شایدم هیچوقت درست نشه.

- می‌دونی درست شدن یا نشدنش مهم نیست، کاش زودتر همه چی تموم بشه.

- تموم شه آروم میگیری؟

- نمی‌دونم شاید دلم قرار گرفت!

- دوست داره.

- اسم عشق رو لکه‌دار نکن.

- آیین فقط می‌خ...

- بهت حق می‌دم از برادرت دفاع کنی!

- من می‌خوام که آیین و تـ...

- برام تموم شدس اسمش رو نیار.

از کنارش عبور کردم و او ناباور لب زد: هیرو!

به راستی که عشقِ او همان تابِ طنابِ پوسیده‌ای بود که هیچ کسی سمتش نمی‌رفت از ترس! و من آن دختر بچه‌ی تخس و بی‌پروایی که حواسش به سستیِ طنابِ عشقِ او نبود و تاب خورد در دوست داشتنش... بُرید طنابِ علاقه و حسش؛ به زمین خوردم از ارتفاع بلند عشقش... بد زمین خوردم؛ دست‌هایم که نه، دلم زخمی شد...!

شال و کلاه پوشیدم و هیراد یک کلام گفت: می‌رسونمت!

بوی بهار پیچیده بود میان حصار سرد تنِ زمستان. نزدیک عید بود، همه چیز حال و هوای بهار را گرفته بود. عاشق اسفند بودم و دم دمای عید... گرچه حال باید بگویم روزی عاشق اسفند بودم! روزی عاشق این‌که این روزها به خیابان بروم و به جنب و جوش مردم نگاه کنم... عید که می‌شد آدم‌ها مهربان‌تر می‌شدند، همه جا یک طراوت خاص می‌گرفت و مردم به زندگی امیدوارتر می‌شدند، همه چیز یک جور دیگر می‌شد. زشتی‌ها هم در نظرت زیبا می‌شدند، آدم‌ها عاشق‌تر می‌شدند، بچه‌ها شاداب‌تر می‌شدند. انگار یک انقلاب بزرگ در دل مردم به پا می‌شد، انگار کینه و فریادها پر می‌کشید و جایش را عشق می‌کاشت و بس، انگار آدم‌ها بیشتر قدر می‌دانستند! قدر عزیزان‌شان را... داشته‌ها و حتی نداشته‌هایشان را... سر به شیشه‌ی اتومبیل هیراد تکیه داده بودم خیره بودم به آخرین تلاش‌های زمستان که می‌خواست از پای در نیاید و در این نبرد تن به تن پیروز این میدان باشد... زمستان زورش نمی‌رسید! عشق حریف قدرت مندی بود که زور هیچ کس به او نمی‌رسید و بهار عاشق قصد تصرف را کرده بود. موزیک می‌خواند و نوای شهزاده‌ی بی‌عشق خواندن خواننده خط بطلان می‌کشید روی گناه پندار... چه قدر دلم برای او و چشم‌های غمگینش تنگ شده بود!

- لأقل می‌زاشتی باهات حرف بزنه!

گوش‌هایم تیز شد... نیم‌نگاهی به چهره‌ی هیراد انداختم، چشم‌های بابا را به ارث برده بود و دیگر اجزای صورتش عهده‌دار میراث مامان بود. شامه‌ام خوب کار کرده بود. پوز خندی به او زدم و نگاه از نیم رخ زیبایش کندم.

- پس خان داداش هم از شاهکار رفیق شفیقش خبر داره!

سنگینی نگاهش را حس کردم و سپس جابه‌جایی دنده را.

- سخت تر از اینش نکن وقتی خودتم داری زجر می بینی.

قلبم به درد آمد و نالیدم.

- میگی بشم صیغه اش؟!

هیراد سکوت کرد و این خود درد بود و درد بود...

- آره داداش؟ بشم صیغه ی آیین خانت که ببینم تا کی براش کام گرفتن ازم می ارزه؟

چشم هایش خشم را فریاد زد.

- درست حرف بزن.

- چیه بهت برمخوره حقیقت رو بگم؟

- خودت هم می دونی همچین آدمی نیست آیین!

- تو رفیقت رو نشناختی.

- د نفهم هنوز جونس برات میره.

- هاه هاه خندیدم. واقعا خودت هم این مزخرف رو قبول دارید؟

- بی انصاف نبودی هیرو!

- بی انصافم کردین.

صورتم را به طرف شیشه برگرداندم و صدای حرصی او به گوشم رسید.

- خوابش رو ببینی بزارم نعشت روی دوش شایان بیفته.

...-

- پسرهای بیشعور سهامو وسط کار بیرون کشیده فکر کرده ما دخترمون رو به خاطر پول می فروشیم.

تلخ شدم... گس شدم... نیش زدم...

– نه که تا حالا نفروختین!

ناباور لب زد: هیرو!

تا مقصدم سکوت کردم و بی‌خداحافظی در را به هم کوباندم و عقده‌گشایی کردم. هنوز از لابی عبور نکرده بودم که قامت بلند و تنومندش در برابر دیده‌گانم پدید آمد.

– ییه.

– باید باهات حرف بزنم.

ابرو در هم کشیدم.

– من باهات حرفی ندارم.

از کنار شانه‌اش رد شدم که باز هم سد راهم شد. دیوار شد و جلویم ایستاد. با این که جز زنان قد بلند محسوب می‌شدم اما آیین همیشه یک و سر و گردن از من بلندتر بود و جز بلند قدترین‌ها بود غول بیابانی. چند ساله بود این خدای جذابیت! سی‌وهشت سال زیادی برایش زیاد نبود؟!

– ازت درخواست نکردم، باید به حرفم گوش بدی.

با غضب به سینه‌اش کوبیدم و دریغ از صدمی جابه‌جایی...!

قبل از این که دستش به دستم برسد خود را در آسانسور پرت کردم و او خونسرد به فرار ابلهانه‌ام چشم دوخت و با لبی خندان نگاهم کرد. حرص خوردم و همین که در طبقه‌ی مورد نظر متوقف شد بیرون زدم و ناگهان سینه به سینه‌ی آیین ایستادم. رنگ از رخسارم پرید و جن بود مگر؟! با کدامین سرعت یوزپلنگ وار خودش را از این همه پله به بالا رسانده بود؟! حرص خوردم و به تصور خروج دود از پس سرم پرداختم.

لب‌هایش به هلالی زیبا دچار شده بودند و من به سرکوب دل وامانده می‌پرداختم... کنارش زدم و مگر لامصب کنار می‌خورد؟ یلی بود برای خودش و چرا در طول یازده ماه زندگی کوتاهمان این را نفهمیده بودم؟! عاجز و در مانده پیچ کنان گفتم: برو کنار.

نگران به واحد روبه‌رویی چشم دوختم و او دست در جیب خونسرد اندامم را از نظر می‌گذراند!

زنانه

- آیین!

- جان؟

قلبم محکم کوفت و همین عصبی‌ام ساخت.

- الان همسایه‌ها بیرون می‌ریزن.

شانه‌ای بالا انداخت.

- به حرف‌هام گوش بده تا آبروت پیش همسایه‌ها نریزه.

جیغ خفه‌ای کشیدم و با کیف دستی‌ام با تمام قدرت به شانه‌اش زدم. راه برای خود باز کردم و هنوز کلید را در قفل نچرخانده کمرم از پشت اسیر شد و مرا برگرداند و کمی با خشونت به در کوباند. ابروهایم از درد در هم رفت و او با خشم خفته میان چشم‌هایش غرید.

- سرتق! میگمت باید به حرفم گوش بدی بعد تو میری!

چشم درشت کردم و میشا می‌گفت این‌گونه که می‌شوم شباهت هلیا با من بی‌مانند می‌شود.

- همینکه که هست هیچ علاقه‌ای به گوش دادن به حرف‌ها ندارم. برو واسه خانوم دکترت حرف بزن دلش واست بره.

لبخند روی لب‌هایش نشست و او قورتش داد و هنوز آثارش روی چهره‌اش مشهود بود و من بی‌عقل جمله‌ام را با حسادت بیان کرده بودم؟ تنش را به تنم چسباند و من میان زندان تن او و سختی در اسیر بودم.

- به چشم‌ها قسم همه چی رو اشتباه برداشت کردی. هزار یه صیغه‌ی شیش ماهه بخونیم به شرافتم که همه چی رو درستش می‌کنم.

ابرو بالا انداختم.

- یه وقت رو دل نکنی دکتر جان. دوتا دوتا دیگه!

تنم با تنش مماس شد و او گردن برای دیدنم خم کرده بود و من چون گنجشکی گستاخ در آغوش جیک جیک می‌کردم.

- میشه مامان قشنگِ هلیا به بابای جذابِ هلیاش فرصت بده؟

سربالا انداختم و لب غنچه کرده نطق کردم.

- نه! بعدشم مگه خودت لقب جذاب روت بزاری.

به خوبی مشهود بود حرص می خورد ولی همچنان اصرار داشت برای نشان دادن خونسردی اش... نگاهش را در نگاهم ریخت و به خدا قسم لهجه‌ی چشم‌هایش آخر مرا دیوانه می ساخت...

- دوست داری مثل اون موقع‌ها زورت کنم؟!

- آره نکه ماشالله دست به زورت خوبه.

- تو که می دونی چرا لج می کنی بچه؟

چشم‌هایم گرد شد و این قدر فاصله‌یمان صفر هم نبود که مشتم را نمی توانستم به سینه‌اش هم بکوبانم.

- من بچم؟ من مامانِ بچتم!

چشمانش خندید و من دیدم که این بازی سر ذوقش آورده بود.

- چه مامان کوچولوی نازی بچم داره.

هر آن امکان افتادن چشم‌هایم کف پایم بود و این اصلاً محال نبود... گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم. که این بار کار خود را ساختم چون به آنی نگاهش روی لب‌هایم نشست... روح از تنم خارج شد و نگران به واحد روبه‌رویی چشم دوختم و سپس به نگاه زوم شده‌ی آیین روی لب‌هایم سوق دادم. سرم را میان کنده کاری‌های در فشردم و سرم به درد آمد. سرش که نزدیک شد. خودم، خود را غسل داده و کفن پیچانده به گور سپردم. نگاهش رنگ آن وقت‌هایی را گرفته بود که نامزد بازی‌هایم عود می کرد و او ناگهان گیرم می انداخت و حین چشیدن گذرگاه سخنانم می گفت طعم شکوفه‌های گیلان را می دهم به همان تازگی و نوبرانه‌گی و من هیچ گاه نپرسیدم چه قدر خبره‌ای که این را می فهمی!

نالیدم: آیین؟

روی پیکرم سایه انداخته بود و مرزی دیگر نمانده بود: جان؟

و تمام شد و من گر گرفتم... بوسید! عمیق و بی وقفه و من نفسم گرفت و قلبم نوای عشق را در سینه‌ام رقصاند و میان تقلاهای بی ثمرم دل نهیب زد، کندوی لب‌هایت را به روی دهانم بگذار؛ من تشنه‌ی عسلم... نیش تو درمان سرگشتگی‌های بی دلیل من است! رویای همخوابگی کلاله و پرچم، لمسِ برهنگی گلبرگ‌های تشنه در باد، بوسه‌های شبانه شبنم بر گونه‌های هوس انگیز غنچه، وابستگی شهوت انگیز ریشه به خاک و بهانه ماندن برگ به روی باورهای سبز درخت، بیا تنها یک‌بار دیگر بهار را باور کنیم در پیچیدگی ساقه‌هایمان در هم! به خود آمدم و محکم پسش زدم.

– ییه!

صورتم داشت آتش می‌گرفت بی‌نگاه به او سریع با دست‌های لرزان کلید را در قفل پیچاندم و خود را پرت در خانه کردم. پشتم را به در کوباندم و دست بر سینه‌ام نهادم و به محار قلبم پرداختم... داشت می‌کوفت و می‌کوفت چنان که سینه‌ام را پاره می‌کرد. عشقم بود و بس...! آیین عشقم بود و بس... دست روی لب‌هایم کشیدم و جای بوسه‌اش می‌سوخت. بعد از هفت سال... بعد از هفت سال دوری! به کامم چشاند و زنده کرد تمام تمناها را... تمام نازهایم را که نیاز او می‌شد! گوشی میان جیب پالتوam لرزید «بچم خیلی مامان خوشمزه‌ای داره! داشت یادم می‌رفت طعم شکوفه‌های گیلاستو.»

ای لب‌ت باده فروش و دل من باده پرست

جانم از جام می‌عشق تو دیوانه و مست

□□□

مامان ظرفی پر از پفک هندی‌های داغ را پیش رویم نهاد. با شعف روی میز خم شدم که شکم بزرگم مانع‌ام شد. هیوا بلند خندید.

- قلقلی!

اخم کردم و لب برچیدم. مامان با محبت ظرف را به دستم داد و مادرانه خرج کرد.

- بخور مادر این خودش عرضه‌ی بچه آوردن نداره حسودی می‌کنه گردآلوی من.

من و هیوا همزمان گفتیم: اه مامان!

مامان به خاکسان کردن دو نفرمان با خاک توسط خودش خندید و به طرف طبقه‌ی بالا رفت. هیوا یکی از خوشمزه‌های مرا کش رفت که محکم ظرف را به بغل گرفتم و طرف معکوس هیوا چرخاندم. هیوا با تعجب نگاهم کرد.

- همش یه دونه بردم شکمو.

پشت چشم نازک کردم و خود مشغول خوردن شدم.

- مامان واسه من و بچم درست کرده میخوای تو هم بچه بیار.

- بچه‌ی توی پرو چی بشه.

- خیلی‌ام خوشگل میشه مثل خودم.

صدای زنگ آیفون که در سالن پیچید هیوا را از جواب دادن منع کرد. دقیقه‌ای نگذشت که صدای اتومبیل آشنایی در باغ پیچید که ابروهایم تنگ هم را در آغوش کشیدند و همچنان دهانم در حال لمباندن بود.

- آینه‌ها!

شانه‌ای بالا انداختم و مشت‌ی پفک به دهان بردم. هیوا قضیه را ته خواند و سری بالا انداخت و به جای من به پیشواز آیین رفت. تام و جری می‌دیدم با آن موهای خرگوشی شده‌ی بلند که روی شانه‌هایم افتاده بود و پیراهن بلند و گشاد با نقش‌های میکی موس که شکم برآمده‌ام در پشش بالا آمده بود، با شاخسی نسبتاً بزرگ بغل دستم که هیوا برای کودکم که فندوق می‌نامیدش آورده بود و علاوه بر آن ظرف بزرگ دستم که پر از پفک بود بی‌شبهت به دخترکان پنج‌ساله نبودم. فقط با این تفاوت که شکم برآمده‌اش یکی دیگر را هم به پوست می‌کشید. صدای گام‌های محکم آیین را می‌شنیدم و صدای دور شده‌ی هیوا را.

- من برم بالا به مامان بگم اومدی.

- نیازی نیست، من و هیرو الان می‌ریم.

- واه! آیین! نیومده برین؟!!

- ما که مهمون نیستیم.

- هر چی الان به مامان میگم خودش جوابتو بده.

صدایی نیامد و به جایش این گام‌های آیین بود که پله‌های نشیمن را می‌پیموند... مرا که دید لبخند زد. نگاه زیر چشمی‌ام را کنترل ساختم که مبدا بی‌آبرو بازی در بیاورم و به آغوشش بپریم. این بار مقصر اصلی خود بودم... آیین با من راه آمده بود و خود شب پیش جنگ جهانی سوم را هم آفریدم و جان آیین را به سرش رساندم طوری که مرد آرامم میان جیغ‌های من فریاد زد «ذلّم کردی نیم و جبی» و من دقیقه‌ای برای تحلیل حرفش سکوت کردم و بعد کوسن را به سویش پرتاب کردم کاری که هر وقت چیزی از دستم برای گفتن بر نمی‌آمد انجام می‌دادم و آیین حرص می‌خورد و به حق که اگر الهه خانوم می‌دانست کمتر از قصاص را شیرین‌تر برایم نمی‌دید...

- بیوش بریم.

مشتی دیگر حواله‌ی دهانم کردم که ناگهان ظرف از زیر دستم کشیده شد. شاکی نگاهش کردم و او ابرو در هم گره زد.

- این همه پفک خوردی؟!!

- بدش برا خودمه.

- به حد کافی خوردی بسه.

لب برچیدم و بغض آلود نگاهش کردم.

- آیین جان! خوش اومدی مادر.

به سوی مامان رفت و حین احوال‌پرسی گفت: ممنون، اومدم دنبال هیرو.

شاخسی‌جان را به تمام قوا به سویش پرتاب کردم و پا کوبان نق زدم.

- من نمیرم خونه‌ی این.

و هیرو گفتن‌های مامان میان قدم‌های بلندم به سوی طبقه‌ی بالا گم شد...

جلوی آینه ایستادم. کمی موهایم را مرتب کرده بودم. هیوا می‌گفت حال بلندی و زیبایی‌اش بیشتر نمایان است. من سخنی نگفته بودم داشتم میان پرسه‌ی افسردگی‌ای که هنگام بالا و پایین شدن هورمون‌هایم به آن دچار می‌شدم دست و پا می‌زدم و همین طلب می‌کرد که رخت عزا به تن بپوشانم.

از پیش روی آینه کنار رفتم و به سوی اتاق هلیا گام برداشتم. خرس‌های غول پیکر دو طرف اتاق دهن کجی خرجم کردند و من یادگاری‌های آیین را دوست داشتم و نداشتم! دوست داشتن او شده بود دانه‌ای از یک میوه... پرتقال، گیلان، توت‌فرنگی، سیب، انار. که هر یک را به ریشه‌ام پیوند زده بودند و حال درختی تنومند همراه میوه‌های هفت رنگ سر برافراشته بود. صدای تلفن برید افکارم را... شماره‌ی رُند نقش زده لبخند به روی لب‌هایم کاشت. لبخندی به تلخی همان شکلات‌های تلخ که هیچ‌گاه دوستشان نداشتم.

- خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم!

...

- دلم برات تنگ شده.

زبانم چرخ نخورد که بگویم من هم و چرا تلخند او از من هم آشکارتر بود؟!

- بی‌رحمانه ترین حس رو بهم داری.

-چی؟!

- بی‌حسی.

نالیدم: آیدین!

- مراقب خودت هستی؟

بغض را لاجرعه سر کشیدم.

- هستم.

- هلیا خوبه؟

- آره، دلش واسه عموش تنگ شده.

- ای کاش کمی هم دل مامانش واسه عموش تنگ می شد.

لبم را گزیدم و قطره‌ای خون از قلبم میان گرداب بی تفاوتی‌هایم چکه کرد! چه گناه داشت مامانِ هلیایم... همه‌اش از او مایه‌های حسابی می گذاشتند.

- برنمی‌گردی؟

- هنوز زوده واسه برگشتن.

- سخت نیست اون جا بودن؟

- نه، آدم‌ها لازمه گاهی سختی به خودشون بدن.

- خیلی خودت رو اذیت نکن!

خندید و من کلافه شدم از بازی با این کلمات.

- باشه مراقب خودت باش.

- ممنون، همچین.

با مکثی طولانی گفت: مراقب آیین هم باش.

چرا همه دوره افتاده بودند مرا به آیین بند بزنند؟! قربانی شدن دوباره‌ام را طلب داشتند؟! بی‌خدا حافظی خاتمه دادم به پایان تماس... دوش کوتاهی گرفتم، موهایم را خشک کردم و پالتوی عسلی رنگ را تن زدم و آرایش ظریفی هم به چهره نشاندم. حاضر شدن و رفتن به شرکت توانی مضاعف را طلب می نمود و مرا با بدنی کوبیده شده به خانه پست

می‌کرد و همین هم از قوای من خارج شد. جلسه‌ای دیگر و نظرخواهی از هیئت مدیره و همین که دیگر وادار به تحمل سنگینی نگاه‌های شایان نبودم مرا همین بس بود! بابا مهدی و بابا با بوسه‌ای نوازشم ساختن و من خداحافظی کردم و سوار بر آژانس مقصد خانه را پس از سه ساعت دوری پیمودم. ماشین اهدایی بابا در پارکینگ خاک می‌خورد و من هیچ وقت علاقه‌ای به رانندگی نداشتم. ازدحام مردم دیدنی بود، خیابان‌های شلوغ مرا به وجد می‌آورد و باید امسال را با دخترکم برای همدیگر خرید می‌کردم... مادرانه‌ها از من طلب می‌کردند خرید عید را با جان جهان‌ش! به پیش روی آپارتمان که رسیدیم کرایه را حساب کردم، کلید را در قفل چرخاندم.

- هیرو.

دستم روی دستگیره ثابت ماند و با ناباوری به سوی صدا سر برگرداندم. با وسواس به چهره‌اش نگاه کردم و این مرد دوسالی از میشا کوچک‌تر بود و حال غریب به ده‌سالی پیر شده بود.

- پندارا!

لبخند زد و کاش نمی‌زد.

- بیا بالا.

کنار رفتم و او خسته حال از کنار من عبور کرد و گفته بودم چشم‌هایش هنوز هم غمگین بود؟! چشم‌ها حرف می‌زند، نفس می‌کشیدند، درد می‌خوردند، با عشق می‌خوابیدند، اگر چشم‌ها نبودند بی‌شک سینه‌ها از حجم تلبار شده‌ی غم‌باد می‌ترکیدند. فنجان قهوه را پیش رویش نهادم و قهوه‌های من هیچ گاه طعم خوش قهوه‌های میشا را نداشت. سفره‌ی دل پهن کرد و مرا به میهمانی خود فرا خواند و من می‌دانستم این‌روزها او از همیشه تنهاتر است و بس...

- می‌گه نمی‌خوام ببینمت.

...

- می‌گه حالم ازت بهم می‌خوره.

...

- بهش حق میدهم، تا ته دنیا بهش حق می‌دم.

- زمان می‌خواد.

- من برعکس همه فکر می‌کنم، زمان باعث فراموشی نیست، زمان فقط روی زخم رو خشک میکنه که دیگه درد نیاد وگرنه جاش موندنیه.

- درکش کن پندار! می‌دونی تو با خودت و میشا و نیما چه کردی؟!

- می‌دونم دردم دونستن خریتمه، دردم دوست داشتن زنیه که دلش رو تا ته دنیا هم به دلم نمیده.

- میشا عاشق نیما بود.

- منم عاشق میشام.

- تو نیماشو گرفتی!

- نیمام میشای منو گرفت.

- نخواه که فراموشش کنه!

- جرعتش رو ندارم سمتش برم، فقط از دور دلم رو خوش دیدن قد و بالاش می‌کنم و عسلی چشماش که از دورم میدرخشه و این لامصب رو بازم می‌لرزونه.

دست روی قلبش نهاد و من بهتر از هر کسی می‌دانستم تلمبه‌های ماهیچه‌ای آن‌جا که در طرف چپ سینه‌یمان حکم فرمانی می‌کنند تا همیشه برای یک نفر می‌تپند و بس!

- می‌دونی چقدر جلوی خودم رو می‌گیرم که نرم یهو بغل کنم و دست روی شکمش نکشم و بچمو لمس نکنم؟ که نکنه بلایی سر خودش و بچم که هیچی نشده قد میشام می‌خوامش بیاره؟

- این اشتباه دوم خودت بود پندار! هیچ زنی وقتی دلش گیر نباشه با صدتا بچه پاگیر نمی‌شه. اونایی هم که موندن دل رو سرکوب کردن و مهر مادری روشن غلبه کرده وگرنه می‌دونی که میشا اهل سرکوب دلش نیست که نیست.

- باهاش حرف بزن. خواهش می‌کنم هیرو باهاش حرف بزن.

- همین کارو می‌کنم، بزار یکم با خودش کنار بیاد.

سکوت کرد و فنجان را به لب‌هایش نزدیک نمود.

مامان کتاب به دست گرفته بود و همراه عینک فریم ظریف جا خوش کرده روی صورتش غرق در خواندن بود و هر از گاهی به چهره‌ی من که به ظاهر خیره‌ی تلویزیون بودم و دست حلقه شده‌ی بابا به دور شانه‌هایم توجه می‌نمود. صدای گوشی بابا که پیچید دستش هم به دور شانه‌ی من باز شد و گوشی‌اش را پاسخ داد.

- بله؟

...-

- چی شده؟

...-

- کی این اتفاق افتاده!

...-

- یعنی چی؟

...-

- پس شما چه غلطی کردین؟

...-

- بهش زنگ زدید؟

...-

- خودم حلش می‌کنم.

...-

- گفتم خودم حلش می‌کنم.

در تمام مدت من و مامان به او نگاه می‌کردیم و حال باید با پاسخی کنجکاویمان را ارضا می‌کرد. پوفی کلافه کشید و روبه مامان گفت: حق انحصاری صادر الوار رو لغو کردن.

چشم‌های مامان گرد شد و من گنگ به نیم رخ بابا نگاه می‌کردم.

- چه‌طور ممکنه! کی؟

- شایان.

ابروهای مامان با تعجب به بالا پرت شد و من شبیه سگته زده‌ها با دهانی باز کامل به سوی بابا بازگشتم.

- شایان! امکان نداره!

بابا پوزخندی زد و همان‌طور که به سوی بالای پله‌ها می‌رفت گفت: آره امکان نداره خواهر زادت بخواد بدبختمون کنه.

سرم به درد آمد از هجوم افکار مختلف و مامان زبان به کام گرفته، پرتشویش شماره‌ی تماس شایان را پشت سر هم می‌گرفت و بابا دوساعتی بود که از خود خبری نداده بود. به خوبی می‌دانستم چه کارهایی از شایان ساخته است و همین کافی بود برای ترسی که به دلم افتاده بود. من تاب نداشتم، تاب یک سرنگونی و فدا شدن مجدد را...

وقتی که تلفن را به روی مامان پاسخ نمی‌داد این بدان معنا بود که محال است از موضع قدرتش عقب کشد و به هیچ صراتی مستقیم نیست و شایان می‌توانست یک غول ترسناک هم به نظر رسد! مامان نگران روی تک مبل گوشه‌ی ورودی نشست و دست به پیشانی‌اش گرفته بود و همین کافی بود در این آشفته بازار میگرانش عود کند. بازار داغ بود و ایلماه و هیراد همراه هیوا و سینا با قیافه‌هایی مضطرب به عمارت پدری رسیدند و همه به خوبی می‌دانستیم شایان قصد به خاک نشاندن را کرده بود و حال نیست و نابود شده بود. هیراد گوشی‌اش را در دست تکان می‌داد و چهره‌اش به برزخ طعنه می‌زد و تهدید می‌کرد.

– گردنش رو می شکونم پسره الاغ!! اِنگا چیکار کرده عوضی.

ایلماه همان طور که شانه های مامان را ماساژ می داد چشم غره ای به سوی هیراد پرتاب کرد و با چشم و ابرو مامان را نشان داد و گفت: مگه تو گردن اونو بشکونی چیزی درست می شه؟ باید باهاش حرف زد که چرا این کارو کرده!

سکوت بود و سکوت و چشم هایشان مرا نشانه گرفت... دلیل این دیوانگی شایان... من بودم. می خواست با هدف قرار دادن ورشکستگی بابا و هیراد مرا به سوی خود سوق دهد جوری که راهی دیگر جز او نداشته باشم. شایان از من قربانی شدن مجدد را می خواست و همه ایشان چه ظالم شده بودند، چه دیو صفت که از بیست و پنج سالگی هایم توقع سنگ زیرین بودن را طلب داشتند. از جای برخاستم و مامان نالید.

– هیرو؟!

در پس صدایش تمنا موج می زد و اگر می گفت «خودت رو دوباره فدا کن ته تغاری» برایم دلنشین تر بود...

از پله ها بالا رفتم و به اتاق سپید و یاسی ام پناه بردم. سینه ام درد می کرد و این وامانده تا کی می خواست بکوبد؟! سرم را مبحوس بین حصار دست هایم ساختم و گوشه ی تخت چمباتمه زدم. اشک ها گونه هایم را صیقل دادند و دل همچو قلب یک گنجشک به دوان افتاده بود و دیوار شیشه ای اش را می لرزاند. صدای اتومبیل بابا در باغ پیچید و دقیقه ای بعد صداها ایشان در پایین نمایان شد... هیراد که داد و قال راه انداخت فهمیدم که راهی نمانده، قبل از هر فکر دیگری گوشی ام را به چنگ کشیدم و شماره اش را گرفتم. دو بوق خورد و سریع پاسخ داد و سی و شش تماس مامان را بی پاسخ گذاشته بود!

– جانم؟

– به کجا می خوای بررسی؟

– معلوم نیست! به تو.

– شایان! داری اذیتم می کنی.

– من می خوامت، خیلی هم می خوامت تو واسه من باش تموم این اذیت ها رو از دلت درمیارم.

– لعنتی چیکار کنم؟ پیام خودم رو دو دستی تقدیم کنم؟

– من میام خدمتت و روی چشمام میزارم و می برمت.

نالیدم: دوست ندارم!

- مهم نیست، من قدر دو تاملون عاشقم.

- شایان!

- جان؟ جان تو قبول کن سهام بابات رو دوبل برمی گردونم.

گوشی را قطع کردم و تا به کی این خون دل ها ادامه دار می شد؟! شال و کلاه کردم و باید هر چه زودتر کاخ مرمری را ترک می ساختم نفسم در این هوای مسمومش به تنگ آمده بود و من باز هم مرمرش را تیره و تار می دیدم. مانعم برای رفتن می شدند و دل نگرانی هایشان به من انگیزه می داد که نمی داد... بی مهری هایشان را چنان پس انداز کرده بودند که خو گرفته بودم به تلخ ترین هایشان که تنها نصیب من می شد... به خانه که رسیدم در خود شکستم و کز کرده روی تخت خود را به آغوش کشیدم. چه قدر درد! مگر یک زن تا به کی می توانست این حجم درد را تحمل کند؟! مگر زن ها چه چیز زیادی می خواستند؟! جز یک آغوش! چه می شد اگر برای زن ها آغوش می آفریدند؟ اصلاً باید حضانت تملک یک آغوش را به آن ها می سپردند، باید برای زن ها آغوش مجزا می ساختند... برای هر کدامشان، یک آغوش! آغوشی که بی دغدغه در اعماق آن بخزند و نگران نباشد که مال دیگری را صاحب شده اند. که فقط حس امنیت را به جانیشان القا سازد و زن بودن را سپید نگار بزند در باورهای زخمی شان. زن ها را باید به آغوش کشید، باید گوش سپرد به ضربان نا آرام قلب هایشان، تا شاید یک زن دیگر شب ها اشک حسرت نریزد، تا شاید یک زن دیگر به دنبال رویاهایش رهسپار داستان ها نشود، تا شاید یک زن میان این همه سیاهی پیراهنی سرخ به تن بپوشاند، تا شاید یک زن جمعی از محبت را نفس بکشد!

آیین... آیدین... شایان... مظلوم ترین شان آیدین بود و حقیقی ترین عاشق هم او! کاش لاأقل می توانستم او را دوست بدارم. عاشق که باشی حال مرا می فهمی معشوقه ات بدترین عالم باشد، پست ترین، کثافت ترین، بی وجود ترین. باز هم نمی توانی کسی را جز او دوست بداری... هیچ کس را! عشق احمقانه ایست که این گونه تو را به قعر تاریکی می کشاند و تو راه گریزی جز او نداری! سر و ته عاشقانه ها را که بزنی به جای خون، درد چکه می کند و همین است. من در زندگی ام چیزهای زیادی از دست دادم اما هیچ کدامشان به قدر از دست دادن آیین برایم درد آور نبود و بس... گرچه تا آن لحظه این حس را داشتم. تلفن خانه زنگ خورد و من تکانی به خود ندادم و روی پیغام گیر رفتم.

- الو؟ مامانی هستی؟ دلم واست تنگ شده مامان هیرو. بابا گفته من و زودی پیشت میاره. می دونم تو هم دلت واسه من تنگ شده. مامانی می خوام عید فقط پیش تو باشم تو هم می خوای؟ راستی امروز ملیکا با ملکا چون رفتن خرید من نرفتم گفتم می خوام با مامان هیرو برم. منو کی می بری مامانی؟

و همین بود زندگی هنوز هم رنگی بود، هنوز هوایی برای نفس کشیدن باقی مانده بود. باید هر کسی یک هلیا در زندگی‌اش داشته باشد که در اوج ناامیدی، امیدش باشد و بس... به درک که نامردی پُر شده بود، به درک که آیین هم نامرد شده بود، به درک که داشت از آب گل‌آلود ماهی می‌گرفت. من دوست داشتنش را در دل سر می‌بریدم و تا ابد حسرتش را به جان می‌کشیدم اما تسلیم این خواستن پر از نخواستن نمی‌شدم. محال بود این بار هم برای خوشبختی دیگران خود را قربانی کنم، بسم بود دیگر، واقعاً بسم بود...

من خودم دیدم که این دفعه نگاهش سرد بود

سردی این حادثه قطعاً برایم درد بود

خسته‌ام تا کی تحمل تا کجا صبر و قرار؟

کاش یک درصد شبیه گفته هایش مرد بود

هلیا چرخ زد و فروشنده که از بد ورود دخترک مدام در حال تعریف از کودکم بود گفت: چه بهت میاد عروسک خانوم.

هلیا نمکی خندید و من در دل قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفتم.

- خوبه مامانم؟

- آره مامان هیرو خیلی دوشش دارم.

- پس تا شما میری پیراهنتو عوض کنی منم میرم حسابش کنم.

- چشم.

کارتم را روی پیشخوان نهادم و زن فروشنده‌ی خوش حرف گفت: خدا واستون نگه داره ماشالله عین خودتون خیلی خوشگل و نازه.

لبخندی زدم و او علاوه بر بازار گرمی‌اش، زبان خوبی هم داشت. دلبندم همچو دختری بزرگسال با لباس‌های تعویض شده از اتاق پرو بیرون زد و من لبخندی به بزرگانه‌های کوچکش زدم... دست در دست هم مغازه به مغازه‌ی پاساژ را وجب به وجب گشتیم و او با سلیقه‌ی خوش آب و رنگش برایم مانتو و کیف و کفش و به همین قبیل ساک‌های لبالب از خرید را پُر کرد. دست‌هایم راهی برای نفس کشیدن نداشتند و جانِ جهان مثلاً می‌خواست به من کمک کند که نایلون کوچکی که حاوی شال نارنجی رنگی که خود برایم انتخاب کرده بود را که به دستش داده بودم، گرفته بود و ذوق زده از این فتح جلو جلو لی لی وار می‌پرید و معتقد بود من تنبل هستم که نمی‌توانم همگام با او به جلو بیایم و مدام غر می‌زد که.

– مامان هیرو بیا دیگه نگاه منم عین شما خرید دسته اما چه تند تند راه میرم.

خنده‌ام گرفت و او طلبکار نگاهم می‌کرد.

– گشت نیست دخترم؟

– هوم، آره مامی من پیتزا می‌خوام با پنیر فراون.

سری تکان دادم و این فست‌فودها دست از سر کودکان بر نمی‌داشتند، یا شاید هم بلعکس... نق زدن‌هایش بند به تک برشی پیتزا شد که آن را هم با زور آب پرتقال کنار دستش خورد. گرچه میشا معتقد بود از مادری همچو من با معده‌ای نیم بند، هلیا هم انتظار می‌رود. جعبه‌ای اضافه گرفتم چون شواهد نشان داده بود دخترکم سر شب ضعف می‌رود. از پله‌های برقی پایین رفتیم هلیا یک پله پایین من ایستاده بود، ناگهان ذوق زده گفت: مامان چه خوشگله! امتداد نگاهش را گرفتم و کلافه چشم بستم، این قدر از او شناخت داشتم که می‌دانستم حال دوان دوان پله برقی را دور می‌زند و روبه‌روی آن ویتترین می‌ایستد و این چنین تقاضا می‌کند.

– مامان واسه بابا بگیریم؟

و مگر می‌شد به این ثمره‌ی عشق نه گفت؟! مگر می‌شد گفت جان مادر من هنوز هم لب‌هایم از تب بوسه‌ی پدرت می‌سوزد، آن وقت برایش کادو بگیرم؟! بعد از خریداری آن پیراهن مردانه‌ی سورمه‌ای با راه‌راه‌های باریک سفید پاساژ را ترک ساختیم... هلیا مشغول پوشیدن لباس‌هایش پیش روی آینه بود و به قول هیوا قر می‌داد. باید اعتراف

می‌کردم مادر دخترکی در آستانه‌ی هفت سالگی پُر از شور و نشاط سخت بود اما به حد غیرقابل تصویری لذت بخش. امروز هنگامی که به یک بوتیک همراه هلیا رفته بودم، جانِ جهانم که مامان هیرو صدایم زد، زن فروشنده با شگفتی نگاهم کرد و به زبان آورد که اصلاً به من نمی‌خورد که ازدواج کرده باشم و حال یک بچه‌ی بزرگ هم داشته باشم و من حس خوبی زیر پوستم دوید و زن بودم... خریدها را به اتاق خواب بردم و صدای زنگ آیفون پیچید، صدا زدم.

– هلیا؟

– مامان هیرو، باباچه.

فوراً از اتاق بیرون جهیدم و ملقی هم خوردم، چه عقلی کرده بودم از شب پیش ساک هلیا را چیده بودم! سریعاً پاییزی او را به تنش پوشاندم و صدای زنگ آیفون بار دیگر پیچید. هلیا چشم گرد کرد.

مامان هیرو درو باز نمی‌کنی؟!

پاسخی ندادم و هر چه سریع‌تر شال نازکی روی شانه‌های برهنه‌ام انداختم و از در واحد را باز کردم و به سوی آسانسور رفتم، منتظر بالا آمدنش ایستادم و بعد دانه به دانه چمدان و وسایل را داخلش گذاشتم درش را گرفتم و به سمت هلیای متعجب چرخیدم: بیا مامان جان الان در بسته می‌شه.

هلیا با تعلل نیم بوت‌هایش را پا زد. تندتند بوسه به روی گونه‌اش نشاندم و از هول خداحافظی کردم و دکمه‌ی همکف را فشردم و بای بای کنان در آسانسور را بستم و به طرف در نیمه‌باز واحد دویدم که مبادا در واحد روبه‌رویی باز شود و مرا در آن وضعیت نامناسب ببینند! به طرف پنجره‌ی سرتاسری پا تند کردم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. چهره‌ی متعجبش از این فاصله هم قابل تشخیص بود، باورش نمی‌شد که در را به رویش باز نکرده بودم و به جایش هلیا را پایین فرستاده بودم. مدتی بود هم پاسخ تماس‌هایش را بی‌جواب می‌گذاشتم و او با هر گام من به سوی پشت سرم یک قدم به جلو تر می‌آمد و من همچنان لب‌هایم می‌سوخت و بی‌حیا هست اگر بگویم عطش... لب‌هایش را داشتند؟! از عشقش روی دست مجنون بلند شده بودم اما غرور زنانه‌ی خش برداشته‌ام مرا قادر نمی‌ساخت برای شکستن این حریم از پیش تأیین شده؛ بلعکس مرا وادار می‌ساخت این سد را هم محکم‌تر سازم. هلیا را که روی صندلی نشاند و در را به رویش بست سر به بالا گرفت و من نمی‌دانم نگاهم سنگینی داشت یا دلم...! سریع گوشه‌ی پرده را از میان دست‌هایم رها کردم و دست روی وامانده نهادم. تا کی می‌خواست به این ضربان ممتد ادامه دهد؟! صدای جیغ لاستیک‌های اتومبیلش که پیچید چشم روی هم فشردم و پاهایم سست شد و روی کاناپه‌ی پشت سرم نشستم. فکرش... امان از فکرش...

«فکرتو رد میشه از سرم

ولی نمی‌دونم خودت کجایی

لاأقل چیزی بگو حرفی بزن

نشونی، عکسی، صدایی»

اولین روز زندگی مشترکمان، صبح که چشم گشودم، حضورش را جای خالی‌اش بلعیده بود. سریع در جایم نیم خیز شدم و هر چه صدایش می‌زدم کمتر جواب می‌شنیدم. نمی‌دانستم کجاست؟! درد به زیر دلم پیچید و کمرم را تا کرد؛ نازک نارنجی بودم و سریع زیر گریه زدم، باز هم صدایش زدم و او نبود، ملافه‌های مچاله شده‌ی پیش‌روی درگاه حمام به من دهن کجی می‌کرد و من با پای لرزان با دستی گرفته به کمرم و دیگری بند به دیوار نامیزان به سوی هال گام برمی‌داشتم و بماند رد خونی که پشت سر خود به جای می‌گذاشتم و دردی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. نبودش و نبودنش را برگه‌ای روی در یخچال توجیح کرد که به بیمارستان رفته است و عمل مهمی امروز محتاج اوست و من به روی سرامیک‌های سرد کف آشپزخانه سر خوردم و سر به روی زانو نهادم و جوی‌ای سرخ رنگ از من سرچشمه می‌گرفت، به راه آب کف آشپزخانه سرازیر می‌شد و بوی خون در سر من می‌پیچید و گفته بودم من و سرامیک‌های سرد عمری با هم خاطره داریم؟!!

«خودت ببین چیکار کردی تو با من

یادگاری‌هات هنوز کنج اتاقن

فکر تو هر شب میاد سراغم»

چشمم به روی جاکفشی افتاده، آن شیشه‌ی مشکی رنگ استوانه‌ای هم عشق کرده بود پتک شود و به سرم بکوبد! این‌را هم گفته بودم بوییدن عطرش شب هنگام کار هر روزه‌ی من است؟! اولین روز پس از جدایی‌مان، در همین آپارتمان مستقر بودم، بابا مهدی وکیل گرفته بود و به دنبال کارهای اقامتم انداخته بود و من سه روز و سه شب فقط اشک ریختم. بعد از آن دیگر اشکی نمانده بود که با آن، اندوه بزرگم را تسکین دهم. پس دست به دیوانگی زدم... دوست داشتن زیاد آدمی را دیوانه می‌کند، دوست داشتن کسی که دوستت ندارد. دوست داشتن مردی که ادعای دوست داشتنش گوش یک شهر را پر کرده باشد و یک «نرو» حواله‌ی احساسات نکند. دوست داشتن کسی که از دوست داشتن هیچ نفهمد. دوست داشتن یک آدمِ سنگدل...! نمی‌دانم من بی‌انصاف شده‌بودم یا که اصل حقیقت همین بود و تازه داشتم روحم را با آن توفی می‌دادم.

«برگرد، پا روی دل دیونه‌ی خستم نزار

برگرد، واسه من ساده تو بازی در نیار

برگرد... مثل تو کی با دلم بد کرد»

اولین روز بازگشتنم با خودم عهد کرده بودم که فقط حضانت مادری کردن برای هلیا را بر عهده بگیرم و نمی‌دانم چه شد که ناگهان حضانت حضور او مرا در برگرفت! به خود که آمدم آتش زیر خاکستر شعله‌ورتر شده بود و این بار کمر به نابودی‌ام بسته بود و تا جانم را نمی‌سوزاند آرام نمی‌نشست و تا به کی این سرانجام بی فرجام ادامه‌دار بود؟! من باید از دوست داشتنش می‌گذشتم یا که او عشق را به قلبی که در پس هر تپیشش نامش را فریاد می‌زند ثابت می‌کرد؟!*

«برگرد... مثل تو کی با دلم بد کرد؟!»

مدتی بود که دیگر خبری از داد و بیدادهای می‌شا نبود و گاه به گاه صدای شکستن اسباب و وسایل بی‌نوا به ناگه می‌پیچید. انگار همین ساعتی پیش بود که می‌شا همه جا را به خاک و خون کشانده بود و با نیش زبان دل پسر بیچاره را به میزان دلخواه خون کرده بود. نمی‌دانستیم که پندار حال با کدام منطق می‌شای بی‌منطق را متقاعد ساخته است اما ما را همین بس که دیگر در معرض آن فضای تراوایی نبودیم. اما مگر ترلان جون آرام می‌گرفت؟! و همچنان نقطه سر خط مادر... اندوه خوفناکی در فضای متشنج خانه پرسه می‌زد و لرزه به دل آدمی می‌افکند. با صدای جیغ جانانه‌ای

که از طرف جغجغه طنین نواخت، شانه‌هایم به بالا پرید و ضربان قلب همه‌یمان را مستفیض ساخت و با یک نیم جیغ دیگر خاتمه بخشید. هیوا به بالای پله‌ها نگاه کرد و انگار که می‌شا را می‌دید چشم غره‌ای به نرده‌ها رفت و همان طور که دستش روی قلبش نشسته بود زمزمه کرد.

– آی درد نگیری زهرمونو تر کوندی.

سینا نیم نگاهی به هیوا انداخت و همان طور که سویچش را از روی عسلی برمی داشت به پا ایستاد و گفت: بیوش بریم.

ترلان جون نگاه به ساعت دوخت و گفت: واه! سینا مادرا! هنوز سر شبه.

سینا با انگشت شست و اشاره اش گوشه‌ی چشم‌هایش را فشرد.

– بهتره ما بریم مامان. بمونم قاتل این پسره میشم.

هیوا ابرو به هم آمیخت: شما خیلی بیجا کردی! زدی بدبخت رو ناکار کردی دوقورت و نیمتم باقیه؟ من جاش بودم شت و پت می کردم.

سامان خان لبخند کمرنگی به این ادبیات غنی و سرشار عروس همه چیز تمامش زد و چشم‌های سینا از تعجب گرد شد و پالتوی هیوا را در آغوشش انداخت.

– بیوش.

هیوا حق به جانت نگاهش کرد و با چشم غره‌ی دیگری حق مطلب را ادا کرد و همچو مامان خوب با همین چشم‌های برزخی آدم را دهن کوب می کرد. بیچاره پندار همین که وارد سالن شده بود سینا با مشتش و لگد خوب رسم میهمان داری را به جا آورده بود و میشا با نشانه گرفتن مجسمه‌ای به سویش و خراش دادن گوشه‌ی پیشانی مرد ساکت نشده بود و هنوز کیسه بکس طلب می کرد و من به این می اندیشیدم که شب گذشته دو جلد شاهنامه در باب زندگی اش سروده بودم و او چه خوب تعلیم‌هایم را پس داده بود! و همیشه همین بود هیچ کدام ما دوست نمی داشتیم کسی را که دوست‌مان داشت! مگر جز عده‌ای معدود که از پس نگه داشتن هم تا نصفه‌ی راه هم بر نمی آمدند. هیوا و سینا که رفتند، ترلان جون همچنان به رصد پله‌ها پرداخت و برای دیدن ستاره‌ی سهیل هم این چنین انتظار نمی کشیدند! شده بودم عضوی ثابت در خانه‌یشان و ترلان جون و ساسان خان راست و چپ بودنم را سپاس می داشتند و با دخترم، دخترم گفتن‌ها بال‌هایم را می گشودند و یک هفته‌ای بود که مامان و بابا حال مرا نپرسیده بودند و حتی به خود زحمت خرج تماسی را نداده بودند و بابا مهدی در طول این یک هفته، هفت بار زنگ زده بود و چه کنم آخرش پدر بودند و مادر...!

صدای گام‌های میشا که پیچید گردن کج کردیم و به او نگاه کردیم. شال و کلاه پوشیده از پله‌ها پایین می‌آمد و پندار با آن سر و صورت زخم و زیلی پشت سرش چمدان به دست حمایتش می‌کرد که مبادا کدو قل‌قله زن روی پله‌ها زمین بخورد. ترلان جون به پا خیزید.

– خیره مامان جان؟

میشا شاکی به سوی پندار بازگشت و پندار لبخند اطمینان بخشی به رویش نواخت و گامی پیش نهاد و میشا را به پشت سر خود راند و رو به ما ایستاد.

– با اجازتون من و میشا می‌خوایم تا پایان تعطیلات بریم شمال.

ترلان جون ابرو بالا انداخت و خواست کلامی بگوید که ساسان خان پیش دستی کرد.

– باشه بابا، هر طور که خودتون صلاح می‌دونید.

سپس یکی از خدمه را صدا زد و کلید ویلا را تقاضا کرد که پندار به حرف آمد.

– ممنون، میریم ویلای خودم حس می‌کنم میشاجان اون جا راحت تر باشه.

میشا حرصی نگاهش کرد و دخترک من سکوت پیشه کرده بود؟! نوای بدرود که سر دادند آغوش به روی سرتقکم گشودم که هنوز هیچ نشده بود با کم محلی‌هایش قصد جان پندار بی‌نوا را کرده بود و معلوم بود برنامه‌ها ترتیب داده است. زیر گوشش لب زدم: خون به دلش نکن.

صدایش به بغض آمیخته بود.

– جبران خون به دلیام که نمیشه.

می‌گفتند صیغهی عقد که جاری گردد مهر دو طرف به دل هم بند می‌خورد و من بوییدم نفرت را در پس کلمات میشا!

– میشا! شما الان یه بچه دارید!

– قاتل عشقمه، قاتل!

– بریز دور گذشته رو.

پوزخندی زد و از آغوشم بیرون جهید.

– نگو اینو وقتی خودت داری توش دست و پا می‌زنی.

و بدون این‌که به من اجازه‌ی بحث دهد به سمت در خروجی رفت و پندار نگاهی باب تشکر به سویم روانه ساخت و من می‌شا را برای زندگی با پندار راضی کرده بودم اما این نفرت همچنان پا بر جا بود...!

به دیدم این چنین آمد که حال بعد از این همه آشوب فکری ترلان جون و ساسان خان را باید تنها گذاشت برای اندکی خلوت... پس سریع لباس پوشیدم و با بوسه‌ای آبدار به روی گونه‌ی برجسته‌ی ترلان جون دو مرغ عاشق را ترک کردم.

سرم را به شیشه‌ی آژانس تکیه دادم! تمام شد! دیگر جانی در تن زمستان باقی نمانده بود داشت او هم تسلیم جبر روزگار می‌شد. در ذهنم پدید آمد که این‌روزهای آخر سالی چه قدر کشدار شده بودند و مگر می‌شد فکر نکرد به نداشتن... آیین؟! بچه که بودم جر و بحث‌های مامان و بابا را هر روزه به عنوان خوراک می‌خوردیم. نمی‌فهمیدم مقصد این دعوهاها به کجا ختم می‌شود. مامان از چیزی به نام تفاهم نداشتن حرف می‌زد و من تا وقتی که برای چیدمان سفره‌ی هفت‌سین با بچه‌های هم‌گروهی‌ام به مشکل برنخورده بودم این را نفهمیدم. در زندگی با آیین که به خود آمدم دیدم تفاهم رُکن اصلی ماجراست... مگر چه قدر جانی برای زندگانی داشتیم؟! یا که دنیا برای‌مان تا به کی ایست می‌کرد؟! تفاهم نداشتن مامان بابا بعد از سی و نه سال زندگی مشترک رفع که نه اما یکنواخت شد. آن‌ها به این شبیه‌هم نبودن عادت کردند و من و آیین به دور خود می‌گشتیم برای نیافتن این اصل و دوست داشتن همه چیز نیست، درست است که در برگیرنده‌ی قلب‌هاست اما فاصله‌های گود شده را پر نمی‌کند که نمی‌کند.

مامان تماس گرفته بود. زن عمو فرائک، مانند هر سال جشن سال نو را می‌خواست در خانه‌ی خودش برگزار سازد و همه را دعوت گرفته بود! قبل رفتن من پایه ثابت تمام میهمانی‌های زن عمو بودم. خشت و گل‌مان آن‌روزها از یک جنس بود. زن عمو به شدت مبانی آداب و من از کودکی دوست داشتم کمی شبیه‌اش باشم... رفتارهایش نوسان

زیبایی داشت و چهره‌ی دلنشین‌اش، دل می‌برد. این قدر جایگاهش در خاندان خاص بود و قابل تقدیر که یکی از آرزوی کودکی‌هایم جای فرانک بودن، بود. «هیرو» جانم‌هایش لذت بخش بود! البته تا قبل از آن که مرا به عروسیش بودن برگزیده باشد! هم عمو، هم زن عمو شدیداً دوست داشتند برای ازدواج مازیار را انتخاب کنم. برای خواستگاری کردن دیر شده بود آن قدر دیر که شب بله‌برونم نگاه‌هایشان سردرگم شده بود و مازیاری که ماه بعد سریع و صید به مقصد اتریش کوچ کرد و هیوا و میشا معتقد بودند عشق من او را از وطن فراری ساخته است و من می‌خندیدم به تعبیرهای پوچشان. خبر مرگ مازیار را که آوردند همه شک زده بودیم! پسر عموی خوبم که خاطرات مفردی از او به یاد داشتم به آسمان پیوسته بود. اما هنوز هم به یاد دارم که قشنگ می‌خندید. خنده‌هایش را دوست می‌داشتم. داغ مازیار برای زن عمو این قدر سنگین بود که دوسالی دست از زندگی بشورد چه برسد میهمانی! زن بیچاره هنوز لباس سیاه فرزند را از تن نکنده بود که عمو قباد رفتنش ابدی شد و فرانک را برای بار دوم به سوگ نشاند! برای مراسم عمو قباد هم نیامدم. دل چرکینم آن روزها از همه‌یشان سنگ دلم ساخته بود و واو عطف خرج می‌کردم برای همدردی‌هایم و حال چه قدر از زن عمو شرم داشتم. هیوا می‌گفت آن چند سال مامان حضانت میهمانی‌های او را به عهده گرفته که دوباره فرانک بانو همچو روز اول سرپا شده و من چقدر دوست داشتم روحیه‌ی جنگ جوییش را که در برابر ناملایمات روزگار هیچ گاه زانو خم نمی‌کرد و شیرزن خرجش می‌کردند. یک خیریه‌ی بزرگ را اداره می‌کرد که نامش در تمام ایران زبان زد بود و دعا‌هایی که مدام از گوشه به گوشه برایش پست می‌کردند. همچو همیشه ظاهر را حفظ نمودم! دامن پرچین آبی کاربنی بلندی از جنس کریستال به پا کردم و شومیزی یقه‌قایی سرخابی‌ام که انتخاب هلیا بود را با آن آستین‌های کلوشش رویش پوشیدم. موهایم را با کمک اتوی مو لخت روی شانه‌هایم ریختم و آرایشی شاین به چهره نشاندم. مامان شدیداً اصرار داشت با آن‌ها بروم و من همچو همیشه تعارف‌هایشان را پس زدم. با خودم بودن راحت‌تر بود، من سال‌ها بود عادت کرده بودم تنها خودم عضو خانواده‌ی تک نفره‌ی خود باشم!

سر راه سنبل‌های یاسی و بنفش خوش‌رنگی گرفتم و جعبه‌ای شیرینی به نشانه‌ی شیرین کامی هم ضمیمه‌اش... شب میهمانی پر تظاهر، زن عمو جلسه‌ی خیریه داشت و نیامده بود و من هنوز موفق به دیدنش نشده بودم! از آژانس پیاده شدم، با دیدن آن عمارت با شیروانی قرمز لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هایم سنجاق شد و مرا خرسند ساخت. عمارت زن عمو جزء دوست داشتنی‌های مطلق زندگی من بود. در با صدای تیکی باز شد و من متعجب از دیدن آن همه اتومبیل لوکس آشنا!

فرانک بانو هیچ کس را از قلم نینداخته بود. این را وقتی فهمیدم که جان جهانم به سوی آغوشم دوید و من مدام نگاه می‌گرفتم از جایی که مرکز توجه بود. زن عمو با آن هیکل گوشت‌آلود و بامزه‌اش به سویم پا تند کرد و بوسه‌ای

گرم به لطافت گونه‌هایم بخشید. عطرش را استشمام نمودم و به روی پیشانی‌اش بوسه‌ای کاشتم. اشک در چشم‌های زیبایش جوانه زد و من شنیدم نام «مازیار» را که با بغض زمزمه کرد.

– خوش اومدی عزیز دل، قباد همش دلتنگت بود.

با شنیدن نام عموقباد شرم سراسر وجودم را فرا گرفت، زن عمو فهمید و دوباره به من بوسه بخشید و محبت خرجم کرد.

– کجا بودی تو گل سرسبد!

نامی بود که در کودکی عمو و زن عمو برایم انتخاب کرده بودند! از میان تمام نوه‌ها آن‌ها مرا «خوشگل» می‌نامیدند و مدام «گل سرسبد» صدایم می‌زدند که در کودکی زیادی خوش آوا بود و مرا متکبر می‌ساخت. نگاهم که بالا آمد لبخند خشک که نه! روی لب‌هایم زنده زنده جان داد و من دیدم با دو چشم خویشتن که جانم می‌رود. انگار وعده‌ی دیدار فرا رسیده بود و ملکا نام حال روبه‌رویم قد علم کرده بود و به موازت مرد دیروز من ایستاده بود و من همیشه ندانستن همه چیز را به درد دانستن ترجیح می‌دادم. ملکا نام را دیدم و کاش می‌شد کور باشم و نبینم. ملکایی که شده بود ملکه‌ی خانه‌ای که روزی کوله‌بار رویاهای صورتی‌ام را درونش پهن کردم! متعجب از آن همه تضاد و تافته‌ی جدا بافتگی که همرنگ مجلس نبوده میان‌مان بُر خورده بود! اگر زن عمو را نمی‌شناختم فکر این که برای سوزاندن دلم این زن را دعوت گرفته است می‌شد موربانه و سرآچهی ذهنم را می‌جوید، برای من قابل درک نبود که آن‌ها می‌خواستند همچنان روابط را حفظ کنند و میانه را پیش بگیرند. انگار که هیچ رخ دادی اتفاق نیفتاده بود و من همان هیروی سابق بودم و نام من و آیین هیچ گاه در شناسنامه‌ی هم خط نخورده است! چشم چرخاندم و نگاهم به روی آیین نشست. بگویم اشک به کاسه‌ی چشم‌هایم نیش زد ترحم می‌خرم؟! گامی پیش نهادم و پاهایم قلب درد گرفته بودند یا داشتم مرز دیوانگی را به صفر می‌رساندم؟! هلیا به سویم تاب خورد و من دیدم هیوا دست دخترکم را کشید و گذاشت سمت من بیاید. گامی دیگر برداشتم و آیین پیراهن آبی من با راه‌راه‌های سفید را پوشیده بود و کنار زنی دیگر ایستاده بود.

«ما هر دمون عاشقه همدیگه شدیم

چی باعث شد که از هم دل زده شدیم»

نام من روی حلقه‌اش حک شده بود و زن دیگری کنارش ایستاده بود! شب نامزدی‌مان تا صبح زیر گوش من شعر لب زده بود و بعد از آن شب دیگر هیچ وقت آن بُعد از آیین را ندیدم! برای این زن هم شعر گفته بود؟!!

«ما هر دمون عاشقه همدیگه شدیم

خود خواهی کاری کرد که دل زده شدیم»

لبخند زدم و پارادوکس میان لب‌های کش آمده‌ام و رد باران جا مانده درون کاسه‌ی چشم‌هایم را دوست نداشتم...
هلیا که به دنیا آمد آیین سرم داد زد که "زن حسابی پاشو به بچت شیر بده" به ملکایش چه گفته بود!

«تقصیره هیشکی نیست دلی که

مغروره واسه عاشق دیگه دل نیست»

او یک نرو حواله‌ی احساسم نکرد و من هنوز تنها مردی را دوست دارم که ادعای دوست داشتنش گوش یک شهر را
پر کرده بود... میان تمام رفتن‌های من یک "نرو" نگفت! و من عمری در حسرت همین یک حرف مانده‌ام.

«دیگه از دنیا و عشق از همه دلگیرم من

از هر چی که اسمش عشقه فاصله میگیرم»

حالم از این عشق بهم می‌خورد... عشقی که این‌طور مرا ذلیل ساخته بود! عشقی که به جرم آن مرا در یک سلول
تنهایی حبس کرده بودند که فقط دردش را بچشم و هر از گاهی مابینش نفس بکشم. حالم از هر چه عشق و عاشقی
بود بهم می‌خورد... کاش می‌شد بغضی از دل‌بستگی‌ها را یک جا بالا آورد.

«گله نداره دلم بیقرارم دیگه کاری به دله تو

ندارم فقط از تو یه مشت خاطرات بد دارم»

یک سال از رفتنم می‌گذشت و من همچنان به انتظار او بودم که بیاید و با مشت و لگد هم که شده است مرا
برگرداند... بخیه‌هایم عفونت کرده بودند و هنوز هم جایشان می‌سوخت، شب‌ها در قربت از درد چو مار به خود
می‌پیچیدم و زجه می‌زدم و دست‌های آیین کسی دیگر را به آغوش کشیده بود.

«تو با دله عاشقم بد کاری کردی آخه داری تو پی چی می‌گردی با چه رویی دوباره می‌تونی برگردی»

گفت چه؟! برگردم! همه چیز را درست می‌کرد؟ دقیقاً چه چیز را؟! کاش کمی هم شرح می‌داد تا لاأقل برای من تفهیم گردد اما آیین در همه حال تنها مرا مشوش می‌ساخت و من همچنان میان دوست داشتن او دست و پا می‌زدم و عشقش مرا به سمت پایین می‌کشید و قصد نابودی‌ام را کرده بود.

«دیگه از دنیا و عشق از همه دلگیرم من

از هر چی که اسمش عشقه فاصله میگیرم»

نه عشقش را می‌خواستم، نه دوست داشتنش را! نه حتی... خ... خودش را! دیگر من از او و عشق جنون انگیزش هیچ نمی‌خواستم فقط کاش می‌شد، زهر عشقش را یک‌جا از این تن زخمی من بیرون کشند تا دیگر این همه درد از یک جایی به بعد تمام گردد.

«گله نداره دلم بیقرارم دیگه کاری به دله تو

ندارم فقط از تو یه مشت خاطرات بد دارم»

روبه‌رویشان ایستادم! چه چیز این زن را به من ارجعیت داده بود؟! صورت گردش را، شال سپید روی سرش که تاری مواز آن اجازه‌ی خروج نداد، هیکلش که همچو من بی‌نقص نبود، قدش را که حتی از من در برابر او کوتاه‌تر بود، به‌راستی چه چیز را؟! بعضی از دردها؛ درمان ندارند، پوک می‌کنند... تکه‌هایی از وجودمان را حذف می‌کنند و به خود می‌آیی می‌بینی رحمی به پوشال تنت هم نکرده‌اند.

- سلام، هیرو خانوم.

چه زود شناخته بود گرچه بعید می‌دانستم مرا از روی عکس ندیده باشد. چه چیز را می‌خواست نشان دهد! قدرتش را، متانتش را، خانوم بودنش را یا که مالک آیین بودن را؟! هر چه که بود من نتوانستم به خود بیایم و یخ زده بودم و نمی‌دانم این صدای گرفته‌ای خاک خورده از کجا بیرون آمد.

- سلام.

و حتی به آیین نگاه نکردم، راهم را کج کردم و به سوی هیوا رفتم و هلیا را از جا بلند کردم و به آغوش کشیدم و کاش این قدر سکوت همه‌یشان سنگین تلقی نمی‌شد. هلیا را به آغوش فشردم و همین بود تمام سهم من از آیین...! به خود آمدم و اندوه در هاون کوباندن را خاتمه دادم. لبخند زدم، و به سوی زن عمو سر چرخاندم.

– می‌تونم برم بالا لباسم رو عوض کنم؟

مهربان لبخند زد: آره عزیزم.

هلیا را به بالا کشیدم و دخترکم سر به گریبانم فرو برد و انگار او هم بوی قربت مادرش را حس کرده بود و گفته بودم گاهی لبخندها حتی از ساعقه‌ی یک‌هوایی اشک‌ها دردناک‌ترند؟! نگاه‌شان همچنان بر شانه‌های خم شده‌ام نشسته بود و من به بالا رفتم، با تمام سهمم از دنیا بالا رفتم...

هلیا در آغوشم نشسته بود و تکان نمی‌خورد و سرانگشتان من فقط نوازش صورت چو برگ گلش را طلب می‌کردند. در دل پوزخندی به نگاه نگران مامان زدم! واقعاً چه با خود فکر می‌کرد. این‌که حال همچو دراکولا به روی ملکا حمله ور می‌شدم و قصد مرگش را می‌کردم؟! من شکست خورده بودم و خود را به عقب کشیده بودم. من خود سرنگونی را پذیرفته بودم، حال نگرانی‌شان را نمی‌خواستم و بس. نگاهم بالا آمد و در خاکستر چشم‌های الینا سفره پهن کرد. نگاهش آرام بود و رابط هیچ حس بدی نبود یا که من قدرت درک و تحلیل‌م نابود شده بود! نمی‌دانم اما نگاه او طبیعی‌ترین ممکن بود. زن عمو آرتا را به آغوش کشیده بود و پسرک با زبان نصف و نیمه‌ای که باز کرده بود شیرین زبانی می‌کرد و دل مادر بزرگش را می‌برد.

ملیکا به سوی هلیای در آغوش من فرو رفته آمد و چشم‌های درشت تیره‌اش به مادرش کشیده بود. ملکا در کنار آیین نشسته بود و من از همان ابتدا هم سعی می‌کردم نگاه‌شان نکنم، فقط این قلبم بود که گاه به گاه فشرده می‌شد و بوی خون در سرم می‌پیچید.

– هلیا بیا بریم بازی.

ایلیا سرش را از تبلتش بیرون کشید و به ملیکا و هلیا نگاه کرد: آره بیاین بازی.

هلیا در آغوشم غوز کرده بود و تکان خفیفی خورد. من حالم بد بود و حال هلیا هم... جان جهانم دردی که من می‌کشیدم را فهمیده بود. این بود مهر مادری و فرزند؟! الهه خانوم از آن طرف چشم در کاسه چرخاند.

– واه! هلیا مادر جون! پاشو برو با آبجیت و ایلیا بازی کن.

برای سوزاندن دلم که لقب خواهر به روابط هلیا و ملیکا نداده بود؟! هلیا سر به سینه‌ام فشرد و لب برچیده گفت.

– نمی‌خوام.

دلم لبریز از اندوه شد و کاروان غم یک به یک رهسپار قلبم شده و تا کجا می‌خواست به این تپش ممتد همچنان ادامه دهد؟! الهه خانوم قصد خاموشی نداشت.

– چرا مادر جون نگاه منتظر تو هستن.

هلیا ناگهان در آغوشم زیر گریه زد و همین دست‌آویزی بود که به آن چنگ بزنم و کاسه‌ی چشم‌هایم از آن همه حجم آب خالی شوند. به روی موهایش بوسه نشاندم و به چشم‌های خوش‌رنگش نگاه کردم.

– جان چی شده مامانم؟!

هلیا همچنان با تپله‌های لرزانش به من نگاه می‌کرد و دستی از کنار هلیا را از آغوش من بیرون کشاند.

– چی شده عزیز دلم؟

یکه خورده به ملکایی که هلیای مرا تصاحب کرده بود نگاه کردم. دختر کم را هم ربوده بود؟! هلیا دست باز کرد و خود را به آغوش من پرت کرد و او را پس زد، به سرعت تنها سرمایه‌ام را به روی تمام سهمم از جهان گشودم. با خشم به چشم‌های درشت زن نگاه کردم و چه تضاد خنده‌داری میان موهای افشان من و شانه‌های برهنه‌ام با موهای پوشیده‌ی او و پیراهن بلند تنش وجود داشت و آیین چه چیز این زن را به من برتری داده بود و چشم‌هایش رنگ خانه‌خرابی نداشت، دست پیش را گرفته بود که پس نخورد؟! لبخند زد و بی‌آلایش دست‌هایش را بالا برد.

– فکر کردم می‌تونم آرومش کنم.

اهمیتی ندادم، رو به جمع کردم.

– ببخشید هلیا حالش خوب نیست بهتره ما بریم خونه.

با نگرانی به من نگاه کردند، ایلماه به خود آمد و لبخندی مصنوعی زد.

– آره عزیزم برید هلیا خیلی اذیته.

بابا مهدی هم ادامه داد: برو باباجان.

و بابا هم پلک روی هم فشرد. دوباره از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقی را گشودم هلیا را روی تخت نهادم و روبه‌رویش زانو زدم.

– الان میریم از این جا دخترم.

هلیا با بغض نگاهم کرد، بوسیدمش و لباس به تنش پوشاندم و خود سریع لباس پوشیدم. هلیا به بغل از پله‌ها حاضر و آمده پایین آمدم. رو به جمع سرسری خداحافظ گفتم و چشم بستم روی نگاه ترحم آمیزشان. از عمارت بیرون زدم و هلیا گردنم را سفت چسبیده بود و من امشب تنها زور به آغوش کشیدن دخترکم را داشتم و دقیقاً بیست دقیقه تا تحویل سال مانده بود. صدای گام‌های محکمی که پشت سرم روی ایوان پیچید. در جای ایستادم و چشم روی هم فشردم.

در جای ایستادم و چشم روی هم فشردم. هلیا را به تن فشردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم. به سرکوب هیروی تفیلی درونم پرداخت و نگاه ریخته در چشم‌هایش کوتاه گفتم.

– دنبال نی!

لحنم که سرد نبود، بود؟! کوهستان یخ در برابرش که کم نمی‌آورد، می‌آورد؟! ملتمس نگاهم کرد و من چشم از او و عشقش گرفتم... با گام‌های بلند از باغ عبور کردم و نگاهش همچنان به دنبال من می‌دوید و او چه می‌دانست وقتی می‌گویم دیگر به دنبال نی، بدان معنا نیست که فراموشش کرده‌ام، یا دیگر دوستش ندارم، نه... من فقط فهمیدم: وقتی دلش با من نیست؛ بودنش مشکلی را حل نمی‌کند، تنها دلتنگ‌ترم می‌کند!

کلاس عشق ما دفتر ندارد

شراب عاشقی ساقر ندارد

بدو گفتم که مجنون تو هستم

هنوز آن بی‌وفا باور ندارد

غم به عشق آمیخته است! لااقل برای من این گونه تا خورده بود. از یک جایی به بعد دلت زندگی ساده و روتینی می‌خواهد و زنانه‌هایی که سال‌هاست خفته‌اند؛ و چه بد اگر خودت آن‌ها را خواب کرده باشی. من از عشق بدطور مریض شده‌ام و همین است که دلم را اسیر خود کرده است. می‌خواهم به آغاز جدیدی بیندیشم و آغاز نواز من فراریست! گاه با خود به تصور لحظه‌های ده سال بعد فکر می‌کنم؛ تا کی قرار بود دنبال این سراب عشق بدوم؟! تا کجا؟! از یک جایی من هم آدم بودم و کم می‌آوردم، ناگزیر بودم از این سرباز زدن. آیین مرا نمی‌خواست و من می‌خواستم. من تنها عاشق او بودم و او تنها مرا دوست می‌داشت. بی‌انصافیست اگر نگویم برای من همیشه خوب بود؛ برای من همیشه می‌خندید، حتی وقتی به قول خودش «سردرد»‌های همیشگی گریبان گیرش می‌شد. هوای مرا داشت، اما بی‌هوا رفت. گله‌ای ندارم من خوبم... یعنی خوب نیستم اما خوبم! فقط سال‌هاست نمی‌دانم «حال سردرد هایش چه طور است؟» هنوز هم وقتی می‌گرنش عود می‌کرد پرده‌های اتاق را تا بیست و چهار ساعت می‌کشید و به خواب می‌رفت؟! نمی‌شود خاطرات را وادار به فراموشی کرد. خاطرات که هیچ حتی دست و پای ما فراموش نمی‌کنند که اولین‌هایشان را با چه کسی تجربه کرده‌اند چه برسد این ضربان ممتد... بدبختی من از آن جا آغاز شد که بعد از ترکش تازه فهمیدم چه قدر دوستش دارم!

هلیا دستی برایم تکان داد و تازگی‌ها بدون کمک مربی‌اش و با کمک دیوار روی یخ‌ها سر می‌خورد. اگر من هم به دنبال زندگی خود می‌رفتم تکلیف جان جهانم چه بود؟! ملکا را که دیدم اطمینان در دلم حاصل شد من و آیین دیگر مال هم نمی‌شویم که نمی‌شویم.

– همیشه فکر می‌کردم تو مادر بچه‌ی منی.

شکه نشدم، حضورش را پیش از این اقدام یک‌هوایی‌اش حس کرده بودم؛ درست از یک ساعت و نیم پیش که فقط نگاهم می‌کرد. وقتی فهمیدم جنینی که در دلم پرورش یافته است از جنس خودم هست، دلم خوش حال تر بالا و پایین می‌پرید.

- فکر می کردم تو خانوم خونه ی منی.

...-

- تا ابد هم نفس منی.

...-

- با آذر که ازدواج کردم؛ اولی رو میگم. شبیه تو بود، مخصوصاً چشماش. گفته بودم عاشق چشمت شدم؟!

او دقیقاً بیست و سومین نفری بود که این را می گفت. خوب به یاد دارم یکی از سرمایه داران شرکت بزرگ مدلینگ در ایتالیا که چهل و اندی ساله بود همین را گفت «عاشق چشمت شدم» چه داشتند این تپله های منعکس؟!

- توی وجودش دنبال تو می گشتم. پیدا نکردم، جدا شدیم.

...-

- دوسال بعد با دومی آشنا شدم. مهلا رو میگم، اون برعکس آذر هیچ شباهتی بهت نداشت. فکر می کردم می تونه فکر تو از سرم بیرون بندازه. اونم نتونست، جدا شدیم.

...-

- هیرو؟

به چشم های قیررنگش نگاه دوختم. لبخند محوی به چهره ی رنگ پریده ام زد.

- با من ازدواج می کنی؟

سر برگرداندم و به هلیا نگاه دوختم.

- چه قدر منتظر جواب می مونی؟!

- تا هر وقت که تو بخوای.

- سهام بابا و...

- برش می گردونم.

لب روی هم فشردم، خود هم نمی دانستم چه می کنم اما... امان از این اماها...! دوباره به چشم هایش نگاه کردم.

- شایان.

- جانم؟

- من توان یک شکست دیگه رو ندارم.

چشم هایش مهر در نگاهم ریخت و مهرش راستین بود، شیشه خورده نداشت که مراقب زخمی نشدن دست هایم باشم.

- می دونم عزیزم.

«عزیزم» چه قدر این کلمه به گوشم نا آشنا بود، چه قدر کم شنیده بودمش. آیین عزیزم نمی گفت شاید معدود! به دوبار هم نمی کشید. او ساده ترین کلمات را هم از من دریغ کرده بود. همین عزیزم ساده که گاه افراد به حیوان محبوب شان هم می گفتند.

- می خوای یه مدت با هم بریم سفر؟ تا پایان تعطیلات که هم روحیت بهتر شه هم بتونی منو بهتر بشناسی؟!

- کجا؟

- کیش.

به سویس بازگشتم، خوب می دانستم که خوب می داند از آن جزیره چه قدر خاطره دارم، چند باری هم خودش میهمان جمع هشت نفره یمان شده بود. یاد شب زنده داری های لب ساحل و مشاعره و نوای گیتار در سرم پیچید و آغوش آیین برایم تداعی شد.

- بریم.

این حرف را روی هوا گفتم و به راستی دیدار ساده و بی تنش آن زن چه انقلاب بزرگی در من به پا کرده بود! به راستی قصد داشتم به شایان و تصمیمش فکر کنم؟!

- من و تو و هلیا.

به هلیا نگاه کردم، چه خوب که می‌دانست هلیا عضو لاینفک زندگی من است. دیگر هیچ منی وجود نداشت. تمام من در بودن هلیا خلاصه می‌شد.

– شایان.

– جانم؟

– فعلا کسی از قضیه چیزی نفهمه!

– باشه عزیزم.

میشا در شمال داشت با پندار و جنین‌شان خودش را برای شروع مجدد آماده می‌ساخت و من همراه شایان و هلیا رهسپار جنوب بودم که ببینم می‌شود رگ و ریشه‌ی عشق را با هجوم خاطرات زد؟! با شایان بودن نجات بابا را در پی داشت و من این‌بار قصد فدا شدن نداشتم. اما چرا مگر آیین را هم همین‌گونه منتخب اعلام نکرده بودم و آخر این خود بودم که دل را باختم؟! من با خودم و زندگی‌ام داشتم چه می‌کردم؟ این قمار دو سر باخت تا کی ادامه داشت؟! هلیا از پله‌ها بالا آمد و نگاهش به روی شایان نشست.

دخترم زیادی باهوش بود، می‌توانست با بودن شایان همچو ملکا و من کنار بیاید؟! صدایم زد.

– مامان هیرو؟

و مامان هیرویش در خود دنیایی حس در پی داشت و سرزنش هم به آن آمیخته بود. شایان لبخند زد.

– سلام خانوم کوچولو.

هلیا اخم نکرد، همچنان به من نگاه کرد که من هم لبخند زدم و او تنها رو به شایان گفت: سلام.

- آیین؟

- هوم.

- آیین؟

- بله.

- آیین؟

- جانم؟

چشم غره‌ای رفتم.

- تو که می‌دونی من منتظر چیم چرا دقم میدی؟ خب از همون اول بگو!

شیطان ابرو بالا انداخت و چشم‌هایش درخشید.

- دوست دارم.

نامش را جیغ زدم و او خندید، دستم را کشید و کنار خود روی شن‌های ساحل خواباند... نور مهتاب به روی صورتمان سایه انداخته بود و موج‌های بی‌ساحل دل دریا را ناآرام کرده بودند. قلبم خروشان می‌تپید در کنار حضورش و عطرش زیر بینی‌ام غوغا می‌کرد. با ذوق انگشت اشاره‌ام را به سوی بی‌کران مثبت به اوج راندم و ستاره‌ای که لحظه‌ای پیش میان لباس سیاه آسمان درخشید را نشانش دادم. به کودکانه‌هایم لبخند زد و تنم را میان آغوشش فشرد و سر به شانه‌اش ساییدم.

- می‌دونی حالم چه موقع‌هایی رو رواله؟!

- چه موقع‌هایی؟

- اون جایی که فقط بهت زل می‌زنم و تو از طرز نگاهم می‌فمی چمه.

سر برگرداندم به نیم رخش چشم دوختم، زمردهایش می درخشید و سر به آسمان تاریک برافراشته بود. بوسه نشاندم به زیر چانه اش، قلقلکی بود؛ خندید. خوش رنگ هایش را در نگاهم تاب داد.

– شیطون!

لب هایم کش آمد؛ باز بوسه ام را تکرار کردم که ناگهان دستش را از زیر سرم بیرون کشید و رویم خیمه زد. قهقهه ام گوش آفاق را هم کر کرده بود. سرش را میان گردنم فرو برد و تلافی بوسه هایم را درآورد. حالم عشق بود... هوایم عشق بود... همین وا بود طنین موج ها با صدای خنده هایمان...

□□□

پاییزه ی کرم رنگش را تا کردم و میان چمدان نهادم. در سکوت نگاهم می کرد، زیر چشمی نگاهش را پاسخ دادم و با مکث گفتم.

– قراره چند روزی با عمو شایان بریم مسافرت.

عروسک مو قرمزش که آنشرلی صدایش می زد را به سینه فشرد و به سکوتش ادامه داد. نفسی گرفتم و در چمدان را بستم و دست هایم را از هم فاصله دادم.

– بیا بغل مامان.

با مکثی به سوی آغوشم گام برداشت و میان حصار مادرانه هایم جای گرفت. از پشت سر هیکل کودکانه و ضریفش را در برگرفته بودم و چانه روی سرش نهاده بودم.

– می دونی من و بابا آیین چرا با هم زندگی نمی کنیم؟

صریح گفت: چون جدا شدین.

جا نخوردم، هم من می دانستم و هم آیین که دخترکمان زیادی باهوش بود.

- می دونی چرا جدا شدیم؟

...-

- چون آدم‌ها از یک جایی به بعد نمی‌تونن با هم ادامه بدن.

- شما و بابا آیین نمی‌تونستید با هم ادامه بدید؟

بوسه نشاندم روی عطر شب‌بوی موهایش.

- آره مامان دیگه نمی‌تونستیم.

- چرا؟

- چون فهمیدیم، مکمل هم نیستیم!

...-

- می‌دونی مکمل چیه؟

- یعنی کامل کننده!

مادرانه باز هم بوسیدمش و هلیا تمام سهم من از دنیا بود. یقیناً اگر از من می‌پرسیدند چگونه می‌شود خوشبخت

شد؟! من یک هلیا برای همه تجویز می‌کردم!

- مامان هیرو؟

- جونِ دلِ مامان هیرو؟

و در سرم پیچید «جونِ دلِ آیین» «جونِ دلِ آیدین».

- آدم‌ها همیشه تا همیشه تنها باشن؟

قطره‌ای اشک شیار لب‌هایم را شکافت و روی تارهای معطر هلیا چکید.

– نه! همیشه مامان.

– مامان هیرو؟

– جان مامان؟

– واسه همیشه پیشم میمونی؟

– واسه همیشه عمر مامان.

– مامان هیرو؟

– جان مامانم؟

– خیلی دوست دارم.

– من بیشتر نفس مامان.

و کاش می‌شد تا ابد او مامان هیرو می‌گفت و من صد جان قربانی ناز صدایش می‌کردم... نمی‌دانم کی اما بی‌آنکه بدانم، حصار آغوشم را گهواره‌وار برایش تاب دادم و او زیبا خفته بود میان اطلس‌های به رنگ مادرانه‌ام و نوای لالایی چه‌طور بعد از هفت سال به روی لب‌هایم جاری گشت؟!

«لالا کن دختر زیبای شب‌نم لالا کن رویه زانویه شقایق

بخواب تا رنگ بی‌مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق»

«تو مثله التماس من می‌مونی که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم

سرم گرم نوازش‌های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم»

«حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده»

من تا ابد شرمنده‌اش بودم... شرمنده‌ی تمام عشقی که از او و خود دریغ کرده بودم، شرمنده‌ی لالایی‌هایی که برایش هیچ وقت نخوانده بودم، شب‌هایی که تب کرده بود و روی سرش بیدار نمانده بودم، زمین خوردن‌هایی که نبودم تا دستش را بگیرم و به آغوشش بگیرم، هدیه‌هایی که در غالب فرشته‌ی مهربان برای مهد کودکش ارسال نکرده بودم، شرمنده‌ی شیری بودم که به او نداده بودم و در کویر بی‌مهری‌ام خشکیده بود. من هر چه قدر هم که تلاش می‌کردم نمی‌توانستم بی‌مهری این شش سال را برایش جبران کنم! بوسیدمش، بوییدمش و دمی دل را ز حضورش سامان دادم و روی تخت نهادمش و پتو رویش کشیدم...

دقیقه‌ای با لبخند به نظاره‌ی چشم‌های بسته‌اش نشستیم و جانی در کالبد تنم دمید و بعد پاورچین پاورچین اتاق را ترک ساختم و درش را آهسته بستم. به آشپزخانه رفتم و چای برای خود دم کردم. از آشپزخانه که بیرون آمدم روبه‌روی آینه‌ی قدی گوشه‌ی ورودی‌اش کمی مکث کردم و به خود نگاه دوختم. گامی پیش گذاشتم و با سرانگشتانم گونه‌های برجسته‌ام را لمس کردم. هنوز جوان بودم، زیبا بودم، شاداب بودم. باید رخت غصه‌ها را می‌شستم و می‌چلاندمشان و میان دست‌هایم آب‌شان را می‌گرفتم و روی طناب پهن می‌کردم تا خشک شوند. هنوز رخت‌های خوشبختی تمیز بودند! باید آن‌ها را دیگر به تن می‌زدم. به شانه ایستادم و ظرافت و قوس‌های ریز و درشت تنم را از نظر گذراندم. من یک زنم؛ با رنگ دوست داشتنی‌ترین حالت یک شعر ناسروده از شاعری نجیب؛ با طعم نور سرک کشیده به آغوش یک اتاق؛ از لابه‌لای نارنج‌های یک بهار. من یک زنم؛ با عطر سرخ‌ترین سیب یک درخت، در ممنوعه‌ترین جزیره‌های بهشت؛ من یک زنم، یعنی یک آغاز، یعنی من ابدی‌ترین ازلم! من یک شکوه دایره‌ای در تن زمین، تب دار عاشقانه‌ترین آغوش‌های مهر؛ من مادر زمین و زمان، آسمان و ابر، من یک زنم... روا نیست زنانه‌هایم را سرکوب کنم! من زنم و محتاج ناز و نوازش و یک نوازشگر که به سجود فریبنده‌هایم دربیاید. لبخندی به خود زدم و قوت قلب گرفتم و عزت نفس در میان سینه‌ام چو الماس تابید و همین بس بود؛ برای یک زن عزت نفس غوغا می‌کرد!

صدای تلفن مرا از خلوت خلصه‌ی زنانه‌هایم بیرون کشید و وادار به پاسخ کرد. میشا بود، خوش‌رنگ‌ترین میشی سرفصل زندگی‌ام و او هم زن بود با غمی مشابه غم من و اندوهی شاید بزرگ‌تر از من...

- چه‌طوری بی‌وفا جان؟

- خوبم خانوم گله‌مند تو و نی‌نی پرارین چطورین؟

- ما خوبیم، این اسم لوس چیه برای گل پسرم گذاشتی!

جیغ خفه‌ای کشیدم از ترس بیدار شدن هلیا.

- پسره؟! ای جانم ایشالله قدمش خیر باشه. کی رفتی سونو؟

- مرسی، دیروز با پن... پندار!

می‌فهمیدش چه قدر برایش دشوار است؛ حالا حالاها کنار آمدن با نام یک مرد دیگر به جای مرد روزهای پیشینش که از قضا پدر فرزندش هم بود. صدایم را پایین آوردم و محتاط پرسیدم.

- پندار خوبه؟

با مکثی نسبتاً طولانی گفت: اوهوم.

دل‌هایمان با هم تله‌پاتی کردند و همزمان نفس‌مان را آه مانند بیرون دادیم. هر دو کوتاه خندیدیم و او گفت: چه قدر منو تو شبیه همیم.

آری، سرنوشت هیچ کدامشان پیچیدگی زندگانی من و میشا را نداشت حتی هیوا با عشقش به آیدین که این‌روزها خوب با آن کنار آمده بود.

- من و تو از اولش هم دوقلو بودیم.

خندید و ناگهان سر حرف را باز کرد.

- دیروز رفتم حموم، پندار رفته بود بیرون واسه شام چیزی بخره، نمی‌دونم چی شد لیز خوردم و کمرم به وان خورد جیغ زدم که پندار اومد تو. نمی‌دونم کی برگشته بود، هیرو باید رنگ و روش رو می‌دید گفت الاناست از ترس سخته می‌کنه جوری بود درد خودم رو یادم رفت و به اون گفتم خوبم.

لبخند زدم به خالصانه‌های پندار و دل‌میشایی که داشت نرم می‌شد و او این‌بار با ولوم پایین آمده ادامه داد: اومد من روی دستاش بلند کرد و پتو پیچ روی تخت گذاشت حالا من بی‌حیا نمی‌دونستم خجالت اینو بکشم که لخت مادرزاد منو دیده یا اون جور که بغلم کرده.

بلند خندیدیم و او هم خنده‌اش گرفت و در گوشی تشر زد: درد بی‌شعور.

– بعدش چی شد کار به جاهای باریک کشید؟ بوس و...

جیغ کشید: هیرو!

قهقه زدم و او با لحن آرام‌تری ادامه داد: نمی‌دونی هیرو صورتم رو غرق بوسه کرد و یهو زیر گریه زد، مثل این بچه یتیم‌ها گریه می‌کرد و می‌گفت بلایی سرم بیاد خودش رو می‌کشه. دلم براش کباب شد این قدر که نگو، بغلش کردم که...

– خب خب بقیش داره به جاهای خوب میرسه.

از نو جیغ زد: هیرو میکشمت بی‌حیا.

– خو بگو منم یکم با تصورش فیض ببرم.

– هیرو!

– باشه بابا اصلاً نخواستم، از تو خیری به من نرسیده.

– خوبه خودت شوهر داشتی ادای ترشیده‌ها رو درمیاری!

ناگهان تلخندی روی لب‌هایم نشست... من و آیین که از این برنامه‌ها نداشتیم، عمر زندگی ما به یک سال هم نرسید که حتی اولین سالگردمان را جشن بگیریم. به این خصوصی‌ترین‌ها که می‌رسید آیین کاربلدانه مرا را از آن خود می‌ساخت و من تسخیر شده به سمت او کشیده می‌شدم. هیچ کس این‌ها را نمی‌دانست مگر خودم و... خودش!

– کی برمی‌گردین؟

– شیش یا هفتم برمی‌گردیم، پندار مزون کار داره.

– من فردا دارم میرم کیش.

– تنها؟

– نه منو هلیا.

با شک گفت: تو و هلیا؟!

– اوهوم.

– خوش بگذره.

– ممنون، به شما هم.

– کاری نداری؟

– قربونت به پندار سلام برسون، مراقب خودت و شاه پسرت هم باش.

صدایش شور گرفت: فدات بزرگیتو، هلیای منو ببوس خداحافظ.

– خدا به همراهات.

گوشی را از گوشم فاصله دادم و به این اندیشیدم می‌شا هم با واقعیت کنار آمده بود و پندار زیادی عاشق بود... اسکار عاشق‌ترین مرد روی زمین در آیین من باید به او تعلق می‌گرفت.

به صفحه‌ی بک گراند تلفن همراهم چشم دوختم، حک شده از لحظه‌ی خنده‌ی آیین و هلیا بود... لبخند روی لب‌هایم جان گرفت و هنوز هم جای لب‌هایش روی لب‌هایم می‌سوخت. آن بوسه عشق بود یا هوس؟! نمی‌دانم اما شیرین بود! طعم همان گیل‌های نوبرانه را می‌داد که او به شهد لب‌های من نسبت می‌داد! زیاد اهل ابراز علاقه نبود، همه چیز را به حد نیاز هم نه! کم می‌گفت، اما دوستت دارمَش، از روز روشن‌تر بود... خودش همیشه می‌گفت: «مراقب خودت باش».

خودت را جای من بگذار و بعدش خوب دقت کن

بین یک دل نه صد دل، عاشق خود می‌شوی یا نه؟!

شایان چمدان قرمز رنگ را از دستم گرفت و روی صندلی‌های عقب اتومبیل نهاد. حال که وقت رفتن رسیده بود دست و پایم می‌لرزید! این رفتن با غریبه‌ای هرچند آشنا درست است؟! آیا تصمیم درستی گرفته‌ام؟! عصبانیتم فروکش کرده بود و خشم از پیش چشم‌هایم کنار رفته بود و شفافیت این تصمیم به تازگی داشت ورق‌های عقلم را برمی‌گرداند! دیدن ملکا مرا به جوش آورده بود و خروش یک ترقیب را در من ایجاد کرده بود... هر چه سرآچهی فکر را می‌گشتم کمتر به یک نتیجه‌ی درست می‌رسیدم. خود را به دست سرنوشت سپردم! شایان هلیای خواب رفته را از آغوشم بیرون کشید و روی صندلی عقب نهاد. انگار اضطراب را از چهره‌ام خواند که لبخند اطمینان بخشی به روی لب‌هایش نواخت.

- ناامیدت نمی‌کنم!

نتوانست تشویش درونم را آرام سازد و سایبان آرامش را روی سرم برافرازد. کنار دستش نشستیم و او اتومبیل را به حرکت درآورد و باران نگرانی در دلم سیل پهن کرد. هوا خنکا داشت و من لرز کردم. نمی‌دانم چه طور اما او سریع فهمید و کت بهاره‌اش را از روی پایش برداشت و به سویم دراز کرد.

- بگیر بنداز روی تنت، داری می‌لرزی.

- ممنون.

دستش را به سمت ضبط برد و موسیقی لایت فرانسوی هم دیوار ترس را در دلم آوار نکرد و بس... سوالی که سالیان درازی بود که به دلم گره خورده بود و در سرم بانگ می‌زد را به زبان راندم.

- شایان؟

نگاهش همچنان به روبه‌رویش بود.

- جانم؟

- تو عاشق...عاشق هیوا بودی؟

لبخند رخس را پوشاند و چشم‌های سوالی‌ام را به نیم‌نگاهی پاسخ داد و دنده را جابه‌جا کرد.

- چرا می‌پرسی؟

- چون تموم فکر پونزده سالگی‌هام این بود.

خندید؛ خنده‌اش بوی نا می‌داد!

- جدی؟

- آره حالا بحث رو نییچون! عاشقش بودی؟

- آره.

چشم‌هایم به کف مایتابه طعنه می‌زدند.

- پس... پس چرا...

- همیشه همه چیز اون جور که ما می‌خوایم پیش نمیره.

- شما که با هم خوب بودین!

- عشق یک طرفه توی قصه‌ها یک سوپرایز شگفت‌انگیز برای مخاطبه، اما توی واقعیت یک زلزله‌ی هشت ریشتریه که فقط با خاک یک‌سانت نمی‌کنه! بلکه قلبت رو له می‌کنه.

- من همیشه فکر می‌کردم شما دوتا عاشق همید!

- خیلی‌ها این فکر رو می‌کردن.

- بهش هیچ وقت گفتی؟!!

نفسش انگار در قدرمطلق سینه‌اش زندانی بود که با سوز عجیبی بیرونش داد و آه که نمی‌کشید؟!!

- نه.

- چرا؟

- چون معنی چشم‌های دودو زدش رو فهمیده بودم.

- هیوام عاشق بود اون موقع؟

- آره، اینو پای تموم درد و دل‌های شبونمون گفته بود.

- یعنی تو می‌نشستی پای حرف‌های عشقت که از عشقش می‌گفت؟

- نمی‌دونم وقتی توی بغلم زار زار گریه می‌کرد برای یکی دیگه چه جونی ازم می‌گرفت.

- تو می‌دونستی عاشق کیه؟

ابروهایش در هم گره خورد، گره‌ای کور...

- آره.

لبخند زدم، از روی حس همدردی.

- می‌دونستی آیدین؟

فرمان میان دست‌هایش فشرده شد و رگ دست‌هایش به طغیان افتادند.

- آره.

و حال تازه می‌فهمیدم دلیل گُنتاک بین آیدین و شایان را و خشمی خفه که با دیدن آیدین میان چشم‌های شایان شعله‌ور می‌شد... و عشق و عشق و باز هم عشق! تا کی این چرخه‌ی نامتنه‌ای قرار بود ادامه یابد؟! تا کی باید به دنبال دوست داشتن هم دست و پا می‌زدیم و هر کدامان دیگری را دوست می‌داشتیم؟! دیگری، دیگری را دوست می‌داشت و دیگری و دیگری را و دیگری...

- پس چرا می‌خواهی پای منک به زندگیت باز کنی؟

سر به سویم برگرداند و خیره در چشم‌هایم زمزمه کرد.

- چون عاشقتم.

با دقت به صورتش نگاه دوختم و یک به یک اجزای صورتش را در نظر گذراندم، زیادی جذاب بود، این جذاب دوست داشتنی و چرا من دوستش نداشتم؟!

- پس هیو...

- اون گذشته هیرو! بعد از این که هیوا با سینا ازدواج کرد من دیگه حتی ثانیه‌ای بهش فکر نکردم.

- ازدواجش با سینا هم از روی دوست داشتن نبود.

و باز هم آهی دیگر کشید و دلم را... دلم را سوزاند.

- می‌دونم!

با تحمل رویم را برگرداندم و از شیشه‌ی کنارم به پیچ و خم جاده چشم دوختم، به فرودگاه نزدیک می‌شدیم!

- حالا من یه سوال ازت دارم.

بدون آن که نگاه از تصویر جاندار روبه‌رویم بگیرم پاسخ دادم: چی؟

- دوست داشتن اگه بو داشت، چه بویی می‌تونست باشه؟

- شاید بوی شیر و و کوکونات و شکلات، یا بوی بچه، یا بوی ادکلن تلخ با سیگار.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

- تحلیلات همیشه برام جذاب بود.

من نیز به خنده افتادم، سر به سویش چرخاندم و هیروی شیطان درونم به بیرون جهید و دلم را آب و جارو کرد.

- خودم رو چی؟

نگاهش ناباور به رویم چرخید، که کنترل اتومبیل از دستش خارج شد و نزدیک بود به خاطر این قلوه دادن نابه‌جایم هر سه‌یمن را به کام مرگ بفرستم، که قبل از تماس با اتومبیلی که داشت از مسیر روبه‌رو می‌آمد فرمان را ماهرانه چرخاند که در صندلی‌ام فرو رفتم. بلند خندید.

- خودت رو که خیلی.

خندهام گرفت که صدای هلیا خواب آلود کنار گوشم پیچید.

– مامان هیرو؟

به سوی صندلی پشت خود را تاب دادم.

– جون مامانم؟

از میان صندلی‌ها به آغوشم آمد و چشم روی هم فشرد و سر به سینهام سایید، این عادتش عشق در دلم می‌کاشت و بس... حلقه‌ی دست‌هایم را به دورش محکم‌تر کردم و او این بار میان مادرانه‌هایم به خواب رفت. شایان با لبخند به اعجاز مادر و دخترانه‌هایمان نشسته بود و به راست پیچید و فرودگاه پدیدار شد. هلیا را به تن فشردم و زیر لب زمزمه کردم.

– خدایا به امید تو.

هلیا خودش را روی کاناپه‌ی وسط سالن پرت کرد و من به خنده افتادم، فسقلکم قرص خواب خورده بود انگار! تمام طول مسیر را خوابیده بود و هنوز هم کمبود خواب حس می‌کرد.

شایان چمدان‌ها کنار در ورودی نهاد و به سوی آشپزخانه رفت، اطراف را از نظر کاویدم. یک بار قبل از ازدواج با آیین با هیوا و سینا و هیراد و ایلماه به این‌جا آمده بودیم. ویلای موروئی شایان که جز اموال دارای قدمت چندین ساله‌ی هوروش‌ها بود و شایان هم تنها به‌جا مانده از آن‌ها و کل این مال و منال زیر دستش بود. صدایش از آشپزخانه به گوش می‌رسید.

– خوبه به سرایدار گفتم تا ما می‌رسیدم به همه‌جا سامون بده، یخچال خالیه!

وارد آشپزخانه شدم، پشتش به من بود و مشغول پایین و بالا کردن دارایی‌های یخچال که داشت از سنگینی آن همه خوراکی می‌ترکید و شایان به آن خالی نسبت داده بود؟!!

– مگه چه قدر می‌خوایم بخوریم؟ این که همه چی توشه!

به سویم بازگشت و لبخند زد پاکت شیر و ظرف کیک به دست به سمت سینک رفت و لیوانی برداشت و شیر را درون آن خالی کرد و تکه‌ای کیک شکلاتی برید و روی بشقاب گذاشت. با سینی حاوی لیوان شیر و بشقاب کیک از

آشپزخانه خارج شد و من جوجه اردک‌وار به دنبالش... سینی را به روی میز گذاشت و با محبت هلیا را بوسید و صدایش زد.

– پاشو عزیزم.

– نمی‌خوام.

– هیچی نخوردی از صبح تا حالا پاشو بخور بعد دوباره بخواب دخترم.

هلیا غرولند کنان در جای نشست و از دست شایان نوکی زد و دوباره خوابید و من در تمام طول این مدت تکیه داده به ستون وسط سالن به آن‌ها چشم دوخته بودم و پدرا نه چه برازنده‌ی شایان بود و دخترکم را «دخترم» صدا زده بود؟!

خالصانه‌هایش در من حسی آفرید که نامش را نمی‌دانستم اما خوب داشت نرم می‌کرد! روبه‌رویم ایستاد، پرهی شال افتاده را روی شانه‌ام انداخت و نگاهش را در نگاهم ریخت.

– من برم بیرون یه سری خورده ریز بگیرم تو چیزی نمی‌خوای؟

سری به علامت نهی به بالا انداختم و او نوک بینی‌ام را میان انگشتش گرفت و کشید.

– پس من برم خاله سوسکه.

و قبل از آن که مشتش اهدایی‌ام نثار شانه‌اش شود خندان گریخت و من بعد از تمام این مدت لبخند زدم و لبخندم روح داشت، جان داشت و به رنگ سرخ زنانگی بود...

بوسه‌ای به روی گونه‌ی هلیا زدم و پتوی نازکی رویش کشیدم و از پله‌ها چمدان به دست بالا رفتم. اتاق‌ها را واریس کردم و دلبازترینش را برگزیدم. بی‌شک دوش کوتاهی مرا سر حال می‌ساخت و همین هم شد. سبک شدم و سریع لباس خنکی به تن پوشاندم و دست‌هایم را از دو طرف باز کردم و آزاد و رها خود را روی تخت نرم پرت کردم و گاه خوشبختی می‌توانست ثانیه‌ای فارغ شدن از حال دنیا باشد؟!

هلیا با اشتها تکیه‌ای استیک به چنگالش زد و به دهان گذاشت.

– اوووم عالیه عمو شایان.

شایان با لبخندی مهربان هلیا را نوازش کرد.

– نوش جونت عزیزم.

گفته بودم «عزیزم» های شایان مهر دارد؟! گوشت می‌شود و به تن می‌چسبد؟! گفته بودم محبت‌های اندک را هم دریغ نمی‌کند؟! علاوه بر منفی‌ترین صفات مثبتش آشپز خبره‌ای هم هست. گرچه نباید از یاد ببرم شایان به وقت خود، همان موقع‌ها که چیزی باب میلش نیست. می‌تواند زیادی ترسناک جلوه دهد و من ترجیح می‌دهم فعلاً با آن رویش سروکار نداشته باشم. هلیا یک ربع مشغول دیدن برنامه‌ی مورد علاقه‌اش می‌شد و بعد قاشقی شام می‌خورد. گرچه همان را هم چنان با اشتها و لذت می‌خورد که می‌دانستم برایش لذیذ تلقی می‌شود. قاشقی خوراک سبزیجات در دهان گذاشتم.

– ممنون، واقعا خوشمزه‌س.

برای هلیا لیوانش را از آب پرتقال پُر کرد و پیش رویش نهاد.

– نوش جونت.

سپس بشقاب پیش دستم را با ظرفی حاوی برشی استیک چرب و خوشمزه‌اش تعویض کرد که غر زدم.

– شایان!

– بدنت اصلاً پروتئین دریافت نمی‌کنه! باید غذای مقوی تری واسه خوردن انتخاب کنی نه کلم و هویج پخته.

غذای محبوب مرا به سخره می‌گرفت؟! چشم غره‌ای میهمانش کردم و ناراضی تکه‌ای گوشت به دهان گذاشتم؛ هلیا از سر میز ایستاد و رو به رو به شایان گفت: مرسی عمو.

شایان لبخند زد و هلیا به سوی نشیمن و کارتون محبوبش گام برداشت. سر به زیر افکنده بودم و می‌چشیدم دستپخت شایان را که زیادی خوش طعم تلقی می‌شد. سر که بلند کردم نگاهش محو من بود؛ گُر گرفتم زیر حرارتش... خجالت از من فراری بود اما برای اولین بار من کشیدمش و دوباره گردن بی‌نوا را به زیر خم کردم.

- این طوری نگام نکن!

صدایش شور، هیجان، شیطنت و حس‌های مترادف زیادی در خود گنجانده بود.

- چه طوری؟

چشم در چشمش شدم.

- همین جوری.

لبخند زد.

- چشم.

و باز هم خط نگاه ممتدش را از نو گرفت. ایهام نگاهش را به پارادوکس نگاه آیین موجه ساختم. این بار خط نگاه‌همان را نگرفتم. نگاه تیره‌اش دلپسند بود؟ دلی از نگاه او به تپش می‌افتاد؟ کدام دل ضربان روی هزار را زیر نگاه او تجربه کرده بود؟ زنی در کنار او به اوج می‌رسید؟ پس چرا من حسی که باید را نداشتم! من هنوز هم عشق آیین را در دل می‌پروراندم و این بی‌شک نامردی فاحشی بود و بس! داشتم پنبه می‌کردم تمام رشته‌های شایان را و همه‌اش گردن این دل‌وامانده بود که حتی با گذر نام آیین هم نبض می‌گرفت. ایستادم و قصد جمع کردم میز را کردم. دست سوی دیس برنج برای بلند کردنش دراز کردم که دستش رو دستم نشست.

- برو پیش هلیا خودم جمع می‌کنم.

ابرو بالا انداختم و دیس را از دستش بیرون کشیدم و از کنارش دور زدم و به سوی آشپزخانه رفتم.

- آ آ نمیشه که! تنبلم نکن.

صدای آرامش را شنیدم.

- تنبلتم خواستنیه.

ظرف‌ها را دانه به دانه در ماشین ظرف‌شویی چیدم. روی کانتر آشپزخانه خود را دولا کردم و رو به آن دو که در آغوش هم نشسته بودند با صدای کوش خراشی گفتم.

- کی با هات چاکلت و کیک موافق؟

هلیا پُر هیجان جیغ کشید.

- مَن مَن.

شایان سر به سویم برگرداند.

- بیا بشین خودم درست می‌کنم.

لبخند زدم و راست ایستادم.

- خودم درست می‌کنم.

ماگ‌های داغ را در سینی نهادم و برش‌های کیک را کنارش... مدل یقه‌ی بافت بهارهام طوری بُرش خورده بود که عریانی شانه‌ی چپم را نمایان می‌ساخت و این مرا کمی با مردی تنها معذب می‌ساخت. موهای پریشانم را روی دوش چپم انداختم و سینی به دست به سمت سالن نشیمن قدم راندم. ارتباط قوی اجتماعی هلیا جای نگرانی برایم باقی نگذاشته بود؛ زود جوش بود و حال با شایان خوب تا می‌کرد و می‌شد من طعم خوشبختی را بچشم؟! همه چیز خوب پیش می‌رفت و همین خوب بودن حالم را خراب کرده بود؛ که نکند اتفاق ناگواری ناگهان این حباب‌های خوشبختی‌ام را بترکاند و تا آن لحظه نمی‌دانستم سوگ یک سرنوشت، لوح زندگانی‌ام را دست‌خوش تغییری عظیم می‌سازد...

سینی را روی عسلی روبه‌رویشان نهادم و خود روی کاناپه‌ی تکی کناری نشستم.

- دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

- فردا کجا بریم؟

هلیا که تمام توجه‌اش به کارتون رالف محبوبش بود و گوش‌هایش میان حرف‌های ما پرسه می‌زد گفت: دریا.

چشم‌های شایان خندید و من لبخندی به روی جانِ جهانم پاشیدم. شایان دُم دوگوشی‌های دخترکم را به نوازش گرفت.

– چشم خانوم کوچولو، ببینیم مامان هیرو چی می‌گه.

هلیا چشم درشت کرد و ناباور نگاهم کرد.

– مامان هیرو یعنی می‌خوای حرف منو تکذیب کنی؟

شایان پقی زیر خنده زد و من هم... فسقلکم چه کلمه‌هایی بلغور می‌کرد. چیزهایی که من تا شانزده سالگی هم به زور در کشان می‌کردم، گرچه این نوعی دروغ مصلحت‌اندیش است، تا شانزده سالگی که نه! اما خب... پَر موی جلو آمده‌ام را پشت گوشم زدم.

– نه مامان جان من با نظر شما موافقم فردا بریم دریا.

هلیا با خیال راحت در آغوش شایان فرو رفت.

– پس همون دریا عمو.

شایان با لبخند نگاهم کرد.

– بریم اسکه تفریحی؟

ابروهایم ناخودآگاه به روی پیشانی‌ام خط انداختند. قدر سه روز نامزدی‌مان و شور و حرارت اولیه‌مان آن‌جا خاطره داشتم و دیگر قلبم عهده‌دار این هجوم بی‌امان نبود. خود فهمید، نگاه از چهره‌ی پَر تشویشم گرفت و غرق در دنیای کودکانه‌های دخترکم شد. به خود آمدم و خود را از زیر آوار خاطرات بیرون کشیدم، خم شدم و ماگی به دست گرفتم و به سوی شایان گرفتم، نگاهش را به چشم‌هایم آرایید. لبخند زدم و سعی کردم ملیح باشد و موج اضطراب درونم را نمایان نسازد. دستم را رد نکرد اما لبخند هم نزد. زنجیر نگاه‌همان را او پاره کرد. عمیق نفس کشیدم و رو به هلیا گفتم.

– بیا بغلی مامانی بهت کیک بدم.

هلیا که روی پای شایان نشسته بود سر به سوی او برگرداند.

– شما میدی عمو؟

– آره عزیزم.

ناباور به آن‌ها نگاه دوختم. شایان که مهره‌ی مار نداشت؟! شانه بالا انداختم و برایشان پشت چشم نازک کردم و «بچه‌پرویی» نثار هر دونفرشان... ماگ خود را برداشتم و مشغول نوشیدن شدم. هلیا از دست شایان چنگال، چنگال کیک می‌خورد و من ناخواه‌آگاه غرق نگاه کردن به آن دو... آیین که برای فرزندم کم نگذاشته بود؟! پاک فراموش کرده بودم آیین بیشتر اوقات حضوری پُر رنگ کنارش ندارد و چه‌قدر نبود من و او می‌تواند حسرت بر دل دلبرکم به جا گذاشته باشد. پلک‌های هلیا نَرم نَرمک به آغوش یکدیگر می‌پیوست و دخترکم مقاوت می‌کرد برای غرق نشدن در دنیای رویاها.

– هلیا مامان خوابت میاد برو بالا توی تخت بخواب.

به سینه‌ی شایان تکیه داد و خواب‌آلود گفت.

– هیچش هم خوابم نمیاد.

– آره از چشم‌هات معلومه پاشو برو بخواب ببینم.

– نمی‌خوام.

شایان رو به من آرام زمزمه کرد.

– خوابش برد می‌برمش توی تختش ولش کن حالا.

تکیه‌ای کیک به دهان گذاشتم که همزمان زنگ ویلا به صدا درآمد، ابرو بالا انداختم.

– قرار بود کسی بیاد؟

شایان همان‌طور که هلیای خواب‌آلود را آرام از آغوشش بیرون می‌کشید گفت: نه! آیفون خرابه باید برم ببینم کیه.

جایم را با جای او معاوضه کردم و سر هلیا را روی پای خود گذاشتم.

- آره برو!

شایان که رفت؛ نوعی ترس مبهم به دلم افتاد. انگار می دانستم و نمی دانستم چه قرار است رخ دهد و سیر و سر که می جوشید در دلم. موهای هلیا را نوازش کردم و دست هایم به یک باره لرزیدند از صدای نعره ای که گوش فلک را کر کرد و ساعت ده و نیم شب میان ویلا و صدای امواج دریا پیچید.

- هیرو؟! -

هلیای خواب رفته در آغوشم پرید و با ترس به گردنم آویخت. به آغوشش کشیدم و سرپا ایستادم و روی برگرداندم و شیری زخم خورده را پیش چشم دیدم. خشم در چشم هایم به جوشش درآمده بود و تمام عضلات سرشانه اش منقبض شده بود طوری که خود می دیدم هر آن لباس تنش را می درد و نفس های مقطعش که نامیزان به گوش می رسید و رگ کنار شقیقه و گردنش که قصد بیرون جهیدن کرده بودند. رنگ و رویی در صورتم نمانده بود و مادر و دختر در آغوش هم می لرزیدیم.

- بیوش بریم.

- هیرو با تو جایی نمیداد!

و همین کافی بود که آوار شود بر سر شایان و یقه اش را به چنگ بکشد و من جیغ بزنم.

- آیین!

بی توجه به گریه ی هلیا او را پایین گذاشتم و با ترس به سوی آن ها گام بردارم.

- تو تعیین میکنی کجا بره بی شرف؟

- نکنه فکر کردی به اسمته که اومدی دنبالش؟

حال هر دو با هم دست به یقه شده بودند، گامی پیش گذاشتم که هر دو با هم غریدند.

- جلو نیا!

اشک هایم به دل صورتم نشستند و با دست های در هم گره کرده لرزان به آن دو چشم دوختم.

- آره تا ته دنیا مال منه.

– چاییدی دکتر جان! بهت نگفتن قراره عقدش کنم تا آخر ماه؟

ناباور به شایان نگاه کردم، آن رویش بلند شده بود؛ همان رویی که نه عشق حالی‌اش بود و نه کشک! من که به او گفته بودم کسی ندادند! او تمام شهر را با این خبر پُر کرده بود که حال آیین این‌جا بود؟! آیین او را به عقب هل داد و کمر شایان به ستون خورد و من دردم گرفت او را نمی‌دانم! گامی پیش گذاشتم که پایم اسیر شد، هلیا پایم را محکم میان دست‌هایش گرفته بود و می‌لرزید و اشک‌های من طوفان به پا کردند برای استرس و ترسی که به جان دخترکم افتاده بود.

– تو به گور هفت پشتت خندیدی، بیچارت می‌کنم شایان پام به تهران برسه به خاک سیاه می‌نشونمت.

آیین به سوی او خیز برداشت و من و هلیا همزمان جیغ کشیدیم و من به التماس افتادم.

– آیین تورو خدا.

کارساز نبود که نبود، با هم گلاویز شدند.

– هر غلطی دلت می‌خواد بکن برای من اصل قرارم با هیروعه.

– هیرو بیخود کرده با تو قراری بزاره، می‌زنم ناکارش می‌کنم تا دستش به دستت نرسه.

– تو فقط نوک ناخونت بهش بخوره آیین، در بیمارستان تو گل میگیرم.

– بشین سرجات بچه قرتی تا سرجات ننشوندت.

آیین دوباره شایان را هل داد و این‌بار به سوی من و هلیا آمد؛ از ترس عقب عقب رفتم که با گام بلندی به من رسید و دستم را از مچ گرفت و هلیا را از آغوشم بیرون کشید. رو به شایان ایستاد.

– به ولای علی، به مرگ همین هیرو و هلیام صد کیلومتری زن و بچم ببینمت خودتو، دودمانتو آتیش میزنم، اون روی آیین تابان برات دیدنی میشه حسابی.

دست مرا کشان کشان به سوی در ورودی می‌کشید. در جای ایستادم، چشم‌های برزخی‌اش را که دیدم زبان به کام گرفتم و به دنبالش با هم سرو وضع روان شدم. صدای گام‌های شایان را شنیدم رو به سویش برگرداندم.

– شایان خواهش می‌کنم!

در جای ایستاد و اندوهگین به من چشم دوخت، آیین مرا تقریباً در صندلی پرت کرد و هلیا را در صندلی عقب نهاد و طوری پشت رُل نشست که من جرعت جیک زدن نداشتم و زبان به کام گرفتن را برگزیدم فقط این اشک‌های گرم بود که آتش دلم را شعله‌ور می‌ساخت و حق‌حق خفهی هلیا که نوروں‌های مغزم را تخریب می‌کرد.

هلیا را به زور و مشقت بسیار خوابانده بودم و حال روبه‌روی او نشسته بودم که سرزنش‌هایش را به جان بخرم. عصبی سالن را با گام‌هایش متر می‌کرد و من با ترسی خفته به تماشای او نشسته بودم. نگاهش که به یک باره رویم نشست، هیروی کوچک درونم، کنجی کز کرد و زانوهایش را به آغوش کشید و ترس را با اشک‌هایش شست‌وشو داد و دردش قصد رفوع شدن نداشت. صدایش رعد زد بر تن لرزانم.

– که با دخترت می‌خوای دوتایی بیای مسافرت! که منم خرم آره؟

چرا من هنوز هم طلوع را ز چشم او می‌دانم؟! سکوت‌م برایش گران تمام می‌شد و او حالا حالا قصد عقب نشینی نداشت!

– با این مرتیکه اومدی این‌جا که چه غلطی کنی؟ فکر کردی می‌زارم مال کسی شی؟!

و هنوز هم در من، منی رنجور می‌تپد که عشق او گریبان گیرش است، بی فکر او ثانیه‌ای قرار نمی‌گیرد و مَسخ شده خود را سپر هجوم خاطرات او می‌کند و باز هم ذکر «دوستت دارم» میان لب‌هایش هجی می‌شود. این من قصد کوتاه آمدن ندارد مرا به صلیب عشق او می‌کشد. آیین چنان در او دمیده است که حتی نخواستنتش را هم سرلوحه‌ی زندگانی من قرار داده است و فرصت ساختن لحظه‌های بی‌او بودن را به من نمی‌دهد. هر شب برایم مرور می‌کند، اخم‌هایش‌را، لب‌هایش‌را، چشم‌هایش‌را، چشم‌هایش‌را و من از نو تشنه‌ی عشق آیین می‌شوم...

– برای من لال‌مونی نگیر، بهم زنگ می‌زنی می‌خوام با هلیا تنها سفر برم. بعد میام میبینم کنار این بی‌شرف با بچه‌ی من نشستنی و هرهر به ریش من می‌خندی که آیین رو دست انداختم؟!

چه زود مرا محکوم ساخته بود، در دادگاه خود حکم را هم صادر کرده بود بی شک و حال از من می خواست تاوان جرم نکرده ام را بپردازم! اگر ترس بیدار شدن هلیا نبود و اضطرابی که به جانم می افتاد من هم خوب بلد بودم همچو خودش عمل کنم و آینه ای روبه روی آینه اش بگذارم.

- هیرو جواب نمیدی؟ باشه فردا می ریم تهران و اسم جناب عالی میره توی شناسنامه ی من که دیگه از این خبرا نباشه فکر کنی ول شدی هر غلطی دلت می خواد بکنی!

ابرو در هم کشیدم و سینه به سینه اش ایستادم. نگاه خشمگینم را در سرخییِ زمردهایش ریختم و با فریادی خفته در صورتش غریدم.

- مراقب حرف زدنت باش! کی به تو اجازه ی تصمیم گیری برای آینده ی منو داده؟ هرکاری بخوام می کنم به تو هم ربطی نداره. با خودت چی فکر کردی؟ بندتم که هر جور می خوای باهام رفتار کنی و من خفه خون گرفته بگم چشم؟ حس کردم به یک باره تمام خون تنش درون کاسه ی چشمهایش جمع شد و بی توجه به حضور فرزندم بانگش ستون ویلا را لرزاند چه برسد به استخوان های خورد شده ی من.

- حقمه برات تصمیم بگیرم تو هم بدون چون و چرا قبول میکنی! اجازت تمام و کمال دست منه، بابات تو رو به نام من زده.

صورتتم از خشم می سوخت.

- با کدوم سند و مدرک؟ توی کدوم محضر که من بی خبرم؟

- با همون سند و مدرکی که دوباره باباتو از ورشکستگی نجات دادم، توی دادگاه من به نامم زدت.

شما فرض را بودن در قطب شمال بگذارید که بی هیچ پوششی در برف غلتتان می دهند! آری با عبور هر کلمه از زبان او من چنان حسی داشتم. زانوهایم خم شد و روی کاناپه ی پشت سرم پرت شدم، چشم هایم دودو زده میان وسایل نشیمن پرسه میزد و به روی چهره ی آیین می نشست و استخوان های خورده ام در دمای منفی بی نهایت ظلم او یخ بسته بودند.

- مامان! بابا!

صدایش اشک و بغض داشت و وحشت زده از بالای نرده‌ها نگاه‌همان می‌کرد! دخترکم چه گناهی داشت؟! خرابیِ حالِ مجازهی ایستادن و به آغوشش کشیدن را نمی‌داد و توانی برای آرام ساختنش هم در خود نمی‌دیدم. ضربه‌ی آیین به قدر خودش مهلک بود و مرا از میدان به بیرون گود پرت کرده بود و حالا حالاها توان سرپایی نداشتم و بس.

نفرت انگیز دوست داشتنی به خود آمد و به‌سوی دخترکم رفت و من میان لجن‌زار دوست داشتنش دست و پا می‌زدم و بابا مرا برای دومین بار فروخته بود؟! باز هم خفتم داده بود؟! مگر من فقط اولادش بودم؟! رسم دُرَدانه‌ها فدا شدن بود؟! در دادگاه عدل الهی بابا این از من گذشتن را چه پاسخ می‌داد؟! به جرم فرزند بودن باید باز هم تسلیم جبرِ ظالمانه‌یشان می‌شدم؟! هلیا به آغوش رو به رویم ایستاد، بدون آن‌که نگاه حواله‌ی چهره‌اش سازم دست به سویش دراز کردم.

– گوشیت رو بده.

– هیرو؟

– گفتم گوشیت رو بده!

– مامان هیرو؟

با مکث تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به دستم داد. پسوردش را زدم، تاریخ تولد هلیا بود، رمز تمام زندگانی من هم تاریخ زمینی شدن هلیا بود... جست و جو کردم و به نام سیو شده‌اش رسیدم «شهریار دادوند».

– الو آییی...

– منو به اسمش زدی؟

– هیرو بابا ج...

– فقط بگو آره یا نه؟

– بزار حرف بزنه، آیین باهات حرف داره!

– پدری مثلاً؟ چرا هیوا و هیراد تو گوشت قربونی نمی‌کنی و توی گود نمی‌فرستی؟

– هیرو جان...

- من هیرو جان تو نیستم آقای مثلاً پدر، دیگه اسمم رو نیار چون من دیگه پدری ندارم.

ناباور فریاد زد.

- هیرو!

تلفن را رویش قطع کردم، و همین بس بود که زیر گریه بزنم. حرصی تلفن همراه آیین را به دیوار روبه‌روی کوبیدم. به درک که همراه لوکسش هزار تکه شد. هلیا که به این دیوانگی‌های من عادت نداشت بلند زیر گریه زد.

- مامان هیرو؟

- هیچی نیس بابا گریه نکن ما می‌ریم بالا مامانی آروم شه میایم پیشش.

- مامانو تنها بزاریم؟

آیین سکوت کرد و هلیا به بغل از پله‌ها بالا رفت و مرا همراه پیلای تنهایی‌ام تنها گذاشت. سرم را میان دست‌هایم گرفتم و افکار مارپیچ خوره‌شده بودند و به جان عقلم افتاده بودند. آن قدر از این دنیا دور شدم که نمی‌دانم کی خوابم برد...

حس می‌کردم میان زمین و آسمان ایستاده‌ام درست شبیه قطره‌ای جوهر که میان لیوانی آب معلق می‌شود. سرم میان گردنش فرو رفته بود و نفس‌های حریصم عطر تنش را به ریه‌هایم می‌کشیدند. جای دست‌هایم روی گردن و پشت زانوهایم می‌سوخت همچو... لب‌هایم! بوییده بود بیداری‌ام را که مرا به تن فشرد و من برای بغض بالا آمده‌ام لالایی خواندم. از پله‌ها بالا می‌رفتم و من میان سینه‌اش و به روی دست‌هایم بلند شده بودم و از نو می‌خواستم. سرم به سنگ نخواستنش خورده بود؛ بارها هم خورده بود! اما چه کنم که نمی‌توانستم از خواستنش برگردم؟! بیشتر دلم آغوشش را می‌خواست، غرق شدن در امنیت را و در امنِ شانه‌هایم دغدغه‌ی هیچ چیز نداشتن را... پرگاه و ارانه روی تخت نهادم و من چشم باز به سقف خفته میان سیاهی چشم دوختم. کنارم نشست و به صورتم چشم دوخت. سرم به سنگ نخواستنش خورده بود؛ از خواستنش برگشته بودم. سال‌هاست که برگشته‌ام.

- دوست داشتنت راه زیادی بود دوام نیاوردم، عاشقت شدم!

قطره‌ای اشک از حصار چشم‌هایم بیرون جهید و پیشی گرفت تا روی گونه‌ام. این اولین باری بود که به عشق من اعتراف می‌کرد. او هیچ چیز را بروز نمی‌داد!

- هیرو؟ نگام نمی کنی؟

زخمِ عشق از خودِ عشق هم عزیز تر است، حتی اگر زخمِ نخواستن باشد... این ظلمت مخوف سقف هم عاشق بود؟!

- می خوام از این به بعد کنارت باشم به من این فرصت رو بده!

بودنش یک جور... نبودنش یک جور... من با او تمام بلاتکلیفی ها را تجربه کرده بودم!

- درکم کن تو طعم شیرینی توی زندگی من بودی بعد رفتنت انگار قهوه ای تلخ و داغ روی زندگیم خالی کردن.

او چه درک می کرد من فقط به انتظار یک «نرو» یش جوانی ام را با حسرت پیر کرده بودم؟!

«دیگه از دنیا و عشق از همه دلگیرم من

از هر چی که اسمش عشقه فاصله میگیرم»

- هیرو؟ من تو رو دوست دارم، بچمون رو دوست دارم چرا محکومم به دوست نداشتنت می کنی؟!

چه خوب فهمیده بود معنی نگاهم را! دوست داشتن این مدلی بود؟! یا که فقط دوست داشتن آیین این طور ظهور کرده بود؟! چه قدر دلم عشقی همچو عشق پاک آیدین را می خواست... آیدین بی گناهم که او هم همیشه محکوم به فدا شدن بود. چشم به تاریکی سقف همچنان دوخته بودم و کلمه ها میان لب هایم جاری می شدند.

- خیلی خوبه که آدم بتونه ناراحتی شو بگه! از اون بهتر اینه که کسی باشه ازت بپرسه چرا ناراحتی... از اونم بهتر اینه که اونی که دلت میخواد بیاد و از دلت دربیاره!

او این بار سکوت کرد و من می گستراندم لغات را پشت هم به صف...

- تو هیچ وقت از من دلیل ناراحتی هام رو نپرسیدی، همیشه می خواستی منو به هر وسیله ای کنار خودت نگه داری! این قدر برات غرورت مهم بود که وقتی می خواستم ترک کنم جلوم رو نگرفتی فکر کردی هر طور بشه باز هم گفتی جلدتم.

این بار چشم از سقف گرفتم و به او چشم دوختم، اویی که تمام جان و تنم در پی نفس هایش می دوید، اویی که از ازل عشقش به ناف من گره خورده بود، اویی که وابسته اش بودم به اندازه ی نفس کشیدن. چشم های خوش رنگش به

ساحل مهر نشسته بودند. بغض لب‌هایم را سرنگون ساختم و از اعماق قلب رنجیده‌ام کلمات را برگزیدم بدون آن که در آن‌ها ضعفی باشد.

- آیین تو اگه منو می‌خواستی باید بهم می‌گفتی، به یک دختر بچه‌ی هیجده ساله که عشق تو رو به تنش کرده بود و دلش پَر می‌زد برای شنیدن یک «دوست دارم» نوازش‌گر. نگفتی آیین تو فقط حسرت به دل اون دختر گذاشتی و حالا اون دختر بزرگ شده و جلوت وایساده. تو با دل عاشقم بدکاری کردی جوری که بخوام نمی‌تونم قبول کنم این خواستن اجباریتو.

...

- عاشقتم‌ها! تا ته دنیا عاشقتم. از گفتنش هم ابایی ندارم، اما آیین این عشقی که زلیل و خارم کنه رو نمی‌خوام. حسرت نداشتنت بدونه روی دلم عیب نداره، فدای سر همون دلی که برات هر ثانیه میتپه.

...

- اما نه آیین! این بارو باختی! قول و قرارت با بابا به من ربطی نداره، من خودم رو یک بار دیگه بازیچه‌ی دست شماها نمی‌کنم. من توان یک شکست دیگه رو ندارم! اون موقع که فقط خودم توی زندگیت بودم اون جور باختم چه برسه حالا که رقیب هم دارم. من داغ عشق تورو به دل می‌زارم اما این خریت رو تکرار نمی‌کنم. تو اگه منو دوست داشتی هفت سال پیش جلوی رفتنم رو می‌گرفتی نه حالا با یه زن و بچه بخوای با زور و تهدید و ترسوندن من برای ورشکستگی بابام به دستم بیاری.

دوباره نگاهم را به سقف دوختم و نفس‌های مقطعش هم گوش‌نواز بود.

«دیگه از دنیا و عشق از همه دلگیرم من

از هر چی که اسمش عشقه فاصله میگیرم»

- تویی که میگی دوستم داشتی چرا رفتی؟

چشم روی هم فشردم و تصویر دخترکی که چمدان قرمزش را روی سنگ فرش‌های یخ زده می‌کشید پشت پلک‌هایم جا خودش کرد و هجده سالگی‌های مرا با شکمی شکافته شده به سوی قربت یادآور می‌شد.

– رفتن همیشه از روی دوست نداشتن نیست، رفتن همیشه ساده‌تر و پیچیده‌تر از این حرفاست که به چیز خاصی ربط داشته باشه.

آه ز سینه بیرون داد و پشت دست من تر شد... جای بوسه‌اش مواد مذاب به روی دستم جا گذاشت و خود با گام‌های خسته و صدایی استوار به سوی در می‌رفت. به چهارچوب در که رسید به حرف آمدم.

– برای فردا بلیط بگیر برگردیم تهران، نمی‌خوام هلیا این همه تشویش رو دیگه ببینه.

مکث کرد و بی‌حرف مرا با دنیای خود ترک ساخت و من به خواب رفتم. با چشم باز خیره به سقف تاریک به خواب رفتم...

می‌روم آن‌جا که دلی بهر دلی تب دارد

عشق زیباست و حرمت دارد

انگشتم را روی صفحه کشیدم؛ این دقیقاً پنجاه و ششمین باری بود که تماسشان را ریجکت می‌کردم، کاری هم به تفاوت میان نام‌هایشان نداشتم. حال فقط از تک تکشان دلخور بودم و بس... چشم به قاپ عکس هلیا دوختم، به رویم لبخند می‌زد. سه روزی بود که کنارم نبود، آیین او را به شیراز فرستاده بود و نه قصد داشت پیش من بیاوردش، و نه غرور زخمی‌ام این اجازه را می‌داد که تماس بگیرم و دخترم را طلب کنم، دخترکی که پنج‌شنبه شب تولدش بود و پا به هفت سالگی‌های زندگی‌اش می‌گذاشت. این روزها تهی هستم و دلم آرام و قرار ندارد نمی‌دانم چرا اما قلبم استرس در تمام رگ‌های تنم پمپ می‌کند... دوشی گرفتم و لباس پوشیده پیش روی آینه‌ی میز توالت نشستم. چه دلمرده شده بودم! کجا بود هیرویی که رد رنگ و لعاب همیشه ردی روی صورتش به‌جا می‌گذاشت؟! دستم برای

لمس لوسیون پیش رفت که صدای تلفن در خانه پیچید. شماره‌ای ناشناس بود و حسی مرا وادار به پاسخ دادن می‌کرد.

– بله؟

– هیرو خانوم؟

سکوت میان لب‌هایم نشست و صدای نفس‌های بلندم خبر از ولوله‌ی درونم می‌داد.

– می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

– نه!

– اما...

– خانوم محترم من با شما حرفی ندارم.

– خواهش می‌کنم هیرو خانوم من باید شمارو ببینم.

– من علاقه‌ای به دیدار مجدد شما ندارم.

– من باید راجب آییه...–

– آیین بمونه واسه خودت من کاری به آیینت ندارم.

– شما اجازه بـ...–

– روزخوش.

قطع کردم و به اسکرین خیره شدم، این زن با چه رویی با من تماس گرفته بود؟! او که دیگر خود ملکه‌ی قصرِ رویاهای من بود. او که دیگر ملکای آیین بود و من هیروی خالی! به قول آیین همان «مامانِ قشنگِ هلیا» یش بودم که فقط خدا به او قشنگی‌های دلفریب داده بود و کوهی از تمام بیچارگی‌ها را.

شاید مرا گوشه‌گیر می‌نامیدند یا که ضعیف می‌خواندند اما مرا فهمیدن جای من بودن را طلب دارد. پیش از تمام این‌ها من گلی از گلستان مامان و بابا بودم که پروانه‌ها ماجراجویانه به دورم می‌گشتند و من قدم بر بال‌های رویاهایم

می‌نهادم و به فتح قلعه‌ی آرزوها می‌اندیشیدم و حال روزگار از من هیرویی دیگه آفریده بود، زنی پُر حسرت و افسون که گله‌هایش فقط می‌توانست از عرض دیوارهای ترک خورده‌ی دلش بیرون برود و در تمام روحش بیچد و از نو در او بدمد.

اولین باری که لباس سپید پف‌دار را به تن زدم و عروس نامیدم، خود را خوشبخت مطلق تصور می‌کردم که میان جنگل عشق‌مردش پا برهنه پرسه می‌زد و از نرگس‌ها و یاس‌های باغچه‌ی عشق او برای خود تاج گل می‌بافت. اولین بار دوست داشتنش را نه از لب‌هایش شنفتم، نه در چشم‌هایش دیدم! در خود جست و جو کردم و دیدم که بدون هیچ ترسی دل به فردایش می‌سپارم و همین بود نقطه‌ی عطف عشق آتشین من...! عشق ناخواسته‌ترین خواسته‌ی ممکن است که بی‌آنکه خبری بدهد در نزده در کاشانه‌ی دل جا خوش می‌کند و آن قدر می‌ماند که دل را به بودن خود اسیر می‌سازد.

موهای نمدارم را به شانه‌ای میهمان ساختم. می‌گفت عطر شب‌بوی موهایم را دوست دارد؟ او خیلی چیزها را دوست می‌داشت. چشم‌هایم را، قامت‌م را، پیچ و خم تن‌م را، فرم لب‌هایم را... خودم را چه؟! خودم را هم دوست می‌داشت؟! کاش یک‌بار می‌گفت «هیرو را دوست دارد». و مرا ثانیه‌ای به آسمان هفتم می‌رساند تا در اوج بودن را من نیز تجربه سازم... صدای زنگ آیفون افکارم را می‌درد، به سر و وضع خود نگاهی می‌اندازم و به سوی در گام برمی‌دارم از چشمی در نگاهی می‌اندازم و متعجب در را می‌گشایم. لبخند عضو لاینفک صورت اوست و گفته‌بودم دلربایی دارد؟! - زن عمو!

می‌خندد: نمی‌خوای بزاری پیام تو هیرو جانم؟

دستپاچه کنار می‌روم.

- البته! سلام ببخشید حواسم نبود شما! یهو این‌جا...! خوش اومدید.

به راهرو قدم می‌گذارد.

- به روی ماهت قشنگم.

تعارفش به نشستن می‌کنم و خود با هول به آشپزخانه سرازیر می‌شوم... عمو هر وقت به من می‌رسید استکانی چای لب‌سوز و لب‌دوز طلب می‌کرد. با آن که همیشه چای‌هایم کم رنگ و نصفه نیمه بود اما او تنها کسی بود که سرزنشم نمی‌کرد و باز هم همین مصر را در وصفم می‌گفت. حال زنانه‌هایم خوب دَم کشیده بود و می‌توانستم کمی شبیه

وصف او باشم. سینی چای به دست وارد پذیرایی شدم و زن عمو لبخند زد شاید او هم به گذرگاه اندیشه‌ی من فکر می‌کرد.

- شب عید که نمودی گفتم من پیام عید مبارکی.

بسته‌ای از شکلات‌های شیری دوست داشتنی‌ام را از زیر چادرش بیرون کشید و روی عسلی نهاد. لب گزیدم، با شرم لبخندم زدم.

- ببخشید زن عمو وظیفه‌ی من بود خدمت برسم.

- این چه حرفیه گلم، عید دیدنی که منو تو نداره.

به تکرار لبخند شرمگینی دیگر بسنده کردم و نگاه به زیر دوختم. فرانک جان نگاه به اطراف دوخت.

- ماشالله همیشه خوش سلیقه بودی.

نگاهش روی صورتم نشست و لبخند را در غم مخلوط کرد و محلولی ناهمگن را تحویل داد.

- قباد که رفت حس کردم خیلی تو خالی شدم.

...-

- تنهایی خیلی سخته، خیلی هیرو!

سر به زیر روانه ساختم.

- مامانم بهتون گفته بیاید باهام حرف بزنید نه؟

- مادرت هم گفته اما خودمم می‌خواستم باهات حرف بزنم.

...-

- خودت عاقلی، بالغی، بد و خوبت رو بهتر می‌دونی قصد دخالت بی‌جا ندارم.

- اختیار دارید!

– نه مادر بزار حرفم رو بزنم، آره چرا که نه! اسمش دخالت بی جاس یا همون دایه دلسوزتر از مادر شدنه اما به روح مازیارم که برام اندازه‌ی جفتشون عزیزی برای خودت می‌گم، خودت خوب می‌دونی برام با خواهر و برادرت فرق داری.

...–

– من نمی‌گم چیکار کن، چیکار نکن اما عزیزم به فکر دو روز دیگت باش، نمی‌گم برگرد توی یه زندگی که از اول فالت توش نبوده نه! نه مادر می‌گم تصمیمی بگیر که فردا به سن من رسیدی، از تنهایی آرامش رو از خودت دریغ نکنی.

...–

– می‌دونی قبل مامانت کی بهم زنگ زد؟

با تعجب نگاهش کردم، لبخند زد.

– آیدین!

متعجب همچنان به زن عمو نگاه کردم. درست که مورد اعتماد فامیل بود اما... آیدین تا کجا را به او گفته بود؟!

– همه چیزو بهم گفته!

...–

– نقل الان هم نیست بعد از فوت نیکا که خودش رو اسیر سکوت و تاریکی کرده بود الهه بهم زنگ زد و گفت برم باهاش حرف بزنم.

...–

– عین یه بچه سر روی پام گذاشت و همه چیز رو بهم گفت.

...–

– می‌دونی چرا عذاب وجدان مرگ نیکا هنوز باهاشه؟

– نه!

– شاید خودش یه روز بهت گفت!

...–

– شبیه وقتی بود که مازیار سر روی زانوم گذاشت و از عشقش به تو گفت، اومد سر روی پام گذاشت یک لحظه فکر کردم مازیارمه.

خندید و چشم‌هایش رنگ باران‌های بهاری را گرفته بود.

– الکی که نیست، بی خود که گل سر سبد نیست هیرو خانوم. یک عالم خاطر خواه داره.

لبخندی با تظاهر زدم. دست از هم گشود که با مکث کوتاهی به طرف آغوشش خزیدم. به روی شقیقه‌ام بوسه نشاند و رایحه‌ی ملایم از عطرش جا خودش کرد میان ریه‌هایم.

– قباد که اومد خواستگاریم ماتم گرفتیم.

...–

– پیش کسی نگفتم تا حالا اما بابای خدا بیامرز منو به زور به عقد عموت درآورد. بچه سال بودم و توی سرم پر از رویا بود و چشمم هیچی رو نمی‌دید.

خندید، خنده‌اش با غمی کهنه آمیخته بود. بوی سوختنی می‌داد کوچه‌های خزان زده‌ی خاطراتش.

– دل داده بودم به پسر باغبون خونمون بابام فهمید و نداشت که...

حرفش را که قطع کرد، نوازش‌هایش هم آکنده به کهنگی شد.

– می‌دونی دخترم، طالع آدم روی پیشونی نوشتشه. من بهش خیلی اعتقاد دارم، همون جایی قرار می‌گیری که سرنوشتت از قبل توش نوشته شده.

نفسی کشیدم و چشم بستم. پشت پلک‌هایم هلیا نشست! با لبخندهای نمکینش، با مامان هیرو گفتن‌هایش، با پیراهن‌های عروسکی و چین‌دارش، با چشم‌های تیل‌ای خوش‌رنگش، با موهای به رنگ خورشیدش، پشت پلک‌هایم هلیا نشست و هلیا... من دختری با برقی شیرین در چشم‌هایم دارم. من فقط خود تنها نیستم! من مادر هستم! م...
ا... د... ر... من لغتی هستم که از پس هر حرفش عشق چکه می‌کند. مادرها فداکار بودند؟! من هم باید شبیه‌هشان

باشم؟! باید رسم فداکاری را بیاموزم؟! سلب کنم آرامش زندگانی‌ام را برای آرامش و لبخند هر دو دیده‌ام؟! جانِ جهانم، تمامِ جانم...

□□□

بوق اول خورد... به دومی رسید، سومی را رد کرد، چهارمی را پیمود، از سد پنجمی گذشت و او پاسخ نداد... هجوم درد را حس می‌کردم که به قدرت هرچه تمام‌تر در زیر شکمم می‌پیچید. عضلات رحم منقبض می‌شدند و انگار می‌خواستند موجودی اضافی را به بیرون هل بدهند... دست روی شکم برآمده‌ام نهادم و دستی به دیوار گرفتم. از درد فغان گرفتم.

- آیی.

اشک به دامن چشم‌هایم دویده بود و عرق سراسر تنم را پُر کرده بود، از نو شماره‌اش را گرفتم. باز هم پاسخی نداد و قدرت درد هر لحظه بیشتر می‌شد. زانوهایم خم شد و به روی سرامیک‌های سرد نشستم. به آنی حس کردم زیر پیراهنم و سرامیک‌ها خیس شدند. در آخرین جلسه‌ی کلاس‌های بارداری گفته بودند این کیسه‌ی آب است که پاره می‌شود و پس از آن جنین متولد می‌شود. با درد و اشک جیغ خفه‌ای کشیدم. چه می‌کردم؟! همه برای تعطیلات به کلاردشت رفته بودند و من تک و تنها در خانه بودم. به چه کسی باید پناه می‌بردم؟! باز هم شماره‌اش را گرفتم و بوق‌های ممتدی دیگر. درد چنان زیر شکمم پیچید که ناگهان صدای جیغ بلند شد.

- آیی

به دور خود می پیچیدم، از درد و تنم ترس گرفته بود. صدای زنگ در اوج گرفت و صدای همسایه‌ی واحد روبه‌رویی پیچید.

- خانوم تابان؟ خانوم تابان خوب هستید؟

با درد صدایم را بالا بردم.

- ک... کمک!

- خانوم تابان! زنگ زدم اورژانس. می‌تونین بیان در رو باز کنید؟

- نه... نه!

- نگران نباشید، الان می‌رسن.

اما من نگران بودم، نگران جنینی که دیگر دوستش داشتم، که دکتر گفته بود در خطر مرگ است. که گفته بود وقتی شرایط بحرانی شود... باید یکی از ما جان سالم به در ببرد و آن یک نفر من نیستم! نگران بودم، نگران موجودی از پوست و تنم که نه ماه بود با پوست شکم می‌کشیدمش به جانم..!

می‌دویدم، پاهای برهنه‌ام به خون نشسته بودند، اما من باز هم با پاهایم از روی سنگ‌های نوک تیز و سخت می‌گذشتم برای یافتن راه نجاتی. هر چه جلوتر می‌رفتم همه جا تاریک‌تر می‌شد، کمتر راه را می‌افتم. فقط می‌دویدم و هیچ اثری از حیات روی آن کوه با راه مارپیچش نبود. پیراهن بلند و سفیدی به تن داشتم و با لکه‌های سرخ رنگ که بوی خون می‌داد و نمی‌دانستم برای چیست؟! کف پاهایم می‌سوخت و من بالاتر می‌رفتم. به تپه‌ای رسیدم،

آهسته و لرزان به لبه‌اش نزدیک می‌شدم. کسی لبه‌اش نشسته بود، نمی‌دانم درست می‌دیدم یا نه! موجودی نحیف و کوچک که موهای بلند و موج سپیدش در باد می‌رقصید. گامی دیگر پیش نهادم و صدایش زدم.

– خانوم؟

سربرگرداند و من یکه خورده نگاهش کردم، بلند شد و سر پا ایستاد. باور نداشتم چیزی که پیش رویم بود را... دختر بچه‌ای کوچک بود با موهای سپیدرنگ، زیبا بود اما با موهای سپید...

قامت کوچک و ظریفش و نشاط کودکانه‌های صورتش تضاد عجیبی داشتند با موهای بلند، موج و سپیدش!

– می‌خوای تو هم ببینی؟

دست که به سویم دراز کرد، پاهایم در سنگ ریزه‌ها فرو رفت و سوختند از درد...

– نترس! بیا!

چشم‌هایش اعتماد در نگاهم ریخت و زیبایی‌هایش مرا به سمت خود سوق می‌داد. دست‌های کشیده‌ام را در دست کوچک و ظریفش نهادم. مرا سمت خود کشاند، روی لب تپه ایستاده بودیم. از ارتفاعش دلم ضعف رفت و گامی با ترس عقب نهادم. لبخند زد، لبخندش تفاوت بسیار داشت با هر چه لبخند تا به حال دیده بودم.

– مگه تو مادر نیستی؟

سری با ترس به بالا و پایین تکان دادم. خندید، خنده‌اش بوی خاصی می‌داد فرای هرچه عطر و بوی گل و بوی خوش که تا به حال بوییده بودم.

– پس نترس! مادرها هیچیشون نمیشه!

صدایش به من جرعت داد، کنارش دوباده ایستادم. حال تازه می‌دیدم جنگل پیش رویم را که به خوشرنگی هر چه تمام‌تر مزین شده بود. زیبایی‌اش وصف ناپذیر بود؛ این چنین رنگ آمیزی را تا به حال ندیده بودم. بکر بود، بکر بود انگار که من نخستین کسی بودم که می‌دیدمش، بوی تازگی میداد...

دخترک سر انگشتش را به سوی درختان سر به فلک کشیده گرفت.

– می‌برمش اونجا.

به مسیر دستش نگاه کردم، حال می‌دیدم کلبه‌ای که از وسط درختان سر به فلک کشیده می‌درخشید. انگار که نور از خود انعکاس می‌داد. می‌تابید همچو خورشید... پرسیدم.

– اون جا می‌درخشه؟

– اوهوم.

با تعجب نگاهش کردم و دوباره کلبه را نگاه کردم زیادی رویایی بود حاضر بودم سوگند بخورم که تا به حال کسی مانندش را ندیده بود، به خود آمدم.

– کیو میبری؟

نگاهم کرد، نگاهش حس مابین ترحم و دلسوزی داشت و در قعر سکوت قصد بازی داشت.

– حالش خیلی خوب میشه!

...–

– من تنه‌اش نمی‌زارم.

لب‌هایم لرزیدند.

– کی‌رو؟

– من دوشش دارم.

– کی‌رو؟

– مراقبشم.

– کی‌رو؟

– بغلش می‌کنم.

– کی‌رو؟

- باهاش حرف می‌زنم.

- کی‌رو؟

- نگرانش نباش!

فریاد زدم و صدایم در دل کوهستان پیچید.

- کی‌رو؟

پا به لب دره نهاد، به آنی پرید و در دل جنگل زیر پای‌مان سقوط کرد و صدایش پیچید.

- نمی‌زارم تنها باشه.

و من هم با تمام وجودم جیغ کشیدم.

- نه!

در جای پریدم. به نفس نفس افتاده بودم، تنم به عرق نشسته بود و تیره‌ی کمرم می‌لرزید... سریع پتو را از روی پاهایم کنار زدم. آفتاب داشت در پس ابرها طلوع می‌کرد اما هنوز هم بستر زمین تاریک بود. دست و پاهایم می‌لرزید، تنم یخ بسته بود. سرم به درد آمده از دیدن این خواب آشفته. دست روی قلبم نهادم؛ تپش قلب گرفته بودم. این چه کابوسی بود! از اتاق بیرون رفتم و سلانه سلانه خود را به آشپزخانه رساندم. مسکنی برای بهبود سر دردم بالا دادم. روی کاناپه‌ی سالن نشستم و سرم را بین دست‌هایم گرفتم، دخترک سپیدمو از پیش روی دیده‌گانم محو نمی‌شد... فکر و خیال دیوانه‌ام کرد بی‌توجه به ساعت که شش صبح را نشان می‌داد. مانتوی‌ای روی همان شلوار گشاد لباس خوابم پوشیدم و شالی هم رویش. توان ماندن در خانه را نداشتم! قطعاً دیوانه می‌شدم... از خانه بیرون زدم و مسیر را از روی پیاده رو استارت زدم. قدم به قدم جلو می‌رفتم و حالی بهتر کسب می‌کردم. باد به به صورت‌م نرم تازیانه می‌زد و از حس سرمای صورتم فهمیدم که اشک می‌ریزم. با هر گامی که برمی‌داشتم خاطرات یک به یک نبردی تن به تن را طلب می‌کردند. املاح خاطرات در خونم ته نشین شده بودند و همین لحظه بود که باران بهاری دلش آغوش زمین را طلب کرد و از تن من گذشت.

«تا نگی چی شد که از سنگ شده قلبت

نمیرم، نمیرم، نمیرم خیلی فرق کردی

با اون روزهای قبلت میگی نه، میگی نه،

میگی نه من که جز گفتن خوبیت نگفتم،

نگفتم، نگفتم فکر نمی کردم که از

چشمات بیفتم بیفتم بیفتم»

بچه که بودیم، روابط عاطفی مان بهتر بود. دختر و پسرها با هم بودیم، کنار هم قد کشیدیم، کنار هم بزرگ شدیم، آیین، آیدین، هیراد، شایان، سینا، هیوا، ایلماه، الینا، میشا، من...! پسرها هوای ما را داشتند و آن موقع ها ویلاهای مان نزدیک هم در یک کوچه ی پهن بودند. من از همه ی شان چندسالی کوچک تر بودم. هوایم را داشتند، پیش از همه آیدین که مرا همیشه در آغوش می کشید و دنبال خودشان رهسپار می ساخت. آیین بیشتر از دور کنترل می کرد و مراقب زمین نخوردنم بود.

«بارونو بغل کردم ببین فکر نمی کردم بری

مثل پروانه به دور شمع که می گرده ببین

تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین

تا تو وایسی رو پاهات وسط راهو دور زدی»

خوب به یاد دارم از همان کودکی هم تمام سعیم جلب توجه او بود. مدام زیر دست و پایش وول می خوردم تا به چشمش بیایم و این بین آیدین هم به دنبال من می گشت که مراقبم باشد. آیین از همان ابتدا هم آدم بروز دادن احساساتش نبود، سیزده سال اختلاف سنی مان مانع این نمی شد که من هر روز ساعت هفت صبح از پشت پنجره ی اتاقم که به ویلای آن ها مشرف بود رفتنش به بیمارستان را تماشا نکنم... توجه ام که به آیین جلب شد حس زودگذر و کودکانه ام به شایان هم پر کشید.

«بارونو بغل کردم ببین فکر نمی کردم بری

مثل پروانه به دور شمع که می گرده ببین

تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین

تا تو وایسی رو پاهات وسط راهو دور زدی»

جای من اگر بودی و یک تنه بارِ این دلتنگی را بدوش می کشیدی، جای من اگر بودی و تنها در تنهایی عشق میبافتی به بند بندِ آرزوهایت، جای من اگر بودی و سرخورده از تمامِ ناتمامی هایمان سرت را بالا می گرفتی، جای من اگر بودی و عربده می زدی «هنوز هم دوستت دارم» جای من اگر بودی و کمر عاشقی ات می شکست، جای من اگر بودی، جای من نیستی وگرنه این طور آرام نمی گرفتی، جای من اگر بودی، می فهمیدی نبض مفردِ قلبت که به نام یکی گره بخورد یعنی چه...!

«تا نگی با چی میخوای باز دلمو گول بزنی

یه دفعه ساده ازم رد بشی و دل بکنی

من نمیرم تا نشینی رو به روم و تو چشم

مثل سابق هی دروغ بگی بهم زل بزنی»

او مرد من بود! تکیه گاه روزهای خوش روزگارم. چشمهایش آرامش داشت، اوج بودن را من با او آغاز کرده بودم. او...

عشق... اول من بود...! من طعم ذره ذره عشق را با او چشیده بودم. شاید اگر یک هویی عاشق شوی می توانی به همان آن هم متنفر شوی! اما من نه!

عشق او ذره ذره به رگ و پی تن من بند خورده بود. طوری که وقتی به خود آمدم، با خود گفتم: چه شد در من؟! نمی دانم! فقط دیدم پریشانم، فقط یک لحظه فهمیدم که بی او عمری گریانم. من عشق را از چشمهای او می دانم.

«بارونو بغل کردم ببین فکر نمی کردم بری

مثل پروانه به دور شمع که می گرده ببین

تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین

تا تو وایسی رو پاهات وسط راهو دور زدی»

به خود که آمدم رو به روی آپارتمان بودم. این همه راه را رفته بودم و باز گشته بودم؟! ساعت از نه صبح گذشته بود. چه حس خوبی داشتم، حس خالی بودن. خلوت با خود هم طعم خودش را داشت. آرامشی داشتم عجیب...! آرامشی

همراه ترسی خوفناک که به جانم افتاده بود. تصمیمم را گرفته بودم! مصمم شده بودم. مهم نبود چه می‌نامیدند، بزدل، ترسو یا هر چیز دیگر من بین ماندن و فدا شدن رفتن را انتخاب کرده بودم. آن کابوس و قدم زدن زیر باران مرا به این تصمیم وا داشته بود. و تزلزل از جایی آغاز می‌شد که نام هلیا پیش روی تمام رفتن‌هایم قد علم می‌کرد! هلیا و باز هم همچو همیشه نقطه سر خط مادر...

باران بهاری تنم را شست و شو داده بود و بوی اردیبهشت در دلم سرریز کرده بود. مانتو خیس را از تنم کندم و صدای تلفن پیچید.

– الو هیرو! مامان جان؟

به سوی اتاق خواب رفتم.

– هستی مادر؟ دورت بگردم کجایی تو؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟ نمیگی من مادر نگرانت میشم؟ آخه دور سرت بگردم بابات بد تورو نمی‌خواد دخترم! به حرف آیین گوش بده، قول داده همه چیز رو درست کنه. به زندگیت برگرد مادر! تا کی سردرگمی؟! تو یه بچه‌ی بزرگ داری به آینده‌ی دخترت فکر کن عزیزم.

نه مامان! دیگر نه! صد بار دیگر هم می‌گفتند برگرد من آدم برگشتن نبودم. من خانه خراب کن نبودم، او حال زن و بچه داشت! مگر می‌شد بازگشت سرخانه‌ی اول؟! پس برای چه رفته بودم؟! تا آیین با شِگرد پیشین مرا بازگرداند؟!

در دلم عشق تو می‌ماند و من می‌میرم

عاقبت از غم تو ره به جنون می‌گیرم

دستی به شومیز و جین در تنم کشیدم، تکه‌ای از موی‌های بلندم که مدل گوجه‌ای بالای سرم شلوغ بسته بودم روی پیشانی‌ام ریخته بود. پشت گوش راندمش و کمی رژگونه‌ی گلبهی به گونه‌هایم نشاندم تا رنگ پریدگی‌ام را بپوشاند. نفس عمیقی کشیدم و صدای زنگ آیفون پیچید. حالم خوب نبود اما باید خود را خوشحال جلوه می‌دادم لااقل در حضور دو تن از افراد خاص زندگی‌ام. لبخند روی لب‌های هر دونفرشان زنده بود، روح داشت، جان داشت و به من حس خوبی القا کرد. میشا دسته گل رزهای سرخ را به سویم گرفت.

- تقدیم به خوشگل جان.

- چرا زحمت کشیدید! بیاید تو.

میشا گونه‌ام را بوسید و با هیکل توپرش از کنارم گذشت.

- احوال هیرو بانو؟

لبخند زدم، به آغوشش کشیدم و چه خوب بود که دیگر چشم‌هایش غم نداشت. چه خوب بود حال پندار خوب بود! صدای میشا از پشت سرمان آمد.

- آی آی نداشتیم‌ها! منم بغل می‌خوام.

از آغوش پندار بیرون جستم و برای میشا شکلک درآوردم.

- حسود.

پندار با عشقی که فقط به این شهزاده‌ی چشم‌عسلی‌اش داشت به سویی رفت و پیشانی‌اش را بوسید و میشا ناز در نگاهش ریخت و من تکیه داده به دیوار ورودی با رزهای سرخ به دست نگاه‌هشان می‌کردم و عشق میان رابطه‌یشان موج می‌زد. این که کسی را دوست داشته باشی چیزی نیست، این که یک نفر دوست داشتت باشد یک چیزی است، اما این که کسی را دوست داشته باشی که دوستت داره همه چیز است! و دلم گرفت اما به جرعه جرعه خوردن خون دل با عصاره‌ی عطر کاهگل خاطرات بسنده کردم...

خیاری برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم. میشا که شکم گرد و قلنبه‌اش دست و پاگیرش بود در کاناپه تقریباً فرو رفته بود.

– کی برگشتید؟

میشا پره‌ای پرتقال پوست کنده از دست پندار گرفت.

– دیشب.

– چه خوب کردید اومدید تنها بودم خیلی.

– تا رسیدیم پندار گفت اول بریم به هیرو سر بزنیم.

با محبت به پندار نگاه کردم.

– چه خبر از مزون؟

– کارها رو دادم دست مدیر برنامه‌ها می‌خوایم یه شوی بزرگ بزاریم تا بعد از این مدت دوباره خودمون رو بالا بکشیم.

– خیلی هم خوب.

– دیگه نمی‌خوای مزون بیای؟ می‌خوام توی شوی جدید مثل همیشه سوپرایز باشی.

سری به علامت نفی تکان دادم.

– نه!

میشا با گونه‌هایی که برجسته‌تر شده بود پرتقال را از این لپش به دیگری فرستاد و با دهان پر گفت: چرا؟

به گل‌های رز سرخ در گلدان روی عسلی خیره شدم، آیین رز قرمز برایم زیاد می‌گرفت.

– حوصله ندارم.

– واه! خل و چل من اگه قیافه و قد و اندام تورو می‌داشتم که سه سال متوالی دختر شایسته می‌شدم.

پندار چشم گرد: اون وقت با اجازه‌ی کی؟

میشا غمزه‌ای آمد: خودم.

سپس رو به من ادامه داد: بزار به دنیا بیاد، باید برم یه رژیم و باشگاه حسابی تا پیام روی فرم، خودم جات رو میگیرم.

دست روی شکمش گذاشت و دیدم نگاه با محبت پندار را که روانه‌ی شکم برجسته‌ی دخترکم شد و ندیده بودم در طول آن نه ماه بارداری یک‌بار این‌گونه نگاه پُر محبت آیین را...

– می‌خواید اسمش رو چی بزارید؟

میشا سر به زیر افکند و سکوت کرد و پندار با تلخندی که دلم را لرزاند با صدایی بی‌نهایت گرفته و غم بار هجی کرد.

– نیما.

میشا ناگهان سربالا آورد و با ناباوری به پندار نگاه کرد. پندار اما نگاهش به من بود.

– اما من...

– تو چی؟ این قدر می‌شناسمت که معنی نگاتو از برم.

– پندار من...

– می‌دونم عزیزم من بهت حق میدم بخوای اسم بچمون رو نیما بزاری.

– من همچین قصدی نداشتم!

– پس من به مادر بزرگ گفتم می‌خوام اسمش رو نیما بزارم؟!

– مادر بزرگت ازم پرسید اسمش رو چی می‌خوایم بزاریم من گفتم هنوز انتخاب نکردیم، به قاپ عکس نیما نگاه کرد من فهمیدم که می‌خواد حالیم کنه اسم بچه رو دوست داره نیما بزاریم.

– مهم نیست عزیزم، حالا که می‌خوایم نیما بزاریم مهم نیست که می‌خواستنه و نمی‌خواستنه.

– پنـ...

– راجبش حرف نزنیم بهتره، هوم؟

اشک می‌شا چکید و دیدم دامن تونیک تنش را که میان دست‌هایش چلاند. پندار دست در موهایش فرو برد و چنگ زد و بسته‌ی سیگارش را از روی عسلی برداشت و به تراس رفت. جا به جا شدم و کنار می‌شا جای گرفتم، دست روی شانه‌اش گذاشتم که در آغوشم غل خورد و سر به سینه‌ام گذاشت و بارید. دست روی کمرش لغزاندم و مشغول نوازشش شدم.

– هیرو نیما جون من بود، جونمو فراموش کنم؟

موهایش را بوسیدم.

– برو باهاش حرف بزن.

– چی بگم؟ خوبه، خوبه یک‌هو درد تو جونم میریزه.

– درکش کن تا درکت کنه.

– درکش کردم که بچه‌ای که باباش قاتل عشقمه رو به شکم میکشم.

– می‌شا!

– هیرو تا ته دنیا باهاش می‌مونم، به‌خاطر بچمم می‌مونم اما یادم نمیره این مرد با من چه کرد.

– برو الان باهاش حرف بزن.

از آغوشم بیرون آمد و دو دل نگاهم کرد، چشم برای تسلی خاطرش روی هم فشردم و او آرام آرام به سوی تراس رفت. نفس عمیقی کشیدم و عشق از آغازش با درد شروع می‌شد و همین بود که اکثر عشاق طعم وصال نچشیده جوانمرگ می‌شدند. پندار می‌شا را در آغوش کشیدم و دیدم زیر گوشش چیزی لب زد. بوی خاک باران خورده در سرم پیچید، باران نم نم شروع به باریدن کرد.

«بارونو بغل کردم ببین فکر نمی‌کردم بری

مثل پروانه به دور شمع که می‌گرده ببین

تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین

تا تو وایسی رو پاهات وسط راهو دور زدی»

به آشپزخانه رفتم و وعده‌ی شام را تدارک دیدم، می‌شا و یارش بد بود و باید چیزی می‌پختم که زیادی محرک نباشد. مشغول شدم، شام پختم، سالاد درست کردم و شربت بهارنارنج که به پای شربت‌های مامان نمی‌رسید...

برای شام کنارم بودند و بعد پس از چند ساعتی رفتند و من همچو همیشه در قعر تنهایی نفس کشیدم. لیوانی چای برای خود و خلوت تنهایی‌هایم ریختم و روی صندلی آشپزخانه بیتوته کردم. چیزی کم بود، انگار چیزی را کم داشتم، فکر کردم، به دور و ورم نگاه کردم و مغزم فرمان داد هلیا! سریع در جای برخواستم و به سوی تلفن روی کانتر رفتم. کاری به درست و اشتباه بودن کارم نداشتم، من می‌خواستم بروم و دخترکم را هم برای خود می‌خواستم باید راجب این قضیه با آیین هم مفصل حرف می‌زدم. بی‌معطلی شماره‌اش را گرفتم.

– بله؟

– سلام هلیا هست؟

– سلام. نه ملکا بردتشون جنگ شادی.

– باشه کی می‌اریش تهران؟

– فردا پرواز دارم.

– پنجشنبه تولدشه!

– می‌دونم.

– می‌خوام اون روز رو کنار من باشه.

– باشه مشکلی نیست.

کمی مکث کرد.

– خوبی؟

– خوبم.

– حالم رو نمی‌پرسی؟

- لابد خوبی که داری با من حرف میزنی!

- بهت نمود.

- چی؟

- بی رحمی!

- آیین من باید باهات حرف بزنم.

- می شنوم.

- پشت گوشی همیشه رو در رو باید حرف بزنیم.

- پس فردا قبل آوردن هلیا میام با هم حرف بزنیم.

- ممنون، به هلیا بگو تونست باهام تماس بگیره.

- باشه، کاری نداری؟

- نه ممنون، خداحافظ.

- شب خوش.

نفسی کشیدم و باز به آشپزخانه ام خزیدم، لیوان چای مُرده بود. سرد و یخ زده! در سینک خالی اش کردم. شب اول جدایی مثل همچو شب اول قبر است! خاطره ها از هر طرف به تو فشار می آوردند، حرف ها، قول و قرارها... اما بالأخره با تمام اشک ها می گذرد، از فردا باورت می شود کم کم و یاد می گیری که دلتنگ نباشی... استخون های شکسته ی احساسات را جمع می کنی و جملات آخر را با خودت مرور می کنی تا بفهمی خیلی وقت بوده که تاریخ مصرف تمام شده بوده و خودت داشتی الکی هی کشش میدادی... می شوی همچو یک آشنای دور مثل «همه»! بعد می روی به سمت آدم شدن بعد از عمری حوا بودن... سرت به سنگ نخواستن خورده است، باز هم او را می خواهی و آدم نمی شوی. زخمِ عشق به روی تنت ردهای ماندگار به جا گذاشته است و تو همچنان حوا می مانی...! دفتر خاطرات چرم سورمه ای آیدین روی میز کنسول برای من آغوش گشوده بود. ورق زدم و به راستی معشوق در نگاه عاشق چه شگفتانه ایست و خود بی خبر است. آیدین بی گناهم، او مرا عاشق بود و من هنوز هم به طناب پوسیده ی عشق آیین چنگ می زدم.

«دیگه از دنیا و عشق از همه دلگیرم من

از هر چی که اسمش عشقه فاصله میگیرم»

با هلیا می رفتم، از این شهر و تمام آدم هایش کنده می شدم.

با دخترکم زندگی آرامی را آغاز می کردم به دور از عشق استخوان سوز کاش کمی از دلشوره ای که به دلم افتاده بود کاسته می شد. دخترک سپید مو در نظرم نقش زد.

«نمی زارم تنها باشه.»

و همین بود که مرا به استرس وا می داشت.

سر گودالی نشسته بودم، عمیق بود، زیادی عمیق طوری که فقط سیاهی اش مشخص بود. سر کمی به جلو کشیدم تا بهتر ببینمش.

– خیلی تاریکه، اما نگران نباش سرد نیست.

سر برگرداندم، خودش بود با موهای موج و سپیدش. این بار تاج گلی به روی موهایش گیره زده بود، تاجی مملو از نرگس های سپید که میان موهایش گم شده بود.

– این جا کسی رو خاک می کنن؟

کنارم آمد، لبه ی گور نشست، دست به دور زانوهایش حلقه کرد و سر روی آن ها نهاد همچو من نگاهش معطوف آن دریای تاریکی بود.

– آره این جا خاکش می کنند.

التماس در صدایم اوج گرفت.

- کی رو.

- تو مادری؟

سکوت کردم و او به چشم‌هایم نگاه کرد.

- همه‌ی ماماها مثل تو قشنگن؟!

حرفی برای زدن نداشتم، لبخند زد و خود جواب خود را داد.

- آره همه‌ی ماماها قشنگن.

...-

- منم قشنگم؟

با ناباوری به قد و قامت ریزش نگاه کردم.

- تو هم مادری؟

سری تکان داد.

- آره.

تعجب زده نگاهش کردم، نگاهش به گور بود، باد کمی موهایش را پریشان‌تر کرد.

- گریه خیلی آدمو سبک می‌کنه.

- چرا اینو میگی؟

- تا گریه کنی!

- چرا گریه کنم؟

- تا سبک شی؟

- واسه ی چی؟

- تا دق نکنی!

قلبم نیش زد.

- اوایلش بی قراری.

...-

- خودت رو به در و دیوار می زنی.

...-

- ممکنه کارت به دیونگی برسه.

...-

- یکی انگار قلبت رو از جاش کنده و توی گودال خالیش نمک میریزه.

...-

- حالت خیلی بد میشه و ممکنه هیچ وقت دیگه خوب نشی.

...-

- می خوای امتحان کنی؟

- چی رو؟

- تن خاک رو.

به گودال تاریک نگاه کردم، نمی ترسیدم، مگر آخر همه یمان این نبود؟! خود را جلو کشیدم، پاهایم را لبه اش آویزان کردم. دخترک نگاهم می کرد.

- چشمت رو ببند و بغلش کن.

چشم‌هایم را بستم و آغوش گشودم. یکی انگار از پشت سر هولم داد و من در عمق گور افتادم...

پریدم، کابوس آشنایی بود. به سقف نگاه دوختم؛ ضربان قلبم کر کننده بود! چه می‌خواست شود؟! در جای غلت زدم و کاش این ولوله‌ی دلم آرام می‌شد. با چشم‌های باز و تنی کِرخت در جای تا ساعتی دیگر غلت زدم و خسته از این ماراتون راه حمام را پیش گرفتم. حوله برداشتم برای گرفتن دوش کوتاهی و فردا تولد جانِ جهانم بود و من باید به دنبال تدارک می‌رفتم... سر تا پا سفید پوشیدم، مانتوی عبایی به قامت بلندم نشسته بود و ظرافت تنم را نمایان‌تر می‌ساخت. کمی رنگ به جان چشم‌هایم ریختم و چهره‌ام بوی معصومیت می‌داد. پس از مدت‌ها سویچ ماشین کادوی اهدایی بابا را برداشتم. باید یاد می‌گرفتم علایقم را حذف کنم و از دوست نداشتنی‌هایم استفاده کنم. باید قوی بودن را تمرین می‌کردم؛ من می‌خواستم با دخترکم در قربت مستقل بودن را آغاز کنم.

کیک سفارش دادم، هلیا خرس مهربان را دوست داشت، عکسش را به قناد نشان دادم و او قول کپی برابر اصلش را داد. روانه‌ی فروشگاه اسباب بازی شدم و دخترکم بیش از هر چیز اسبای بازی را دوست می‌داشت و دل من برای به آغوش کشیدن حجم محبت تنش تنگ شده. کادوهایش را روانه‌ی صندلی‌های پشت ماشین ساختم و خود برای سوار شدن دور زدم. گوشه‌ام زنگ خورد، هیوا بود.

- جونم؟

- هی... روا!

صدایش آمیخته به بغض یا من حس کردم؟ گریه می‌کرد؟!

- هیوا! چی شده؟

- هی... روا!

کسی ناقوس در گوشم می‌نواخت، ناقوسی شبیه مرگ...

- هیوا جون به لبم کردی چی شده؟

- ه... یرو بیا... بی... مار... بیمارستان... آیی... آیین.

دیدم، به خدا دیدم دخترک سپید مو را که از آن سوی خیابان برایم دست تکان داد.

- هیوا!

- هی... رو... هل... یا.

و مرا همین بس برای جان دادن. نفهمیدم چه شد، با کدام توان پشت رُل نشستیم و فقط راندم، به مقصدی مشخص که گمش کرده بودم. مغز فرمان نمی داد و قلب بانگ می زد. تار می دیدم نمای آن ساختمان لوکس را و دلم در هم پیچ می خورد و ترس در دلم الاکلنگ بازی می کرد. می دویدم، می دویدم روی سرامیک ها و صدای پاشنه های کفشم مرا به جلو می کشاند. بوی ترس می آمد! بوی سوگ یک رفتن! طوفان آمد؟! یا سیل کاشانه ام را ویران ساخت؟! نمی دانم فقط می دیدم جمعیتی را که از پرسنل و تا بیمارها ایستاده اند و چه قدر چهره ی آشنا می دیدم! قلبم؟! قلبم نمی زد! به خدا که نمی زد، سینه ام به خس خس افتاده بود و کسی گلویم را میان پنجه هایش می فشرد. آیین را دیدم، با روپوش سپیدی که سرخی های آشکاری رویش نمایان بود و به سجود درآمده بود قامت استوارش کنار تختی با ملافه ی سپید و با اثر همان لکه های سرخ که زیرش تنی آرمیده بود. حال زارشان قلبم را به لکنت انداخته بود. قدمی پیش نهادم و ملافه سرخ بود. همه بودند و هلیا کجاست!؟

من که همین یک ساعت پیش در حال سفارش کیک تولدش بودم! هلیا کجا بود؟! نگاه ها تک به تک رویم نشست و بغض تر کیده ی الهه خانوم و مامان میان آغوش الینا و هیوای گریان را نمی خواستم. ایلماه به محض دیدنم حق زدم و سر به سینه ی هیراد با آن گوی های سرخش برد. قدمی دیگر پیش نهادم و یک به یک برایم راه باز می کردند و آیین همچنان به سجود درآمده بود و شانه هایش می لرزید! آیین مغرور بیم نداشت از این گونه شکستن؟! ساعقه کلبه ی مرا به آتش کشانده بود؟! اشکم فرو ریخت شیرهی جانم در خون خود غلتیده بود؟!

لب زدم: هل... یا؟

آوایی خارج نشد... کلمات مرده بودند، قلبم همچو قامت آیین به سجود درآمده بود و زجه هایش گوشم را کر کرده بود، صدایش در گوشم چرخ خورد... چرخید و یکی نیشتر در دلم فرو برد و بیرون کشید. دنیا چرخید و چرخید و نفس من میان هجوم بی امانش جا ماند!

«- مامان هیرو؟»

- جان مامان؟

- واسه همیشه پیشم میمونی؟

- واسه همیشه عمر مامان.»

گامی پیش نهادم، آن موهای روشن بلند که به رنگ سرخ درآمده بودند و از ملافه بیرون زده بود می توانست موهای هلیای من باشد؟ رنگش زشت بود... توده‌ای سرطانی میان گلویم گیر کرده بود و داشت چشمانم را از حلقه بیرون می انداخت. ملافه‌ی سپید رنگ سرخ بود وای از بوی خون!

– هلیا؟

لعنت... لعنت... لال شده بودم! اشک‌هایم داشتند خودشان را در کاسه‌ی چشم‌هایم به دار می کشیدند. خندیدم... دخترک سرنقم شوخی‌اش گرفته بود. حال که به این بازی خاتمه می بخشید تشرش می زدم؟ یا به آغوش می کشیدمش و با بغض می گفتم: حتی شوخیش هم نفس مامان رو میکشه نفسم.

گامی دیگر پیش گذاشتم، لب‌هایم به سخته افتادند... و دلم امان از دل بی گناهم و دنیا چه قدر می توانست دلگیر باشد؟! و خدا تا چه حد می توانست بی رحم باشد؟!

«– هلیا؟

– بله.

– از من بدت میاد؟

– نه.

– چرا؟

– چون شما من و به دنیا آوردین.»

سرمای فروردین ماه به جانم رسوخ کرد، دندان‌هایم داشتند خودشان را روی هم می کوبیدند، لرز کرده بودم و چیزی جزء فکر رفتن جان جهانم می توانست مرا به این روز بیندازد؟! به نفس نفس افتاده بودم، پس کی از این مسیر طویل عبور می کردم و به آن تخت ملافه پوش می رسیدم!

– هلیا!

کمی صدایم بازگشته بود... این مسخره بازی چه بود راه انداخته بود؟ این شوخی‌های بی نمکش به آیین رفته بود. دست‌هایم منجمد شده بودند... کوبش قلبم ایست کرده بود، روحم از کالبد به آن راهروی سرد و دراز سرک کشید.

«لالا کن دختر زیبای شب‌نم لالا کن رویه زانویه شقایق»

گونه‌هایم سوختند! نه... هیچ حسی را حس نکرده بودم! فقط می‌فهمیدم سوزشی را که به گلویم افتاده بود و یکی داشت با چاقو خراشش می‌داد... نشتر را از نو به قلبم فرو بردند و بیرون کشیدند و من از نو جان دادم. زانوهایم تا شدند، تلو تلو خوردم، چرا کسی به کمک نمی‌آمد؟ دست‌هایم هم به لرزش دچار شدند... چرا؟ مگر چه شده بود؟ گامی پیش گذاشتم.

- هلیا؟

آوای صدایم این‌بار به گوش خودم رسید... چرا هلیا بلند نمی‌شد؟ خواب خرگوشی جان‌جهانم که سبک بود! عزیزمادر چرا چشم‌های درشتش را گرد نمی‌کرد و مامان هیرو نمی‌گفت؟! مگر من مامان قشنگش نبودم؟! «بخواه تا رنگ بی‌مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق»

شرمنده‌اش بودم... تازه آمده بودم طلبم را پسش بدهم...

شرمنده‌ی شیری بودم که برای او بود و در کویر بی‌مهری‌ام خشک شد. می‌خواستم تا همیشه برایش باشم.

«تو مثله التماس من می‌مونی که یک شب روی شونه‌هاش چکیدم»

عمر بودنم این‌قدر بود؟ یعنی مرا نمی‌خواست؟ دیگر مامان هیرویش را نمی‌خواست؟ کاش می‌گفت گورت را گم کن اما این شوخی مسخره را تمام می‌کرد. کاش چشم‌های به رنگ چشم‌هایم را باز می‌کرد و نمکی برایم می‌خندید و به آغوشم می‌خزید و سر به سینه‌ام می‌سایید و من به او شیر نداده بودم.

«سرم گرم نوازش‌های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم»

من مادر نبودم، آیین راست می‌گفت من آدم آهنی بودم. من به او شیر نداده بودم و او مرا همیشه می‌خواست. مونس غم‌هایم بود و با سرانگشتان کوچکش اشک چشمم را می‌گرفت و برای درد مادرش بغض می‌کرد.

«حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده»

پاهایم شکستند و با سرو زانوهایم سقوط آزاد زدم روی زمین و حتی صدای «هین» جمعیت را نمی‌شنیدم، اما صدای شکستن کاسه‌ی زانوهایم را شنیدم و درد در تمام تنم پیچید و فقط قلبم بود که بی‌حس میان دریایی از خون دست و پا می‌زد و خود را می‌خواست نجات دهد و وای از بوی خون...

«تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده»

دیدم گام‌های آیدین و هیراد را که قصد بلند کردنم را داشتند، دست به بالا گرفتم و متوقف ساختمشان... چه شده بود؟! خدا داشت چه بر سر من گناهکار می‌آورد؟! دخترکم؟ جان‌جهانم؟ با همان پاهای به زانو درآمده خود را با تکیه بر دستانم به روی زمین کشیدم و پیمودم مقصدم را...

«دلم می‌خواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به دنیا وا نمی‌شد»

زیرم گرم بود و زانوهای شکسته‌ام ردی از خون را روی سرامیک‌های صیقلی به‌جا می‌گذاشتند و درد نداشتم و فقط صدای گریه‌ی مامان و الهه خانوم روانم را به هم ریخته بود. خود را روی زمین می‌کشیدم و رنگ سرخ ملافه نمایان‌تر می‌شد و آیین همچنان از جایش تکان نمی‌خورد.

«میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه»

به یک‌باره هجوم دردی عجیب را زیر دلم حس کردم، دردی که بوی آشنایی می‌داد، شبیه درد زایمانم بود، شبیه دردی که سینه‌های پُر شیرم داشتند و شب‌ها از دردشان به خود می‌پیچیدم و من یک‌بار به کام طفلم شیر نخورانده بودم. با ناخن‌هایم به زمین چنگ می‌زدم و خودم را به زور جلو می‌کشیدم.

«صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسمو هیچ آوازه‌ای نیست»

صورتم از اشک می‌سوخت، دلم هوس لمس تب کودکانه‌ی دست‌هایش را داشت. دست بلند کردم، دست‌هایم می‌لرزیدند، کل وجودم هم، میله‌ی تخت را گرفتم خود را بالا کشیدم. بوی درد، بوی غم، بوی خون، بوی سوگ یک اتفاق ناگوار می‌آمد دست پیش بردم و حق زدم.

«به پروانه صفت‌ها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من نیست»

ملافه را کنار زدم، شیون و زاری بلند شد و آیین همچنان در سجود بود و من می‌شنیدم حق‌حق مردانه‌اش را و صورت کوچک و تابانی که سرخ بود و صورت کودک من بود! خون در تنم منجمد شد، زمزمه کردم.

– هلیا؟

«تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم»

من مادر بودم؟! فریاد زدم با تمام وجودم فریاد زدم.

- هلیا!

بلند نمی شد فایده نداشت. خوابش چه سنگین شده بود!

- هلیا!

تکان نمی خورد، چشم هایش بسته بودند، باریکه ای از خون زیر سرش جاری بود، دست خون آلودش را در دست گرفتم، بوسیدم، بوییدم.

- هلیا!

دهنم طعم خون دخترکم را گرفته بود و او پا نمی شد، پا نمی شد که قربان صدقه ی قد و بالایش بروم. با تمام ته مانده ی جانم فریادی باقوا زدم و به ناگه دردی عظیم زیر دلم پیچید.

- هلیا!

«سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم»

در خواب و بیداری پرسه میزدم، چیزی کم بود، انگار گم کرده بودم تکه ای هم نه، کل وجودم را! زندگی عطر دارد؟! رنگ دارد؟! بو دارد؟! اصلاً زندگی چیست؟! زندگی چیست؟! زندگی دخترکی بود با برق شیرینی در چشم هایش، با ردی لبخند جان بخش روی شکوفه ی لب هایش، با عطری گرم نشسته بر تن بی جانش... زندگی برای من هلیا بود که همچو معنای اسمش خورشیدوار می درخشید. زندگی من دخترکی بود که مادر می خواندم و من مادرانه برایش خرج نکرده بودم. زندگی هلیا بود و تپش های منظم قلبش که دیگر گوشم را نوازش نمی کرد. زندگی دخترک هفت ساله ی من بود که تا ابد شش ساله می ماند. دخترکم امروز پا به دنیا می گذاشت و در همین روز خاک تنش را بی رحمانه

می‌بلعید؟ دخترکم بود، آرام جانم بود. اشک؟! چشمه‌ی جوشانم مگر خشک می‌شد! مگر دل وامانده را قرار می‌گرفت؟! مگر نفس گره خورده‌ام بیرون می‌آمد؟! چشم به سقف دوخته بودم، حتی درد زانوهای شکسته‌ی باندپیچی شده‌ام از کوچک‌ترین اهمیتی برخوردار نبود. صدای در آمد و رایحه‌ای ملایم فضا را پر کرد. نباید حس بویایی‌ام از حرکت باز می‌ماند؟! مگر من نمرده بودم! کسی کنارم روی صندلی نشست. سقف چه سپید و براق بود، همچو هلیایم. هلیایم پاک بود زیبا! می‌شود بار دیگر در آغوشش بگیرم؟! می‌شود «مامان هیرو» از زبانش بشنوم؟!

– هیرو خانوم؟

من یک هفته‌ای بود ندیده بودمش کی می‌آمد برای تداعی دیدار؟! من یک هفته‌ای بود که به آغوشش نکشیده بودم! قریب به هفت روز و دخترکم تا ابد شش ساله می‌ماند. سینه‌ام تیر کشید، درست همان جا که سر به آن می‌سابید. بو می‌آمد؟! بوی سوختنی؟! دل کباب می‌کردند؟! من مادر بودم؟! پس کودکم کجا بود؟!

– هیرو خانوم؟

صدای خنده آمد، خنده‌های نمکی هلیا! صدایش زدم: هلیا؟

صدایش در گوشم زنگ خورد «بله مامان هیرو؟».

دست‌هایم را به بالا گرفتم، صورتش را نوازش کردم: کجایی مامانی؟

خندید، چتری‌های طلایی رنگش روی پیشانی‌اش سایه انداخته بود «من کنارتم مامان هیرو».

– هیرو خانوم؟

در جایم نشستم، خیسی را پشت دستم حس کردم. ملافه را از روی زانوهایم کنار زدم. پا که روی زمین نهادم دردی عظیم در زانوهایم نشست و نزدیک بود که با همان‌ها روی زمین به زانو دربیایم که دستی کتفم را گرفت.

– مراقب باش، شما دیشب جراحی داشتی.

مهم بود این زن ملکه‌ی قصر رویاهای من بود؟! چشم‌هایش پف کرده بود و در دریایی از خون غوطه‌ور بودند.

– من و میبری پیش هلیا؟

اشک به چشم‌هایش دوید، با صدایی که از اعماق متروکه‌ی قلبش بیرون می‌آمد لب روی هم فشرد.

- میبرم.

مرا روی تخت نشاند، خواست از کنارم برود که با ترس دستش را کشیدم. نگاهم کرد، لبخند زد پشت دستم را نوازش کرد.

- نمی تونی راه بری میرم بگم برات ویلچر بیارن.

با عجز نالیدم: زود بیا بریم پیش هلیا.

زود هم آمد با پرستاری که ویلچری را به روی زمین می کشید. کمکم کردند روی ویلچر بنشینم.

قلبم هنوز می کوفت؟! صدای درآمد و نگاهم در نگاه پردرد آیدین نشست. چرا مشکی پوشیده بودند؟! برای عزای من پوشیده بودند؟!

- چیکار می کنی؟

- نمی بینی؟ می خوام بیمارمش برای خاکسپاری.

- با این حالش؟!

- می فهمی چی میگی آیدین؟ مادره! بچش رو دارن زیر یه خروار خاک دفن می کنن.

ملکا به هق هق افتاد و صدای هلیا در گوشم پیچید «مامان هیرو».

- جانم؟

آیدین و ملکا و پرستار نگاهم کردند، چشم گرد کردم.

- هلیا صدام می زنه! نمی شنوید؟ بریم پیشش.

ملکا جوشید و زار زد و آیدین چشم هایش از برق اشک می لرزید و نگاهم می کرد، هق هق های پرستار هم روی مغزم مانور می داد. چه مرگشان بود؟ من هم اشک می ریختم! آری از پلک هایم بدون حالت آب می ریخت. آیدین خود پشت ویلچر را گرفت و مرا روی سرامیک های سیقلی هول می داد. همراه ها حتی بیمارها و پرسنل از اتاق هایشان بیرون زده بودند و به من نگاه می کردند. چشم هایشان به اشک نشسته بود و با ترحمی حال بهم زن نگاهم می کردند.

هر یک واژه‌ی بی‌شرمانه‌ی «تسلیت» را بر زبانشان جاری می‌کردند و من دلم یک تو دهنی بزرگ می‌خواست که نثار تک‌تکشان کنم...

مامان، الهه خانوم، ایلماه، الینا، هیوا بالای سر گوری نشسته بودند و مشت مشت خاک به سر و صورت اشک آلودشان می‌زدند. می‌شا در آغوش پندار زجه می‌زد! این جماعت سیاه‌پوش چرا به صف ایستاده بودند و سر به گریبان فرو برده بودند؟! آیدین ویلچر را هول می‌داد و سنگ ریزه‌ها باعث بالا و پایین شدن هیکل فرو خورده‌ی من می‌شد. گام به گام پیش می‌رفتم و کمر آیین دوتا شده بود. بوی عود می‌آمد، بوی حوا و خرما، صدای نوحه، صدای ماتم، صدای شیون و گریه. رسیدم به جسمی کوچک که ملافه‌ی سپید رنگ به دورش پیچیده بودند. نفس می‌کشیدم، اشک می‌ریختم، قلبم می‌تپید اما مرده بودم، با اندوهی خوفناک جان به سر شده بودم. جنازه می‌دیدم؟! خودم را روی خاک انداختم و روی تلی از خاک غلت خوردم. مگر مهم بود باز شدن بخیه‌های زانوهایم؟! مگر مهم بود دست‌هایی که برای بلند کردنم دراز شد؟! همه را پس زدم، ملافه را کنار زدم. صورتش می‌درخشید، همچو قرص ماه، چشم‌های درشتش بسته بود و غنچه‌ی لب‌هایش رنگ پریده بود. به آغوشش کشیدم، دست‌هایم را دورش پیچاندم و سفت به آغوشش کشیدم. مادر بودم دیگر؟! بند دلم دریده شد. مرثیه راه انداختم، خاموش و بی‌صدا در دل خود نوحه سرایی کردم. صدایش زدم.

- دخترم؟

سیل اشک‌های جمعیت بیشتر شد و نگاه‌شان دردمندتر.

- دورت بگردم مامانی چشم‌های قشنگت رو باز کن، نگاه مامان کنارته! مامان هیرو صدام کن. بیا بغلم کن، نگاه غصم شده چشم‌های خوشگلت رو بستنی! می‌خوای مامان دق کنه؟ آره جون دلم؟ باز کن چشم‌هاتو مامانی، برات کیک گرفتم، باید بریم شمع‌هاتو خاموش کنی، آرزو کنی. بعدش با مامان می‌ریم. می‌ریم یه جای دور که فقط من و تو باشیم عمر مامان، قول میدم هیچ وقت تنهات نزارم پاشو قشنگم. هلیا جان؟ پاشو دورت بگردم!

تکان نمی‌خورد، چون فرشته‌ای میان ملافه‌های سپید و آغوش من خفته بود. سر خم کردم، گونه به گونه‌اش ساییدم و صدای هلیا گفتن‌های مامان و الهه خانوم فریاد شد و آیین پیش روی من و دخترکمان به زانو افتاد. گونه‌اش سرد بود، یخ زده، انگار خون در تنش منجمد شده بود، در تن من هم. بوییدمش، بوسیدمش و من هفت روزی بود صدایش را نشنیده بودم. بابا مهدی و بابا شانه به شانه‌ی هم ایستاده بودند و تراژدی غم‌انگیز تاریخ را نگاه می‌کردند و انگار غبار پیری یک شبه بر چهره‌یشان نشسته بود، مخاطب قرارشان دادم.

- بابا مهدی شما می‌دونی چرا بچم چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه؟

به بابا نگاه کردم.

– بابا شما که من و دوست نداری اما هلیا رو دوست داری مگه نه؟ دوستش داری بابا؟

به آیین نگاه کردم، دردمند نگاهم می کرد به خدا سوگند در تمام زندگانی ام نگاهی بی جان تر از نگاهش را ندیده بودم.

– گفתי به خاطر هلیا برگردم؟ برمیگردم، به خدا برمیگردم هلیا بلند شه برمیگردم به جون هلیا برمیگردم. نگاهم را به بابا دادم.

– مگه نمی خواستی برگردم؟ ها؟ خب به هلیا بگو پاشه تا ما برگردیم خونه!

نگاهم را روی مامان بی حال سر دادم.

– گفתי به خاطر بچم؟ میخوام به خاطر بچم برگردم فقط نمی دونم چرا پا نمیشه.

نگاهم را روی الهه خانوم گرداندم با چشم های اشک آلود نگاهم می کرد.

– می دونم شما از من خوشتون نمیاد اما به خاطر هلیا چی راضی میشی برگردم؟

پاسخی به من نمی دادند سوال هایم را بی جواب می گذاشتند و هلیا با بدنی یخ زده میان آغوشم خفته بود. آیدین و هیراد و دو مرد دیگر ناشناس به سویم آمدند تا هلیا را از آغوشم بیرون بیاوردند. فشردمش، به تنم فشردمش و نگاهم را در نگاه اشک آلود آیدین ریختم.

– نفرینم کردی؟ آهت دامنم رو گرفت؟ جواب دل شکست رو دارم میدم؟

حرفی نزد و به آنی هلیا را از آغوشم بیرون کشید. جیغ زدم و خودم را به جلو کشیدم و از بخیه های زانوهای سر باز کرده ام مایعی لزج و گرم بیرون جهید.

– نه! برش گردون، بچم رو بهم بده.

بی رحم شده بودند، هیراد درون گور ایستاد و دست به سوی دخترکم دراز کرد. آیدین جانِ جهانم را به دستش داد. جیغ زدم و به سر و صورت خود کوبیدم.

- نه!

در جای ایستادم و به زمین خوردم، از نو ایستادم و باز به زمین خوردم که پیش از آن هیوا، ایلماه، ملکا و الینا به سویم شتافتند و مرا در برگرفتند. با توانی ماورایی پیشان زدم و روی پا ایستادم، تلوتلو خوران به سویشان می‌رفتم. می‌خواستند خاک بریزند؟ روی تن نازنین من؟ جیغ زدم؟ نه فریاد بود! تا به حال صدایی این‌گونه بلند نشنیده بودم.

- نریزید کثافت‌ها.

خواستم خود را درون گور بیندازم، دستی به دور کمرم پیچید و مرا به سینه‌ی جان‌پناهش کوبید، دست و پا زدم.

- ولم کن! نمیبینی دارن روی بچمون خاک میریزن؟ ولم کن بچم رو باید نجات بدم.

تکان از تکان نخورد و من همچنان دست و پا می‌زدم. آن قدر دست و پا زدم که بی‌هوش میان آغوش آیین رها شدم، من مرگ می‌خواستم و خدایا من قدر بی‌رحمی تو دلگیرم...

نوگلی پرورده بودم خاک از دستم ربود

آنچنان در بر گرفت گویی که در عالم نبود

سال‌ها زحمت کشیدم تا گلم پرورده شد

ناگهان پیک اجل آن غنچه را از من ربود

صداها را می شنیدم، حتی صدای قطره‌هایی که از سرم چکه‌چکه به درون رگ‌های کبود شده‌ام می‌چکید را حس می‌کردم، چشم‌هایم هم باز بود، سوزش زانوهایم هم قابل لمس بود، حتی درد سنگ ریزه‌هایی که کف دستم را به زخم و خون نشانده بودند در تنم پیچیده بود، تمنای پلک‌هایم پس از چهل و هشت ساعت برای بسته‌شدن آشکار بود و نفس‌های مقطع درون سینه‌ام منعکس می‌شد. من زنده بودم، تمام علائم طبیعی‌ام کار می‌کرد و هلیا کجا بود؟

– خواهری؟

راست می‌گفت خواهرش بودم؟ هلیام هم خواهر دارد، خواهری که از تن من نیست اما هم خون دخترکم است. خواهری که حاصل خیانت مردی بود که عاشقانه عاشقش بودم. این چیزها مهم بود؟! هلیا کجا بود؟

– پاشو یه چیزی بخور دورت بگردم، دو روزه هیچی نخوردی!

لال نمی‌شدند؟! همه‌یشان را می‌گویم! صدای گریه‌هایشان جان جهانم را بیدار می‌ساخت. دختر من خفته بود، میان بستری از خاک! خاک! دخترکم میان خاک خفته بود؟!

– آجی؟

به چشم‌های پف کرده‌اش نگاه کردم و چنگ‌های ریز روی صورتش را از نظر گذراندم، من هم صورتم را خراش داده بودم؟! گونه‌هایم سوخت.

– کیک رو هنوز نگرفتین؟

سر به زیر انداخت و اشک صورتش را پوشاند و به روی کاسه‌ی سوپ دستش هم چکه کرد.

– کادوش توی صندلی ماشینمه؟ راستی می‌دونستی بابا واسه تولدم گرفته بود؟ به تو نگفته بودند؟ دوست نداری واسه من باشه؟ نفرینم می‌کنی؟ آهت منو میگیره؟ باشه واسه تو فقط قبلش کادوهای هلیا رو بده.

از جای تکان نمی‌خورد، در جایم نیم خیز شدم.

– پاشو دیگه هیوا بچم منتظره.

بغضش ترکید و از اتاق یاسی و سپید بیرون زد، پتو را از روی پاهایم کنار زدم و رویشان ایستادم، روی تخت پرت شدم.

مدتها بود درد برایم معنا نداشت، من هلیایم را نه روز بود ندیده بودم! نه روز تمام دخترکم را در برنگرفته بودم. پاهایم با من راه نمی‌آمدند، زبان نفهم‌ها نمی‌فهمیدند من باید به سراغ دخترکم بروم. دستم را سوی ویلچر دراز کردم.

- هیرو!

هیراد بود، نگاهش کردم با تمنایی درد آلود که در غم نشسته بود.

- بیا من و ببر پایین باید برم پیش هلیا.

- هیرو جو...

- میگم بیا من و ببر!

به سویم آمد، ویلچر را پس زد و مرا به آغوش کشید و از پله‌ها پایین برد. سرها به سویم بازگشت. مامان که در جا به هق‌هق افتاد. بیست و پنج ساله‌ها نه روزه پاره‌ی تنشان را نمی‌دیدند؟! هیراد روی مبل نهادم و خود کناری نشست.

- بریم پیش هلیا؟

مامان به سویم آمد سرم را در آغوش کشید.

- بمی...رم بر...ات جگر گ...وشم...

هیوا شانه‌هایم را ماساژ داد و من فقط هلیا را می‌خواستم.

- بریم پیش هلیا؟

ایلماه به هق‌هق افتاد و نگاهش را به روی قاپ عکس جان جهانم با آن نوار بدرنگ مشکی کنارش روی میز انداخت.

- بریم.

سینا و پندار کنار رفتند و قامت خم شده و اندام تکیده‌ی آیین پدیدار شد. خود به سویم آمد و مرا به آغوش کشید و رو به الینا که نگاه‌هایش ترحم انگیز شده بود گفت:

– یه چیزی بیار بیوشم تنش.

الینا دوان دوان بافت و شالی به روی شانه‌هایم انداخت و آیین مرا به سینه‌اش فشرد. کنار رفتند و آیین مرا به هلیایم رساند. هلیایم که نه، سنگی بدرنگ و مرمر و من همچنان رنگ سپیدش را سیاه می‌دیدم. مرا گوشه‌ی قبر نهاد و خود روبه‌رویم نشست. گونه به سنگ ساییدم، چه سرد بود. هلیایم سردش نبود؟

– آیین؟

– جان آیین؟

– بچمون کجاست؟

با غم نگاهم کرد، غمی دردناک به رنگ چشم‌های این روزهایم.

به سنگ مزار نگاه کردم، جان دل مادر؟ در جریانی که بهار آمد و مرده‌ها زنده شدند؟ تو کی می‌خواهی بیایی تا به من مرده‌ی متحرک دوباره روح و جان دهی؟ به خدا سوگند بیماری جدیدی در من ظهور کرده است. می‌دانستم و خودم را به نفهمیدن می‌زنم؟ هلیا کجا بود!

– بچمون یه جای خوبه، بهتر از همه‌جا.

به سنگ نگاه کردم، صدای خنده‌های نمکی هلیا پیچید، لبخند زدم، من نه! لب‌هایم بدون اجازه برای آسمان دست تکان دادند و خودشان را کش و قوسی به تن خشک شده‌یشان دادند.

– بچه بودی برات آدامس خرسی می‌گرفتم ذوق می‌کردی، بغلم می‌اومدی و می‌گفتی «مرسی عمو آیین» خوشگل بودی و دوست داشتنی، دل یه ایل برات می‌رفت. با خودم می‌گفتم بزرگ شی خیلی خاطر خواه داری؛ غافل بودم از دل خودم!

...–

– هلیا جفت خودت بود و من عشقِ تو، عاشقِ هلیا.

...-

- بعد تو شد خدام، چون شبیه تو بود، از تن تو بود، از زنی بود که عاشقش بودم، بتم بودی به جفت چشات قسم.

هلیایم سردش بود نه؟! دست به روی تن سنگی اش کشیدم. این جا شده بود خانه ی کودک هفت ساله نشده ی من؟

«تو مثل التماس من می مونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم

سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم»

- می خندید، جونم برا هر خندش می رفت. جونم براش می رفت چون خنده هاشم عین خودت بود. اولین کلمه ای که

گفت «مامان» بود. عکس ها و فیلم ها تو براش می زاشتم و همش تکرار می کردم بگو مامان بابایی. نه ماهش بود که

صدات زد. صدات زد و نبودی عشق خرجش کنی و جای تو عشق دادم بهش.

سر به روی زانوهای شکسته ام گذاشتم، عجیب بود که دیگر درد نداشتند. قطره ای اشک روی تیغه ی بینی ام سُرد

خورد و روی سنگ سرد چکید.

- خدا گرفتش... از جف... تمون گر...فتش.

...-

- هیرو دیگه دخترمون رو نداریم.

صدایش به بغضی مردانه آمیخته شد و من دیدم اشکش را.

این که می گویند مرد که گریه نمی کند به خاطر این که دوست نداریم گریه ببینیم، دلش را نداریم گریه ی مردها یک

جور عجیبی غم انگیز است. این را پس از اشک او دیدم.

- عاشقت بودم، به خودت قسم می خواستم زیادم می خواستم اما این غرور لعنتی نداشت. فکر می کردم

برمی گردی، خودت پشیمون میشی و پیش آیینت برمی گردی و من دوتا تونو با هم دارم اما...

...-

– اولین بار که ازم پرسید «مامانم کجاست؟» بغلش کردم، روی قلبش رو بوسیدم. گفتم بهت صدای قلبش من و یادت می‌نداخت؟ بهش گفتم «این جاست بابایی». حرفی نزد از بغلم بیرون اومد و به اتاقش رفت از اون روز زیاد می‌دیدم که دست روی قلبش می‌زاره و چیزی رو زیر لب، لب می‌زنه.

...–

– هیرو حال تورو من می‌فهمم و حال من و هم فقط تو. قلبمون کنده شده و مدام سیخونک میشه! آره حالت بده، قدر تمام دنیا حالت بده. منی که این‌جا نشستم و دارم اینا رو میگم از خوش سرم نیست. بفهم هیرو اگه یک ساله کنار توعه، شیش سال قبلش رو توی بغل من بزرگ شده، جلوی چشم من قد کشیده. دردت زیاده، مادری، تو مادر بچه‌ی منی.

– بچه‌ای که دیگه ندارمش!

– هلیا تا همیشه توی قلبمونه.

– آیین؟ بگو بیاد بغلم فقط این یک‌بار آخر رو.

با دردی لاعلاج نگاهم کرد، دست به روی سنگ سرد کشیدم، هزار سنگ روی دلم می‌گذاشتم باز هم در برابر این درد هیچ بود!

«لالا کن دختر زیبای شب‌نم لالا کن رویه زانوویه شقاق

بخواب تا رنگِ بی‌مهری نبینی که تو بیداریه که تلخه حقایق»

– یادته ترسیده بود توی کیش؟ از نرده‌ها اومد پایین منو صدام کرد «مامان» چرا بغلش نکردم؟ تا ابد حسرت بوییدنش روی دلم می‌مونه نه؟

پیشانی روی سنگ نهادم، پیشانی‌ام یخ زد و تن دخترکم چه!

– هلیا رو کجا بردی آیین؟ ها؟ می‌خوای منو اذیت کنی؟

خود حرف می‌زد و به انکار گفته‌ی خود می‌پرداختم، گامی با جنون فاصله نداشتم! هلیا می‌نمود این را عقل سلیم می‌گفت و دلم دست و پا می‌زد برای این انکار. جای بخیه‌های عفونت کرده‌ی هفت سال پیش تیر کشید.

– یادته دکتر تهدید به مرگم کرد؟ تو هم راضی شدی برای سقط! ام...ا، اما دلم نتونست. تمام این سال‌ها یه لحظه نشد خودم رو برای گذشتن از جگر گوشم لعنت نکنم.

ناباور و با غصه‌ای عجیب نگاهم می‌کرد و شاید فکر می‌کرد هزیان می‌گویم. هلیا در گوشم خندید و صدایم زد: «مامان هیرو».

– گفتی عاشقم بودی؟

– هستم.

– چرا نگفتی؟

– چو...

– هلیا سردشه!

–...

– کت رو بده!

– چرا؟

– میگم بده.

کتکش را از روی خاک برداشت و به دستم داد، روی سنگ کشیدم، هلیا این زیر بود؟ دخترکم می‌ترسید! بافت تن خود را هم بیرون کشیدم و رویش انداختم. سیزده بدر شده بود؟! من می‌خواستم سیزده امسال را برای اولین بار با دخترم بدر کنم.

– چیکار می‌کنی هیرو؟

– نمی‌بینی؟ بچم سردشه!

هوا رو به تاریکی می‌رفت. در جای نیم خیز شد.

- بریم هیرو؟

چشم‌گرد کردم.

- کجا؟

- خونه!

- پس بچم چی؟

ناامید و با درد نگاهم کرد.

- ببریمش؟

...-

- آره، آره بدو بغلش کن، بچم رو ببریم خونه‌ی خودمون.

...-

- آیین؟

دوباره نشست، لب روی هم فشرد، با انگشت شست و اشاره‌اش گوشه‌ی چشمش را فشرد و اشک را از تن چشم‌هایش زدود.

- ما این جا می‌مونیم.

سر روی سنگ نهادم و خندیدم.

- آره بمونیم، تو هم بیا صدای قلبش رو بشنو، نگاه قلبش چه تند میزنه دخترمون.

حال پرستار یک بیمار روانی را داشت که با دلش راه می‌آمد، او هم سر روی سنگ گذاشت.

- آیین؟

زنانه

- جانم؟

- ثمره‌ی عشقه؟

- کی؟

- هلیا!

- آ...آره.

روی سنگ را بوسیدم. مادر بودم دیگر؟! دلم او را می‌خواست و ساحل چشم‌هایش را و اندکی بیتوته زیر پلک‌هایش را.

دلم آغوشی از جنس دخترکم را می‌خواست. دخترکی که یک‌بار مرا به باد سرزنش دل سنگم نگرفت و من به او شیر نداده بودم. بیست و پنج ساله‌ها هم تا ابد حسرت، هفت ساله نشده‌هایشان را می‌کشیدند؟! مادر بودم، دلم کمی مرگ می‌خواست و ویار مردن داشت جنین احساسم...! مادر بودم؟! چرا هنوز نفس می‌کشیدم؟! در آغوش یخ زده‌ی دخترکم به خواب رفتم... هلیا بود با موهای به رنگ خورشیدش، میان دشتی از گل چرخ می‌خورد و می‌خندید! گل می‌چید و گونه‌هایش سرخ بود. صدایش زدم.

- هلیا؟

- صدات رو نمی‌شنوه.

به پشت سرم نگاه کردم، خودش بود با موهای سپیدش و جثه‌ی ریز نقشش.

- بچم رو بهم پس بده.

روی چمن زار نشست و به هلیا چشم دوخت.

- بشین.

مطیع نشستم.

- برات دعا می‌کنه.

با بغض به دویدنش نگاه کردم. این جا هم نمی توانستم به آغوشش بکشم؟!

- گفتم بهت که مراقبشم.

- من بچم رو می خوام دلم براش پر میزنه.

- برگشتنی نیست، خوب باش تا حالش خوب شه.

اشک ریزان نگاهش کردم.

- چه طور؟ من بچم رو می خوام.

- خیلی از بچه هام مثل تو مامانشون رو می خوان، به اونا عشق بده.

هلیا دسته ای از گل به دست داشت و می دوید و از دید من محو می شد. سراسیمه به پا ایستادم.

- کجا میره؟

گوشه ی پیراهنم را کشید و وادار به نشستنم کرد.

- حالش این جا خیلی خوبه.

هق زدم: حال من بده تو چی می فهمی؟

چه طور می توانست این قدر خونسرد باشد؟!

- حال بچه ی منم توی دنیای شماها بده.

چشم هایم گرد شد، لبخند زد و به غروب آفتاب که در پس تپه ای از گل به زیر می رفت چشم دوخت.

- اون من و میخواد و تو بچت رو، اما ما برگشتنی نیستیم.

نالیدم: چرا؟

لبخندش عمیق تر شد: هر کی بیاد این جا دوست نداره برگرده.

با فرو رفتن چیزی در دستم که سوزشی عجیب به پا کرد، پلک‌هایم تکان خورد و بیدار شدم. با میشی‌های خوش‌رنگش روبه‌رو شدم. رنگ چشم‌هایش از آیین تیره‌تر بود یا روشن‌تر؟!

- آیدین؟

در سکوت به چشم‌هایم نگاه کرد.

- چرا من نمی‌میرم؟

...-

- مگه آدم بی‌چشم دووم میاره؟

...-

- پس چرا من زنده‌ام؟

...-

- بچم کجاست آیدین؟

...-

- بچه‌ی من کجاست؟

...-

پتو را به روی سرم کشیدم و چشم به روی هم فشردم و اشک‌هایم لرزیدند و به بیرون سرک کشیدند. در دلم جایی برای هیچکس غیر از جانِ جهانم نیست گاه یک دنیا فقط با یک نفر پُر می‌شود و دخترکم میان گهواره‌ی آغوشم دیگر به خواب نمی‌رود؟!

«حالا من موندمو یک کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده

تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشنمو صد تکه کرده»

می‌گویند چهل روز گذشته است خدا می‌داند دقیقاً از کدام روز حرف می‌زنند. شاید منظورشان چهل روز گذشتن از تولد هلیایم باشد! ها؟! نه؟! هلیا حال باید هفت ساله و یک ماهه و ده روزه باشد دیگر! هلیایم کجاست؟! چرا باید این روزها آنشرلی به جای تن نازنینم در آغوشم جای گرفته باشد؟! هلیایم کجاست! یکی کاش پاسخی برای این سوالم داشته باشد. رجوعی، روانپزشکم را می‌گویم یکی از دوستان آیین و آیدین را، دیروز به مامان گفت خاک سرد است. من چشم‌هایم بسته بود اما خواب نبودم. مامان زار می‌زد و رجوعی با کلمه‌های قلنبه سلنبه‌ای که گاه مرا از گفتنشان بر خوردار می‌ساخت قصد آرام کردن مامان را داشت. رجوعی غلط زیادی می‌کند! کدام احمقی می‌گوید خاک سرد است؟! خاطره را از یاد می‌شورد؟! تن جگر گوشه‌ام را سرد می‌کند دل مرا چه؟! گفتم جگر گوشه‌ام! هلیایم را؟! مگر خاک تن کوچک جان جهانم را بلعیده بود؟! خدایا چه بی‌رحم بود! کفر می‌کردم؟! هفت ساله‌ی من مگر جای چه کسی را تنگ کرده بود که از آغوش من ربوده بودش؟! صدای در آمد؛ نگاه بالا نیاوردم، آنشرلی را به آغوش می‌فشردم که ردی کمرنگ از عطر عزیز جانم را رویش به جا گذاشته بود. قاپ عکس‌های هلیا همه جا را پُر کرده بود. می‌خواستم خودم به دیوار بکوبمشان، هیوا که دید با بغض همراهی‌ام کرد. به لبخند مخمل رنگش نگاه دوختم، دلم پر می‌زد برای عطر چشم‌هایش... عطر تلخی زیر بینی‌ام پیچید، رایحه‌ای سرد و ماندگار! من عاشق این مرد بودم و حالا؟! تنها یک مادر داغ دیده‌ام. سکوت فضای خفقان آور اتاق را مسموم کرده بود، اتاق یاسی و سپید که شده بود همدم این روزهایم و اشک‌های لرزانم که گاه تاریکی شب را می‌شکافت. روی صندلی همیشگی نشست، کارش شده بود همین در این یک ماه و نیم اخیر. می‌آمد می‌نشست و در سکوت ساعتی نگاهم می‌کرد و من مجسمه‌وار به عکس‌های هلیا به روی در و دیوار... خودم هم نمی‌دانستم حالم چیست و این بد حالی بد بود.

- می‌خوای بریم بیرون؟

امروز مراسم چهلمین روز نبودن دخترکم بود و او از من هواخوری طلب می‌کرد؟! مادر بودم دیگر؟! سکوت کردم، خود را به جلو کشاند و لبه‌ی تخت نشست.

- هیرو؟

هیروی نمانده بود مگر جسمی پوشالی که گاه دم و بازدمی ز این هوا می گرفت. به سوی کمد رفت و پانچویی بیرون کشید، وزن کم کرده بود و شکسته شده بود، تارهای سپید موهایش پُرنگ میان خرمایی موهایش می رقصید و من و او هر دو صاحب داغی مشترک بودم و هلیا کجا بود؟!

لباس به تنم پوشاند و شالی روی سرم کشید، این روزها چیزی نمی گفتم، ترجیح میدادم صامت نگاهشان کنم، تا از چشم‌هایم بخوانند! خواست به آغوشم بکشد که امتناع کردم و دست به لبه‌ی تخت گرفتم و به پا شدم. فوراً دست به دور کمرم پیچاند و مرا به سینه فشرد، سینه‌ای که ضربان‌هایش این روزها ضعف داشتند. زانوهایم هنوز درد می کردند و برای راه رفتن کمی لنگ می زدم. کمکم کرد و لرزان از پله‌ها پایین آمدم. کارگرها صندلی می چیدند، مراسم چهل‌م قرار بود در عمارت پدری‌ام برگزار شود. اشک در چشم‌هایم خانه نشین شد. جان جهان من کجا بود؟! از کنار نگاه‌هایشان گذشتیم و امروز چهل‌م دخترکمان بود. تنم بوی اشک می داد و این غم تا همیشه بر دلم باقی می ماند. می دانستم تا همیشه میان این دوزخ دست و پا می زنم. دوزخی که دیوارهایش را نبودن هلیا پوشانده بود و تمام مادر نبودن‌هایم هر یک عذابی سنگین می شد و به تن می نشست. حال آیین به از حال من نبود، شنیده بودم قلب دخترکمان زیر دست خودش از تپش باز مانده است و همین برای عمری درد کافی بود که دیگر دست به تیغ نبرده بود و جان نداده بود به تنی غیر از تن کوچک فرشته‌ی آسمانی شده‌یمن. می دیدم گاه تا ساعت‌ها به دست‌هایش خیره می شود و چشم‌هایش از برق اشک می تپد و یادآور می شد آن لحظه در سر من هم. رجوعی که می گفت افسرده شده‌ام و غم مرگ اولاد مرا به ارواح نسبت داده است. او نمی دانست باور این درد مرا به حال انداخته است، این که می دانستم دخترکم نیست و این را خود برای خود انکار می کردم مرا دیوانه کرده بود. روبه‌روی آپارتمان که ایستادیم برف دلم سنگین شد و کولاک به پا کرد. چه روزها که به انتظار گام‌های کوچکش پشت این پنجره ننشسته بودم. صدایش پیچید در سرم، خنده‌هایش، شیطنت‌هایش، حرف‌هایش، بغض‌هایش، نفس‌هایش... آیین کلید در قفل چرخاند و کاشانه لبریز از عطر هلیایم بود. دمی عمیق کشیدم، پاهایم گام مفرد می راند به سوی اتاق خوابی که روزی با سلیقه چیده بودمش برای دخترم. کنار چهارچوب در ایستادم، تمام لحظات یک سکانس اوریب شدند و پیش چشمم با سرعت هر چه تمام‌تر گذشتند. پا در اتاق نهادم! سینه‌ام سوخت درست همان جایی که نبضی تپنده را بیرون کشیده بودند و هر لحظه روی زخم به جا مانده‌اش نمک می ریختند...! به روی تختش جنین‌وار به خود پیچیدم. عطر تنش حال مرا درگون کرده بود و هوایم را ابری ساخته بود.

پیرنگ دنیایم دیگر تا همیشه به مانند جمعه‌ای بارانی و دلگیر بود و بس! خرس‌های گوشه‌ی اتاق نگاهم می کردند.

چرا نمی‌مردم؟! در همین لحظه و بدین حال!

- بمونیم این جا امشب؟

قطره‌ای اشک خودش را به دار کشید.

- آره.

- چیزی می‌خوری؟

- نه!

- خوبی؟

- نه.

- هیرو؟

جواب ندادم، سر به روی بالشت هلیا فشردم. در ماه ششم بارداری بودم که نامش را انتخاب کردم «هلیا» به این فکر می‌کردم خورشید نیست که پس از روزهای بارانی زندگی‌ام می‌تابد. نمی‌دانستم که زندگانی من تا ابد پشت ابرها اسیر است. فرو رفتم میان آغوشی از جنس تلاطم. در خود بیشتر فرو رفتم، پیچش دست‌هایش به زیر سینه‌ام محکم‌تر شد. پشت گردنم سوخت از بوسه‌ی آتشینش و رشته‌های مهر در دلم رسیدند.

بد شدم، زهر شدم، تلخ شدم...

- تو داری!

نفس‌های گرمش غوغا به پا کرده بود پشت گردنم و روا بود که دخترکم دیگر در این دنیا نبود؟!

- چی‌رو؟

- یه بچه‌ی دیگه.

سکوت کرد و دست‌هایش به دور کمرم شل شد.

- تو به جای هلیا، ملیکا رو داری و من دیگه هیچ بچه‌ای ندارم.

خزان به تارهای صورتی‌اش زده بود.

– چه قدر بی رحمی!

...–

– می خوای بگی غم تو سوای دل خون منه؟

...–

– هیرو! بچه ی منم بوده می فهمی؟

...–

– می فهمی حالم خوش نی به خاطر توعه که سرپام؟

...–

– هیرو درمون نیستی دردم نباش، نباش عزیز من زهر نپاش روی این زخم چرکین.

– دارم دیونه میشم تو می فهمی؟

شانه ام را بوسید، جای بوسه اش سوخت چو دلم، چو سینه ام. شاهراه گلویم بند آمده بود، بند از وجود توده ای نفس

گیر!

– بچم دیگه نفس نمی کشه و من لعنتی هنوز سرپام!

عطرم را بویید و عطر هلیا به قلبم گره خورد.

– درد دارم، درد دارم آیین!

– همه دردات واسه من دردت به جونم.

– هلیامو می خوام، پاره ی تنمو، بچمو می خوام آیین بچمو.

کف دست هایش به روی شکمم نشسته بود و فشرده می شد. پوست شکمم سوخت، زیر دلم هم از درد به هم پیچید.

«چشمامو می بینی، می بینی داغونم

داغونه این خونه، خونه دلتنگه»

دیگر آرامش نمی‌گرفتم از هیچ کجا! حتی این جایی که مأمَن بودن‌های جان دلم بود... همه‌جا پیش چشمم دست و پا می‌زدند، در دلتنگی نبود هلیا دست و پا می‌زدند! دل من با غم عمری زیسته بود، خوشی می‌دید بعیدش بود. دل من خو گرفته بود به خون شدن. بوی دلتنگی فضای خانه را پُر کرده بود، دلتنگی برای دخترکی که روزی با خنده‌هایش روح می‌بخشید در این گورستان سرد.

«خونمون دلتنگه، دلتنگه چشمتو

چشمتو می‌بینم، می‌بینم سردی»

مادر بودم دیگر؟! نبودش! تمام دلخوشی من دیگر نبود. نفس‌های آیین ناآرامم می‌ساخت. بغض رفتن ابدی هلیا را به خوردم می‌داد. حسرت‌های دخترکم را یادآور می‌شد. بودن‌های نصف نیمه‌ی خودم را... بیست پنج ساله بودم و قدر چهل ساله‌ها درد چشیده بودم. بیست و پنج ساله بودم و دیگر مادر دخترکی چشم درشت با دامن صورتی چین‌چینی نبودم. بیست و پنج ساله بودم و دیگر هلیا را نداشتم. کف دست آیین طنین نوازش روی شکمم سُراند. عضلاتم منقبض شد، تن سردم گرم شد، حس‌های خفته به بیرون سرک کشیدند. مرا میان بازوهایش جابه‌جا کرد و سوی خود برگرداند. چشم‌هایش نفس می‌کشید، زنده بود، جان داشت و به چشم‌هایم دوید، چشم روی هم نهادم، صدایم زد.

- هیرو؟

صدایش خاص بود، حس داشت، انگار می‌خواست مرا ترغیب کند. چشم باز کردم، جنگل‌زار خوش رنگش دنیای من بود و من دیگر هلیا را نداشتم. اشکی از گونه‌ام راه گرفت و تا گوشه‌ی لبم امتداد پیدا کرد؛ سر پیش آورد و بالای لبم را بوسید. من دخترکم تنش یخ بسته بود و او هوای گرم شدن گرفته بود؟ من دلم مرگ می‌خواست و او سد حریم می‌شکست؟! روی برگرداندم، و به او پشت کردم. سکوت کرد. لاله‌ی گوشم را بوسید و به پا خیزید و مرا با عطر دخترم تنها گذاشت. غوز کردم، دلم مرگ می‌خواست، چرا خدا جانم را نمی‌گرفت؟! خدا کاری نمی‌کرد باید خود دست به کار می‌شدم!؟

من که آتش شده‌ام به که تو دریا داری

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری

تنها بودم، همچو تمام مدتی که به خانه بازگشته بودم و هیچ کس حریفم نشده بود برای برگشتن به عمارت پدری! آیین شب‌ها می‌آمد، روی همان تخت مرا به آغوش می‌کشید، می‌بویید، می‌بوسید و آرام و بی صدا ترکم می‌ساخت. شاید به دنبال ردی آرامش می‌گشت، آرامشی که دیگر پیدا شدنی نبود. رجوعی هم می‌آمد، این روزها بیشتر سکوت می‌کرد و به من نگاه می‌دوخت و با اندکی درنگ حالم را می‌پرسید و من خبر داشتم از گزارش لحظه به لحظه‌ای که به آیین می‌دهد. گفته بودم دلم مرگ می‌خواهد؟! مرا چکار به دنیا! تصمیمم را گرفته بودم؛ بی شک ارزشش را داشت. این دوماه رفته را جان می‌دادم در اندوه نبودن هلیا! در اندوه نبودن دخترم... از شیشه‌ی سرتاسری حمام به خود نگاه کردم. چه قدر خسته و زار بودم، چه پژمرده شده بودم، چه حال بهم زن و طفیلی! مادر بودم دیگر؟! شیر وان را باز کردم. به جوش و خروش درآمده بود بخار آب گرم. پوست تنم سوخت و درد به مفر استخوانم رسوخ کرد و من کف وان نشستم با همان بلوز و شلوار مشکی در تنم. بخار آب اتاقک را در خود حل کرد بود و شی‌ای میان انگشتان من برق می‌زد. مچ دستم را بالا زدم، سفیدی پوستم میان تیره‌گی لبه‌ی آستین می‌درخشید. خندیدم، تلخ خند نثار خود می‌کردم؟! دستم را زیر شیر آب گرفتم، پوست دستم آتش گرفت و چهره‌ام از درد درهم نرفت! دستم را از زیر شیر بیرون کشیدم، پوستم سرخ و ملتهب شده بود. از نو کارم را از سر گرفتم؛ پوستم به گرما عادت کرده بود، خون درون رگ‌هایم به نقطه‌ی فوران رسیده بود. مازوخیسم گرفته بودم شاید از شکنجه‌ی خود لذت می‌بردم. می‌دانی؟! جایم نیستی، نیستی بدانی دلم هوای تب کودکانه‌ی دست‌هایش را کرده، عطر تنش که هنوز بوی نوزاد را در گرو خود نگاه می‌داشت، حالت چشم‌هایش را که مرا مشتاق به ادامه‌ی زندگی می‌کرد. دلم یک بودن می‌خواهد، بودن از جنس دخترم را که برای هر زندگی داشتنش واجب بود. به پوست دستم خیره بودم، لبخند زدم، پُر آرامش... زمزمه کردم.

– دارم میام پیشت مامانی!

شیء میان دستم را به بالا گرفتم، برق می‌زد و بُران بود. با خراشی ساده رگ و ریشه‌ی تنم را از هم می‌شکافت. به سوی رگه‌های برجسته‌ام سوقش دادم. کمی دستم می‌لرزید، لرزش را مهار ساختم، من حال فقط به دخترم فکر می‌کردم، به این که می‌توانستم دیگر برای همیشه کنارش باشم و درد و عذاب اصلاً هر چه را به جان می‌خریدم. در حمام زده شد، سر به سوی در شیشه‌ای کج کردم، قامت بلندش پشت آن مه غلیظ مدفون شده بود.

– هیرو عزیزم؟

سربرگرداندم و به تیغ نگاه کردم.

– هیرو چرا جواب نمیدی؟

...–

– هیرو داری نگرانم می‌کنی!

تیغ را آرام روی دستم کشیدم، اثری نکرد، شکافی ریزی ایجاد کرد که سوزشش حتی قابل لمس هم نبود.

– هیرو باز کن درو میشکونمش ها!

هوای گرم و بخار خواب آلودم ساخته بود. چشمانم را بستم و این بار محکم تیغ را روی رگم کشیدم و سپس در ورطه‌ی خون رقصیدم! آب وان رنگ به خود گرفته بود و خون لکه‌های نامرئی روی بلوز و شلوار سیاهم ایجاد کرده بود.

– لعنتی! داری چه غلطی می‌کنی باز کن هیرو! باز کن!

تیغ را دوباره روی دستم کشیدم، این بار با فشار بیشتری بیرون جهید، سوزشش را لمس کردم. هنوز بار دیگر تیغ را نکشیده بودم که در شیشه‌ای حمام با صدای بدی خورد شد... چشم‌هایم خمار شده بود و پلک‌هایم دلتنگ به آغوش کشیدن هم بودند. به هلیایم می‌رسیدم.

– چه غلطی کردی!

نیمه هوشیار بودم که مرا بالا کشید، روی دست‌هایش بلند کرد و سریع به بیرون برد. با همان لباس‌های خیس روی کاناپه خوابانده. خواب مرا غرق دنیای خود می‌ساخت و او پُر تمنا با چشم‌هایی در اشک غلتان نگاهم می‌کرد. تلفنش را بیرون کشید و مشغول شماره‌گیری شد.

– الو؟ کجایی؟

...–

– سریع خودت رو برسون خونه‌ی من.

...–

– نه آپارتمان هیرو! عجله کن.

...–

– کیفیت رو هم بیار!

...–

– فقط زود خودت رو برسون آیدین زود.

پیراهن در تنش را کند و روی میچ دستم نهاد و محکم فشرد، به هق هق افتاده بود.

– این چه کاریه با من و خودت کردی!

چشم‌هایم بسته شدند، هلیا برایم دست تکان می‌داد، هلیا می‌خندید، هلیا به سوی آغوشم دوید و در آن حل شد.

«جنون عشق تو مرا امان نمی‌دهد

نگو که جاده آخرش به تو نمی‌رسد»

شبی باشد و پس از آن نباشد فردایی، شبی باشد برای آخرین وداع من با این زندگانی! آن چه می‌بینم به غیر از درد نیست! بی‌شک از این دیوانه‌تر هم خواهم شد. با سوزش و دردِ دردناکی ناشی از گسستن رگ و پی‌گوشت میچ دستم از هم پلک‌هایم را تکان دادم و سپس گشودم! جان نداده بودم؟! مرگ هم از من فرار می‌کرد؟! عارش می‌شد مرا با

خود به دیار باقی ببرد؟! خستگی‌ام هنوز دیدنی نبود؟! جان به سری‌ام چه؟! چشم‌های مات شده‌ام دوخته به سقف بود و نفس‌های خشمگین او هم قابل لمس.

– نگام کن!

به ضخامت پوستم افزوده شده بود، به کجا برمی‌خورد بار حرف‌های او را هم به جان بکشم؟! به چشم‌های در خون غلتانش چشم دوختم. اشک می‌دیدم پس پلک‌هایش؟

– می‌خواستی چه کنی؟ جونمو یه جا بکنی؟

من می‌مردم به او چه؟! جان می‌کند در برابر جان دادنم؟! چشم در برابر چشم بود دیگر؟! حالی‌اش بود دخترکمان دیگر نبود؟! حالی‌اش بود این «دیگرها» را که به زبان می‌راندم تیری به بطن چپ قلبم راه می‌یافت و دقیق به هدف می‌خورد؟! درست همان‌جا که خون پمپاژ می‌شد! مچ باند پیچی شده‌ام می‌سوخت و سرُم در دستم هم کمی اذیت می‌کرد.

– که به کجا برسی؟ دوباره داغ روی دل این جماعت بزاری که چی بشه؟

...–

– دنبال اثبات چی هستی؟ دردِ ته درده و دارم منم عین دردِ روا!

...–

– هیرو، هلیا نیست و تو هستی! حالیه شدی بعد هلیا تمام دلخوشیم؟

...–

– می‌فهمی بندِ نفس‌هامو به نفس‌هات؟ این قدر برات کمم که نمیبینی بودنم رو؟

نعره زد و امواج مرتعش شده‌اش حتی بخیه‌های تازه زده‌ی دستم را لرزاند.

– چه مرگته لعنتی؟

«خیال تو دمی مرا رها نمی‌کند

کسی مرا شبیه تو صدا نمی‌کند»

صدای گام‌های بلندی را گوش‌هایم شنید که خودش را در اتاق پرت کرد.

– چه خبرته؟ آروم باش آیین! نمی‌بینی حالش رو؟

دریغ از ریختن قطره‌ای اشک، دریغ از ذره‌ای اندوه! می‌دانی؟! من به تهش رسیده بودم؛ ته ته تهش! آیدین به سمتم آمد، دست بانداژ شده‌ام را چک کرد و آیین به سوی پنجره رفت و کلافه موهایش را به چنگ کشید و احمقانه است بگویم دلم برایش رفت؟!

– شانس آوردی بریده‌گی عمیق نبود، سطحی بود.

از کدام شانس حرف می‌زد؟! از سر رسیدن آیین و ناکامی من؟! محال شده بود رسیدن من به هلیا! آمپولی در سرم خالی کرد که آرام بخش تشخیصش دادم. آن قدر درد کشیده بودم که ضد ضربه شده بودم، فولادی بودم برای خود آب دیده. این دردها برایم شوخی‌ای بیش نبودند! نگاهش را با نگرانی بین من و آیین طغیان کرده سوق داد، نگاهم با نگاهش تلقی شد، حادثه‌ای رخ داد! تصادف چشم‌هایمان، اتفاقی بود! و عشق در چشم‌هایش جوشید و حسی عذاب آور در روح مُرده‌ام دمید و او زخمی همان نگاهم شده بود! نگاهش بو می‌داد، بوی غم و حسرت! با چاشنی آهی که دامن گیرم شده بود! زخم نخواستن داشت! برایم آشنا بود، طعم دوست داشتن و نداشتن را تداعی می‌کرد. به خود آمد و افسار نگاهش را به دست گرفت.

– من برم دیگه کاری داشتید زنگ بزنید.

جمع بسته بود! مرا فدایی آیین کرده بود، باز هم همچو همیشه پا پس کشیده بود و من دیگر حتی هلیا را نداشتم.

آیین تکانی نخورد و این دست آیدین بود که گرم، محکم و برادرانه شانه‌اش را فشرد؛ دست آیین روی دستش نشست و من برادرانه‌هایشان را دوست می‌داشتم. آیدین نگاهی دیگر میهمانم ساخت و چشم روی هم فشرد. دلم را تسلی می‌داد؟!

«دیوانه مرا به دست کی سپردی؟

دیوانه رفتی مرا با خود نبردی!»

سکوت کرده بودم؛ دهانم خشک شده بود، کلمات هم خسته بودند برای بیرون آمدن. کنارم آمد، گوشه‌ی تخت نشست، به چهره‌ی بی‌شک رنگ مرده‌ام نگاه کرد. اشک‌هایش یکی پس از دیگری می‌چکیدند، شکست را در پس چشم‌هایش می‌دیدم؛ لب‌هایش را روی هم فشرد. به جایی میان گردنم و گردنبد اهدایی خودش در گردنم نگاه دوخت.

- دیگه نمی‌زارم از این خریت‌ها کنی.

به مچ دستم نگاه کرد، خم شد و رویش را بوسید، در سکوت نگاهش می‌کردم، حتی لب‌هایم خشک شده‌ام را می‌دیدم، مرده بودم دیگر؟! خودش را کنارم جا داد، مرا میان سینه‌اش جا داد و بازوهایش را به دورم پیچاند. بدون پلک زدن قطره‌ای اشک از چشمم فرو چکید و به روی پیراهنش سقوط کرد. سد مقاومت شکست، پیشانی‌ام را به سینه‌ی بیرون زده از درز پیراهنش تکیه دادم. داغ بود، همچو دل خودم، اشک‌هایم به غلیان درآمده و دیگر حتی فرزند این مرد را هم برای خود نداشتم! سینه‌اش را بوییدم، بوی خواستنم را می‌داد، بوی هلیایم را! بوی دوست داشتنی‌ترین سرفصل زندگانی‌ام را هیچ حالی‌ام بود هلیایم دیگر نبود؟!

- دوستم داری؟

دست نوازش به سرم کشید.

- اگه دوست نداشتم چه کاریه بمونم توی این دنیا؟

روی سینه‌اش را بوسیدم، میان آن تارهای بیرون زده‌ی مشکی دار و دل تبارش را. نیاز داشتم به همین بودنش و وسوسه‌ی خواستنش دست از سرم بر نمی‌داشت و آغوشش...

- اگه برم می‌گردودی، اگه می‌اومدی دنبالم الان هلیامم زنده بود.

بهانه می‌گرفتم؟! نوازشم کرد و من به هق‌هق افتادم، سینه‌ام به خس‌خس افتاده بود از هجوم بی‌امان این درد. مادر بودم و تن فرزندم زیر خاک رفته رفته می‌پوسید. مرا در آغوشش تاب داد، با ملایمت سرم را از دستم بیرون کشید و مرا به سینه‌اش فشرد و بلند کرد. اشک‌هایم به خروش درآمده بودند. سر به سینه‌اش چسباندم، در ماشین نشستم و تا به خود آمدم خود را در آغوش او بر فراز تپه‌ای دیدم و شهر زیر پایمان می‌رقصید. مرا همان‌طور آورده بود، بی‌پاوش و همچنان میان سینه‌اش مرا گرفته بود.

- بزارم پایین.

اطاعت کرد و مرا به خود تکیه داد، بی حال بودم و بی شک اگر دست از دورم رها می کرد به زانو در می آمدم. سر روی شانه ام گذاشت، زیر گوشم آهسته نجوا کرد.

– داد بزن! اون قدر که خالی شی.

دلم خالی شدن می خواست، فریاد زدم.

– خدا!

سرش همچنان روی شانه ام بود این بار آهسته تر نجوا کرد.

– بلندتر!

بغض را پس زدم، میج دستم سوخت.

– خدا! بچم! خدا هلیام!

دستش را محکم به دور شکمم حلقه کرده بود و مرا به تن خود فشار می داد. با قوای بیشتر داد زدم، تمام سه گانه هایم را به کار بردم.

– هلیا! هلیای من کجایی؟!

گلویم به درد نشست، زخمش را خود حس کردم حتی طعم خون را کف دهانم و این قدر داد زدم که خالی شدم، دیگر خبری از سنگ های روی سینه ام نبود، وزن وزنه ها کم شده بود. سبک شده بودم و بغضم شکست! این بار فرق داشت با دیگر بارها، تازه معنی اشک را می فهمیدم. زجه می زدم؟! برای یک لحظه بود. آن قدر با فریاد اشک ریختم که قلب دردمندم به تمنا افتاده بود. خودم را زدم، آیین را، سینه اش در برابر هجوم مشت های من سپر شده بود و هر آن منتظر شکستنش بودم. آن قدر به تن و بدن هر دو نفرمان کوفتم که بخیه ی دستم به خون آمد. اما ارزشش را داشت، این تخلیه ی همگانی بیش از این ارزش داشت... من دیگر خود سابق نمی شدم که نمی شدم. به مصداق ماهی شده بودم که از دریا گرفته بودنش و اسیر تنگش کرده بودند. به آب بازگشته بود ولی به زندگی هرگز!

لحظه ی دیدنِ تو فاتحه ام را خواندم

چون دچار سرطانِ دلِ بدخیم شدم

دقیقه‌ای یک‌بار نگاهش را با نگرانی به روی مچ بانداز شده و چهره‌ی رنگ پریده‌ام می‌چرخاند، پوزخندی زدم.

– می‌بینی که زندم.

درجا نگاهش را گرفت خوب می‌دانستم آیین چه قدر سفارش کرده است. قاشقی از عدسی را پیش لب‌هایم گرفت، سر چرخاندم.

– نمی‌خورم!

با ملایمت دوباره قاشق را روی لب‌هایم سُر داد.

– بخور چند قاشق فدات‌شم خون تو تنت نمونده.

دیشب از سرگیجه و بی‌حالی کارم به بیمارستان کشید و آیین قهرمانانه خون به تنم اهدا کرد. در جایم نیم‌خیز شدم.

– هیرو!

بی‌توجه به صدای سرزنش‌گرش به اتاق هلیا رفتم و به روال همیشگی روی تخت دراز کشیدم... صدای باز شدن در آمد و سپس صدای او.

– سلام، هیرو کجاست؟

این روزها در هر جمله‌ی نیم بندش متداوم تکرار می‌کند «هیرو». شاید دلش برایم می‌سوزد! دلش برای مادر کودک دیروزش می‌سوزد!

– سلام، توی اتاقه.

– چیزی خورده؟

– نه داداش! از صبح هر چی می‌خوام بهش بخورونم نمی‌خوره.

– خیلی خب، عیب نداره.

صدای گام‌هایشان را می‌شنیدم که دور می‌شد.

– اون چیه دستت؟

– واسش جیگر گرفتم.

این قدر این روزها حضورش کنارم پُررنگ بود که مامان و بابا هم پا پس کشیده بودند و مرا به او سپرده بودند. می‌دانستم درد سنگینی به روی قلب او هم می‌خ می‌کوبد، می‌دانستم بی‌خوابی‌های شبانگاهش را، بغض‌های پنهانی‌اش را، دیدن عکس‌های هلیا را قایمکی پشت حصار شیشه‌ای تلفنش... خیلی چیزهای دیگر راهم! و او می‌خواست خود را سرپا نگه دارد، برای من! اما منی دیگر وجود نداشت من ماه‌ها بودم خودم را باخته بودم، چشم‌هایم به دو گودال! نه سیاه‌چال! این هم نه تبدیل به دو دره‌ی یخ زده شده بودند! درست از لحظه‌ی رفتن هلیا. هیرو همچو همیشه باخته بود و دیگر توان سرپایی نداشت. دروازه قلبم این بار بسته شده بود دیگر هیچ حسی حق ورود و خروج نداشت. هیرو در بیست و پنج سالگی فرو ریخته بود، مرده بود و دیگر بر نمی‌گشت... بوی گوشت کباب شده زیر بینی‌ام پیچید. کنارم روی تخت نشست، دست روی بازویم گذاشت و مرا به سوی خود برگرداند، بی‌حرف دست پشت کمرم گذاشت و بلندم کرد. سینی را روی پاهایش گذاشته بود. لبه‌ی نان را کنار کشید و سیخی بیرون کشیده و در لقمه‌ای نان گذاشت و به دهانم گرفت. امتناع کردم و او پس نکشید. ایلماه در درگاه در حاضر ظاهر شد.

– من برم دیگه خودت اومدی.

شیفتی‌اش کرده بود برایشان، هیوا، ایلماه، میشا نوبت نوبت نبودن‌های آیین را کنارم می‌گذراندند تا که او از بیمارستان به خانه برسد.

– ممنون، به هیراد سلام برسون.

– حتماً.

آمد و گونه‌ام را بوسید و سپس نگاهی میانشان رد و بدل شد و آیین با اطمینان چشم روی هم فشرد. ایلماه که رفت تنهایی را دونفره بلعیدیم، نمی‌دانم چه اصراری داشت من آن لقمه را بخورم!

– نمی‌خورم!

– می‌خوری.

و آخرش هم خوردم، مگر می‌شد او بخواند و نشد سد خواستنش شود؟!!

– نمیری پیش زن و بچت؟

دستش از حرکت باز ماند و سپس لقمه‌ای دیگر پیچید و بی‌پاسخ، بی‌نگاه به چشم‌هایم به سوی دهانم گرفت.

– مگه تو بچه نداری؟ چرا نمیری پیش اونا؟

روضه‌ی سکوت گرفته بود به مانند روزهای پیشین.

– چیه؟ سوالم جواب نداشت؟

–...

– دلت برام سوخته؟

–...

– بگو خوب منم حالیم شه واسه چی مهربون شدی!

–...

– نکنه هوست زده بالا!

چنان سرش را بلند کرد که صدای گردنش مرا به سخته انداخت و امان از مویرگ‌های سرخ چشم‌هایش که یکی پس از دیگری زاد و ولد می‌کردند.

– یک‌بار دیگه غلطی که خوردی رو تکرار کن؟

حقیقتاً ترسیده بودم و زبانم بند رفته بود. اما خود را نباختم و جسور در چشم‌هایش نگاه دوختم، سینی را روی پاف کوباندم و سرپا ایستادم به یک‌باره چنان مشتش را در دیوار کوبیدم که دلم ضعف رفت. دست من درد گرفت او را نمی‌دانم.

– احمق، نفهم، بی‌شعور.

به من می‌گفت؟! پیش پام به زانو افتاد که از ترسید خود را عقب هول دادم. در چشم‌هایم بُراق شد و بانگ زد.

– کوری؟ آره کوری! نمی‌بینی؟ این هوسه؟ هوسی برام؟ چه کردم که به خودت جرعت این فکر رو دادی؟ آره هیرو؟ من و این‌طور شناختی؟ آره؟

لب‌هایم لرزیدند، بغض به گلویم چنگ انداخت و رودخانه‌ی چشم‌هایم ظغیان کرد. از خشمش کاسته نشد که نشد، شقیقه‌هایش هم نبض می‌زدند.

– بغض نکن! حرفت رو بزن، می‌گمت دوست دارم واسم طاقچه بالا می‌زاری؟ باید مثل همیشه زورت کنم؟ یه غلطی کردم هفت سال پیش به حال خودت گذاشتمت که مثلاً آزادانه تصمیم بگیری، تموم شد این خریّت رو دوباره تکرار نمی‌کنم.

عادت‌م نداده بود به این فریادها، وجودم به لرزه درآمد، ترسو شده بودم و زود رنج، گسل درد در دل و مغرم ایجاد می‌شد.

نگاهش که به دست‌های لرزانم آمد خشمش فروکش کرد، دلش سوخت برای «مامان قشنگ هلیا»ی روزهای پیشینش. به پا ایستاد و به سوی پنجره رفت، نفس‌های بلندش که حاصل از اعصاب‌نیتش بود اتاق را پر کرده بود. زانو به آغوش کشیدم و سر به رویش نهادم؛ نم اشک صورتم را تر کرده بود.

– هلیا که اومد گره‌ی دلم رو بهت محکم‌تر کرد، هلیا سه ماهه که رفته اما دل گره‌خوردم پاره که نشده هیچ محکم‌تر از قبلش هم بهت خورده.

...-

- برات میگم دلیل بی وفاییمو اما نه حالا، نامرد نخونم، حرف هامو بشنو و نامرد نخون عزیزدل بزار بگم، بهم فرصت بده اون وقت تا ته دنیا من غلام حلقه به گوش تو! او که برای من نبود، او حالا ملکایش را داشت و ملیکا را! نفس های گرمش مرا به خود آورد، کنارم اتراق کرده بود.

- هیرو جان؟

...-

- خانوم؟

با بغضی خفته و گونه های گلگون حاصل از باران اشک نگاه در نگاهش دوختم، غمگین لبخند زد، آغوش به رویم گشود، پیش نرفتم و این او بود که مرا محصور میان بازوهایش گرفت.

- دوست دارم.

...-

- دوست دارم.

...-

- دوست دارم.

تا ته دنیا هم که می گفت نمی گرفت جای حسرت های هجده سالگی هایم را! بوسه هایش نوازش می کرد زخم دل هایم را و ترمیم نه! محبتش نمی گرفت درد نخواستنش را! موج عشق در چشم هایش باز نمی گرداند هلیا را!

- عاشقتم!

دل تپید، انگار زیر آوارها جان گرفت. پیراهنش را میان مشتم به چنگ کشیدم، لبریز از حس خواستنس بودم! می خواستمش به جای تمام نداشته هایم. با صدایی مرتعش محکم گفتم.

– عاشقم اگه هستی، بذار عشقت امید دلم باشه باعث بغضم نشو، من از گریه لبریزم. بذار دلم گرم باشه کسی من و همون طور که هستم عاشقونه دوست داره. از من نخواه اون چه باشم که نیستم. دیگه مثل قبلاً به فکر تغییرم نباش!

فرق سرم سوخت از بوسه‌اش و من هلیا را دیگر نداشتم و آیین بود! عشقش بود و مگر چه سحری پشت این حس جنون انگیز خفته بود؟!

– من از سرد و گرم این ایام زیادی ترک برداشتم. باعث حال خوبم باش خنده‌های گمشدم رو پیدا کن و روی صورتم بچسبونشون. بذار عشقت، اکسیر جونیم باشه، پیرم نکن!

...–

– دیگه اونقدری منتظرم نذار که به عشق بی‌اندازم پشت کنم و تو مثل حالا پشیمون از سردی‌هات شی. دیگه نزار اون قدر دلم واسه تنگ شه که حاضر به برگشتن نشم. نذار قلبم دیگه اون قدر یخ بزنه و دیگه نلرزه و جز مسیر روبه‌رو هیچی نبینم و فقط بخوام به خواسته‌هام برسم. حواست باشه من همیشه عاشق نمی‌مونم، اون قدر درد کشیدم که دیگه عاشق نمی‌مونم آیین! مطمئن باش چون به لب اگه بشم، بازم دور می‌شم طوری که صدات به گوش احساسم نرسه. آدم هر چه قدر هم عاشق باشه «سردی» سردش می‌کنه. بدم سردش می‌کنه آیین!

سکوت بود و بوسه‌های ممتد او که به روی صورتم رد می‌انداخت، سکوت بود و اتاق نیمه تاریک، سکوت بود و حس خواستن و زخم نخواستن‌ها را به یاد فراموشی سپردن، سکوت بود و دمی تمنای آرامش داشتن، سکوت بود و رویای وصال که پس از هفت سال بی‌ترس خود را نشان می‌داد، سکوت بود و دو تن تبادار...

«در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت از چشم تو گلایه کردم»

سکوت بود و دو چشم که به هم نگاه هم نمی‌کردند، سکوت بود و ضربان دو دل خانه خراب هم، سکوت بود و به غلیان آمدن هوای عاشقی در سرم، سکوت بود و آتش تمنا کردن، سکوت بود و چشم‌های پُر حرارت او که در نگاهم نشست...

«از خود چه بیخود می‌کند

نگاه تو هی می‌برد صبر مرا»

سکوت بود و دل بی‌حیا هوای عشق بازی کردن به سرش زده بود، سکوت بود و غریب به دردی مشترک برآورده بود خواستنی مشترک را، سکوت بود و دست‌های او که روی تن من شعله می‌کشید، سکوت بود و بیست و پنج سالگی‌هایی که داشت از خود بیخود می‌شد! سکوت بود و من برای اولین بار بود که طعم خوش زن بودن زیر دندان‌هایم مزه می‌کرد.

«مجنونتم ای همنشین لیلی

من یک دم ببین حال مرا»

سکوت بود و من پر از نیاز او و او محتاج نازِ نیاز من...!

گنه کردم، گناهی پُر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می‌دانم چه کردم؟

در آن خلوت‌گه تاریک و خاموش

صدای گریه‌های آن دخترک در سرم طبل می‌نواخت. اشک‌های معصومانه‌اش دمی از پیش چشمم پاک نمی‌شد، صدای التماس‌های زن هم. دنیا به اندازه‌ی یک سوراخ کوچک شده بود! چهره‌ی غرق خون هلیا پیش چشمم جان گرفت، صدای گریه‌ی آن کودک در گوشم شدیدتر شد. دست‌هایم از دست هلیا کوتاه شده بود. صداها می‌پیچید، و هر کدام افعی می‌شد و به نورون‌های مغزم نیش می‌زد.

«خانوم تورو خدا بگذر راضی به بی‌پدیری بچم نشو.»

گوشه‌ی پیراهنم را به دست می‌کشید، آیین عصبی فریاد می‌زد.

«بچه‌ی منو کی برمی‌گردونه؟!»

تن دخترک می‌لرزید و عروسکش را به آغوش می‌کشید، زن به پایم افتاده بود و من فقط به آن دخترک چشم دوخته بودم. مامان با اشک پیش آمد و بازوی زن را کشید، از گوشه‌ی چشم دیدم با حرص کشید و زن آخ هم نگفت.

«بیا برو زن حسابی، داغ دل بچم رو بیشتر نکن، بچش رو کشتین دست از سرش بردارین.»

مامان زن را هل داد و زن به زمین خورد، دخترک گریه‌اش شدیدتر شد، جلو آمد و گوشه‌ی چادر زن را در دست کشید و نالید: «مامان.»

هلیا هم مامان هیرو زیاد می‌گفت: «مامان». گفتن‌هایش لالایی زن‌گذار این‌روزهایم بود. زن از روی زمین بلند شد، دخترک را پس زد و باز پیش رویم خودش را به زمین انداخت.

«خانوم تو رو روح بچت نزار شوهرم بی‌گناه قصاص شه.»

تنم لرزید، این اولین باری بود که کسی مرا به روح فرزندم سوگند می‌داد، ایلماه فریاد کشید.

«بی‌گناه؟ برادرزاده‌ی من رو شوهر قاتل تو زیر یه خروار خاک انداخته.»

دخترک با گریه جیغ کشید.

«بابای من قاتل نیست.»

چند سالش بود؟! هفت ساله شده بود دیگر؟! سرم داشت می‌ترکید از هجوم این همه صدا! چه می‌کردم با نبود هلیا و چشم‌های ملتمس آن دخترک و مردی که با بی‌حواسی تمام جانم را زیر چرخ‌های بی‌رحم اتومبیلش گرفته بود و من دیگر هلیا را نداشتم. صدای هم‌همه از طبقه‌ی پایین می‌آمد، کاش مادر نبودم و درک نمی‌کردم احساس مامان را و قید همه چیز را می‌زدم و دیگر این‌جا نمی‌آمدم. آرام آرام از پله‌ها پایین رفتم، هیوا گوشه‌ی به دست با هیجان فریاد می‌زد.

– جدی؟ کی؟ الان کدوم بیمارستانید؟ آره آره! باشه پس ما اونجاییم نیم ساعت دیگه.

کسی حواسش به من و گام‌های لرزانم نبود. مامان دستمال پای چشم‌های اشکی‌اش کشید.

- چی شده؟

- میشا دردش گرفته بردنش بیمارستان.

ایلماه به ذوق آمد.

- ای جونم، حاضرشید بریم بیمارستان.

ایلیا از پای مادرش آویزان شد.

- مامان نی‌نی خاله میشا دنیا اومده؟

- آره جیگرم.

- منم ببر مامان.

هیچ حالیشان بود دخترک من دیگر نبود؟! هیوا که به پشت سرش بازگشت مرا دید و لبخند روی لب‌هایش ماسید. آیین امتداد نگاهش را گرفت و به من رسید، فوراً در جای ایستاد.

- عزیزم...

- مگه نباید بریم بیمارستان؟

نگاه همه مات رویم نشست و با شک زیر چشمی همدیگر را از نظر گذراندند! لبخند زدم، لبخند نبود اما تا جایی که توانستم لب‌هایم را کش دادم.

- پس حاضر شید تا بریم.

روی برگرداندم و راه رفته را بازگشتم و قطره‌ای اشک روی نرده افتاد و جان داد...

شیرین بود، چشم‌های درشتش که پف کرده غرق خواب در آغوش میشا خفته بود و با ولع و حرصی جان‌بخش مک می‌زد شیرهی جان مادرش را! حسی که من هرگز فرصت تجربه‌اش را به خود ندادم در پس چشم‌های میشا هویدا

بود و بعضی دردها تا ابد درد می‌مانند. نگاهم نمی‌کرد، شرم را از چشمانش می‌خواندم و دوست داشتم بداند این که فرزند من نیست و او اولاد دار شده‌است، من مقصر را او نمی‌شمردم. همه‌یشان خوشحالی‌شان را محتاطانه نشان می‌دادند حتی پندار خرسندی که نمی‌توانست ذوقش را انکار کند. دست‌های آیین پوست کمرم را سوزاند و نفس‌های عمیقش که از روی لباس هم عطرَم را می‌بلعید. نگاهش چنان گرم و خاص شده بود این روزها که در آیین بودنش شُبَّحه ایجاد می‌کرد.

– خاله اسم نی نیت چیه؟

سکوت حکم فرما شد، پندار صدایش خشدار شد.

– نی..

– پرواز!

سر همه به سوی میشا و لبخندش بازگشت، با چشم‌هایی مملو از احساس به پندار نگاه می‌کرد، حسی که بوی خوش دلدادگی‌اش شامه‌ام را نوازش کرد. ترلان جون اولین نفر به خود آمد و کف کوبید.

– ای جان مامان جان نامدار باشه ایشالله.

همه پشت سرش دست کوبیدند و تبریک روانه کردند. دیدن آغوش گرم پندار که میشا و پروازشان را در برگرفت زیبا بود، تصویری دیدنی و حک شدنی! نفسم را بیرون دادم و آه که نمی‌کشیدم؟! و من با تمام بیست و پنج سالگی‌هایم پر از حسرت بودم.

– تو می‌تونی بازم مادر بشی خواهری!

نفس‌های گرمش پوست گوشم را سوزاند، پس خوانده بود آه را در پس چشم‌هایم! تب قلبم را از زیر لباس هم حس کرده بود! لبخند زدم و کاش نمی‌زدم! فقط زنی از جنس مادر حالم را می‌فهمید... دو دل بودم، آیین دست پشت کمرم گذاشت و به جلو سوقم داد، مردد بودم و این گام‌هایم بود که ناخواگاه به حرکت درآمد. سنگینی نگاهشان می‌آزرد شانه‌های خم شده‌ام را. به تخت که رسیدم مکث کردم، میشا لبخند زد و نوزاد را به سویم دراز کرد. دست‌هایم می‌لرزید، دلم هم اسیر غروبی دل‌گیر و تلخ بود و احساس در گیر و دار بغض تلنبار شده‌اش سکوت پیشه کرده بود و دل را به آغوشش میخ می‌زد. پروازِ میشا که میان بازوانم جاگیر شد، جریانی دویست ولتی از تنم گذشت و با همان سرعت هم بیرون رفت. دلم مالش رفت میان اندوهی که هر لحظه تاب از من می‌گرفت. از این غم به کجا

پناه ببرم؟! این قدر غرق در چهره‌ی لطیف و ظریف نوزاد با آن پوست ملتهب و گُرک‌دار شده بودم و چشم‌هایم از این همه زیبایی به وجد آمده بود که متوجه نشدم کی اتاق را خالی کرده‌اند تک به تک و تنها من و میشا و پرواز در آغوشم مانده‌ایم. هلیایم هم همچو پرواز میشا روزی به همین اندازه بود؟! این قدر خواستنی؟! به همین حد کوچک و دوست‌داشتنی؟! من چه طور بر عطش خواستن او غلبه کرده بودم! چشمه‌ی جوشان اشک‌هایم به سخره می‌گرفت مادرانه‌هایم را که حال سر بیرون آورده بودند از خاک! پشیمانی مرا چه سود؟ درست در لحظه‌ای که هلیا نبود. جهان من دیگر نبود! طاقتم طاق شد، اشک‌های حسرت یکی پس از دیگری نزول می‌کردند و گره‌ی کور نفسم را در سینه محکم‌تر می‌کردند. پرواز را در آغوش میشا گذاشتم و سریع بیرون زدم از اتاق و «هیرو» گفتن میشا سد راهم نشد. با او که چشم در چشم شدم دست جلوی دهانم گرفتم و با گام‌های بلند به مانند دویدن از راهرو گذشتم. به محوطه که رسیدم، بغض راحت شکست؛ طوری شکست که هر تکه‌اش به سمت و سوی دلم پرتاب شد و الحق که درست نشانه گرفت!

حقم بود این جان‌کندن، بیش از این هم حقم بود. ساختمان بیمارستان را دور زدم و به پشت محوطه کوچ کردم. خودم بودم و خودم و همین را بس! شانه‌های خم شده‌ام را به دیوار تکیه دادم و با فشردن دستم به روی لب‌هایم قصد خفه کردن حق‌هقم را کرده بودم. دلم کمی پرواز می‌خواست، پرواز سمت آسمان، می‌خواهم بروم، دور شوم، بگذرم از این همه خفقان! از این عذابی که مَهر ابد به رویش خورده بود. صدای گام‌هایش را شنیدم و محکم‌تر دهانم را چنگ زدم. قلبم! قلب بی‌گناهم تا کی دوام می‌آورد؟! بوی باروت زیر بینی‌ام پیچید! ضدحمله زده بودند؛ دل بی‌پناه و یتیمم را بمباران کرده بودند! بی‌نوا هر تکه‌اش به جایی پرت می‌شد و سیلاب خون در من سرازیر شده بود و دل بیچاره حتی نای ناله هم نداشت! اشباع شده بود از درد... زمردهای خوش‌رنگ و هم‌درد که پیش چشمم نشست، حق‌هقم یک دفعه به بیرون هول خورد و از لب‌هایم گذشت. پیشانی‌اش به روی پیشانی‌ام نشست و من چشم بستم و اشک‌هایم صورت او را هم به نم نشاندا!

نالیدم: هلیا!

نالید: دخترمون!

و لب‌هایش با لب‌هایم مماس شد و به روی هم سُر خورد و بوسه‌ای آتشین در کار نبود! شوری اشک را از روی لب‌هایم مزه کرد و منحوس میان لب‌هایش نگه داشت. با مکشی پر قدرت لب‌هایم را به بازی گرفت و این قلبم بود که نفس کم آورد و او حریص تصاحب همین بی‌نفسی...

لب از تن لب‌هایم بیرون کشید، دمی عمیق از هوای حضورش و عطر غوغا برانگیزش گرفتم و او سرم را به چهارچوب دست‌هایش کشید و چمن‌زار پُر هیاهویش را در نگاه گل‌آلودم ریخت و عشق میان تنم تراوش کرد.

– تا آخر همین هفته عقد می‌کنیم.

نگاه پر تمنایش دهانم را بست! نگاهش؟! جان؟! روح؟! احساس؟! عطر؟! خواستن؟! همه را در خود به رنگ درآورده بود و هیروی عاشق را هم به زانو در می‌آورد. زانو‌هایی که دیگر چون سابق توانی برای ایستادگی در خود نداشتند!

«دل به دریاها بزن

از عشق بگو زیبای من

به هر کجا روی کنار توأم»

آن شب من او را خواستم و او هم مرا! دلدادهاش بودم، دل‌باخته‌ام بود، می‌خواستمش به قدر تمام بیست‌وپنج سالگی‌هایم که برای یک‌بار هم خواستنی تلقی نشدم. خواستمش و زور هوس بود یا عشق به عقل چربید و آرامش را با عذاب معاوضه کرد؟! نمی‌دانم اما بعد از آن شب... من به روی او نیاوردم و او هم اصراری به گفتمان نداشت و چه خوب که واقعیت خود به سمت و سوی تحریف غل خورده بود. خیانت جنایت است و من و او دو جانی خائن بودیم! او به نامی بند خورده در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش خیانت کرد و من به دلم! غرایز را به عشق آویخته بودم آن شب و این منی حال به هم زن ساخته بود. بس بود هر چه خودم را به لجن کشانده بودم، چهره‌ی آرام ملکا در پس دیده‌ام نقش بست و هلیا در آن هویدا شد! نه!

– نه!

پسش زدم و از او گذشتم! از او که هیچ من از قلبم هم گذشتم! سر می‌بریدم احساس را، اما قداست عشق را بیش از این لکه‌دار نمی‌کردم!

قدم می‌زدم میان سنگ ریزه‌های سردرگمی و پاهایم به خون نشسته بودند. گم شده بودم میان تردید و دست و پا می‌زدم برای غرق نشدن. نگاه نافذش رویم نشسته بود و هنوز هم مهر خاموشی به لب نشانده بود. همیشه این‌طور بود؛ در همین چند ماه اخیر که محرمی برای اسرارم شده بود، سکوت می‌کرد و به من نگاه می‌دوخت تا زمانی که خود به حرف بیایم! طبق یک قرارداد از پیش تعیین شده باز هم این من بودم که به حرف آمدم.

– آیین خواسته به این جا بیاید؟

پای راستش را روی پای چپش انداخت.

– نه.

– من که حالم خوب شده!

به چشم‌هایم نگاه کرد، ژرف چشم‌هایم را پایین و بالا کرد!

– می‌دونم.

صدایم به عجز نشست هر لحظه در حال فروپاشی بودم.

– حالم بده.

– می‌دونم.

تمام روان شناس‌ها تا به این حد خونسرد بودند یا که رجوعی به حد اعلایش رسانده بود؟!!

– دکتر!

– فرصت بده.

– ام... ..

– نذار این لحظه‌ها از دستت بره.

– اون ب... ..

- مگه ما چه قدر زندگی می‌کنیم که همین عطش‌های خواستن رو سرکوب کنیم!

...-

- نصیحت نمی‌کنم اما برای یک‌بار هم که شده فرصت بده، به خودت و آیین! بزار این نیروی مغناطیسی به سمت جذب شدن سوق پیدا کنه عامل دفع نباش! هر آدمی حق داره که برای یک‌بار هم که شده بهش اجازه‌ی دفاع از خود داده بشه!

...-

- این عذاب رو از یه جایی به بعد تمومش کن چون تنها خودتی که داری باهاش تموم میشی.

سکوت پیشه کردم، حقیقت را می‌گفت اما نمی‌توانستم بپذیرم، نیرویی مرا از تن دادن به خواسته‌ی او باز می‌داشت. من روزی می‌خواستمش و او نبود و حال او مرا می‌خواست و من...

- می‌دونی دکتر! یه زن وقتی خوردش می‌کنن سکوت می‌کنه، چیزی نمیگه، میزاره میره. نه که راست راستی بره ها! نه! دنبال یه «نرو» می‌گرده. یه کلمه‌ی سه حرفی که معجزه میکنه، که باعث میشه پا روی دل شکستش بزاره و برگرده، دیگه آدم سابق نمیشه اما این و به هیچ کس نشون نمیده، این و توی خودش نگه می‌داره. می‌زاره خوره وجودش رو بخوره اما کسی نفهمه بدحالی شو.

- من بهت حق میدم، آیین باهام حرف زده، اون هم دلایل خودش رو داشته هر چند غیر منطقی! اما دوست داره، من حسی رو از چشاش می‌خونم که روز اول توی چشای تو دیدم.

...-

- مگه نمی‌گن زنا ملکه‌ی احساسن؟

...-

- نمی‌گم فقط به ندای احساست گوش بده، اما توی این وضعیتی که دارید حالتون با هم خوب میشه.

در فکر فرو رفتم و هیچ متوجه نشدم که دکتر قصد عظیمت دارد. کنار چهارچوب در قرار گرفت.

- راستی...

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- آیدین خواست پیام باهات حرف بزنم.

و رفت، ذهن مرا مشوش ساخت و ترکم کرد! از یک جایی به بعد دیگر دردت نمی آید! این قدر درد به خوردت داده اند که حس های دردت از کار می یفتند! هجده سالگی هایم پر بود از نبودن و تا بدین سال ممتد افتاده بود. چشم های خسته ام به حصار صورت هلیا که میان قاپ عکس منحوس شده بود میخکوب شد. تار می دیدم چهره ی ماهش را و قلبم داغ بود؛ داغ داغ... می سوخت و خبری از درد نبود. در باتلاق خواستن ها دست و پا می زدم و هرچه خود را بالا می کشیدم اما توان مقابله نداشتم! تمام وجودم نبض گرفته بود و به سوی قلبم حمله ور شده بود. زمرد چشم هایش از پیش چشمم کنار نمی رفت، آن دوی گوی چمن زار خوش رنگش که جان من بود. دلدادگی کم داشتیم اما این قدر داشتیم که گوشه ای خلوت هم یادگار آن لحظات باشد.

پتو را از روی پاهایم کنار زدم و به سوی پنجره رفتم، نگاه تار و کدرم از آسمان عبور کرد و چشم های هلیا پیش رویش نقش زد. دست به روی گلویم کشیدم، درد می کرد، می سوخت، التهابش کمر به خفگی ام بسته بود. بغض همچو ماهی میان گلویم به بالا و پایین می پرید. پنجره را باز کردم، سر به بیرون بردم و باد ملایم بر صورتم تاخت، کمی از گرمای گونه های سوزانم کاست. شایان چه می گفت؟! یک چیز خوبی آن وقت ها می گفت. آری می گفت «بدبختش میشی اما عاشقی میخونیش» راست می گفت من بدبخت او بودم. پایم لنگ می زد اگر او نبود، اگر او و ضربان گوش نواز قلبش، اگر او و چشم هایش که دلم به قرنیه های سبزش گره خورده بود. دیوانه که شده بودم، دیگر تا جنون فاصله ای نداشتم. راستی فاصله ی عشق تا جنون چه قدر است؟!

صدای زنگ در پیچید، گامی برداشتم که زانوهایم درد گرفت، دولا شدم و کمی فشردمشان. این پاها دیگر پای سابق نمی شدند همچو دلی که دیگر دل سابق نبود! سلانه سلانه خود را رساندم و در را گشودم، شاید او تنها کسی بود که در همه حال تنها به من فکر می کرد، به آرزوهایم، غم هایم، اشک هایم، خوشبختی ام... او تنها به سعادت من فکر می کرد که همیشه از من می گذشت برای خوب بودن حالم از من می گذشت و همچو آیدین بودن کم پیدا می شد. اشک ناخود آگاه در چشم های جوشید و او تا همیشه خوب بود و من بد عالم بودم. قطره ای افسار گسیخته از حصار چشم هایم پایین چکید، بی عمل خود را به آغوشش پرت کردم، این مرد همیشه مرا دوست داشت و من دوستش نداشتم! دست محکم به دور کمرش پیچاندم و او مرا به خود فشرد. آیدین روشنی بخش زندگی من بود! کسی بود که به من فهمانده بود عشق حقیقی چیزی بالاتر از هوای نفسانیست... آیدین و دیگر تمام! باید دل بست به کسی که دلدار توست و دل من هنوز در پی چشم های آیین می تپید... کنارم نشست، اشک را ز پای چشم هایم زدود و به رویم لبخند پاشید و لب زد.

- یه اعترافی بهت بکنم؟

- بگو!

- از همون اول عاشقت بودم.

...-

- از همون لحظه‌ای که ماژیک قرمز روی پیراهنم رو خط خطی کرده بودی.

...-

- درست دوازده سال قبل از آیین عاشقت بودم!

...-

- دنبال فرصت بودم اما تو زودتر به نام آیین بُر خوردی.

...-

- اگه ترسو نبودم شاید الان کنار هم بودیم و حتی هلم...

...-

- من حتی طی این سال‌ها شجاعت اعتراف به خودتم نداشتم.

...-

- همیشه باختمت، به خودم، به قلبم، به آیین!

...-

- برای فرار از فکرت به نیکا پناه بردم. می‌دونی عذاب وجدان از کجا شروع شد؟

...-

- از روزی که نیکا فهمید تموم این سال‌ها عاشق تو بودم.

...-

- حتی بهش توضیح ندادم، نداشت حرف بزنم و من اصرار نکردم واسه دوستنش! منِ احمق حتی دنبالشم رفتم.

...-

- دروغ گفتم که می خواست به یه سمینار برسه، اون می خواست برای همیشه ترکم کنه!

...-

- نیکا و نیروانا رو با هم از دست دادم!

...-

- هیرو حضورت از اول هم برام درد بود.

...-

- یه درد دوست داشتنی!

...-

- آیین دوست داره.

...-

- تو بهش نیاز داری.

...-

- نبودن هلیا به قدر کافی درد هست، بهتره بار دردش رو هر دو با هم بکشید.

...-

- بهش برگرد!

...-

– یه بار به حرفم گوش بده هیرو.

...–

– به خودت فرصت بده! به آیین! به عش... به عشق بینتون.

...–

– می‌دونستی چشات خیلی قشنگه؟

...–

– می‌دونستی وقتی چشات منو ندید چه حالی شدم؟!

...–

– نفرینت نکردم، حتی نداشتم یه وقت ناخودآگاه دلم پشت سرت آه بکشه.

...–

– آیین انتخاب خودت بوده پس پاش وایسا!

...–

– حال بد جفتتون کنار هم خوب میشه.

...–

– هیرو؟

...–

– هیرو؟

غرق در خود بودم؛ به خود آمدم و به چشم‌هایش چشم دوختم، اشک می‌ریخت... اشک می‌ریخت... و من پا به پای اشک‌هایش باریدم. برای دلی که مرا دوست می‌داشت، برای دلم که دیگری را دوست می‌داشت. قانون طبیعت این

بود! می‌گردی، می‌گردی عاشق کسی می‌شوی که عاشق تو نیست. یکی دلدادهی ماست و ما دلدادهی دیگر و شاید این چرخه‌ی نامتنه‌های تا همیشه ادامه پیدا کند! صدای آیفون بار دیگر پیچید، می‌دانستم کیست! امشب نوبت او بود که کنارم بماند و آیین شیراز بود. آیدین در را گشود و سکوت مبهمی خانه را فرا گرفت، سکوتی مرگ‌بار و سپس صدای لرزان او.

- سلام.

آه عمیق آیدین را شنفتم.

- سلام.

به محض دیدم به سویم پر گشود و در آغوشم گرفت. نمی‌دانم او به آغوش من پناه آورد یا که من به او! آیدین کلافه دستی میان موهایش کشید، چشم‌هایش سرخ و آتشین بودند، می‌جوشیدند.

- من برم دیگه.

هیوا در آغوشم تکان خفیفی خورد و من می‌شنیدم ضربان ریتمیکش را که به نفس نفس افتاده بود. از آغوشم بیرون آمد، چشم‌هایش سخت شد، تا این لحظه ندیده بودمش این‌گونه در این پوسته‌ی نفوذ ناپذی!

- پا قدم من سنگین بود؟

آیدین لبخند غمگینی زد.

- نه اومدم به سر به هیرو بزنم، باید برگردم بیمارستان آیین هم نیست.

هیوا پوزخند زد و من ندیده تا به حال تلخی را از او.

- پس بفرمایید مزاحم نمیشم.

با کنایه حرف می‌زد؟ متلک می‌پراند به آیدین دوست‌داشتنی‌ام خواهرکم؟! نگاه آیدین به عجز در آمد به چشم‌های هیوا نگاه دوخته بود.

«آتش زدی تو بالا و پرم را

جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطرات مرا نگه‌دار

سفر بخیر مسافر من! خدانگه‌دار»

بغض هیوا را شنیدم و نگاه آیدین میخ در چشم‌های او بود.

– اگه شما می‌خوای نمیرم.

صدای لرزان هیوا جانم را به نعل کشید.

– من چیکارم فقط اومدم با هیوا خدا حافظی کنم الان رفع زحمت می‌کنم شما با خیالت راحت بمونید.

به حرف آمدم.

– کجا؟

لبخندی زد که کاش نمی‌زد، کاش این قدر غم چشم‌هایش مشهود نبود.

– سوئد!

– کی برمی‌گردی؟

– واسه همیشه میرم.

به گوش‌هایم شک کردم، از گوشه‌ی چشم دیدم چهره‌ی متعجب آیدین را هم.

– چی گفتی؟

– واسه همیشه میرم!

– میری؟!

– آره تنها میرم!

– سینا چه...

– درخواست طلاق دادم.

گنگ نگاهش کردم انگار نشنیده‌ام چه گفته است، آیدین بدتر از من مات زده او را می‌نگریست! خواهرکم را چه شده بود؟!

– می‌فهمی چی میگی؟

این را آیدین گفت و هیوا نگاه در نگاهش ریخت و با سردی‌ترین لحن ممکن که برای اولین بار از او دیدم گفت.
– آره بهتر از همیشه.

و امشب قرار بود اولین‌های رو نشده‌ی بسیاری از خواهرکم ببینم. آیدین ناباور لب زد.

– هیوا!

خندید و خنده‌اش بوی نا می‌داد، کهنگی یک دلدادگی قدیمی را می‌داد که تمام این ایام جانش را سوزانده‌است.
کیفش را برداشت و ایستاد و رو به من کرد.

– می‌بینمت، پنج شنبه پرواز دارم.

فرصت حرف زدن به مرا نداد و گریخت! از من، از قلبش، از مردی که در همین حوالی دیوانه‌وار دوستش داشت و آیدین بی‌تعمل بیرون زد.

«آتش زدی تو بالا و پرم را

جمع کن از این شهر خاکسترم را

ولی میان خاطرات مرا نگه‌دار

سفر بخیر مسافر من! خدانگه‌دار»

ایستادم و به سوی پنجره رفتم، پرده را کنار زدم، هیوا از در بیرون زدم و با گام‌های بلند قصد پیمودن عرض کوچه را داشت، آیدین به او رسید و دستش را از پشت کشید. مشاجره می‌کردند را نمی‌دانستم اما بر سر هم فریاد می‌زدند و هیوا میان تمام فریادهایش اشک می‌ریخت و من دیده بودم حلقه‌ای را که دیگر میان دست‌هایش نمی‌درخشید!
صدایش در گوشم زنگ زد «درک کن که من این ده سال زندگی رو که میتونستم با عشق کنار سینا باشم رو بهش بدهکارم، میخوام کمی سبک شم بسمه این همه عذاب هیرو!» او که حتی مادر شدن برای نطفه‌ی سینا را هم قبول

کرده بود! حال چه شده بود؟! می‌فهمیدمش! به از کسی دیگر، نتوانسته بود و یک زن وقتی حلقه از دست بیرون می‌کشد یعنی باید قید آن زندگی را زده باشد! تصمیمش را گرفته بود، این را در پس چشم‌هایش خواندم، می‌خواست همچو من برای فراموش کردن فرار کند، من که موفق نشدم امید داشتم که او موفق باشد. هیوا دستش را از دست آیدین بیرون کشید و پا به دویدن گذاشت و آیدین پا به پای او دوید و در پیچ کوچه پیچیدند و از دید من محو شدند! آهی ز سینه‌ام بیرون جست زد و صدای تلفن خانه پیچید، پاسخی ندادم و روی پیغام‌گیر رفت.

- هیرو خانوم؟ سلام! باید باهاتون حرف بزنم، ملکا هستم، پیغام رو شنیدید لطفاً به من اطلاع بدید.

دیگر این ملکا نام چه از جان من می‌خواست؟! چرا زندگی برای من همیشه غروب بود؟ خورشید قرار بود کی بتابد در این ثانیه‌های مفرد؟ اندر این واپسین لحظه‌های زنده بودنم من طلوع زندگی را می‌دیدم؟ روی خوش این روزگار را چه؟!

خدانگه‌دار تمام لحظه‌های عاشقانه‌ی من

خدابه همراهِ دلیل گریه‌های کودکانه‌ی من

- الو؟

- هیرو.

...

- هیرو؟

- چی می‌خوای؟

- چی می‌خوام!

...-

- خوبی؟

- خوبم!

- حالم رو نمی‌پرسی؟!

- نیازی نمی‌بینم.

- می‌فهمم، باید زودتر باهات حرف می‌زدم اما می‌دونستم حالت مناسب نیست.

- این حرف تو نیست!

...-

- چی می‌خوای شایان؟

- میشه ببینمت؟

- نه شایان! خواهش می‌کنم نه! این قدر خودم مضطرب و دو به شک هستم که دیگه نمی‌خوام تو هم توی این هاگیر

و واگیر بیفتی!

- راسته؟

- چی؟

- این که هیوا می‌خواد بره؟

سکوت کردم، بیشتر پاسخی نداشتم بگویم، نه می‌توانستم تکذیب کنم، نه تایید! خودش نفسی گرفت و سکوت را معنا کرد.

- پس راسته!

- راست باشه یا دروغ چیش به تو میرسه؟

این بار این او بود که سکوت کرد و من معنا کردم سکوتش را.

- نمی دونی بدون، هیوا واسه فراموشی میره، الان زمان مناسبی نیست که ازش بخوای به بودندت توی زندگیش فکر کنه.

- کی این رو گفته؟

- من که می دونم، عشق اوله دیگه، کی فراموشش کرده که تو دومیش باشی؟!

...-

- من برم دیگه کاری نداری؟

- می خوای با آیین عقد کنی؟

...-

- هیرو؟ می خوای به زندگی ای برگردی که توش یک بار طعم شکست رو چشیدی؟

- برگشتن یا نگشتنم به خودم مربوطه!

- من هنوز منتظر جواب توأم!

من نبودم به خدا سوگند که من نبودم، یکی از اعماق قلبم با صدایی بم نجوا کرد.

- نمون.

- هیرو!

- من باید برم شایان.

- هیرو بخوای به آیین برگردی بد حالش رو می گیرم.

– خدا حافظ.

– هی...

قطع کردم و قلبم به ضربان افتاده بود، سرم درد می کرد، بغض میان گلویم چرک بسته بود. این بار درد را کشیدن جسم قوی می خواست و روحی از آن قوی تر! می دانستم به این سادگی ها از پا در نمی آیم... طرد کردن پدر و مادر مرا از پا نینداخته بود، غم عشق زانویم را خم نکرده بود، درد هجر اولاد با آن که بزرگ ترین درد عالم بود اما باز هم با کمتری خم شده سر پایم نگاه داشته بود. شکست می خوردم اما زمین نه! نمی دانستم چه کنم و همین ندانستن بود که درد بود. هلیا نبود و درد بود... دلم برای شنیدن «مامان هیرو» هایش داشت جان می داد، زنده زنده جان می داد! هوسش به دلم افتاد، هوس بودنش و لمس صورتش و دل بی قرارم خون شد! زن بودن درد است و مادر بودن درد بی درمان! دل بانگ می زد و هلیا را طلب می کرد و من سریع جست زدم و شال و کلاه کردم، می دانی؟ مدت ها بود که خبری از مدل های جدید مانتو و کیف و کفش نبود، از دور افتاده بود رنگ های متنوع و ست های خاص، معنا نداشت میکاپ های لایت و مات، بابلیس و اتوی مو جزء وسایل نادری بود که دیگر مورد استفاده قرار نمی گرفت. حال به پوشیدن مانتوای ساده که همیشه به رنگ مشکی بود بسنده می کردم و موهایی که ساده بسته می شد و شالی که ساده تر با همان مشکی همیشگی روی موهایم زده می شد و صورتی که اجزایش هیچ رنگ غیر طبیعی را عهده دار نبود... خود را به معبد عشقم رساندم، معبدی که تمنای نفس هایم زیر خروارها خاکش به خواب رفته بود! سنگ لحد روی پیکر کوچکش نشسته بود. روی پیکر کوچک و ظریفش، روی پیکر کوچک و ظریف و لطیفش! دست روی سنگ سرد کشیدم نوازش وار و دلم نوازش موهایش را خواست. بوسه نشاندم به زمختی سنگ و دلم برای لطافت گرمای گونه هایش پر زد. دلم طفلم را می خواست و بیست و پنج ساله بودم و زن؛ و سایه بان نام مادر! دلم زنانه مادرانه می خواست و من به دلی که در بیست و پنج سالگی هایم پیرش کرده بودم بدهکارم و بس! به هلیایم و مادر نبودن هایم. وای از این حال وانفسا که تا ابد و یک روز دچارش بودم و دلی که قرار نمی گرفت هرگز.

من داغ اولاد دیده بودم و ذکر لب هایم شده بود بدترین عالم هم داغ مرا نشنود چه برسد که ببیند! روزی در حسرت دوست داشتن مردی می سوختم که ادعای دوست داشتنش گوش یک شهر را پُر کرده بود و حال خوش رنگ ترین سرفصل زندگانی ام نبود و من دیگر نمی دیدمش! جنس لطیف بودن خودش بس مصیبت است چه برسد به شکننده بودن! قلب داغ دارم به سوزش افتاده بود، به شکلی که درون دیگی جوشان از آب فرو برده بودنش و خوب که گوشتش گسسته بود در حال ریش ریش کردنش بودند. هلیا نبود، آیین بود و نبود. نمی دانم من ظلم کردم؟ یا که او خیانت کرد؟ به کدام گناه حکم ما این شد؟ می شنفتم گام هایی که قدم به قدم نزدیکم می شد و روی پیکر فرو خورده ام که به جبر سنگ سرد را به آغوش کشانده بود سایه انداخت. روبه رویم نشست و عطر ملایمش زیر بینی ام

پیچید! دستش را بلند کرد و روی سنگ کشید و حلقه‌ی نگین نشانش برق زد. چشمم خشک شده بود به نام حک شده‌ی هلیا و او هم معطوف نام دخترکم بود. می‌گفتند در قبال نبودن‌های من برای دخترکم مادر بوده! مادرانه به گردنش داشت دیگر؟!

– بغلش کردم واسه اولین بار خیلی کوچیک بود، خیلی خیلی کوچولو، به قدری که میترسیدم هر آن از بغلم سر بخوره. دست کنار صورتش گذاشتم که سریع واکنش نشون داد و سر به سمت دستم کشید و انگشتم رو توی دهنش گذاشت و خواست میک بزنه.

خندید، تلخ خندید، با درد و بغض خندید و من فهمیدم که این زن دشمن نام خانه خراب کن برای هلیایم مادر بوده.

– قد می‌کشید، با ملیکا قد می‌کشید و خدای بالا سرم به سر شاهده قدر یه تار مو برام فرقی نداشتن با هم.

به چشم‌هایش نگاه کردم، صورت گردش می‌درخشید و روسری قاپ گرفته‌ی سرش تاری مو را هم بیرون نینداخته بود. چشم‌هایش زیاد درشت نبود اما گیرا بود، لبخند زد، لبخندش مهربان بود و پای همان چشم‌های نچندان درشتش گود افتاده بود و او هم همچو من مادر بود دیگر؟!

– می‌دونم شما هم حال من و دارید شایدم با دُز خیلی بالاترش. گاهی حس می‌کنم صدام می‌زنه. «ملکا جون» گفتناش توی گوشم زنگ می‌زنه، صدای خنده‌هاش، نفس‌هاش. لباساشو بو می‌کنم، گاهی ملیکا رو محکم توی بغلم فشار میدم و به خودم تلقین می‌کنم که هلیاس! اما همیشه هیروخانوم هر بچه برای پدر و مادر عطر خودش رو داره. ملیکا عطر هلیا رو نداره و من نمی‌تونم این‌رو به خورد قلبم بدم.

نام حک شده‌ی هلیا می‌خندید، به من، به ملکا، به دو زن که مادر جسمی بودند که در اعماق خروارها خاک خفته بود.

– همیشه دوست داشتم مامان صدام بزنه. دوست داشتم بگم عزیز دل من یک‌بار بگو مامان قربونت برم! اما نه گفت و نه گفتم. با خودم می‌گفتم هر کاری هم بکنم این توقع بیجاس، بچه شاید نخواد منو مامان صدا بزنه چرا زورش کنم.

و هلیا آسان به من «مامان» گفت؛ حسرت به دلم نگذاشت و مامان زیاد می‌گفت، نگاهم تار شد و نام هلیا تارتر از آن...

– من و آیین داریم از هم جدا میشیم.

نگاهم روی صورتش نشست، بهت بر من غلبه نکرد اما دوست داشتم بیشتر توضیح دهد. خندید و پارادوکس عجیبی میان خنده‌اش و چشم‌های آب افتاده‌اش بود.

– من بدون این که بدونم وسط زندگی شما افتادم. باور کنید ناخواسته بود هیروخانوم، بدون این که بدونم بود، من خونه خراب کن نیستم من فقط یه دختر ساده‌ی شهرستانی بودم که قربانی یه هوس شد اما نگران نباشید من و دخترم می‌ریم برای همیشه و آیین تا همیشه برای شما می‌مونه.

لب‌هایم تکان خورد: کجا؟

– تبریز!

سکوت کردم و او زیر چشمی نگاهم کرد، نیم‌خیز شدم.

– لازم نیست فداکاری کنی و پا پس بکشی، من نیازی به ترحمت ندارم که به خاطر من بچت رو بی‌پدر کنی.

– ترحم نیست، وضعی، ادای دینه، قدردانی از آبروییه که دکتر تابان نداشت ازم بره.

بارها دیده بودم که آیین صدایش می‌زند و این دکتر تابان غلیظ چه معنا داشت؟ قصد دلخوشی‌ام را داشت؟

ملتمس گفتم: خواهش می‌کنم بشینید و به حرف‌هایم گوش بدید هیروخانوم!

به خاطر التماسش ننشستم به خاطر این که این زن در تمام مادر نبودن‌هایم برای طفلم مادر بود نشستم، به حرمت شب نخوابی‌هایی که مادرانه به پای دخترم ریخته بود. به حلقه‌ی دستش چشم دوخت و میان انگشتش به بازی‌اش گرفت. می‌دانست برای او و به اسم من آیین حلقه می‌پوشد؟!

– خیلی سخته که بخوای همه‌ی عمرت به یه جماعت نشون بدی اون چیزی که فکر می‌کنن نیستی!

...-

– پدرم تک پسر یک حاجی بزرگ تبریزی بود، کسی که اسم و رسمش گوش فلک رو پر کرده بود، خدا بعد بیست سال دامن مامان بزرگم رو سبز کرده بود و به قول خودش بهش نور چشم داده بود. بعد پنج تا دختر خدا بهشون یه پسر داده بود که شده بود شهره‌ی خاص و عام، فرزند خلف پدر و مادر بود و اسمش افتاده سر زبون‌ها!

...-

- پدرم مرد سر به زیر و محجوبی بود و دردونه‌ی پدربزرگم که روی حرفش نه نمی‌آورد، میگن عشق، میگن دلدادگی، میگن خاطرخواهی، میگن دلبستگی... آره خیلی راجبش میگن و پدرم دل‌باخته شده بود، تک پسر حاج صیف‌الله تبریزی عاشق شده بود و شیدا!

...-

- عاشق یک دختر به قول خودشون بی‌کس و کار که نمی‌دونستن باباش کیه، مادرش کیه! پدربزرگم و مادربزرگم، مادرم رو در شأن خودشون نمی‌دونستن و الان که خودم مادرم می‌فهمم که اونام فقط خوب بچشون رو می‌خواستن. عشق چشم کور کنه دیگه نه؟! با پای دل جلوت میبره دیگه؟! پدرمم دچارش شده بود و دل داده بود به چشم‌هایی که به قول خودش معصومیت توش فریاد می‌زد.

...-

- مادرم بی‌کس و کار بود، اما خانوم بود، آروم جون بود، وقتی که می‌خندید همه چی آروم بود، اخم نمی‌کرد اما کافی بود کسالت ببینه، روز من و پدر تاریک تاریک بود. انگار همه چی با حال خرابی اون بهم می‌ریخت.

...-

- قصه آشناس دیگه نه؟! قابل حدسه از این جا به بعدش که ختم میشه به پا توی یه کفش کردن پسر حاج تبریزی که یه دل نه صد دل عاشق اون دختر چشم ابرو مشکی شده بود که آنچنانم خوشگل نبود اما پسر حاجی می‌گفت که چشاش عجیب معصومن. پسر خلف پدر، ناخلف میشه و سخته به خورد پدرش میدن و بازم از اون چشم مشکی دست نمیکشه و شبونه با هم از تبریز فرار می‌کنن و به شیراز میرن.

...-

- می‌دونی هیرو خانوم؟! پدر و مادرم عاشق هم بودن و عاشق هم موندن، عشقشون پاک بود و بی‌آلایش، از تب هم تب می‌کردن و از عشقشون حفاظت و از من ثمره‌ی عشق تا حد جون مراقبت!

...-

- گذشت، سال‌ها گذشت و الحق که خوشم گذشت، می‌دونی؟ زندگی روی روال نمی‌مونه! یهو یی حالت رو می‌گیره، عیشت رو تا زهر نوش نکنه دست از سرت بر نمی‌داره!

...-

-درد به تن زندگی خوش سه نفرمون افتاد، اون درد بیماری مادرم بود، یه سرطان بدخیم از رنگ مرگ که توی سرش جا خوش کرده بود. اون موقع ها که مثل حالا این چیزها درمون نداشت و مادرم مثل خیلی ها قربونی اون هیولای درمون نشدنی شد. چشم ابرو مشکی پدرم زیر یه خروار خاک دفن شد و پدرِ عشق چشم مشکیم دووم نیاورد.

...-

- گفتم که عاشق هم بودن؟ دیونه‌ی هم بودن جفتشون با هم، این قدر که گاهی توی همون عالم بچگی هام فکر می‌کردم بود و نبود من که براشون فرقی نداره و گاهی هم حسادتم قاطیش!

...-

- پدرم تابِ دوری نداشت و در عرض بیست و چهار ساعت سخته رو به مقصد رسیدن به اون چشم‌های معصومی که بسته شده بودن زد و دستش به دست مادر گره خورد و این بار منِ ملکا تنها شدم.

...-

- می‌گفتن اسمم رو گذاشتن ملکا چون فرشته‌ی زندگی شونم! اما تا الان که مرز بیست و هشت سالگی رو رد کردم نفهمیدم که میشه آدم فرشته‌هاشون رو تنها بزارن؟! من و دادن دست حاج تبریزی! حاجی که مادرم داغ پدرش رو به دلش نشونده بود.

...-

- دوسم داشت، نشون نمی‌داد اما من دوست داشتم رو پشت اون چشم‌های چروکیده و خشنش می‌دیدم با همه‌ی داد و بیدادهایی که روی سر من تنها نوه‌ی پسری میزد، با تموم اون هشت سالگی‌هایی که توی انباری نمدار به حکم اون سر شد.

...-

- کسی جرعت نداشت که بگه آخه لامروت، حاجی جزای داغ اولاد رو که از بچش نمی‌گیرن! اونم از منی که پدرم می‌گفت ثمره‌ی عشقم و مادر گونه‌هاش با این حرف رنگ خون می‌شد.

...-

- خشم حاجی شامل حال بود و خشم عمه‌هایی که بدی نکرده بهشون نفرت برام خرج می‌کردن و از اون بدتر بچه‌هاشون که ارث باباشونو از من طلب داشتن.

...-

- بزرگ شدم، با بغض، درد، اشک، آه، یتیم، صغیر، تفیلی اما بزرگ شدم. فقط چشم‌هام شبیه مادر بود و همه چیزم به پدر کشیده بود. این کپی اصل پدر بودنه هر چی بزرگ می‌شدم خودش رو بیشتر نشون می‌داد و دل حاج تبریزی نرم می‌شد، نرم تک نوهی پسریه که عمری بهش ظلم کرده بودن همشون، تک به تکشون به نوبت جزای کار نکرده رو به تنم خوروندن.

...-

- با جون کندن تهران قبول شدم، برای فرار از اون جهنم تهران قبول شدم. حاجی اگه هیچ چیش خوب نبود یه چیزش که خوب بود این بود که درس خوندن رو منع نمی‌کرد. پر و بال می‌داد طوری که وکیل خصوصیش رو مأمور تجهیز کردن خونه و زندگی برای من تهران فرستاد.

...-

- برای یه بار پشتم وایستاد و به حرف‌های عمه‌هام اخم کرد، من و راهی کرد و فقط گفت «آبرودار برگرد». می‌دونستم حاجی تعصبی چه قدر براش سخته که یه دختر رو تک و تنها رها کنه یه شهر دیگه. پس عهد کردم که رو سفیدش کنم پدر بزرگی که ته ته‌های دلم دوشش داشتم، چون چشاش شبیه پدر بود دوشش داشتم.

...-

- ذوق و شوق داشتم، روی پا بند نبودم، معجزه توی زندگیم رخ داده بود یه معجزه‌ی بزرگ، یه فرصت ناب و استثنایی. سفت و سخت می‌خوندم، تمام تلاشم رسیدن به یه آینده‌ی روشن بود، ترم دوم بودم که با میلاد آشنا شدم، پسر شر و شیطون که شیطنتش شامل حال همه می‌شد و پرش به پر منم خورده بود.

...-

– همه‌ی فاکتورهای شازده سوار بر اسب سفیده رو داشت و منِ محبت ندیده روز به روز جذبش می‌شدم، اتفاقات این قدر تند و پشت سر هم می‌گذشت که فکر می‌کردم خدا جواب دعاها رو داده و یه آدم خوب پیش روم گذاشته. اعتراف کرد به دوست داشتنم و من روی ابرها پا برهنه دویدم.

...-

– این که یکی باشه که بهت بگه دوست داره خیلی لذت بخشه، از اون بهتر یکی که بهت محبت کنه و جای تمام نوازش‌هایی که ندیدی یه دل سیر دست محبت روی سرت بکشه. عشق کوره دیگه، من دختر ساده هم کور و غافل که توی دام شیطان افتادم، یه شیطان بد ذات و بد سیرت.

...-

– ما زن‌ها زود می‌بازیم دلمون رو و وای به روزی که خودمونم پای دله ببازیم. بچه بودم، عقلم نمی‌رسید، فکر می‌کردم اگه خودم رو دو دستی تقدیمش کنم حالیشه، می‌فهمه عاشقشم، فهمیدم، فهمید شده همه کسم، تمام دلخوشی نداشتم.

...-

– فهمید و رهام کرد و من باختم، من باختم و یه بچه‌ی توی شکم که مهر حروم‌زاده روی پیشونیش خودنمایی می‌کرد، سال سوم پزشکی بودم و توی بیمارستان آیین که از طرف یکی از اساتید معرفی شده بودم دوره‌های آموزش رو می‌گذروندم و تن و بدنی که میلرزید از این فاجعه و میلادی که توی زمین آب شده بود.

...-

– اولین بار که آیین رو دیدم سریع توی ذهنم نقش زد «خوش به حال زنش». معلوم بود یک مرده جاافتادس و صد البته خوشتیپ و جذاب و... و انسان، زیادی انسان.

...-

– روز به روز حالم بدتر می‌شد و شکمم بیشتر خودش رو نشون می‌داد و جوابی که نداشتم به حاجی بدم با این بی‌آبرویی که ساخته بودم، اولین نفر برای اولین بار آیین بود که فهمید، در حال چک کردن وضعیت یکی از بیمارها بودم که سرم گیج رفت و زیر سرم رفتم.

...-

- به هوش که اومدم آیین بالا سرم بود، گریم گرفت و اون در سکوت نگاه می کرد، انگار فهمیده بود که یه جای کار می لنگه و به خوبی هم می دونست که مجرد هستم. حالم روز به روز وخیم تر می شد و خودمم نمی دونستم باید چیکار کنم. تا وقتی که دختر عمم زنگ زد و گفت برام یه خواستگار از پسر یکی از تجار اومده و حاجی احضارم کرده و من با شکم سه ماهه ترس به دلم نشسته بود.

...-

- دوباره حالم بد شد و زیر سرم رفتم و بازم این آیین بود که بالا سرم بود، این بار تا گفت خانوم تبریزی چی شده زدم زیر گریه و با اشک براش تعریف کردم، شدید نیاز به یه جفت گوش داشتم برای شنیدن حرف هام که دق نکنم و آیین شد همون یه جفت گوش.

...-

- بهم قول کمک داد، این که میلاد رو پیدا می کنه تا پای کاری که کرده وایساد، حتی حاضره با حاجی هم حرف بزنه. میلاد نبود مفقودالاثر شده بود. دوست و آشنا ازش خبر نداشتن. هیچ کس نمی دونست کجا غیبش زده، از دانشگاه هم انصراف داده بود.

...-

- بعد از یک ماه پرس و جو گفتن که به آلمان رفته. برای همیشه رفته و من و بچه ای که از خون خودش بود رو رها کرده. نمی دونستم چیکار کنم به این درد و اون در می زدم اما هیچ تاثیری نداشت، حاجی فشار می آورد برگردم و من با یه شکم پنج ماهه سر در هوا بودم.

...-

- من نمی دونستم آیین زن داره، یعنی این قدر شخصیت نفوذ ناپذیری داشت که هیچ کدوم از بچه های بیمارستان خبر از زندگی رئیسشون نداشتن.

...-

- حاجی فهمید، بدم فهمید، این قدر توی دم و دستگاش آدم داشت که خبر از وضعیت من داشته باشه، اومد تهران، توی بیمارستان، جلوی تمام کادر و مریض‌ها یه سیلی حوالم کرد و کشون کشون دستم رو کشید، می‌دونی چی درد داشت؟! «بی‌آبرو» یه ریز گفتناش بود که قلبم رو سوراخ می‌کرد.

...-

- آیین آبروم رو خرید، جونم رو خرید، شد ضامن جونم و گناه کار نکرده رو به دوش کشید، حماقت یه دختر بی‌پدر و مادر رو ماست مالی کرد. آیین من و نجات داد و خودش توی منجلاب گیر کرد. اون موقع بود که فهمیدم که زن داره، یعنی خودش بهم گفت، می‌گفت وای اگه هیرو بفهمه، می‌گفت هیرو که بفهمه درجا میره و توی صورتم تف نمی‌ندازه، می‌گفت هیرو همین طوریش هم شک کرده و بدبین شده وای از اون روزی که بفهمه من چه کردم.

...-

- برای حفاظت از جونم شدم یه زالو که روی زندگی شما افتاد، تو رفتی و من اومدم توی زندگیت، من بار اسم زن آیین بودن رو به دوش کشیدم و تو توی تموم این سال‌ها عشقش بودی. یه اتاق خاطره که کار روز و شبش شده بود به عکس‌ها نگاه کردن، مجله‌های مد رو دنبال کردن و عکس‌های جدیدت رو دیدن، خبر آوازه‌ی شهرتت رو شنیدن و خورد شدن و دم نزدن.

...-

- قول پدری برای دخترم داد و قول مادری برای دخترش گرفت و الحق که بزرگ‌تر از آیین مرد توی تموم عمرم ندیدم. اسمن زن و شوهرن بودیم و رسمن روز و شب من کنار دخترا خلاصه می‌شد و آیینی که از شیراز فراری بود و همش تهران بود و منی که تهران زده شده بودم.

...-

- این سال‌ها خوب بود، یه زندگی آروم و ساده، یه زندگی آروم و سرد، خیلی سرد، محبت توی این زندگی نبود و من شکایت نداشتم و آیین به فکر تو مشغول بود. من حق اعتراض نداشتم و همین که توی شناسنامه‌ی ملیکا جای پدر خالی نبود بسم بود.

...-

– الانم میرم، با دخترم تنها میرم. به آسونی اومدم میرم، طوری که سایمم روی زندگیتون نیفته. آیین دوست داره و دوستش داری، از اینی که هست سخت ترش نکن، بهش برگرد، به زندگیتون برگرد.

...-

چون نسیم نرم صبحگاهی وزید و از من عبور کرد و من میان انبوه کلمات و مفاهیمش خفته بودم... در خود غور کرده بودم و سر روی تن سنگ نهاده بودم، صدای خنده‌های هلیا پیچید، دست در دست زن سپید مو از کنارم گذشت و برایم دست تکان داد....

ببین چه کرده‌ای تو با دل من

عشق تو شد آخر قاتل من

مامان جیغ می‌کشید و او صامت روی کاناپه نشسته بود و به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. سینا وا رفته با شانه‌هایی افتاده و برگه‌ای که مهر احضاریه را به دوش می‌کشید به او نگاه می‌کرد و او... حال و هوای هشت سال پیش مرا داشت، سردرگم بود و متلاطم! می‌فهمیدش و نمی‌فهمیدمش. ترلان جون پر استرس در جو متشنج نگاه انداخت و رو به او کرد.

– دردت به جونم این دیگه چیه مادر؟

حس‌های نگاهش را کشته بود، با چشم‌های سردش ترلان جون را رصد کرد.

– درخواست طلاقه، معلوم نیست؟!

سینا به خود آمد و با صدایی ناشناخته، انگار که از اعماق چاه سر بیرون آورده بود زمزمه کرد.

– طلاق واسه چی؟

هیوا چشم به روی هم فشرد و سکوت پیشه کرد، صدای سینا بالا رفت این قدر بالا که وحشت زده به چشم‌های در خون غلتانش نگاه دوختیم.

– میگم طلاق واسه چی؟

هیوا چیزی نمی‌گفت، سر به زیر انداخته بود و حتی به سینا نگاه هم نمی‌کرد، سینا با گام‌های بلند خودش را به او رساند که صدای «هی» کشیدن من و ایلماه بلند شد. بازوی هیوا را کشید و او را بلند کرد. کشان کشان پشت سر خود او را از پله‌ها بالا برد و این فقط صدای محکم در بود که فریاد سکوت بینمان را شکست... مامان به حق‌حق افتاده بود و مدام ناله می‌کرد.

– خدایا این چه سرنوشتیه بچه‌های من دارن؟ آخه چرا بچه‌های من؟!

و بابا... سکوت کرده بود! به یاد دارم در برابر دادخواست طلاق من این‌گونه آرام نبود، آن موقع چو اسفند روی آتش به بالا و پایین می‌پرید و می‌جوشید و ذکر «اگه طلاق بگیری دیگه بچه‌ی من نیستی» میان لب‌هایش جاری بود و کمر به طرد من بسته بود و حال...

در برابر هیوا سکوت کرده بود! دردم بیاید عیب که ندارد ها؟! هیوا بورس آکسفورد را نگرفت و بابا مبادا که او افسرده شود چهار سال تمام لندن رفتنش را تقبل کرد، هیوا خود از میان خواستگاران سینا را برگزید، هیوا خودش تک به تک وسایل جهیزیه‌اش را، حتی ریزترین اجناس را از آن ور آب سفارش داد، لباس عروس برند ترک پوشید و بماند مدلی بود که هنوز شو داده نشده تن هیوا رفت و میلیون‌ها بیش از ارزشش آب خورد، هیوا امتیاز سهام بابا را داشت که با بهره‌ی افزوده هر ماه به حسابش پست می‌شد و همسری که عاشقانه عاشقش بود، هیوا ده سال تمام است که حسرت داشتن یک نوه را به دل یک خاندان گذاشته است و کسی چیزی نمی‌گوید، هیوا... بخوایم بگوییم می‌شود مثنوی هفت من، می‌شود دیوان به دیوان که هر چه قدر هم بنویسمش تمام نمی‌شود و من...! من عشق هنر بودم و بابا دستور داد فقط ریاضی و گریه‌هایم چندان هم ارزش نداشت، مهندسی شریف را آوردم و آیین خواستارم شد و من! حق انتخاب که نه! اما جز آیین حق دیگری نداشتم، بابا به چشم‌هایم نگاه کرد و فقط گفت «آیین قول همکاری داده است» خوب هم متقاعد ساخت، زندگی من به جای ورشکسته نشدن او! آیین گفته بود جهیزیه نمی‌خواهد و بابا به جای این که اخم کند و به خود بگیرد، رو به من گفت «عیب نداره باباجون» که مبادا به آیین جانم بر بخورد! و من؟! گفته بودم در تمام رویاهایم تک به تک اثاثیه خانه‌ام را سپید نقش زده بودم با آستر صورتی ملایم؟ و تمام آن یازده ماه را در خانه‌ای با رنگ کرم و قهوه‌ای گذراندم؟! لباس عروسم دست یکی از بهترین مزون‌های تهران دوخته شد، آخر آیین یک ماه مانده به عروسی عازم توکیو شد و دستم از دستش کوتاه شد و اصلاً

نپرسید «زن، خانوم، عشق، نفس» حالا این‌ها را نه! اما لأقل «هیرو» تو چه‌گونه دوست داری مراسم پیش برود؟! گفتم الهه خانوم باب طبع خودش بی‌اطلاع من، لباس سپید رویاهایم را سفارش داده بود؟! طلاق که گرفتم دستم از سهام‌هایم بریده شد، به اسمم بودند و پشتش قولنامه‌ی نام بابا خورده بود و من بی‌اطلاع او حق آب خوردن نداشتم! بابا که بین ما دو خواهر فرق نگذاشته بود؟! خون هیوا شاید از من گلگون‌تر بود و من نمی‌دانستم! نمی‌دانم چه در نگاهم خواند که چهره‌اش رنگ شرمندگی گرفت و من فقط آه کشیدم و با بند بند بیست و پنج سالگی‌هایم فقط درد چشیده بودم و بس! پنهانی به تب داغ هوسم پرداخته بودم و با مردی هم‌آغوش شدم که برای من بود و به نام زن دیگر! گناه کردم و تمام پوست تنم می‌سوخت از این تب داغ و هلیا را دیگر نداشتم! یک آن حس گرمای شدیدی در سرم دمید، گوش‌هایم داغ شد و گونه‌هایم به تب نشست، امروز دوازدهمین روزی بود که خونریزی داشتم و دوره‌ی ماهیانه‌ام از همیشه طولانی‌تر شده بود. مایع لزج و گرمی روی لب‌هایم چکید و سرم به دوان افتاد. ایلماه جیغ کشید.

- هیرو! خون!

دستم را زیر بینی‌ام کشیدم، قرمز شد، به سمت سرویس بهداشتی پایین پله‌ها دویدم، صورتم را آب زدم و خون قطع نشد، سرم را بالا گرفتم و بینی‌ام را میان انگشت‌هایم فشار دادم. از در که بیرون آمدم نگران پشت در ایستاده بودند، ایلماه بسته‌ی دستمال را به طرفم دراز کرد، پشت سرهم چند برگ برداشتم و زیر بینی‌ام فشار دادم. مامان چشم‌های آب‌دارش را به رویم دوخت و سرم را به سینه گرفت.

- چت شد دردت به جونم؟

و مگر خون قطع می‌شد! روی کاناپه‌ای نزدیک نشاندنم و پاک سینا و هیوای در طبقه‌ی بالا را از یاد بردند، ایلماه با لیوانی آب قند سراغم آمد و همان‌طور که قندهای نمانده‌ی ته لیوان را با قاشق هم می‌زد به سوی لبم نزدیک کرد.

- بخور از حال نری.

قلپی خوردم و لیوان را با دست پس زدم. بابا کت به دست به سویم آمد و بالای سرم ایستاد.

- پاشو بابا بریم بیمارستان!

امتناع کردم و ایستادم که ناگهان سرم گیج رفت و قبل پهن شدن روی زمین در آغوش ایلماه و مامان فرود نشستم و صدای جیغ ترلان جون در سرم پیچید...

به هوش که آمدم دیوارهای تمام سفید دهن کجی می کردند و سوزشی که در دستم قابل لمس بود و فقط بیمارستان را انتظار می رفت، انگار سوراخ های بینی ام زخم شده بودند که می سوختند و درد زیر دلم هم چندان طبیعی نبود. در باز شد و خانوم میانسالی همراه پرستار جوانی داخل شدند، زن که از روی اتیکتش خواندم که دکتر است پرونده ام را از لبه ی تخت برداشت و همان طور که مشغول چکش بود به حرف آمد.

– چه قدر خودخوری کردی؟!

پرستار با دلسوزی نگاهم کرد و دکتر ادامه داد.

– همه چیز و توی خودت ریختی و تعجبه که بدنت به این فوران کوچیک هم رضایت داده!

پرونده را بست و نگاه خوش رنگش را در چشم هایم ریخت.

– فشار عصبی! فقط فشار عصبی!

...

– این قدر به خودت فشار آوردی که خدا کرده سخته نکردی! تو که جون، این همه هم ماشالله خوشگلی دردت چیه؟
هوس جون مرگ شدن به سرت زده؟!

پوزخندی زدم و تقه ای به در خوردم، بودن آیین را نمی خواستم و او بود.

دکتر به محض دیدنش با خوشرویی مشغول حال و احوال شد و پرستار هم پشت سرش! نگاهش با نگرانی به من بود و میان حرف های دکتر به حرف آمد.

– حالش چه طوره؟

دکتر ابرویی بالا انداخت و نگاهی بین ما رد و بدل کرد.

– نسبتی دارید؟

پرستار سریع به میان پرید و به حرف آمد.

– همسر سابق جناب دکتر هستند!

آیین نگاه بدی به پرستار فضول انداخت، طوری رنگش پرید که حس کردم در جا مرد. خانوم دکتر گلویی صاف کرد و کمی عینک روی بینی‌اش را جابه‌جا کرد.

- خدمت خودشون هم گفتم فشار عصبی و خودخوری! همش به‌خاطر تنش و استرسیه که روش تحمیل شده و تمام این‌ها رو به‌جای اینکه بیرون بده توی خودش ریخته و همین هم باعث این وضعیته! غم و اندوه کار یه زن رو می‌سازه ایشونم کاملاً حتی از وضعیت ضربان قلبش معلومه پر از درد و اندوهه.

آیین سکوت کرد و با نگاهی عمیق نگاهم کرد. خانوم دکتر موشکافانه شیب خط نگاه قفل شده‌یمان را دنبال کرد.

- به تازگی مشکلی براشون پیش اومده؟

پرستار انگار که از غافله عقب مانده‌است، قاشق نشسته‌وار باز هم به میان پرید.

- دخترشون رو از دست دادند.

آیین این‌بار عکس‌العملی نشان نداد و دکتر حس همدردی در نگاهش ریخت.

- متأسفم.

و بی‌شک حقیقتی که خود هم به آن مشرف بود همین بود و بس و این کلمه دردی را از هیچ کدامان دوا نمی‌کرد که نمی‌کرد! تنهایمان گذاشتند و تنهایی با آیین آخرین چیزی بود که می‌خواستیم. چشم روی هم فشردم و صدای نشستن او را شنیدم، نمدار شدن پشت دستم را هم!

- خوبی؟

پوچ‌ترین حرفی که تا به حال شنیده بودم، کاش چیز بهتری می‌گفت، یا لاقل هیچ نمی‌گفت! آری هیچ نمی‌گفت بهتر بود اما قصد خاموشی نداشت این‌بار.

- ما هر دومون اشتباه کردیم! این تو بودی که رفتی!

باز هم همه چیز تقصیر من بود؟! لابد من کم توجهی کرده بودم که همسرانه‌هایم را به باد خیانت گرفته بود! من نطفه‌ی او را به کشم می‌کشیدم و او درگیر آن دخترک خیره سر بود که با حماقتش بنیاد خود را به باد داده بود؟! زن حامله‌اش مهم بود یا یک دانشجوی سال دوم؟! به درک که آن دختر را زنده زنده سر می‌بریدند، دل من پس چه! نمی‌دانست چه دردی را به من تحمیل کرده بود؟! نمی‌دانست چه عذابی بر تن من نشانده بود. خواستنی نبودن آن

هم در چشم تمام خواسته‌ات خار چشم است و تمام این سال‌ها خار چشمم بود. می‌خواستمش زیاد هم می‌خواستمش اما... اما جایی میان زنانه‌هایم می‌سوخت، درست در عمقش، آن جایی که بطنی جداگانه در صدفی از گل رز محسوس بود. آن جایی که جسمی ظریف هنوز پيله‌های زنانه را نشکافته بود. درست همان جایی که دخترک هجده‌ساله‌ای میان دخترانه‌ها و زنانه‌هایش دست و پا می‌زد!

- می‌بخشی؟!

او را ببخشم با حس سرخوردگی که این سال‌ها به جانم انداخته بود چه کنم؟! او از من گذشت، از حس من گذشت! زیر دلم تیر کشید، مشتم را که روی دلم نشسته بود فشردم.

- نبودی.

...-

- توی تمام لحظه‌هایی که نبض حضورش رو زیر شکمم حس می‌کردم نبودی، نبودی که با شوق صدات کنم و دستت رو زیر دلم بزارم و بگم ببین، ببین بچمون این جاست، داره خودش رو نشون میده، بگم ثمره‌ی عشقمون داره صدامون می‌زنه، میگه مامان بابا دارم میام پیشتون. ثمره‌ی عشق بود دیگه نه؟!

...-

- آیین وقتی که یه زن میره همیشه منتظره، همش پشت سرش رو نگاه می‌کنه ببینه دنبالم اومدش! با خودش میگه اگه براش مهمم میادش دیگه! دنبالم میاد، لاقل صدام میزنه!

...-

- حس انسانیت به کارم نمیاد، الان من فقط عقده‌ی پس زدن تورو به دل دارم، دلم چرک بسته از دوست داشتنی که دوست داشتن نیست، از عشقی که فهم درد رو فقط بهم چشونده! عشقی که مشتی باشه! مگه نه؟ حرف خودت بود دیگه؟!

...-

- برگردم دلم رو خوش به چی کنم؟ به زندگی که دیگه زندگی نیست؟ به هلیایی که دیگه نیست؟ به دلخوشی که دیگه ندارم؟

دستم را میان دستش گرفت و بوسید، بوسید و باز هم بوسید، لب‌هایش را روی دستم گذاشت و با نفس‌های گرمش لب زد.

– تو فقط برگرد من آینده رو برات می‌سازم!

دروغ است اگر بگویم پرنده‌ای از دلم پر نکشید، زن‌ها خدای احساس بودند دیگر؟! نمی‌دانم این که ما زن‌ها زود می‌بخشیم درد است یا دل رحم بودن؟! آخرش که به خود ظلم می‌کنیم! ما زود می‌بخشیدم و همین مردها برایشان عادی می‌شود هر کاری کردن را... اگر باز هم آسان به دستش می‌افتادم این بار را با من چه می‌کرد؟! چه تضمینی بود ملکا نام‌های دیگر در آینده‌ای نزدیک پا در زندگی‌مان نگذارند؟!

– آیین من بر نمی‌گردد!

دستم را از میان دست‌هایش بیرون کشیدم، صورتش سخت شد، چشم‌هایش رگ انداخت و صدایش بالا رفت.

– غلط کردی.

پوزخندی زدم و او سرش را به اسارت دست‌هایش درآورد.

– برت می‌گردونم!

دمی عمیق گرفتم و در اتاق باز شد و کاش می‌شد روشنایی آیدین سوگند خوردنی می‌بود. میان چهارچوب در ایستاد و نگاهش به روی من نشست و آیین تن از صندلی بیرون کشید و شانه‌اش به شانه‌ی آیدین خورد و از او گذشت و اتاق را ترک کرد.

آیدین جای او نشست و من چشم گرفتم از چشم‌های او! چشم‌هایش از آیین روشن تر بود یه تیره تر؟! هنوز نفهمیده بودم! گاهی روشن تر بود و گاه تیره تر!

– چرا هر دوتون رو عذاب می‌دی؟!

«جنون عشق تو مرا امان نمی‌دهد»

نگو که جاده آخر به تو نمی‌رسد»

لبخند زدم به جنگل زار خوشرنگش. هلیا عمو آیدینش را زیادی دوست می‌داشت و آیدین برای او بیش از یک عمو بود.

– زن آگه بودی می‌فهمیدی!

– پس راسته که میگن زن‌ها ناشناخته‌ترین موجودات کره‌ی زمین هستن؟

– این بیشتر شبیه خصوصیت جن‌هاست!

– جن و پری مگه توفیری هم داره؟

– یعنی میگی ما زن‌ها با جن فرقی نداریم؟

– دیدی که من این قدر واضح نگفتم این خود بودی که اصل حرفو زدی.

خندیدم و او میان خنده‌ام جا ماند و چشم‌هایش... می‌توانستم بعد از این را به روشنی چشم‌های آیدین سوگند یاد کنم!

– هیوا طلاق بگیره باهانش ازدواج می‌کنی؟

ساده گفتم، بی‌شيله و پيله، شبیه هیروی هفت سالگی‌هایم، آن‌چه که از دلم می‌گذشت را گفتم و او با انگشت‌هایش پلک‌هایش را فشرد.

– شیطون نشو.

– آیدین!

ایستاد و سرِّم را چک کرد.

– اینم که تموم شده.

– آیدین!

در چشم‌هایم نگاه کرد، نگاهش فولاد را در هم می‌شکست!

– هیوا مثل یک دختر خوب سر زندگیش میشینه.

سوزن را از دستم بیرون کشید که «آخ» گفتم و او پدی را روی دستم فشرد و اتاق را ترک کرد. چرا او همیشه می‌گذشت؟! از خواسته‌هایش، از دلش! اگر زن‌ها بخشنده بودند پس آیدین‌ها چه بودند؟! به خوبی می‌دانستم کافیس‌ت که آیدین لب‌تر کند تا هیوا از هست و نیستش به‌خاطر گوشه چشم او بگذرد و او حال به تنها کسی که فکر نمی‌کرد خودش بود، می‌دانستم صلاح همه را در فکرش پایین بالا کرده است و ابتدا هم به آبروی بابا و غرور سینا اندیشیده. آیدین همین بود و آیدین بود زیادی سخت بود! کاش آیین کمی شبیه او می‌شد، کمی صبوری را او را می‌داشت، کمی بخشنده‌گی‌اش را، کمی عاشقی‌اش را!!

چه می‌دانی تو از قلبِ پر آشوبی که غم دارد

میان سینه چای غم همیشه تازه دم دارد

مامان حلوا پخته بود و به دست خدمه داده بود که میان جماعتی که به دیدار اهل غبور آمده بودند پخش کنند. نمی‌دانم چندمین پنج‌شنبه‌ای بود که من هم برای دیدار مسافر از دست رفته‌ام آماده بودم اما اشک‌هایی که این روزها بی اجازه از من می‌ریختند گرم‌تر از همیشه بودند! مامان هم با دستمالی اشک را ز چشم می‌گرفت و هیوای افسرده‌ی این روزها هم گاه به گاه با سر انگشتش قطره‌ای از پای چشمش می‌گرفت! زن بودن درد است و مادر بودن درد بی‌درمان. دست روی سنگ سرد کشیدم، نوازش وار، پر تمنا، با عجز و دل یارای این تنگنا نبود. مامان دست دور شانه‌ام حلقه کرد و من بی حرف در آغوشش خزیدم. بوسه نشانند روی موهای بیرون زده از گوشه‌ی شالم و دل من ماند به روی بوسه‌ای که نمی‌توانستم دیگر به موهای هلیام بزنم. مامان دست به سوی هیوا گشود و او هم سر به سینه‌ی راست مامان تکیه داد. چه خوب بود که آغوشش برای هردویمان جا داشت! بلعیدم عطرش را و تن من نیز عطر مادرانه داشت؟! من مادر بودم و ملکا هم! کدامان بیشتر مادر بود؟! مامان، من و هیوا را به تن فشرد و لب زد.

- جگر گوشه هام.

چه خوب که مامان جگر گوشه هایش را داشت و من دیگر جگر گوشه نداشتم و هیوا... من و هیوا شش سال تمام اختلاف سنی داشتیم و همیشه با او چنان رفتار می کردند که گاهی حس می کردم او از من کوچک تر است!

- هیوا مامانم ازدواج که کردی به شهریار گفتم خیالم راحت شد بچم رو دست خوب کسی سپردم، سر تو هم همین رو گفتم هیرو مامانی. اما حالا می بینم...

...-

- کدوم مادره دلش سیاه بختی بچش رو بخواد؟ دلم برا هردوتون خونه مامان جان، خونه و هیچ کاری از دستم برنمیاد براتون!

زن ها خدای احساس بودند و بس! احساسی که دست و پا درآورده بود. ناخدای کشتی که اول و آخر لنگرگاهش غم بود و دگر هیچ!

- با خودم گفتم خودت که خوشبخت نشدی، بچه هاات خوشبخت میشن جای تو.

مامان هم خوشبخت نبود! اصلاً کدام یکی از زن های اطراف من خوشبخت بودند؟! مامان هم دلی پوسیده داشت، دلی پوسیده از جنس زنانه های سرکوب شده! چشم به روی هم فشردم و مامان هم این سی و پنج سال زندگی مشترک را خوشبخت نبود.

- می دونین دخترهای من، مرد که عاشق باشه زن پیر نمیشه، این قدر خوشه که همون طراوت سال های اولش رو تا همیشه حفظ می کنه اما امان از اون روزی که دلش رو پیر کنن. اسیرش کنن به سکوت. دست و پاش رو ببندن که باید لال مونی بگیری و بسازی و بسوزی.

من همیشه فکر می کردم مامان خوشبخت است و خوشحال از داشتن بابا و ما سه فرزندی که جانیشان برایشان می رفت. من خیلی فکرهای دیگر هم می کردم که همیشان پوچ از آب درآمده بودند! دست نوازش به روی سرم کشید.

- وقتی که طلاق گرفتی با خودم گفتم روزگار چه به بچم سخت گرفته، چه قدر خون توی دلش کرده که هیروی آرومه من و وادار به این تصمیم کرده، به شهریارم گفتم پشت دخترمون باش، اما اون کی به حرف من گوش داده که بار دومش باشه.

جمله‌ی آخرش را چنان با غم گفت که سر نیزه‌ای به بطن چپم فرو رفت و حال هیوا هم در من تله پاتی شد. بوییدمش و دمی از مادرانه‌هایش گرفتم.

– الان به تو هم میگم مادر، ده سال زندگی مشترکه، بزارش دو طرف ترازو، خوشی‌ها و بدی‌هاشو ببین می‌ارزه؟ ببین کدومشون سنگین‌تر از آب درمیاد، هیوا درست تصمیم بگیر این بارو قول میدم پشت جفتتون باشم.

به نوبت روی سرمان را بوسید و جای بوسه‌اش آبی خنک جاری کرد روی جوارح سوخته‌ام! خلسه‌یمان پا برجا بود، مهر بود که می‌ریسید در آن سکوت محض که مختص می‌شد به نفس‌های آرام مامان و لالایی‌های کودکی را در گوشم تداعی‌گر بود. آرامشی ابدی را عهده‌دار بود حصار ظریف اما امن آغوش او، حسی شگرف که تجربه‌اش کرده بودم و نخستین باری بود که قدردانش بودم. مادر تکرار بی‌تکراریست که باید قدر بودنش را دانست. چشم‌هایم به نم نشستند و هوای دلم بارانی بود! عطر مادرانه‌های مامان غوغا کرده بود و من سرگوری نشسته بودم که طفلم زیر خروارها خاکش خفته بود. نجوای آرام مامان دلم را که نه تماماً را لرزاند و من دخترکم را دیگر نداشتم:

چه می‌دانی تو از قلبِ پر آشوبی که غم دارد

میان سینه چای غم همیشه تازه دم دارد

چه می‌دانی تو از حال خراب یک دل شاعر

همیشه دفتر شعرش به اشک دیده نم دارد

چه دردی بدتر از این که غریب خانه‌ات باشی

که چشمی منتظر مانده به راه ساده کم دارد

درون سینه‌ام مانده هزاران حرف ناگفته

هزاران زخم کاری که هزاران متهم دارد

نمی دانی که میمیرم هزاران بار در هر شب

به دست خاطراتی که برایم حکم سم دارد

حسودی می کنم گاهی هر آن کس را که میخندد

به آن که در غم و شادی کسی را همقدم دارد

به غیر از آینه این جا کسی سنگ صبورم نیست

چه می دانی تو از قلب پر آشوبی که غم دارد

مامان که رفت من ماندم و هیوایی که دچار حالت سالین پیش من بود. عشق چه چیزی می توانست باشد؟! عشق رسیدن بود یا تا ابد نرسیدن؟! به کدامین معنا بود که این گونه میان زندگی ما بساط پهن کرده بود؟! شاید هم ما معنی درست عشق را نفهمیده بودیم. کودکی آن قدرها هم دور نبود و چه طور همه یمان اسیر این چرخه ی نامتنهای شده بودیم که هر کس در آتش عشق دیگری می سوخت و خاکستر می شد! من، میشا، هیوا، آیین، آیدین، سینا، پندار، شایان و تنها هیراد و ایلماه بودند که راحت در کنار هم آرامش می گرفتند. چه چیزی این دشواری را به کاممان خورانده بود؟! زخم عشق می ماند... تا ابد بر دلت می ماند و پابرجاست اما دردش چه؟! درد عشق تا به کی ادامه دار است! از همان بچگی به پسرهای می گفتند هوای ما دخترها را داشته باشند. آیدین همیشه حفاظت از مرا متقبل می شد و هیوا نق می زد که او مرا لوس می کند و آیین از دور هوای تک تکمان را داشت و همان وقت ها بود که ایلماه و هیراد مدام جیم می زدند و از اکیپ ما تافته ی جدا بافته وار پیش می رفتند و کاری به کار ما نداشتند. تنها کسی که با من لج داشت الینا بود که آن هم از اختلاف سن کمان نشئت می گرفت و مهیار میانجی گر بین ما بود و بیشتر اوقات پشت الینا را می گرفت. مازیار هم دورادور هوای مان را داشت و با آیین می پرید و شایان گاهاً شیطنتی

می‌کرد که با قهر هیوا سرکوب می‌شد! شراکت باباهای مان از همان وقت‌ها پا برجا بود و همه‌ی این نشئت گرفته از نسبت خانوادگی بود که تمام این سال‌ها ما را به هم بند زده بود. نسبتی که طلاق من هم نتوانسته بود آن را گسسته کند و همه‌یشان در پی حفظ روابطت بودند. روابطی که دیگر مثل روز اول نبود و با سکوت‌هایشان قصد خدشه وارد نکردن به آن را داشتند و بس... نگاهم با نگاه هیوا تلقی شد و او لبخند زد و شانه‌ای بالا انداخت.

- فکر می‌کردم طلاق بگیرم می‌تونم به دستش بیارم اما دیشب خیلی جدی بهم گفت فکر طلاق رو از سرت بیرون کن.

لب‌هایم به هلالی مزین شدند و او ادامه داد.

- می‌دونی آیدین فقط واسه تو خوبه، من که فقط بی‌رحمیشو دیدم.

- خودت می‌دونی اگه از سینا طلاق بگیری و زن آیدین شی چه قیامتی به پا میشه؟!

چانه‌اش را روی زانو نهاد و به مرمر اسم حک شده‌ی هلیایم خیره شد.

- می‌دونم.

- هیچ چیز اون جور که ما می‌خوایم نمیشه.

- می‌دونم.

- دونستنت به درد نمی‌خوره وقتی که باز روی پله‌ی اولی.

- به نظرت با گل و شیرینی برم از دل سینا در میاد؟

لب‌هایم کش آمدند.

- اون مجنونی که من دیدم، با گوش چشم تو خودش واسه دست‌بوسی جلو میاد.

دستی به پیشانی‌اش کشید.

- خیلی آبروریزی کردم نه؟!

شاخه‌ای گل به دست گرفتم و با سرانگشتانم گل‌برگ‌هایش را بازی دادم.

– کم نه!

– به نظرت سینا این خل بازیمو پای چی می‌زاره؟

گل‌برگی از ساقه جدا کردم و روی سنگ مرمر رها کردم.

– لابد ناز زنونه.

– شایدم واسه خاطر بالا و پایین شدن هورمون‌هامه.

– چه ربطی داره!

– مگه نمی‌گن زن حامله، خاک خورد، زد آدم کشت، خودش رو تیکه پاره کرد نباید ازش ایراد گرفت؟

– نشنیده بودم! جدی؟

با حرص نگاهم کرد و چشم غره رفت.

– جدی.

– آها.

– خب؟

چشم‌هایم گرد شدند: چی خب؟

– چه نتیجه‌ای گرفتی فیلسوف جان؟

نمی‌دانم من خنگ شده بودم یا که او خوب اصل مطلب را ادا نمی‌کرد.

– هیچی والا!

شاخه‌ای گل به طرفم پرت کرد.

– خنگ خدا داری خاله میشی.

قطعاً کر نشده بودم، خیلی هم خوب شنیدم چه گفت! اما... دلم... دلم و باز هم دلم! طوفان در دل بی‌نوا به پا شد و هیوا مادر شده بود! رنگ پریده‌ام را که دید سریع به سویم شتافت و مرا به سینه گرفت.

- چی شد خواهری؟ خوشحال نشدی؟

چرا خوشحال شده بودم، زیادی هم خوشحال شده بودم اما... لبخند زدم، لبخندی که به سخته طعنه می‌زد.

- مبارک باشه عزیزم.

انگار که تازه حالم را فهمید که سفت در آغوشم کشید و تنم را چلانند و استخوان‌هایم ناله کردند. چه حس خوبیست مادر شدن و مادر شدن! حسی که هیوا آن را تجربه کرده بود و میشا و ایلماه و حتی الینا و من... من دیگر مادر نبودم و چه بدهکار بودم به حسی که از خود دریغ کرده بودم...

هیوا هم رفت، خودم راهی‌اش کردم، برایش جمله چیدم و به مقصد سینا راهی‌اش کردم، برای نخستین بار در تمام زندگانی‌ام نصیحت کردم، خواهر بزرگم را نصیحت کردم. گفتم به خاطر هیچ و پوچ زندگی‌اش را ویران نسازد و برای کودکش مادر باشد! که اگر من می‌ماندم، همچو تمام زنان سرزمینم که آن‌چه را که نباید در زندگی می‌بینند و سکوت پیشه می‌کنند و می‌سازند و می‌سوزند برای فرزندانشان. تا آن‌ها کمبودی را حس نکنند، تا آن‌ها پر بگیرند و شکوفا شوند. که اگر همچو تمام زنان سرزمینم به تنها کسی که فکر نمی‌کردم خود بود و می‌گذشتم و حال هلیایم را داشتم. حال راننده‌ی تاکسی‌ای از بی‌حواسی فرزندم را زیر نمی‌گرفت تا به جرم قصاص در زندان بیوسد و دخترک و زنش آواره‌ی این خانه و آن خانه نبودند و راننده‌ی سرویس هلیا آن طرف خیابان پارک نمی‌کرد و طفل من به آن سو با عجله نمی‌دوید و مادرانه‌هایم را به سوگ نمی‌نشاند. که تنها تصویر آخر از دخترم چهره‌ای غرق خون نبود و موهای روشنش که سرخ رنگ بود و غروب خورشید مرا رنگ نمی‌زد. اگر بازگردم چه؟! خوب بود که ملکا و ملیکا را آواره می‌کردم فقط برای دل خودم؟! دلی که در تمام بیست و پنج سالگی‌هایی که داشت پا در بیست و شش سالگی می‌نهاد یک‌بار هم با آن راه نیامده بودند! خودخواه می‌شدم و از غرورم می‌گذشتم؟! غروری که نادیده‌اش گرفته بودند و به آن ذره‌ای بها نداده بودند! حالم این روزها پر از تردید است، تردیدهایی دامن‌گیر که عقلم را مختل ساخته است. زندگی‌هایشان داشت سر و سامان می‌گرفت و زندگی من معلق بودم و آیدین هم... در خود غرق بودم و حضور کسی را کنارم حس کردم، سر کج کردم و موهای پریشان سپید رنگش مُهر مکتوب به حضورش نشاند. زانو به آغوش کشیده بود و به گل‌برگ‌های پرپر شده روی سنگ مرمر نگاه می‌کرد! گل‌برگ‌های پرپری که طعم نداشتن هلیا را از نو به کامم می‌چشاند.

- مگه بهت نگفتم واسه اونایی که مادر ندارن مادر باش جای بچه‌ی خودت؟

گل‌برگ دیگری از ساقه جدا کردم و لطافتش عجیب مرا یاد تن نازنینم می‌انداخت.

- کیا؟

- چشمتو باز کن می‌بینی مگه بخوای خودت رو به ندیدن بزنی!

- بچم چه‌طوره؟

- حالش از تو خیلی بهتره.

...-

- چرا باعث اشک‌های شبونه‌ی یه بچه‌ی نه ساله شدی؟

نگاه بی‌فروغم را به چهره‌ی ظریفش دوختم.

- کدوم بچه؟

- همونی که باباشو ازش گرفتی!

گیج شدم و ابروهایم به نشانه‌ی تفکر در هم گره خوردند.

- من بابای کی رو ازش گرفتم؟

- همون بابایی که حکمش قراره تا آخر ماه بیاد!

آهی از سینه‌ام بیرون جست زد و میان هوای گرم مرداد غلظت خورد و نفسم هم تب کرده بود و دلم سرماخورده بود!

- بچم رو کشته!

- اون نکشته!

- اصل قضیه تغییر می‌کنه؟ بچه‌ی من و کی برمی‌گردونه؟

- اون مرد قصاص بشه، کی قراره حسرت یه عمر بابا نداشتن رو واسه اون بچه جبران کنه؟!

لبریز از غم شدم و سرریز از اشک‌هایی که تمامی نداشت که نداشت! بغض همیشگی میان گلویم تاب خورد و این‌روزها چه تابی داشت این گلوی بخیه خورده‌ی دردناک.

- چی کار کنم؟

- رضایت بده.

- اما آیین...

- تو بخوای اون رضایت میده!

- اما...

- بچت این و می‌خواد.

اشک به دیده‌ام نشست و چهره‌ی او را تار دیدم.

- هلیا؟

- مگه نمی‌خوای روحش در آرامش باشه؟

سری به بالا و پایین تکان دادم.

- پس خوشحالش کن.

از کنارم برخاست و با عجله گوشه‌ی پیراهنش را در دست گرفتم.

- کجا می‌ری؟

- پیش بچت.

- تو مادری دیگه؟

- آره.

- کی پیش بچته؟

- یه مادر دیگه.

گنگ نگاهش کردم و او لبخند زد، لبخند حال و هوای کودکان را داشت، انگار که هنوز در کودکی اش می زیست.

- من یه بچه بودم که توی یه جسم مادرانه اسیرش کردن، این قدر ناله کردم و قدر موهبت رو ندونستم که توی یه آن ازش جدام کردن، می فهممت چون حال تورو داشتم.

گذشت و به سادگی آمدنش رفت، رفت و هیروی ترک خورده را به جا گذاشت.

هیرو! گل ختمی... گلی به جا مانده در کوهستانی سرد... کوهستانی سرد که سرمایش عجیب استخوان سوز بود. باورهایم به گل نشسته بودند! آیین کجا بود؟! کاش حال این جا می بود، همین بغل، همین کنارم تا روی برمی گرداندم و خود را به آغوشش پرت می کردم، عطرش را میان دکنمه های صدفی پیراهن جذب تنش نفس می کشیدم و به ریه هایم می فرستادم و ذخیره می کردم برای روزهای مبادا! کاش آیین این جا بود، در همین لحظه، در همین حال که مرا از این من تنها برهاند، که مرا از این من سردرگم بیرون کشد. کاش آیین حال همین جا می بود که برای بودنش پشت پا می زدم به تمام نخواستن هایش... که روی هر چه زخم عشق بود چشم می بستم و به یاد می بردم تمام گذشته را... کاش آیین همین لحظه کنارم می بود که به او می گفتم قصد ندارم داغ به روی دل دخترکی دیگر بگذارم، دخترکی که از هفت سالگی هایش گذشته بود، دخترکی که هفت ساله نبود، دخترکی که داغ هفت ساله نشدن هایش بر دل مادرش نمانده بود! می گذشتم، نه به خاطر بیوه نشدن زنی از جنس خودم، نه به خاطر مرد بیچاره ای که ترس پرداخت نشدن قسط بانکی اش حواسش را گرفته بود، تنها به خاطر دخترکی که به جای هفت ساله نشدن دخترکم هفت ساله شده بود... و دخترک من تا ابد شش ساله می ماند و عیب نداشت... عیب نداشت داغ خاموش نشدن شمع هفت سالگی هایش در آغوش من تا ابد بماند به روی دل خودم، دلی که هنوز هم مادرانه طلب می کرد، دلی که جان جهانش را دیگر نداشت، دلی که دیگر جانی نداشت که جهانش را با او پُر کند، دلی که دیگر هلیایی نداشت که اشک را از پای چشمش بگیرد و بگوید «گریه نکن مامان هیرو». دلی که دیگر ثمره ی عشقش را دیگر نداشت...

باردار غمم، ویار مردن دارم

انگشت اشاره‌ام را محکم میان پنجه‌های کوچک و لطیفش گرفته بود پروازِ می‌شا. چشم‌های بسته‌اش حس خوبی در دلم می‌کاشت و عطر تنش که میان پودر بچه محسوس شده بود دلنشین بود، سرهمی سورمه‌ای بر تنش نشسته بود و لبخند به لب‌هایم سنجاق می‌کرد. آن قدر ظریف و کوچک بود که از به آغوش کشیدنش هراس داشتم. می‌شا خندید، گونه‌هایش برجسته‌تر از سابق شده بود، با خنده‌اش چشم‌هایش دیگر خط می‌افتاد و زیبایی‌اش رنگ زنانه گرفته بود، عطرش طعم مادرانه گرفته بود و این قشنگ بود، زیادی قشنگ بود! این که عوارض زایمان بر تنش نشسته بود قشنگ بود، این که می‌شا به خاطر پروازش از همه چیز گذشته بود قشنگ‌تر بود.

- مامان ترلان می‌گه چشم و ابروش به من کشیده.

به پسرکش نگاه می‌دوزم، کدام بی‌رحمی از کودک یک روزه‌اش می‌گذرد؟ مگر هیرو.

- آره ته چهره‌ی پندار رو داره.

لبخندش محو می‌شود و گوشه‌ی پیراهنش را به بازی می‌گیرد، هنوز نمی‌تواند کامل به زاویه‌ی قائم بنشیند و باید روی تخت به بالشت تکیه دهد و هنگام راه رفتن هم دست به زیر شکمش می‌گیرد و پاهایش را از هم کمی فاصله می‌دهد و محتاط راه می‌رود. در سکوت نگاهش می‌کنم و درد نگفته در پس چشم‌هایش کامل خواناست و چه خوب که مادرانه‌هایش بر او غلبه کرده است. چانه‌اش می‌لرزد و دخترک بی‌گناهم بیش از من درد دارد! مگر سر در بالین مردی که قاتل عشقش است گذاشتن شوخیست؟! بر خلاف همیشه آغوش برایش باز نمی‌کنم و نوازشش را نمی‌خرم. او باید عادت کند، به خاطر پروازش به قوی بودن عادت کند. با پایش کریر پرواز را تاب می‌دهد و کوتاه می‌خندد، خنده‌ای که بوی یک بیماری مزمن را دارد.

- دیشب رفتم توی فکر و خیال، تازگی‌ها زیاد میرم، به این که اگه من نباشم تکلیف پرواز چیه خیلی فکر می‌کنم، اون قدر که گاهی می‌ترسم کائنات راست راستی من و ازش دور کنن.

...-

- با خودم فکر کردم چی شد با یه قاتل رفتم زیر یه سقف؟ مگه این مرد نیما رو نکشته؟ مگه این مرد با کمال بی‌رحمی نیمای من و نکشته؟ چه خاک بر سرم با این قاتل عشق کش اومدم زیر یه سقف!

...-

- می‌بینم ها، عذاب وجدان کشیدن هاشو می‌بینم، یه شب نیست تا صبح راحت روی هم چشم بزاره، یه شب نیست که بخوابه، از قرص‌های اعصابی که روز به روز دُزش میره بالا هم خبر دارم، از معدش که این روزها امونش رو بریده هم، اینم می‌دونم واسه خاطر من و پرواز سرپاست.

...-

- اما هیرو تابم نمی‌بره، نگاه‌های با اشک مادر پندار ناقم رو گرفته، داره خفم می‌کنه، این که این زن نمی‌تونه قاتل خون بچش رو نفرین کنه یا این که تنها نوه‌اش رو دعا کنه جون به لبم کرده، این که باباش تا حالا نیومده دیدن بچم می‌ترسونتم، این که همه تا قبل زایمان من ساکت بودن که مبادا بدحالی من حال وارثشون رو بد کنه و حالا احساساتشون رو بروز میدن دلم گرفته.

...-

- نمی‌دونم این که به خاطر بچم دارم با قاتل عشقم زندگی می‌کنم چه قدر من و منفور نشون میده اما خودم تهم، ته درد. سردرگم و پریشون، واسه آینده هزار و یکی ترس دارم، از این مرد شوهر نام ترس دارم، از این بچه‌ای که شده تموم جونم و خون قاتل عشقم توی رگاشه ترس دارم.

...-

- هر چی می‌خوام خودم رو بزnm در بی‌خیالی مگه میشه؟ مگه فکر خیال امون میده، فقط خودم می‌دونم توی چه باتلاقی دست و پا می‌زنم و بس، دووم میارم، به خاطر پرواز دووم میارم اما دیگه زندگی واسه من زندگی نیست روزی صد بار می‌میرم، من دیگه زندگی نمی‌کنم مردگی می‌کنم، با درد نداشتن نیما و داشتن پرواز مردگی می‌کنم.

...-

– کسی که بیرون گود ایستاده باشه راحت من و قضاوت می‌کنه، لابد با خودش می‌گه نشسته با قاتل شوهرش زندگی میکنه، شب رو توی بغل مردی صبح می‌کنه که گرفته برای یه عشق مسخره یه نفر بی‌گناه رو کشته، اما همه نمی‌دونن این عشق مسخرس که باعث همس، باعث این همه دردی که ریخته توی جون این زندگی.

...–

– پرواز دست و پامو بسته، دست و پامو بسته که خودم رو دار نزّم، که خودم رو از این عذاب راحت نکنم، دارم می‌میرم هیرو، من هر شب هزار بار می‌میرم، به یاد چشم‌های مظلوم نیما می‌میرم، به یاد بی‌گناه مجازات شدنش می‌میرم، هیرو من هر شب توی بغل پندار می‌میرم.

به حق افتاد و من خود را جلو کشیدم و او را میان آغوشم کشیدم و گریه‌اش میان شانه‌ام اوج گرفت، بارید، با درد و بغض بارید، مادرانه و از جنس یک زن بارید. گنجشکِ سرما زده بود که از ترس میان آغوشم می‌لرزید و من می‌خواستم کمی آرامش را به او القا سازم؛ دیدن چشم‌های نمدار پندار پیش رویم، درست میان چهارچوب در، تماماً را در هم شکست. او نیز درد کم در نگاهش نداشت و من می‌دانستم گناه او عاشقی بوده است، عاشقی که از او یک قاتل ساخته است. گام به سوی می‌شا برداشت و او را از پشت سر از آغوش من بیرون کشید و میان حصار بازوان خود غرقش ساخت. صدای گریه‌ی پرواز بلند شد؛ اشک را ز پای چشم زدودم و او را از کریرش بیرون کشیدم. می‌شا و پندار را ترک کردم، پرواز به بغل ترکشان کردم و آن‌ها نیاز داشتند، به قدر عمری زندگی نیاز به باریدن در آغوش همدیگر را داشتند. پرواز در آغوشم چشم گشود، مغناطیسی عجیب مرا به سوی او تاب می‌داد! با ملایمت گونه به گونه‌ی برگ گلش ساییدم و در آغوشم تابش دادم، آرام آرام تابش دادم و غنچه‌ی لب‌هایش از هم شکفت و قلبم ندا داد.

– ای جونم.

پشت پنجره‌ی سرتاسری ایستادم، پرواز با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کرد، با شگفتی، با تعجب، انگار اورانیومی بودم که او می‌خواست مرا بشکافد. پیشانی پُر زردار و نرمش را بوسیدم، خندید و چه صدای خنده‌اش دلنشین بود، به خدا قسم صدا دلنشین‌تر از آن وجود نداشت و من شنیدن این صداها را با هلیا نچشیده بودم! به سینه‌ام فشردمش و جوانه‌ای میان آوار دلم ریشه دواند. سینه‌ام گهواره‌ی پرواز شد و تابش دادم، آرام آرام تابش داد و نوای لالایی زیر گوشش سر دادم، لالایی که تنها آوازش مانده بود. پلک‌های کوچکش نرم نرم می‌افتاد و من به باغ نگاه می‌کردم، باغی که بید مجنون داشت اما بید مجنون‌هایش همچو عمارت هیراد و ایلماه ترسناک نبود! بید مجنون‌های عمارت آن‌ها یک‌جور خاصی ترسناک بودند؛ خف برانگیز و ترسناک! روزهای اول رفتنم، همان وقت‌ها

که شیر در سینه‌ام می‌جوشید و انبوهش درد به سینه‌ام نشانده بودم، دخترکی را به آغوش می‌کشیدم، دخترکی که جنسش از پلاستیک بود، موهایش به رنگ خورشید بود، قلب نداشت، اما می‌خندید، دامن چین‌دار پوشیده بود، راه نمی‌رفت، دخترکی که شده بود هلیا! می‌خواباندمش، شیرش می‌دادم، با او حرف می‌زدم، موهایش را شانه می‌کردم و او تنها بی‌صدا با چشم‌های بازش به من زل می‌زد و من طومار طومار مشق شب برایش می‌گفتم و مگر عروسک پلاستیکی جای گوشت و تنم را می‌گرفت؟! شوخی که نبود، منی را از من بیرون کشیده بودند، گوشت را از ریشه‌اش کنده بودند! چه شب‌ها که جای خالی‌اش را درون شکم شکافته شده‌ام حس نمی‌کردم، شکمی که گاهی نبض می‌گرفت و انگار چیزی را کم داشت، حضوری را کم داشت، یک بودن را کم داشت. می‌دانی؟! بخواهی هم نمی‌توانی غرق گذشته نباشی! مگر می‌شود دل برید؟! مگر می‌شد فراموش کرد؟! من که اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم چیزی را فراموش کنم، من اسیر گذشته نبودم، من فقط نمی‌توانستم خود را از گذشته بیرون بکشم، گذشته‌ای که باعث آینده‌ام بود، گذشته‌ای که همه چیزم را ربوده بود. خاطرات... امان از خاطرات! امان از صدای نفس‌های ریتمیک هلیا! امان از «مامان هیرو»هایش! چشم بستم و پرواز آرام نفس می‌کشید، گرمای تنش را از روی لباس هم حس می‌کردم. صدای ضربان قلب کوچکش که تند و بی‌وقفه پشت سر هم می‌کوفت هم. می‌گویند بچه! اما همان تمام زندگی معنا می‌شود، امید به زندگانی، شوق بال گشودن. می‌گویند بچه و وقتی می‌آید می‌شود تمامت. هلیا سر زده آمد، یک‌هویی و بی‌مقدمه، چو میهمانی ناخوانده که همه را شکهای آمدنش می‌کند. هلیا آرام آمد، آسان آمد و آسان‌تر رفت، آرام‌تر لحظه‌های بودنش رفت.

«بارونو بغل کردم ببین فکر نمی‌کردم بری

مثل پروانه به دور شمع که می‌گرده ببین

تو دل من ریشه زدی واسه تو خوردم زمین

تا تو وایسی رو پاهات وسط راهو دور زدی»

پرواز غرق خواب را میانشان نهادم، هر سه کنار هم خفته بودند، خوانواده‌ی نوپا و سه نفره‌یشان در کنار هم آرام گرفته بودند. تنش‌شان از بوی اشک نمدار بود اما حال آرام خفته بودند. شال و کلاه کردم و جوشان را ترک ساختم. اواخر تابستان بود و عجیب بود که لرز کرده بودم! لرزی شدید که ناشناس بر من نشسته بود. شاید به قول دکتر این قدر خود خوری می‌کردم که آخر لخته درون سرم جمع شود و یک‌هو می‌مردم. هیرو تمام می‌شد... تمام شدنی در انتهای ابدیت! من که می‌مردم مامان زیادی غصه می‌خورد! نه... نمی‌خواهم بمیرم! می‌دانم چه دردی در وجود مامان

ته‌نشین می‌شود! آخر می‌دانی؟ خودم دردش را چشیده‌ام، دیگر نمی‌خواهم کسی هم درد مرا بچشد. بس سنگین است و غیر قابل تحمل...

به خانه که رسیدم با همان لباس‌ها زیر دوش رفتم، روی زمین نشستم و در خود غوز کردم. به کاشی‌های حمام خیره شدم و خیره شدم، می‌گذشت، ساعت‌های می‌گذشت و آب از من شرشر به سوی راه آب راه می‌گرفت. نگاهم روی مچ دستم سُر خورد، مچ ترمیم شده‌ام، مچی که آیدین رویش بخیه نشانده بود هنوز هم ردی کمرنگ را به جا گذاشته بود. یک خودکشی بی‌فرجام بود دیگر؟! نبود؟! با همان لباس‌های خیس بیرون آمدم، چشم در چشم نگاه او شدم. روی تخت نشسته بود، آرنج‌هایش را روی زانوهایش ستون چانه‌اش کرده بود. زیر چشم‌هایش گود رفته بود، خسته حال و رنجور بود، پیر و تکیده شده بود، بریده بود همچو من، دقیقاً انگار که خود من بود! به سویم آمد، بی‌حرف، بی‌نگاه، روی تخت نشاندم، خود بی‌صدا لباس برایم از کشو بیرون کشید و به تنم پوشاند، نم موهایم را گرفت، موهایم را شانه زد، به هم ریسید، فنجانی شیر به دستم داد، نوشیدم، مرا خواباند، پتو روی تنم کشید، پشتم را ماساژ داد، درست مابین دو کتفم را، آرام آرام ماساژ داد و سبک شدم، زیادی سبک شدم، چینی شکسته‌ی دلم بند خورد و بار سنگین شانه‌هایم سبک شد، خواب مرا از خود ربود، خوابی خوش! خوابی که هلیا در آن روی چمن‌زاری از گل‌های زنبق و یاس می‌دوید و می‌خندید، دست مرا به دنبال خود می‌کشاند و می‌خندید، تاجی از گل روی سرم می‌نهاد و «مامان‌هیرو» می‌گفت! خوابی که حس یقین را در من ایجاد کرد... از خواب خوش که بیدار شدم، هوا تاریک بود، صدای برخورد ظرف‌های آشپزخانه مرا به آن سمت کشاند، پشت به من مشغول بود. می‌دانستم اما این بار با دُز بالاتر فهمیدم چه قدر آن شانه‌های پهنش را دوست می‌دارم.

– خوب خوابیدی؟

از پشت سر که گوش نداشت، بوی عطر مرا شنفته بود، همان رایحه‌ی ملایم را، مدت‌ها که نه... غریب به یک سالی بود از آن بوی اغواگر خبری نبود!

– خیلی خوب.

داشت خیار خورد می‌کرد، همیشه حوصله‌اش را تحسین می‌کردم، برای هر کاری صبر و حوصله‌ی اعصاب خوردکنی را صرف می‌کرد. برشی هلالی خیاری را به دهان گذاشتم، که زیر چشمی نگاهم کرد.

– فعلاً نباید زیاد چربی بخوری.

نگران رسوب چربی جات در خونم بود؟ توصیه‌های دکتر بود دیگر؟! شانه‌ای بالا انداختم و تکه‌ای دیگر خیار در دهان گذاشتم، خیارها را روی کاهو و گوجه‌های خرد شده ریخت، آب لیمو زد و پیش دستی پر از سالاد پیش رویم نهاد.

– زیاد نه! اما باید کمی آب لیمو، آب غوره و غره‌قروت همین‌ها که جز ترشیجات سالم محسوب میشن رو مصرف کنی تا فشارت کنترل شه.

به زمردهای خوش‌رنگش نگاه کردم، دستی به تهریش نشسته بر گونه‌اش کشید.

– ملکا داد خواست طلاق داده.

چنگالی از گوجه و کاهو به دهان گذاشتم. عاجز نگاهم کرد، خود را کمی جلو کشید، نگاهم به روی حلقه‌ی رخشان میان انگشتش ثابت ماند.

– کی می‌خوای به این بازی خاتمه بدی هیرو؟

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. خیره به همان حلقه که نام خودم درونش حک شده بود زمزمه کردم.

– یادته اون موقع‌ها حلقه نمی‌پوشیدی؟ چه قدر خودم رو به این در و اون در می‌زدم و می‌خواستم تعهد داشتن رو توی مغزت فرو کنم و تو مثلاً عاشق واسه دل منم نمی‌پوشیدی!

نگاه بالا دادم و خندیدم.

– بچه بودم دیگه.

پره‌ای کاهو به دهان گذاشتم.

– همینه آیین باید دست نیافتنی باشی، این که روی نوک قله وایسی که واسه رسیدن بهت خودشون رو به آب و آتیش بزنی.

چشم‌هایش به خشم نشست، لبخند ملیحی به لب نشاندم.

– فکر نکن دارم تلافی می‌کنم... نه! می‌دونی تقصیر من نیست.

دست روی قلبم نهادم و رویش را فشردم.

– این باهات صاف نیست، دله دیگه باهات صاف نیست، بودنت یه درده، نبودنت یه درد بدتر. دله درد داره، هنوز ازت یه کوه درد داره، باهام راه نمیداد. چیکارش کنم؟!

بشقاب پیش رویم را پس زدم و از پشت میز بیرون آمدم، عقب گرد کردم و قبل از خروج سر روی شانه چرخاندم و نگاهش کردم.

– راستی چرا حلقه نمی پوشیدی؟

و قبل از پاسخ او بیرون زدم. قاپ عکس نصب شده‌ی هلیا روی دیوار ورودی با گلایه نگاهم کرد. «جانِ مادر تو که خبر نداری از تمام خون دل‌هایی که با تمام کم سن و سالی‌ام به خوردم داده‌اند!»

– می‌خواستم بهت بفهمونم آدمی که می‌خواد متعهد باشه، چه بی حلقه چه با حلقه، چه با قل و زنجیر بی قل و زنجیر، متعده؛ لازم نیست به بقیه نشون بده، نمی‌خواد هوار بزنه، توی دلش متعده، حلقه‌ی دلش به نام یک نفر، فقط اسم خورده.

بازنگشتم و صدای او نزدیک‌تر شد، درست پشت سرم، اهرم حرف‌هایش به روی گردنم سنگینی می‌کرد.

– وگرنه تا دلت بخواد هستن آدم‌هایی که هزار تا چیز به خودشون آویزون می‌کنن، هفتصد جا کلمه‌ی «تعهد» رو نوشتن، اسم روی تنشون خال زدن اما هر جا به وقتش، به صلاح دیدشون زیرآبی میرن، اسمش هم نمی‌زارن خیانت می‌گن ما که به یک نفر فقط متعهدیم اینام فقط شیطنته، گذریه، دوره‌ایه، از سرمون می‌فته.

به عقب چرخیدم و سینه به سینه‌اش ایستادم.

– می‌دونی چرا؟ چون دلشون متعهد نیست.

قدمی دیگر به سویم برداشت و سر به پایین خم کرد و نگاهش را در نگاهم حل کرد و نجوا کرد.

– من دلم بندِ تعهد به تو بود.

بیشتر روی صورتم خم شد و نگاهش روی لب‌هایم نشست، صورت پیش کشید و چشم بستم، در انتظار داغ شدن لب‌هایم و بوسه‌ای آتشین بودم که پیشانی‌ام گرم شد و سوخت. چشم باز کردم و لبخندی محو روی لب‌های او نشسته بود. گامی عقب گذاشت و همان‌طور خیره در چشم‌هایم لب زد.

- این دفعه می‌خوام با دلِ رضا پای سفره‌ی عقد من بشینی، تا ته دنیا هم می‌خوای ناز کن، آخرش برای خودمی اما این دفعه نه به زور من بلکه با دلِ خودت.

کتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت و از در بیرون زد، میانِ هال گیج ایستاده بودم و پیشانی‌ام می‌سوخت. دست به روی لب‌هایم کشیدم، قصد جلبِ اعتمادم را داشت؟ روی کاناپه نشستم، کوسنی را به آغوش کشیدم و به قاپِ عکسِ هلیا خیره ماندم. مگر زن‌ها چه چیز از این دنیا می‌خواستند؟ مگر آغوشی گرم که به رویشان باز باشد و دلدادگیِ مردی را که دوستش داشتند؟!

دفترِ شِعرم را که می‌گشایم مُشتی از او بیرون می‌ریزد هوا هم به او آغشته می‌شود! یادش افتادم، بعد از تمام این سال‌ها حالِ یادش افتادم، چه‌طور فراموشش کرده بودم؟ چند سال بود که صدایش نزده بودم؟ بعد از هلیا صدایش زدم، با گله و شکایتِ صدایش زدم اما حالِ یادش افتادم، بعد از سال‌ها تازه یادش افتادم. چه قدر بد بودم که فراموشش کرده بودم، چه‌طور او را فراموش کرده بودم؟ رویم نمی‌شد، شرم داشتم، شرم می‌کردم که بخوانمش و پاسخ ندهد، او حق داشت، من ناسپاسی کرده بودم، من قدر نشناسی کرده بودم، او از من حق داشت دلگیر باشد و من حق نداشتم که از او توقع کمک کنم. مهربان بود، خیلی مهربان، مهربان‌ترین مهربان بود این را مامان همیشه می‌گفت اما من... من که دیگر پاک نبودم، دیگر سفید نبودم که صدایش بزنم و جواب بشنوفم، او دیگر مرا دوست نمی‌داشت، هیرویش را دیگر دوست نمی‌داشت. صدایش بلند شد، لبخند زدم، صدایم زده بود؟! چشم بستم و صدایش پیچید، درست از آن گنبدِ طلایی رنگ که در پشت برج‌ها و آپارتمان‌ها پنهان شده بود. صدای سوتِ اذانش پیچید و خالق من صدایم می‌زد. خدای من، منِ گناهکار را صدا می‌زد. دلش برای هیرویش سوخته بود. او مرا پس نزد، این من بودم او را از یاد برده بودم و او مرا پس نزد. مانتو به تن کردم و شالی هم بر فرق کشیدم، نمی‌دانم چه به پا پوشیدم اما راه افتادم، به مقصد گل‌دسته‌هایی که از دور هم دست تکان می‌داد. قدم می‌زدم و با هر گامی

که برمی‌داشتیم انگار که دلم را در آب زمزم شست و شو می‌دادند. راه می‌رفتم و فقط به گل‌دسته‌های زرین خانه‌اش چشم دوخته بودم. خانه‌ای که درش همیشه باز بود، به روی هیروهای گناهکار همیشه باز بود و من چه دیر یادش افتاده بودم، شبیه یک نهیب بود که شانه‌هایم را لرزانده بود. یک تلنگر بزرگ که مرا به خود آورده بود. رسیدم، پای پیاده به خانه‌اش رسیدم. لبخند روی لبم گسترده شد، بی‌درنگ، بی‌اجازه. در خانه‌اش را گشودم، نور بود که می‌تابید و این آرامش بود که به دلم رخنه کرد. دستم ناخودآگاه سُر خورد به روی گیره‌هایی که پارچه‌های گلدار رنگینی به آن‌ها آویز بود. بی‌وسواس یکی را برداشتم و به سر کشیدم. پاهایم از من پیشی گرفته بودند و من مسخ شده را به جلو می‌کشانند. برایم تنها چیزی که مهم نبود وجود حاضرانی بود که تک و تو در اطراف بودند، برایم تنها رسیدن به مبعود مهم بود و بس! یک قدم دیگر و روی زمین نشستیم، درست میان آن جایگاه‌های گنبدی شکل که برای هر کس از پیش تعیین شده بود. نشستیم و چادر گلدار سرم حصار کشید میان من و عالم این دنیا. من بودم و نوری که چشم را می‌زد و عطری که محال بود کسی استشمامش کرده باشد. من بودم و یگانگی که کودکی‌هایم سوگند بی‌همتایی‌اش را خورده بودم. من بودم و به قدر بیست و پنج سال باریدن و باریدن...

«مبعود من، محبوب من چه‌طور تو را، تو را فراموش کرده‌ام؟! ای زمره‌ی تمام خوبی، ای خدای من، خالق من»

سر به سجود نشانده بودم و حالم تدبیری بود پر از تعبیر که فقط خدای می‌توانست رمزش را بگشاید. درد و دل کردم، بی‌نگرانی، بی‌ترس، تمامم را گفتم، تمام آن‌چه را که بر دلم سنگینی می‌کرد و غرقم ساخته بود در تلاطم سردرگمی و بوی خون طفلم که همچنان در سرم می‌پیچید. سبک که نه... خالی شدم! تُهی تهِی! انگار که از نو متولد شده بودم. اما این بار به جای شکم مادر از شکم خودم زاده شده بودم! صورت خیس از اشکم خنکایی بود بر دل تب‌دارم که آرامشی بس عجیب را گرفته بود... به گوشه‌ی دیوار تکیه داده بودم و نگاهم لوح خانه‌ی محبوب را زیر و رو می‌کرد. حسم وصف ناپذیر بود، می‌توانم تنها از چشمه‌ای که بر دلم جاری شده بود یاد کنم.

- اجازه هست دخترم؟

سر چرخاندم، چهره‌ای دلنشین که میان نور محسوس بود. لبخند زد.

- خواهش می‌کنم.

کمی خود را کنار کشیدم و او در کنارم جاگیر شد. عطر یاس زیر بینی‌ام پیچید! بوی مادرها بود دیگر؟!

- از وقتی اومدی حواسم بهته. گمشده داری مادر؟

چشم‌هایم لبالب شد از اشک و او بی‌جواب از من دست روی دستم نهاد و ادامه داد.

- مهم اینه که دواى همه‌ی دردها خودش، فقط خودِ خودش، دل بهش بده دستت رو میگیره.

چه قدر حرف‌هایش شبیه خانجان خدایامرز بود، مادر بزرگ بابا که لحنش همین‌طور آرام بود و زیبا! دستم را فشرد و عقیق در دستش درخشید و من تا به حال به جز انگشترهای جواهر نشان در دست زنان اطرافم انگشتر بدین شکل و به این زیبایی ندیده بود.

- رفتی خونه واسه خودت اسفند دود کن مادر، هزار الله و اکبر همه چی تمومی و چشم گیر.

نیم نگاهی به زنی که آن طرف‌تر به پشتی تکیه داده بود انداخت که از اول نگاه‌های سنگینش را روی خود حس می‌کردم.

- همین حاج خانوم نجفی دو ساعته زیر گوشم می‌خونه پیام باهات حرف بزنم و از زیر زبونت بکشم قصد ازدواج نداری؟! چشمش تو رو واسه رضاش گرفته، به از خودت نباشه خیلی جوون خوبیه، آقا و سر به زیر، یه کلام مادر عین خودت همه چی تموم.

خنده‌ام گرفته بود شدید طوری که نمی‌توانستم سرکوبش سازم، لبم از بس گازش گرفته بودم چاک خورده بود.

پیرزن خوش سر و زبان همچنان ادامه می‌داد.

- والا پیش خودت میگم منم بعد دیدنت دلم برات رفت ماشالله، ماشالله هزار الله اکبر، فکر نکنی چشمم شوره‌ها نه مادر جون خیالت تخت منم برا ادیب نوم در نظرت گرفته بودم که حاج خانوم نجفی زودتر گفت، چی میگی مادر؟

می‌خوای شماره‌ی مادرت رو بده بدم حاج خانوم.

دوست داشتم ببوسمش از بس که دلنشین حرف می‌زد، خنده‌ام را سرکوب ساختم و به لبخندی بسنده کردم.

- من ازدواج کردم حاج خانوم!

چنگی به روی گونه‌ی برجسته و گلی‌اش زد و نگاه روی دست‌های خالی‌ام چرخاند.

- اِوا خاک به سرم، شرمنده دختر جان، نه که حلقه دستت نبود من فکر کردم که... یسیه! خدا مرگم بده...

دوام نیاوردم و با خنده بوسه‌ای آبدار به روی گونه‌اش نشاندم.

– دشمنتون مادر جون، حق داشتید.

سپس از جای برخواستم و رو به او ادامه دادم.

– با اجازتون من باید برم.

نیم خیز شد.

– بفرما دخترم، بازم ببخشید، حلال کن عزیزم.

لبخند زدم و خدا حافظی به زبان راندم. با حس خوب از خانه‌ی او «مسجد» بیرون زدم. به راحتی می‌توانستم بال‌هایم را بگسترانم و بر عرشش گام بگذارم. حالم مطلوب بود و خوش، آن قدر که به یک باره به یاد زن عمو فرانک افتادم و شیرینی گرفتم و به سوی او و بنیاد خیریه‌اش رفتم! خیریه‌ی زن عمو هم دل‌پذیر بود، طوری آرامش داشت همچو خانه‌ی او. یک طور خاصی خاص بود! به محض دیدنم زن عمو از پشت میز ریاستش بیرون آمد و آغوش به رویم گشود و لبخند زد.

– خوش اومدی گل سرسبد.

لبخند زدم به او و مهربانی خالصش.

– سلام زن عمو.

– سلام به روی ماهت عزیزم، خوش اومدی، چرا زحمت کشیدی!

پاکت شیرینی را به دستش دادم.

– خواهش می‌کنم، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

مرا به نشستن دعوت و خود کنارم جای گرفت.

– خوب کردی اومدی منم دلم واست تنگ شده بود، مادرت و هیوا چطورن؟ بابات و هیراد؟

– ممنون، خوبن سلام دارن خدمتتون.

لبخندی زد و ایستاد و به سمت میزش رفت و تلفنش را برداشت و شماره گرفت.

- دو فنجون چای... یه لحظه.

گوشی را از گوشش فاصله داد و رو به من گفت: چایی دیگه؟

سری تکان دادم و در گوشی ادامه داد: آره دو فنجون چایی لطف کنید.

باز هم کنارم نشست.

- چه خبر؟

سر به زیر افکندم و با ناخن‌های نامرتبم کلنجرار رفتم، چند وقت بود که لاک سرخ به خود ندیده بودند؟! دست زن عمو زیر چانه‌ام نشست و سرم را به بالا کشید، با او چشم در چشم شدم،

- چی شده عزیزم؟

خود را به آغوشش پرت کردم و هُرم عطر دلنشینش را بلعیدم.

- شما حال من و می فهمید زن عمو، مازیار که رفت چه حسی داشتید؟

موهای بیرون زده از شالم را بیرون زد و میان دو کتفم را فشرد.

- بی حسی مطلق.

- می خوام یه کاری کنم نمی دونم درسته یا غلط زن عمو گیج و سردرگمم. بچم بود، پاره‌ی تنم بود چه طور فراموشش کنم؟!

همچنان نوازشم کرد و این بار را من به جای خالی شدن‌های آن‌ها، آنگاه که گوش می شدم پای درد و دل‌هایشان گفتم و زن عمو شد گوش حرف‌های من.

- نمی دونم چی درسته چی غلط، نمی دونم چیکار کنم، خیر کدومه شر کدومه، خودخواه باشم یا به بقیه هم فکر کنم؟ می خواستم برم زن عمو با هلیا برم، برم و بکنم خودم رو از این حس‌های متضاد اما حالا نه پای رفتن دارم نه دل موندن.

-...

- خستم زن عمو، خیلی خسته، هر شب آرزو می‌کنم صبح چشمام باز نشه، منم برم پیش بچم. بچه‌ای که براش مادری نکردم، بچه‌ای که تا اومدم درست و حسابی ببینمش خدا ازم گرفتش. چه کنم؟ سر به کدوم بیابون بزارم؟ روزی نیست که خودم رو لعنت نکنم، خودم رو به صلیب نکشم و خون به دل نشم. می‌گه بگذر، هلیام می‌گه بگذر اما... اما زن عمو...

...-

- می‌گه برگرد، هفت سال پیش که توی تب همین کلمه می‌سوختم، نگفت، دلگیرم ازش، خیلی هم ازش دلگیرم، چون زنم دلم باهاش صاف نمیشه، اگه صاف بشه هم خودم رو نمی‌بخشم. می‌خواهمش، خیلی هم می‌خواهمش اما نمی‌تونم به بودن باهاش فکر کنم. به این که سر زندگی برم که یک‌بار مردش خوردم کرد، من و شکست، آبروی یک دختر دانشجو رو به زن حاملش ترجیح داد. ببخشمش چه کنم با حسرت‌های دلم؟

...-

- می‌خواهمش و نمی‌خواهمش و این خود درده! الان که می‌خواد دلم رو به دست بیاره لجم گرفته، از خودم، از آیین، از این که سر خودخواهی ما بچم تلف شد، سر غرور ما که همش منتظر اومدن اون یکی بود من بچم رو باختم.

...-

- این عذاب من و میکشه، عذاب این که من برم زیر یه سقف با مردی که دیگه بابای بچم نیست، بچه‌ای نیست که آیین باباش باشه! من آیین رو بی هلیا نمی‌تونم داشته باشم. دردم می‌گیره، دردم می‌گیره برم توی خونه‌ای که صدای هلیا نیست، کنار مردی شام بخورم که سر اون میز هلیا نیست، هلیا نیست که نیست. زن عمو بچم نیست بی‌بچم برگردم پیش آیین چیکار؟

هق زدم و هق زدم و زن عمو تنها نوازشم کرد و بوسه خرج سر و صورتم کرد. میان نوازش‌های زن عمو، نوازش‌های او را حس می‌کردم، دست‌های مهربان‌ترین مهربان را که از بارگاه ملکوتی‌اش هم برایم آرامش پیک می‌کرد. آرام که شدم، گونه‌های برافروخته‌ام که از تب اشک‌هایم گلداز شد، زن عمو لیوانی آب به دستم داد.

- آروم شدی هیروجانم؟

لبخندی زدم و سری تکان دادم، فنجانی چای به دستم داد؛ آن قدر بی‌حواس بودم که نمی‌دانستم چای‌ها را کی آورده بودند! زن عمو از پاکت شیرینی که خود آورده بودم به سویم گرفت که امتناع کردم.

- چه قدر حرف زدی دختر! گوشم سوت کشید، وایسا یه دو دونه شیرینی بخورم یکم قوه بگیرم منم برات حرف بزنم. گوش مفتحه دیگه.

می دانستم برای عوض شدن حال این را می گوید، کوتاه خندیدم و تقه ای آرام به در خورد. زن عمو که بفرماید گفت زن جوانی که قیافه ای شاکی به خود گرفته بود وارد شد. زن عمو محض دیدنش خندید.

- چی شده باز ساجده جان؟

زن جوان عاجز به زن عمو نگاه کرد.

- چیکار کنم با این بچه خانوم ستایش؟ حرف مگه توی گوشش میره! لج کرده میگه من غذا نمی خورم.

زن عمو با افسوس سری تکان داد.

- تو برو خودم الان میام.

- چشم.

زن که رفت زن عمو، دست روی زانوی من گذاشت.

- یه پسر بچه ی هشت سالس. پدر و مادرش رو توی تصادف اطراف کلاردشت از دست داده، هنوز کارهاش انجام نشده بره بهزیستی، فعلا توی بنیاد می مونه! خیلی بدقلقی می کنه، طفلی حق داره، مگه چند سالشه که پدر و مادرش رو با هم از دست بده؟ حالا حرف بزنیم، می ریم می بینیمش.

دلم به درد آمد برای کودکی که ندیده می توانستم درد نشسته بر جانش را حس کنم. کمی از چایم را مزه مزه کردم و زن عمو به حرف آمد.

- می دونی که لذتی که توی بخشش هست توی انتقام نیست؟

لبخند زدم، زن عمو ابرو بالا انداخت.

- خو مادر جان من تو حق داری من که زنم بهت حق میدم هر کی هم میگه برگرد دروغ میگه.

چشم هایم گرد شد و او خونسرد ادامه داد.

- اول خون به دلش کن بعد برگرد.

خندهام گرفت، زن عمو شانه بالا انداخت.

- والا دیگه، مثلاً می‌خوای چیکار کنی؟ دوباره بری اونور ویلون و سیلون شی؟ یا به یکی دیگه بعله بگی وقتی که هنوز میگی اسیر عشقی آیین هستی؟ بچت رو از دست دادی؟ درست! بزار زخمش بمونه روی دلت، اما دیگه هی ناخن زیرش ننداز که کنده بشه و خون بیفته به جاش روش مرحم بزار. کم به خورد خودت درد بده، مگه ما چه قدر زندگی‌ایم؟ از گذشته بیرون بیا، آیندت و بساز حالا بی آیین یا با آیین این خودتی که باید تصمیم بگیری.

به فکر فرو رفتم، همه حرفش راست بود و حق، دست روی دستم نهاد.

- ولی مادر از من می‌شنوی تنها نمون، تنهایی درده، یه درد جبران ناپذیر، تنها که بمونی شمار روزها هم از دستت در میره.

ذهنم مشوق شده بود و افکار مختلف به سرم هجوم آوردند.

ایستاد و رو به من گفت:

- پاشو بریم پیش این بچه.

ایستادم و کمی مانتوی در تنم را مرتب کردم. با زن عمو که از راهروی اتاق‌ها می‌گذشتیم، نگاهم به روی خودم ثابت ماند.

شال سفیدی به سر داشتم، این شال را کی سر زده بودم؟! زن عمو انگار که متوجه شد، دستم را به دست خود گرفت و کشید.

- خوب کردی دیگه مشکی به سر نکردی، شیش ماهه همش سیاه تنته دیگه سر نکن.

رنگ‌های تیره را هیچ گاه دوست نمی‌داشت فرانک بانو برایش سن و سال هم مهم نبود، همیشه اولویتش استفاده از رنگ‌های روشن و تا حدودی گرم بود. در اتاقی نیمه باز بود، زن عمو کامل در را گشود، همان زن جوان با بشقاب غذا پشت کرده به ما پشت سر پسر بچه‌ای که رویش به پنجره بود ایستاده بود. زن که متوجه حضور ما شد بازگشت و زن عمو به سوی او سری تکان داد و زن بیرون زد. پسرک تکان از تکان نخورد و همچنان به پشت پنجره نگاه دوخته بود. حسی شگرف بر دلم چیره گشته بود که او بازگردد و من ببینمش، آتش در دل زبانه می‌کشید، ناخودآگاه

بشقاب را از میان دست‌های زن عمو بیرون کشیدم، نگاهم کرد و با تأمل بشقاب را به دستم داد، نمی‌دانم چه در پس چشم‌هایم دید یا که خواند که رفت و در را پشت سر خود بست. من ماندم و پسرکی که تنها شرح کوتاهی از زندگی‌اش را می‌دانستم. موهای کوتاه و خوش‌رنگش از پشت سر چشم‌گیر بود؛ تا به حال هم صحبتی با یک پسر کوچک را تجربه نکرده بودم، ایلیا که دوستم داشتم اما حال... به امتحانش می‌ارزید. صرفه‌ای مصلحتی کردم.

– نمی‌خوای برگردی آقای خوشتیپ؟

بازنگشت و دریغ از ذره‌ای توجه ز سمتش! پا نمی‌داد سرتقک!؟

– غذا هم نمی‌خوری؟ به نظر خوشمزه می‌ادها!

اهمیت نمی‌داد، از طرفی خنده‌ام گرفته بود و بدتر از آن حرصم. گامی پیش نهادم و بشقاب در دستم را روی میز کنار گذاشتم به سوی او رفتم و دقیقاً پشت سرش ایستادم. مکث کردم و دست روی شانه‌اش نهادم، توقع داشتم دستم را بد پس بزند اما حرکتی نکرد و این به من جرعت بخشید. دست دیگرم را هم به روی شانه‌اش نهادم و فشردم. انقباض عضلاتش ریز فشار ملایم سرانگشتانم قابل لمس بود، بغض داشت! سرریز از بغض بود و منتظر یک تلنگر. قدش کوتاه نبود، من به نسبت زنان دیگر قد بلندتر بودم، پشتش به شکمم تکیه خورد و سرش درست روی قلب جا خوش کرد و قلبم سینه را به قصد دریدن کوفت. نفسش بیرون نمی‌آمد انگار که شئی‌ای، جسمی، چیزی را گلویش را بند آورده بود و من لمس کردم بغض شیشه‌ای را که میان گلویش تیغه کشیده بود.

– من یه دختر قشنگ داشتم.

...–

– یه دختر کوچولو و ناز، از تو یک سال کوچیک‌تر بود.

...–

– من و خیلی دوست داشتم.

...–

– منم خیلی دوستش داشتم، همه‌ی مامانا عاشق بچه‌هاشونن.

...–

- همیشه غذاش و می خورد، حتی اگه دوست نداشت و غذا باب میلش نبود چند قاشقی می خورد.

...-

- می دونست اگه غذاش و نخوره غصم میشه.

...-

- همه ی ماما نا که بچه هاشون غذا نمی خورن غصشون میشه.

- دخترت کجاس؟

قلبم زیر سرش گرم شده بود، خون را با قدرت به تمام رگ هایم پمپاژ می کرد و این خوب بود!

- یه جای دور.

- هست توی آسمون؟

- آره درست توی آسمون.

- دلت براش تنگ میشه؟

- آره خیلی زیاد.

- گریه ات میگیره که دیگه نیست؟

- هر روز گریه می کنم.

- دوست داری برگرده؟

- اوهوم، دلم واسه بغلش کردنش خیلی تنگ شده.

- دل منم تنگ شده.

- واسه کی؟

- واسه مامانم، واسه بابام.

– اونام توی آسمون؟

صدایش لرزید و شانه‌هایش زیر دستم هم.

– آره.

به طرف خودم برش گرداندم، نگاه خوش‌رنگ و تیل‌هایش که در نگاهم نشست، گرم شد، چه داشت بر سر آدرنالین خونم می‌آمد؟! روی دو زانو نشستم، لبخند زدم و او عمیق نگاهم کرد، همدرد بودیم انگار که این‌قدر خوب با هم راه آمده بودیم. پسرک سرتق نبود، پسرک دلتنگ بود! زیادی دلتنگ و پر بغض. سرش را به سینه گرفتم و به خوبی حس کردم که لب‌هایش را روی سینه‌ام فشرد و بغضی که میان گلویش پایین و بالا می‌شد و به ناگهان روی گوشه‌ی شال سفید سرم خالی شد. چشم بستم و پشت پلک‌هایم خیس شد اما سد چشم‌هایم را نشکست، پسرک بارید و چه‌قدر این روزها همه پر از درد بودند! کاش یکی بود که تک به تک حالشان را خوب می‌کرد. تنشان را از این همه اشک می‌شست و دلشان را هم...

به دل افتاده شبی نگار ما می‌آید

بعد از این همه خزان بهار ما می‌آید

این روزها حال خوب است، زیادی خوب، این روزها می‌خندم، صدای خنده‌ام که می‌پیچد مامان لبخند می‌زند، هیوا که کاپ کیک می‌پزد یکی کامل را می‌خورم و او معتقد است کمی از وزن از دست رفته‌ام را به دست آورده‌ام، بابا چشم‌هایش با دیدن پیراهن‌های سفیدی که به تن می‌کنم برق می‌زد و هیراد یک شب در میان قبل از رفتن به خانه‌اش با بابا از شرکت به دیدنم می‌آید و چند دقیقه‌ای مرا در آغوش می‌فشارد. این روزها زیاد به خانه‌ی مامان

می‌آیم، هیوا و یارش را پیش چشم من بازگو نمی‌کند و من برای کودکش یک سرهمی نارنجی با یک جفت جوراب سفید خریده بودم و او با دیدنش چشم‌هایش به اشک نشسته بود و چنان در آغوش فشردم که نگران له شدن جنین دوماه‌اش بودم. این روزها آیین را ندیده‌ام، ایلماه می‌گفت به دنبال کارهای طلاق توافقی‌یشان است که زیاد هم دنگ و فنگ ندارد، ایلماه این را با منظور گفت و من باز هم حالم خوب است. حالم خوب است... خیلی هم خوب است... چون سپهر است! سپهر هست که حالم خوب است! می‌خندد و نگاه تیل‌های‌اش را در نگاهم می‌ریزد و من لبریز از احساسات به غلیان افتاده می‌شوم. صدایم نمی‌زند اما با نگاهی مرا می‌خواند و من آغوشم را به رویش باز می‌کنم، هر دقیقه یک‌بار! به جای آغوش‌هایی که برای هلیا باز نکرده‌ام. سپهر که می‌خندد هلیا در صورتش منعکس می‌شود! شبیه هلیا هست و نیست! چشم‌هایش تیل‌ه‌ایست همچو هلیایم اما هم‌رنگش نیست و این مهم نیست. آیدین در شرف یک عقد بی‌سر و صداست و این مهم نیست، تنها چیزی که از اهمیت بالایی برخوردار است بودن سپهر است و تایم‌های سه‌ساعتی جمعه را که با هم می‌گذرانیم، مهم این است که خودش به من زنگ می‌زند و بودنم را تقاضا می‌کند. مهرش عجیب به دلم بند خورده است، یک طور عجیبی دوستش دارم، گره‌ای کور میان رابطه‌ی حسنه‌ی ما خورده است! خودم هم نمی‌دانم چه‌طور اما بیش از حد دوستش دارم، وابسته‌اش نشده‌ام بیشتر دلبسته‌اش هستم. مادر نبودن‌هایم را دارم برای او جبران که نه... پر می‌کنم و به این راضی‌ام. این روزها این‌قدر حال خوب دارم که حاضر نیستم با هیچ چیز دیگر آن را به هم بزنم. عجیب نیاز به دکتر رجوعی دارم، به آن نگاه‌های نافذش و دست‌های مرتب و تمیزش که روی همدیگر قفل می‌شدند اما بودن سپهر نیاز مرا دیگر به روان‌شناس نمی‌انداخت! دو بار تا به حال سر خانه‌ی ابدی دخترکم بردمش! خودش از من خواست؛ نامم را نمی‌خواند مرا با ضمائر صدا می‌زند. همچو همین «میشه من و ببری پیش دخترت؟!» این را که گفت دلم ضعف رفت. پیش هلیا بردمش! به مزار دخترکم خیره ماند، طوری که زمان از دستم رفت. دست به روی سنگ سرد کشید، نوازشش کرد و چیزی را زیر لب زمزمه کرد که نشنیدمش! نمی‌دانم چه گفت اما، صدای خنده‌ی هلیا در گوشم پیچید. «مامان هیرو»یش هم در گوشم زنگ زد. نمی‌دانم پسرک به دخترکم چه گفته بود اما همین ندانستن زیادی هم بد نبود. تصمیمات تازه‌ای گرفته‌ام، این‌قدر تازه که خود هم از تحویل یک‌هوایی که می‌خواهم راه بیندازم ترس دارم و همین خوب است، این که می‌ترسم نه! این که خود هم می‌دانم قرار بزرگی را گذاشته‌ام. قلب به تپش افتاده است، این روزها انسان‌وار می‌تپد! خبری از تند و کند شدن ضربانش نیست. دارم به زندگی طبیعی باز می‌گردم، زندگی رو به روال که بعد از درد و دل کردن با خالقم به آن دست پیدا کرده بودم، خالقی که به او «میم» مالکیت می‌دادم و امان از این میم‌های مالکیت، غوغا می‌کنند ها... غوغا! لباس رنگ روشن نه! تنها سفید می‌پوشم، نمی‌دانم چرا اما دست‌هایم برای لمس لباس‌های سفید جلو می‌رود. انگار که عقده کرده‌ام! اما همین هم خوب است، لاقل خواب هلیا را دیگر زیاد می‌بینم، دقیقاً هر

دو سه شب یک بار، می خندد، دستم را می گیرد، نوازشم می کند، مرا می بوسد و من مسخ شده میان دشتی از گل تنها به او چشم می دوزم و می خندم...

روز جمعه ایست و من آماده تا به صحن چشم های سپهر پا بگذارم. برایش شب قبل سالاد ماکارانی درست کرده بودم، دوست می داشت، ضاعقه اش شبیه به هلیا بود و این خوب بود! پیراهنی سفید و بلند می پوشم با گل های ریز یاسی رنگ، پاییزه ای سفید رویش می پوشم و شالی سفید روی موهایم می کشم، از دیدن خود در آینه خنده ام می گیرد. امروز کل تایمم را می خواهم به سپهر اختصاص بدهم، برای همین از صبح راه می افتم. سوار آسانسور می شوم و هنوز در بُرج را نبستم، که صدایی می شنوم. صدایی ظریف و آشنا!

– خانوم؟

مکث می کنم، ضربان قلبم مرتب است، ریتمیک و آرام! دستم را روی دستگیره فشار می دهم و باز می گردم. ساعت چند است؟! یک ربع به هشت! این بچه با یونیفرم صورتی الان نباید مدرسه باشد؟! چشم هایم به تابه ی مامان که من و هیوا هم در آن جا می شویم طعنه می زند. گامی پیش می گذارم و ظرف غذای میان دستم را می فشارم.

– الان نباید مدرسه باشی؟

این پنجمین باری است که می بینمش، بارهای پیش که صامت نگاهش می کردم ولی این بار را دیگر نه! ترسیده نگاهم می کند که لبخند می زنم، چشم هایش گرد می شود و من دست به سویی دراز می کنم.

– بیا بریم مدرسه.

گامی به عقب برمی دارد و چشم هایش به اشک می نشید.

– نه!

سر به زیر می اندازم، اندکی فکر می کنم و به حرف می آیم.

– باشه بیا بریم بالا.

مشکوک نگاهم می کند، هوای مهر آن هم اول صبح کمی سوز دارد، نگران سرمایی هستم که هر چه قدر کم اما ممکن است بر تنش بنشیند. اعتماد می کند و جلو می آید، چتری هایش از زیر مقنعه ی سرش روی پیشانی اش بیرون

ریخته است و این لبخندم را پررنگ تر می کند. کلید را در درِ واحد می چرخانم و عقب می ایستم تا او رد شود، با مکث کوتاهی وارد می شود و من نیز پشت سرش. یک پا در هوا میان نشیمن ایستاده است که لبخند میزنم. این دخترک چه گناهی دارد؟!

- بشین دخترم.

انگار به شنیدن این کلمه جان میگیرد، با شک نگاهم می کند که لبخند میزنم. می نشیند، روبه رویش می نشینم، قصد خاموشی دارد انگار، ظرف غذا را از نایلکس بیرون می کشم و با قاشق و چنگال سالاد ماکارانی برای سپهر را پیش دستش می گذارم، می دانم ضعف دارد. سعی می کنم مهربان به نظر بیایم تا کمتر بترسد، همین نیز می شود.

- بخور.

لب برمی چیند: میل ندارم.

- کلاس چندمی؟

- سوم.

و هلیا من... هلیا من! نه ساله نمی شد نه؟! داغ نه ساله شدنش بر دلم می ماند نه؟!

- اسمت چیه؟

- نیوشا.

- چه اسم قشنگی.

می خواهد بگوید و نمی تواند، می فهمم، درکش می کنم، برایم سخت است، درد است اما...

- خانوم؟

در سکوت نگاهش می کنم، ترس در چشم هایش خانه نشین می شود. دلم می گیرد، از خودم، از دردی که به روی شانه های کودکانه اش متحمل است.

- میشه... میشه...

– می...شه ب...بابام و آزاد ک...نید؟!

تصمیمش را داشتم، بی شک این بزرگ ترین تصمیم زندگی ام است اما... و وای از این اماها! چشم روی هم فشردم، با درد فشردم و هلیایم دیگر باز نمی گشت اما...

– آزاد می کنم.

زیر پلک هایم به سیل نشست و ناگهان حجمی از محبت میان سینه و آغوشم خانه نشین شد. چشم که باز کردم، با چشم های بسته اش مواجه شدم و فشار دستی که دور کمرم محکم تر می شد. با مکث نسبتاً طولانی دستم به دورش حلقه شد، می دانی؟! سختم بود خیلی سخت. آن قدر که ضربان منظم شده ی قلبم را نامیزان ساخت. راهی اش کردم، آژانسی گرفتم و راهی اش کردم، دیگر دل و دماغ نداشتم که بروم، شوق وقت گذراندن بیشتر با سپهر هم دیگر در من پرده نمی زد، به خود مشغول شدم و جهانم دو به شک بود. افکار مختلف به سرم هجوم آورده بود. راهی نداشتم برای پس زدنش، غرقشان شدم، غرق تلاطم بی امانشان! بخشش سخت است، زیادی سخت است، اما شاید آرامش پشتش حاصل کردم، آرامشی تمام نشدنی! نمی دانم تصمیم تا چه حد درست است اما... بی شک تصمیم از این درست تر وجود ندارد، لاقل به خاطر «نیوشا»! چای دم کردم و با فنجان به بالکن پناه بردم، هوا روشن بود، صاف بود، پاک بود، دمی عمیق گرفتم. هیرو، آیین و هلیا! خانوادیمان دیگر کامل نمی شد نه؟! لب به فنجان چسباندم، ننوشیدم، بخاری که روی لب هایم حاصل از چای گرم می نشست یک طوری بود، سوزان اما دردی که ناشی از آن حس می کردم، جای لذت گرم شدن را نمی گرفت و لب از لبه ی داغ فنجان جدا نکردم! شبیه عشق آیین بود! عشقی که به او داشتم همین حال را داشت، سوزان، دردناک اما لذت بخش. معتقد بودم به این اصل که باید به آدم ها فرصت یک بار دیگر زندگی کردن را داد، فرصت جبران کردن اشتباهشان را هم. نمی دانم دل رحمی بد است یا که خوب، داشتم ذهنم را پایین و بالا می کردم، بعد از این را چه؟! دوسال دیگر را چه؟! شش سال بعد را چه؟! سال های بعدشان را چه؟! روزها پس هم می گذشتند و غباری مه آلود را حس می کردم، غباری که قصد بلعیدنم را داشت. خسته بودم، حالم با سپهر خوب بود اما اندکی حس گز گز شدن در زانوهای شکسته ام حس می کردم، دلم تکیه دادن می خواست، به دیواری آهنین که دلم قرص باشد، فرو نریزد، که همیشه باشد، از من مراقبت کند! یک کلام دلم تکیه گاه می خواست، تکیه گاهی از جنس یک بودن را، یک مرد بودن را! آیین می توانست...

می توانست تکیه گاه باشد؟! خوب می دانستم که هست، همیشه بود، در هر لحظه، می دانی؟ می دانستم هیچ گاه رهایم نکرده اما دل زنانه ام بهانه می گرفت، بهانه های زنانه، پر بود از نازهای زنانه، در تمام مدت ایتالیا بودن هایم

حضور را حس می‌کردم، حضوری با کیلومترها فاصله که حوالی‌ام اکو می‌شد، بویش را می‌شنیدم، بوی یک بودن را! قراردادهایم سریع بسته می‌شد چون آیین بود، امنیت داشتم چون آیین بود، نوک ناخنی بازویم را لمس نکرد در آن دیار غربت چون آیین بود، خودش نبود اما حواسش بود، در تمام آن شش سال مرا می‌پایید، می‌دانستم، به روی خود نمی‌آوردم، به روی خود تا به حال نیاورده است و خبر داشتم از آدم‌های اجیر شده‌اش که همین حال هم مراقبم بودند. آیین همیشه بود، اشتباه برای همه است، من هم اشتباه کردم، خاتمه می‌دادم خوب می‌شد؟! به این فاصله‌ی پنج فرسنگی؟! دورادور حواسش بود، به من، به احوالم، به زخم نشدن نوک ناخنم، به تب نکردنم، به پر بودن حساب بانکی‌ام، به لباس پوشیدنم، خورد و خوراکم، معاینه‌های پزشکی‌ام، دل دردهای زنانه‌ام، حساسیت‌های بهارهام، لرزش دست‌هایم، وازلینی که به پشت پاهایم می‌زدم و بعد کفش پا می‌کردم، پول آب و برقم، رزهای دکوری روی میزم، شیشه‌ی خالی عطر، کوتاه شدن میلی متری موهایم! همیشه حواسش بود، به من، به تمام من. اما، اما و اما! مرا شکست؟! خوردم کرد؟! خوردش کردم و شکستمش، این را خود خوب می‌دانم. هر دو به هم ظلم کردیم، او به عشق من خیانت کرد، من به عشقی که به او داشتم ظلم کرد، من خیانت ندیده‌ام را تلافی کردم و او ظلمی که دید را! کمی از جای را مزه‌مزه کردم، یخ زده بود، مرده بود، کمی شبیه هیرو بود، بود اما نبودنش با مرده‌اش فرقی نداشت. کاش هلیا بود، هلیا بود حالم بهتر بود و سپهر؟! نفسی عمیق کشیدم و به مقصد او پرواز کردم، زن عمو نبود و من بی‌معطلی به اتاق سپهر رفتم، همچو همیشه پشتش به در بود و رو به پنجره ایستاده بود. جلو رفتم، آرام و بی‌صدا. پشت سرش ایستادم، صدایش زدم.

– سپهر؟

بازگشت، نگاه تیره‌ای‌اش درخشید، هلیا در نگاهش منعکس شد. لبخند زدم و آغوش به رویش گشودم. در آغوشم چو پرنده‌ای سبک بال نشست...! یک آن دلم هوس کرد، هوس یک «دوستت دارم» اشتباه نکن، نمی‌خواستم بشنوم، دلم می‌خواست بگویم، به... به... آیین! یک آن، یک لحظه دلم، در موسم هوایش هجر کرد! نمی‌دانم چرا اما هوسش به دلم افتاد، حتی هوس هجده‌سالگی‌هایی که با شوق «دوستت دارم» می‌گفتم و او از آن لبخندهای مردانه‌ی معروفش به لب می‌نشاند و پیشانی‌ام را می‌بوسید و می‌رفت. دلم گفتن همان «دوستت دارم»‌های بی‌پاسخ را خواست و خواست. سپهر در آغوشم بود و دل آیین می‌خواست!

حرفتان را بزنید، کنج دلتان انبار نکنید، نگذارید دوستت دارمتان کهنه شود... مطمئن باشید سال‌ها بعد، دیگر به کارتان نمی‌آید! همین امسال، همین امروز، اصلاً همین لحظه خرجش کنید، همه شاید صبر شما را نداشته باشند... شاید با خودش قرار گذاشته باشد، اگر تا انتهای همین امروز نیامدید برای همیشه فراموشتان کند. پس نگذارید غریبه‌ای شوید برای کسی که سال‌ها انتظارتان را کشیده است، کاری نکنید شما گوشه‌ای از دنیا بنشینید و از

دلتنگی بنویسید و گوشه‌ای دیگر او با غمگین‌ترین ترانه‌ها اشک بریزد! بروید، به دریا بزنیدش دل دریایی‌تان را! نترسید نمی‌شکنید، خرد نمی‌شوید، سیلی نمی‌خورید، نترسید، نمی‌بازید حتی اگر «نه» بشنوید باز هم برنده‌اید لااقل مابقی زندگی شرمنده‌ی قلبتان نخواهید بود، حواستان باشد هر کسی را بتوانید توجیه کنید هرگز به قلبتان نمی‌توانید دروغ بگویید! پس حرفتان را بزنید؛ همین امروز، همین لحظه... نگذارید دوستت دارمتان کهنه شود! سپهر کمرم را فشار داد، درست جای دست‌های نیوشا را، درست همان جایی که هلیا فشارش می‌داد! مادر بودم، زن بودم و عاشق!

رابطه‌هایی در زندگی هست که تو اسمش را نمی‌دانی! بی‌شیله و پیله است، عاشقانه‌است، پر مَسماً و بی‌دلیل. با وجود مبهم بودنش، حالت را خوب می‌کند، دلنشین است. نه تعهدی، نه پیمانی، نه عهده‌ی در آن صدق نمی‌کند؛ اما عجیب جان‌دار است. رابطه‌هایی که دو آدم در آن وابسته‌ی همدیگرند، نه در آن‌ها هم‌خوابی وجود دارد، نه حتی ردی از بوسه‌ای عاشقانه! رابطه‌هایی که بی‌نامند و احتیاجی به نام گذاری ندارند، همیشه هستند، در تمام لحظات دست در دست هم پرسه می‌زنند، از دو عاشق هم عاشق‌ترند، دلبسته‌ترند و بی‌هم نمی‌توانند روزی را سر کنند. آرامش دارند و این بین آسایش هم کنارش. رابطه‌هایی که پر و پیمانند، می‌توان دل را به امواج آرامش تکیه داد و بی‌نگرانی در آغوشش غلت زد و زیر سایه‌بان محبتش عمری زندگی کرد! می‌توانی درک کنی؟ وجود یک بودن را که می‌ارزد به تمام نبودن‌ها، عشق نیست اما بالاتر از عشق است و همه چیز معنا می‌شود.

می‌دانی؟ نمی‌خواستیم از من دل شکسته شود، بارها سعی کردم به طریقی به او بفهمانم که «ما» شدن ما اشتباه‌است، فهمید، خودش از اول هم می‌دانست؛ حتی بهتر از من اما باز هم دلش شکست، می‌دانم که شکست. دنیا تاوان دل شکستن او را از من گرفت، من با چشم خودم دیده بودم تاوان دل شکسته را پس دادن یعنی چه! نمی‌دانم می‌خواست چه را اثبات کند، به من، به هیوا، به همه‌ی‌مان که این تصمیم را گرفته بود اما حال نمی‌توانستم من هم او را پس بزنم، او بی که هیچ کس حاضر به شرکت در عقد محضری‌اش هم نبود.

خواستم خود را شاد پیش چشمش جلوه دهم، نتوانستم، باور کن هر چه کردم دستم حتی به سوی قلمی آرایش دراز نشد، من داغ‌دار بودم، داغی که تا همیشه بر دلم تازه بود! شلوار راسته‌ی سفیدی پوشیدم با کت شیرین‌رنگ کوتاهم، کفش‌های پاشنه‌دار مشکی‌ام را پا زدم. اگر قدیم بود، باید تا ساعت‌ها به فکر آرایش موهایم می‌افتادم اما دیگر دل و دماغ سابق را نداشتم، موهایم را ساده بستم و شالی ساده‌تر بر سرم کشیدم. صفحه‌ی گوشی‌ام روشن و خاموش شد. آیین بود؛ ما تنها شاهدان حاضر در مراسم ساده‌ی او بودیم. نگاه کوتاهی به آیین انداختم و لحظه‌ی آخر هنگام خروج چشمم روی دفتر خاطرات چرم سورمه‌ای نشست و سریع از آن چشم گرفتم. آیین به کاپوت اتومبیل‌اش تکیه داده بود، جذاب دوست‌داشتنی من! فاکتورگیری سخت بود از آن پیراهن خوش‌دوخت صدری روشن در تنش که آستین‌های بالا زده‌اش عضلات برجسته‌ی آرنج و بازوهایش را سخاوت‌مندانه نشان می‌داد. هیزی نگاهم را گرفتم و به سویش قدم برداشتم، لبخند به روی لب‌های ته‌ریش‌دارش نشست و من به این اندیشیدم که چه قدر موهای خوش‌حالت و مردانه‌اش را دوست می‌داشتم که ساده به بالا شانه می‌شد.

– سلام بانوی زیبا!

دلنشین گفت، فارغ از چرب‌زبانی و منظور.

– سلام.

جنتلمن بازی از او توقع نداشتم، لاقل بعد از این همه سال! خود دستگیره‌ی اتومبیل را پایین کشیدم و به روی صندلی چرم و نرمش نشستم و او هم بی‌حرف پشت رل نشست و موزیکی خوش‌طنین که فضای لحظه‌ی مان را پر کرد.

«من پریشان شده‌ی موی پریشان توأم»

کفر اگر نیست بگویم که مسلمان توأم»

نگاهش آرام به روی نیم‌رخم نشست و من خیرگی نگاهش را پاسخ ندادم. خوب می‌دانستم مهر طلاقش از ملکا هنوز خشک نشده است.

«وای من هر نفست معجزه‌ی تازه کند

عشق آمد که مرا با تو هم اندازه کند»

به دست‌هایم نگاه کردم، خالی بودند، خالی خالی! نگاهم به روی دست او نشست، برق حلقه‌اش چشم را می‌زد، جایمان که عوض نشده بود؟!

«من که آتش شده‌ام به که تو دریا داری

بی سبب نیست که در ساحل من جا داری»

ناگهان دستش روی دستم نشست و زیر دست خود روی دنده نشاند، از این کارها نمی‌کرد، سبک بازی می‌نامیدشان، نیم نگاهی به چشم‌هایم انداخت، لبخند زد، دستم را به سمت لب‌هایش سوق داد و بوسه نشاند میان انگشت‌هایم.

«ماه کامل شده‌ای چشم حسودانت کور

آنچه خوبان همه دارند تو یک جا داری»

روبه‌روی محضر که ایستادیم نفسم میان سینه کمی جا به جا شد. آیین کت اسپورتش را از صندلی پشت برداشت و تن زد و صدایی در گوش من زنگ زد «اگه راضی به طلاق نیستی دخترم امضا نکن.» آیین شانه به شانه‌ام ایستاد، شاید او هم به اندیشه‌ی من فکر می‌کرد. از پله‌های محضر آرام آرام بالا رفتیم و دلشوره نداشتم اما... دیدم، قامت رعنائش را، تازه داماد می‌شد؟! شبیه دامادها بود و نبود. پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای و آبی تنش عجیب به او می‌آمد، سبزی نگاهش از همیشه روشن تر بود، موهایش خوش حالت تر از همیشه روی پیشانی‌اش ریخته بود، جذاب تر از همیشه بود. بدجنس نبودم اما چه قدر عروس کنارش به آیدین همه چیز تمام من نمی‌آمد!

آیدین چهار شانه و خوش قامت من کجا و دخترک ریزه میزه‌ی چشم فندوقی کجا! دخترک با نمک بود، ذره داشت، اما آیدین مهربان من سر تر بود. دخترک به زیر شانه‌اش هم نمی‌رسید و آیا این تفاوت‌ها مهم بود؟! مهم بود که دخترک کم سن و سال موهای از ته تراشیده‌اش را زیر روسری ساتن خوش‌رنگش پنهان کرده بود؟! مهم بود، ابروهای ریخته‌اش را به زور مداد و ماژیک ابرو قاپ داده بود؟! مهم بود که چشم‌هایش برق نداشت؟! خبری از طراوت جوانی بر صورتش نبود؟! مهم بود که دخترک بی‌نوا اسیر یک لوسمی لنفوتیک حاد بود؟! آری مهم بود، از اهمیت بسیاری هم برخوردار بود. آیدین می‌خواست چه را ثابت کند؟! سعی کردم لبخند بزنم، لبخندی که به سخته طعنه می‌زد، آیدین حقش این ازدواج بی‌سر و صدا در محضر کوچکی وسط شهر بود؟! حقش عقد بی‌سر و صدا با دخترک سرطانی و بی کس و کار بود؟! دخترک گناهی نداشت، زیادی هم دلنشین بود اما حق آیدین این نبود. دخترک کجا و نیکا کجا! او داشت خود را قربانی می‌کرد، آیدین داشت خودش را قربانی حواس جمع شده‌ی هیوا به زندگی‌اش می‌کرد، قربانی نظر جلب شده‌ی من به روی آیین.

دست آیین روی کمرم نشست و کمی به جلو آرام هولم داد، به خود مصلحت شدم، نگاه از آیدین گرفتم، دست نگاهم همیشه برای او رو بود، می دانستم در نگاهم همه چیز را خوانده است. پیش رفتم و دخترک را در آغوش کشیدم، به چشم‌هایش که نگاه کردم یکه خوردم، انگار که تپله‌های خود را در گودال استخوانی چشم‌های او می دیدم! چه قدر چشم‌هایمان شبیه به هم بود! لبخند زد و چنان زیبا بود لبخندش که من برای یک آن شرمنده‌ی تمام حرف‌هایی که در دل به او نسبت داده بودم شدم. خطبه‌ی عقد جاری شد، آیدین، عروسش، من، آیین و یکی از دوستان مشترکشان برای شاهد! همین! مختصر جشن تجرد آیدین! سنگینی جسمی را کف دستم حس کردم، به دستم نگاه کردم، جعبه‌ی قرمز کوچکی خود نمایی می کرد، نگاه بالا گرفتم و با آیین چشم در چشم شدم.

- برو بنداز گردنش.

چه خوب که حواسش بود! هوش و حواس من که بریده شده بود. به سمت عروس آیدین رفتم، لی لی او! همچو نامش ظریف و شکننده بود! مهرش به دلم افتاده بود. لبخند زدم، در جعبه را باز کردم و گردنبد دو رخ سنگین را در گردنش بستم، بوسیدمش و به آغوش کشیدمش.

- خوشبخت بشید عزیزم.

- خیلی ممنونم.

حرف‌هایم را پس می گیرم، شاید این دخترک می توانست شادی را به قلب متروک آیدین من بازگرداند... شاید!

- مراقبش باش.

گونه‌هایش سرخ شد، خجالتی بود لی لی آیدین! افسوس مژه‌ها و ابروهای ریخته‌اش بر دلم نشست. روبه‌روی آیدین که ایستادم، حسی در روحم غلت خورد، بغض ناشیانه میان گلویم چنبره زد. پیش از من، مرا میان آغوشش گرفت، گم شدم، استخوان‌هایم خورد شد، پودر شد میان فشار محکمی که بر تنم وارد می کرد. بغض فرو خوردم و لب زدم.

- خوشبخت شو!

به سان دخترک سرتق پنج ساله‌ای گفتم که پدرش او را به ساعتی دیگر به دیدار وعده داده بود. امری گفتم، او باید خوشبخت می شد، او این بار را دیگر باید خوشبخت می شد. شقیقه‌ام را بوسید.

- خوشبخت می شم.

هق هقم میل باریدن گرفت، فشاری دیگر به تنم وارد کرد و زیر گوشم لب زد و نفس های داغش تمامم را گسست:

چو بستی دربه روی من، به کوی صبر رو کردم

چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یک روتر

من این ها هر دو، با آینه ی دل روبرو کردم

صفائی بود دیشب با خیالت، خلوت ما را

ولی من باز پنهانی، تو را هم آرزو کردم

ملول از ناله ی بلبل مباح، ای باغبان رفتم

حلالم کن؛ اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

صورتی از اشک خیس بود، پیراهن او هم، دستی از پشت کمرم را گرفت و به سوی خود کشید، در آغوشی دیگر فرو رفتم، آغوشی که طعم آیین را می داد. برادرانه هم را به آغوش کشیدند و صدای هق هق من کل محضر را در بر گرفته بود، نمی دانم چه مرگم بود، اما بیت به بیت شعرش وجودم را شکافته بود. آیین دست لی لی و آیدین را در دست هم گذاشت.

– امیدوارم کنار هم آرامش بگیرید.

ای کاش برای من هم کمی آرامش آرزو می کرد. نگاهش بر من نشست، خندید، به جبر خندید، برای تغییر دادن جو خندید.

– عزیزم؟

کمی خود را کنترل کردم و اشک را از پای چشم‌هایم گرفتم، توجیح گرانه رو به لی لی گفتم: گریه‌ی خوشحالیه، ایشالله همیشه خوش و خوب باشید... در کنار هـ...هم.

لی لی متین لبخند زد، آیین هم... و چه قدر نگاه آیدین سنگین بود، برای شانه‌هایم، برای بغضم، برای دلم! در اتومبیل که نشستیم، آیین همان طور که کمر بندش را می بست شوخ گفت: فکر نمی کردم یه روز به جای برسم که حجله ببندم.

با تعجب نگاهش کردم، نگاهم کرد.

– چیه؟ بهم نمیاد؟ خب چیکار می کردم؟ ایلماه و الینا که قهر کردن با آیدین، مامانم اون جور، شما هم که یه جور دیگه بانوا کی می موند به جز آیین بیچاره؟!

عضلات صورتم کش آمدند، لب‌هایم آرام آرام از هم باز شدند، به خنده که نه... به قهقهه افتادم! به خدا که بلندترین قهقهه‌ی عمرم را زدم. طلب کار نگاهم کرد.

– بایدم بخندی! تو نخندی کی بخنده؟ بعله آیین بیچاره دو ساعت گل آرایی کرده، شمع چیده، عطر پاشیده این ور و اون ور، کلی تم بده، فلان کن، این کارو بکن، بعد هیرو خانوم بخنده.

مگر خنده‌ام بند می آمد؟! آخر می دانی؟ حتی تصورش هم امکان ناپذیرترین فکری بود که می شد در ذهن به آن پردازم چه به رسد به واقعیتش! صدای زمزمه‌ی آرامش به گوشم رسید.

– قربون خنده‌هات برم.

اشک گوشه‌ی چشمم را به انگشت اشاره‌ام گرفتم.

– جدی که نمیگی؟

چشم غره‌ای نثارم کرد.

- دروغم چیه؟ من برادرم رو می‌شناسم تبش تنده، براش حجله نمی‌چیدم می‌خورد توی برجکش، گرچه الانم داره دهن لی لی بیچاره رو سرویس می‌کنه.

چشم‌هایم گرد شد، به خود آمدم و مشتم به بازویش کوبیدم.

- بی‌حیا!

بلند خندید و خودم هم آرام آرام به خنده افتادم و بی آن‌که بدانم همان‌طور روی خنده‌اش قفل شدم... قفل که نه! میان خنده‌اش جا ماندم. پیش روی برج ایستاد سر به سمتش چرخاندم.

- خداحافظ.

نگاهم کرد و لبخند زد، دستگیره را پایین کشیدم و از اتومبیل بیرون زدم. گامی دیگر تا رسیدنم به در ورودی نمانده بود که صدای باز و بسته شدن در اتومبیل را شنیدم، با چشم‌های گشاد شده به پشت سر نگاه گرفتم. او بود، با موهای کمی شلوغ شده‌اش، کت روی ساعد افتاده‌اش و لبخند شیطان‌ش!

نزدیکم ایستاد و از کنارم عبور کرد، خط قدم‌هایش را دنبال کردم و به کلید براق میان دستش رسیدم. خوب به یاد داشتم آخرین بار این کلیدها را از او گرفته بودم! حقه باز بود دیگر!

در را گشود و خود کنار ایستاد.

- بفرمایید بانو!

چشم غره‌ای خرجش کردم و در دلم که قند آب نشده بود؟!

- تو کجا؟

به نشانه‌ی تفکر سر به آسمان برافراشت و بعد به من نگاه کرد.

- خونمون.

- خونمون؟

- خونه تو!

- خب؟

- خب چی؟

- خودت میگی خونه ی من بعد شما کجا؟!

- هیرو من و تو نداریم که.

- از کی تا حالا؟

- جون آیین اذیت نکن قول می دم زودی برم.

دهانم بسته شد و زود نرفت، دو ساعت تمام پیش روی تلویزیون لم داد و مرا حرص داد و هر پنج دقیقه یکبار چیزی طلب می کرد، چای، تخمه. من هم محلش ندادم، می شناختمش به پر و پایش که می پیچیدم جسور تر می شد. ترجیح دادم خودم را با گرفتن حمامی مشغول کنم. زیر دوش ایستاده بودم، چشم هایم را بستم و به پوست تنم اجازه ی لمس قطرات آب را دادم. چشم که باز کردم، چشمم روی سرامیک های سفید ثابت ماند، مایعی سرخ رنگ، رفته رفته نارنجی می شد و به راه آب می رفت. دردی حس نمی کردم، حتی درد بی دلیل خونی که از وسط پاهایم به زمین می ریخت. زوار در رفته شده بودم شاید! حوله پوش بیرون آمدم، کمی حس سرگیجه داشتم، قدم هایم هماهنگی پیدا کرده بود با روند سستی بدنم. روی تخت نشستم. کمی لرز داشتم، پاهایم را محکم به هم فشردم.

دست هایم زنجیر سینه ام شدند، چشم هایم رخت و خواب پهن کردند و تنم را رخوت در بر گرفت. به خود پیچیدم و جنین وار خود را به آغوش کشیدم. زندگی هایشان پا گرفته بود، همه پی زندگی خود بودند. خروج مایع رقیق را حس کردم و عضلاتم منقبض شد و پاهایم محکم تر به هم فشرده شدند. هرم نفس هایش روی صورتم نشست و دستش هم روی بازویم.

- خوبی؟

بد نبودم اما خوب هم نبودم.

- هیرو؟ چته؟ چرا سردی؟

- خوبم.

مرا به سمت خود برگرداند، گوشه ی حوله ام تکانی خورد.

- چه قدر رنگت پریده.

- آیین؟

- جونم؟

- می خوام رضایت بدم.

نگاهش سخت شد، درد در نگاهش خانه نشین شد، مردمک هایش سرگردان به روی صورتش چرخید.

- می خوام که رضایت بدی.

...-

- آیین؟ دخترمون دیگه برنمی گرده می دونی؟

چشم به روی هم فشرد، شقیقه اش نبض گرفت.

- می دونم.

- آیین؟ به خاطر هلیا.

- تو این و می خوای؟

- آره این و می خوام.

لب به روی هم فشرد: باشه.

لبخند زدم، به این سادگی ها راضی نمی شد و حال راضی شده بود. شاید عادت ماهیانه ام جلو افتاده بود؟!

- سرم درد می کنه.

نگاهش نگران شد.

- چرا؟

- نمی دونم.

کنارم به پهلوی دراز کشید، سر انگشتانش روی شقیقه‌هایم نشست و آرام مشغول ماساژ شد. پلک‌هایم به روی هم افتادند. خیزی حوله را حس کردم.

– خون‌ریزی داری؟

نمی‌دانم از کجا فهمید، با او که تعارف نداشتم، خجالت هم که اصلاً، من تن نامحرم را شبی تا صبح به او سپرده بودم!

– آره.

سرم را نوازش کرد.

– پد بهداشتی داری؟

– توی کشوعه.

ایستاد و به سمت دراور رفت، کشوها را گشت و پدی را برایم آورد.

– کمک لازم نداری؟

– نه خودم می‌تونم.

اتاق را ترک کرد، به خود آمدم و لباس پوشیدم، دلم خواب می‌خواست، خوابی طولانی و سنگین که این همه خیال را از سرم برهاند. با ماگی گول پیکر در دست به اتاق بازگشت.

روی تخت نشستم، خم شد و بالشت‌های پشت سرم را برایم تکیه‌گاه چید، تکیه به تاج جان پناه تخت دادم و کمرم به روی نرمی بالشت‌ها نشست.

– شیر داغ و نسکافس.

بویش را شنیده بودم، روزی نوشیدنی مورد علاقه‌ام بود! چند وقت بود، شیر و نسکافه نخورده بودم؟!

– می‌خواهی سفر ببریم؟

آخرین بار با شایان و هلیا به سفر رفتم، می‌خواستم فکر کنم، به شایان، به آینده‌ی مشترکی که می‌خواستیم من و هلیا با او رقم بزنیم.

– می‌خوای بریم جزیره؟

کیش را دوست می‌داشتم، زیاد هم دوست می‌داشتم، آن‌جا مملو بود از خاطرات خوش جمع‌مان، مشاعره‌های آخر شب‌هایی که فقط شنوده‌اش بودم. اما بی‌هلیا یک چیزی کم بود، بی‌هلیا دل و دماغ قدمی جابه‌جایی را نداشتم و بس.

– نه!

چیزی نگفت، ماگ خالی را به دستش دادم و زیر نگاه نوازشگرش به خواب رفتم، خوابی بس طولانی...!

کمی غلت خوردم، انگار میان چنگالی اسیر شده بودم، صدای ملودی تلفن مرا به خود آورد. منگ در تخت نشستم، به آنی لبخند زدم. می‌دانی؟ اگر تو هم جای من بودی می‌خندیدی، به یک پسرک شیطان و بازیگوش با موهای خوش‌رنگ نشسته بر پیشانی‌اش و لب‌های خوش‌تراشی که کمی از هم فاصله داشتند و ابروهایی که به گره افتاده بودند. تو هم به جای من بودی بوسه‌ای محکم روی گونه‌اش می‌نشاندی و قربان صدقه‌ی جذابیت‌های تلنبار شده‌اش می‌رفتی. یک لحظه به این فکر کردم که اگر مامان این‌جا بود مرا به چهار جهت جغرافیایی تکه می‌کرد. حق هم داشت، با دست پس می‌زدم و با پا پیش! مامان حتماً این جمله را در بابم می‌گفت «ورپرده پسره رو نمی‌خوای بعد تا صبح توی بغلش می‌خوابی؟!»

کمی دل درد داشتم، دست به زیر شکمم گرفتم و از اتاق خواب بیرون زدم. به سمت عسلی گام راندم، شماره‌ی آیدین بر صفحه نشسته بود، کمی مکث کردم، به ساعت نگاه کردم، «هفت صبح!» چه چیز باعث شده بود او این ساعت با من تماس بگیرد!

- بله؟

- هیرو سلام!

کمی لحنش دست پاچه بود، به نگرانی افتادم.

- آیدین؟ خوبی؟

- آره آره چی...زه... چیزه.

- آیدین! بگو چی شده؟

- هیرو می‌تونی الان زودی بیای این‌جا؟

لحنش کلافه بود، ترس و اضطراب خاصی را در صدایش لمس می‌کردم.

- چرا پیام؟ چی شده؟

- لی لی...

- لی لی چی شده؟!

- لی لی حال...ش بده.

سکوت کردم و به تحلیل حرفش افتادم، دو هزار کیلو یواش یواش افتاد و به خود آمدم.

- باشه من سریع خودم رو می‌رسونم، تا من میام بهش یه چیز گرم بده.

نالید: چی؟

- نمی‌دونم، یه چیزی بده ضعف داره حالا.

تلفن را که قطع کردم، سرگردان به دور خود چرخیدم. چه باید می‌کردم؟! دل‌درد خود از یادم رفت، چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک از خاطرم پاک نمی‌شد. به آشپزخانه رفتم و سرگردان‌تر به دور خود چرخیدم و کابینت‌ها را پایین و بالا کردم. باید کاری می‌کردم، هر چه بیشتر فکر می‌کردم به نتیجه نمی‌رسیدم. صبح زفافم در خاطرم نقش زد، نقشی پررنگ و آکنده به غم... تلخ‌خندی بر لبم نشست و باز هم کابینت‌ها را پایین و بالا کردم.

- دنبال چی می‌گردی؟

به سمتش باز گشتم.

- آخ! ببخشید بیدارت کردم؟ معذرت.

دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و من سعی شگرفی در نگاه گرفتن از بالا تنه‌ی شش تکه‌اش داشتم.

- مهم نیست، چی می‌خوای؟

گوشه‌ی ناخن شستم را به دندان گرفتم.

- آیدین زنگ زد.

- خب؟

- گفت برم خونس.

- خب؟

- دست پاچه بود.

- خب؟

- گفت زود برم.

طلب‌کار نگاهم کرد.

- عزیزم؟ می‌شه دست از تلگرافی جواب دادن برداری؟

نمی‌دانم چرا، کمی شرم کردم.

- لی لی حالش بده.

ابرویی بالا انداخت.

- آیدین مثلاً دکتره؟

پرسش گر نگاهش کردم، او ادامه داد.

- این قدر دست و پاش رو گم کرده نمی‌تونه به زن خودش برسه؟!

پاسخی ندادم و او هم منتظر جواب نماند. به داخل آمد و خود از کابینت‌ها به نوبت، پسته و گردو بیرون کشید، مغز کرد و با حوصله آسیاب، نگاهم کرد.

- بلد ی کاچی درست کنی؟

این بار من پی طلبم از او می‌گشتم.

- ببخشید مگه من چند ساله این چیزا رو بلد باشم؟ اینا دیگه خیلی تخصصیه!

خنده‌اش گرفته بود.

- اما من بلدم، کاری نداره.

خصمانه نگاهش کردم.

- روغن حیونی داری؟

- هوم فکر کنم آره.

از کابینت بالای گاز قوطی روغن را بیرون کشیدم و به دستش دادم. خود آرد و روغن و شکر را در تابه‌ای ریخت و پسته و گردوی آسیاب شده را هم درونش، هم زد و کاچی آیین پز را تحویلم داد. این رویش را تا به حال ندیده بودم. آیین چند بُعد داشت؟! در قابلمه‌ی در پیرکسی کاچی را ریختم و به سمت اتاق پا تند کردم.

- یواش برو.

می دانست درد دارم، او همیشه همه چیز را می دانست! لبخند به روی لب هایم طنین انداخت. دوستش داشتم، دوستش داشتم، دوستش داشتم و دوستم داشت...!

با عکس العملی سریع که از من بعید به نظر می رسید، مانتوی جلو بازی به روی بلوز و شلوار خانگی ام پوشیدم و شالی روی موهایم کشیدم، آن قدر عجله کردم که می خواستم با همان پا پوش های خانگی ام بیرون بزنم...

آیین که پیش روی خانه ی آیدین ترمز کرد، در جا بیرون جهیدم و «مواظب باش» او جایی میان صدای گام هایم گم شد.

زنگ را فشردم و باز شد در خانه ی او. صدای گام های آیین همراه بود با صدای ضربان قلبم که جانانه می کوفت. نفسی عمیق کشیدم و از در باز شده ی ورودی گذشتم...

همیشه فکر می کردم از او خونسرد خداوند خلق نکرده و بس، اما حال مردی را می دیدم، که نگرانی از سر و رویش می بارید و دکمه هایی که یکی در میان و اشتباه بسته شده بود و دست و پایی که میان چنگ هایی که به موهایش آویخته بود گم شده بود. چه چیز تا به این حد می توانست آدمی را آشفته سازد. عشق بود دیگر؟ دوستش داشت؟! به خود آمدم و رشته ی افکار را از هم دریدم.

– کجاست؟

– توی اتاق بالاست.

از او عبور کردم و صدای شاد آیین پشت سرم جا ماند.

– چه طوری مَرد؟

می خواستم هر چه زودتر به دخترک برسم و رسیدم. حیرت زده ماندم، از پیکر ظریف و کوچکی که در روی تخت مچاله شده بود. چه شده بود با این طفل معصوم؟! سر بی مویش دلم را نزد، ترحم را هم در دلم خانه نشین نکرد، تنها حال خودش برایم ارجعیت داشت و بس. کنارش نشستم، دست به روی کمرش لغزاندم و نوازشش کردم.

– خوبی عزیزم؟

دستی را که می‌رفت تا شال روی پاف را چنگ بزند را در دست گرفتم و نوازشش کردم، لبخند اطمینان بخشی به چهره‌ی معصومش پاشاندم و بعد خود شال را به روی سرش کشیدم. رودخانه‌ای از گوشه‌ی چشمش به جریان افتاد، رودخانه‌ای که خروشان بود و کویر دلم را آب یاری کرد.

- درد... دارم.

بی‌شک مقصر آیدین نبود، او بدنش بسیار ضعیف بود و اثرات آن غول بی‌شاخ و دم سرطان نام بود که به روی تنش نشسته بود.

- ای کاش آیدین دست نگه می‌داشت.

- اون نخواست.

نگاهش کردم، گونه‌هایش از رز گلگون تر بودند.

- م...ن ازش... خ... خواستم.

نمی‌دانم چرا دوستش می‌داشتم، بی‌دلیل مهرش در دلم عمیق ریشه دوانده بود. تقه‌ای به در اتاق خورد و سپس صدای خوش آوای آیین از پشت در به گوش رسید.

- هیرو عزیزم؟

عزیزم‌هایش را دوست داشتم، عزیزم‌هایی که این روزها زیاد می‌گفت. به سمت در رفتم و آن را گشودم و خود در چهارچوبش ایستادم، نیم‌نگاهی به داخل اتاق انداخت و پیچ پیچ کرد.

- حالش چه‌طوره؟

پیچ پیچ کردم: خیلی بده.

سینی در دستش که حاوی، لیوانی آب پرتقال، کاجی و قرص مسکن بود را به دستم داد.

- بهش بده آروم میشه.

سری تکان دادم.

- آیدین چه طوره؟

شقیقه‌اش را فشرد و گوشه‌ی لبش را جوید.

- عذاب وجدان داره.

دلم سوخت، عذاب وجدان آیدین هنوز از بابت نیکا تمام نشده بود و حال عذابِ لی لی هم بر این عذاب افزوده شده بود. سینی را به اتاق آوردم و تک‌به‌تک همه را به کام دخترک خوراندم و او چو زیبای خفته به خواب رفت. بوسه‌ای به چهره‌ی از درد فرو رفته و غرق خوابش زدم و با سینی خالی از اتاق بیرون زدم. آیدین به روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود و آیین زیر گوشش چیزی می‌گفت و زمزمه‌اش بوی دل‌داری می‌داد. نگاه‌هشان به من افتاد، نیم‌بند لب‌بند زدم.

- خوابید.

آیدین در جای ایستاد و به طبقه‌ی بالا رفت، چشم از قدم‌های او گرفتم و در پیچ راهروی بالا گم شد.

- دوشش داره.

راست می‌گفت دوستش داشت. اما... اما... چه چیز دخترک را دوست می‌داشت؟! موهای نداشته‌اش را؟! صورت بی‌رنگ و رویش را؟! چهره‌ی تکیده‌اش را؟! یا... یا که چشم‌هایش را؟!

گفته بودم؟ دیدم حلقه‌ای را که میان انگشت‌های هر دو نفرشان می‌درخشید، حلقه‌ای که بوی تعهد می‌داد، تعهدی که هیچ کس به آن راضی نبود! تلفن همراه آیین زنگ خورد، پاسخ داد.

- بله؟

...

- کی؟ دکتر فروزش هستن؟

...

- باشه من الان خودم رو می‌رسونم.

...

می دانستم، باید می رفت، همیشه کارش از اهمیت بالایی برخوردار بود، حتی اگر دیگر دست به تیغ جراحی نمی برد! - باید برم.

می دانستم، باید می رفت. به جلو آمد، روی صورتم خم شد و گونه ام را بوسید. هر بوسه طعم خودش را داشت، بوسه ی روی گونه برای من دلنشین تر تلقی می شد، حتی از بوسه روی پیشانی هم شیرین تر بود! لبخند نزدم اما می دانستم برق لبخند از چشم هایم را گرفته است.

- زود میام.

آن روزها همیشه این را می گفت و هیچ زمان زود نمی آمد.

- مراقب خودت باش.

این بار خم شد و من چشم بستم و لب هایم به روی پلک های بسته ام نشست و آن ها را مورد عنایت قرار داد. دوستش داشتم، زیادی دوستش داشتم. لبخند بر لب هایم سنجاق خورد. نگاهش طعم دلدادگی می داد و من می خواستم بخواند تمام قلبم را ز چشم هایم! هر زنی دوست دارد معشوقه ی مردی باشد که خط به خط معنایش کند. زن ها... انتظار عجیبی دارند! گاهی دلشان می خواهد نگفته هایم را بشنوی و برایشان اصلاً مهم نیست چه گونه این کار نشدنی ممکن خواهد شد. زن ها... عجیب دوست داشته شدن را دوست دارند. دوست داشتنی که به همین راحتی ها تمام نشود و تا بی نهایت ادامه پیدا کند. زن ها موجودات عجیبی هستند، زن ها را زنانه باید فهمید! گامی تا ترکم فاصله نداشت و تمام طول مسیر رفتن به سوی در را رو به من و پشت به در پیمود و نگاهی شیدا و بی قرار که لحظه ی آخر نثارم کرد عجیب دل نواز بود، جان داشت، دست و پا داشت و به سوی دلم دوید...

آیین که رفت، به آشپزخانه رفتم؛ ساعت از نه گذشته بود و می دانستم آیدین کنار لی لی به خوابی بس عمیق فرو رفته است. تا بیدار شدنشان فرصتی برای ترتیب صبحانه ای در خور تازه عروس و داماد را داشتم. لی لی تقویت لازم داشت! بادام و پسته های مغزه شده را در پیش دستی ای برای او گذاشتم، چای دم کردم، با نهایت سلیقه ام مربای آلبالو و هویج را در کاسه های کریستال چیدم. لی لی برایش ترشی جات بد بود اما می دانستم آیدین زیتون پرورده با ترم هندی فراوان را دوست می دارد، کاسه ای کوچک را هم برای او پر کردم. چند عدد تخم مرغ هم در تابه شکستم و تازه عروس وار تنظیم کردم زرده اش به حالت قلبی شکل میان سپیدی ها تن نمایی کند. نان ها را در توستر گذاشتم، کاش به آیین می گفتم قبل از رفتن نان گرم برایشان بگیرد! وضع خودم هم به طور کلی رو به روال نبود، دل درد به کمرم هم زده بود اما نهایت هنرنمایی ام را با درست کردن معجون نشان دادم. این را هم از آیین یاد گرفته

بودم، شیر، موز، خرما، گردو، پودر نارگیل و... میز صبحانه‌ی رنگارنگ خودم را هم به وجد آورد و صدای دل ضعف رفته‌ام یاد آور این شد که هنوز وقت رسیدگی به او را پیدا نکرده‌ام. کمی خامه‌ی شکلاتی به تکه‌ای نان زدم و به دهان گذاشتم که سر و کله‌ی‌شان پیدا شد. لبخند زدم، دوش هم گرفته بودند و کنار هم پایین آمدند! آیدینم خوشبخت می‌شد، می‌دانستم. می‌توانی درک کنی؟ خوشی او برای من زیادی مهم بود، بی‌شک سعادتش می‌شود برایت آرزو آن که در تمام طول زندگی‌ات سعادتت را می‌خواسته است. آیدین در زندگی‌ام از رتبه‌ی بالایی برخوردار بود. مگر حتماً باید عاشق باشی؟ گاهی یک نفر برایت چنان عزیز است که می‌ارزد به هر چه عشق و عاشقی! مذکر و مونثش هم مهم نیست. لی لی سرش پایین بود، تازه عروس جان بیست و دو سال بیشتر نداشت و همین مرا به لطافت و نرمی بیش از حدی نسبت به رفتار با او و او می‌داشت. در تنها چیزی که اشتراک داشتیم، سرِ ناسازگار الهه خانوم با هردویمان بود که به جای ما تا دلت بخواهد نیکا و ملکا را دوست می‌داشت...

لبخند زدم به این زوج جدید.

- سلام بر دو کفتر عاشق خوب خوابیدید؟

آیدین لبخند زد، می‌دانستم دخترک را آن‌طور که باید دوست ندارد، من عشق در نگاهش نمی‌خواندم! اما همین که حواسش جمع دل‌نازکش بود خیلی خوب بود. لی لی ملیح خندید و من چشم از کلاه حوله‌ی بر سرش گرفتم و سعی در توجه نکردن به چهره‌ی سرد و بی‌حسش داشتم.

- سلام، ببخشید شما رو توی زحمت انداختیم.

لبخند زدم، لقمه‌ای پنیر و گردو گرفتم و آن‌ها پشت میز نشستند، لقمه را به دست لی لی دادم و نطق کردم.

- این چه حرفیه عزیزم، منم جای خواهرت.

لبخند زد، حس کردم جوشان نیاز به گرمی بیش از حد دارد و حضور من چندان الزامی نیست. لقمه‌ای عسل و خامه برای خود پیچیدم و با لبی خندان از آشپزخانه بیرون زدم.

- من برم به آیین زنگ بزنم، ببینم کی میاد.

بهانه تراشیدم و حال خود میان راه با دست و پایی دراز شده باقی ماندم. احساسات بر عقل چربید، دل می‌خواستش دیگر... زیاد هم می‌خواستش! تلفنم را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. صدایش بوی خستگی می‌داد.

- سلام عزیزم.

- سلام، کجایی؟

خندید، نیم نگاهی به آشپزخانه انداختم، آیدین لقمه‌ای به دست لی لی می‌داد، چشم از آن‌ها گرفتم و به سمت پنجره‌های سرتاسری رفتم.

- چرا می‌خندی؟

- چه خوب که پرسیدی!

- چی‌رو؟

- این‌که کجام.

- چه‌طور؟

- شبیه زن و شوهرها شدیم یهو.

...-

- شدی مثل همه‌ی زن‌هایی که اول از شوهرشون مکان رو می‌پرسن نه حالش رو.

لبخند چو کودکی پا گرفته بر لبم نشست.

- هیرو؟

...-

- هستی؟

- هستم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

- بیمارستانم، یه مورد اورژانسی بود، دارم راه می‌افتم. پیام دنبالت؟

- نه فعلاً یکم پیششون بمونیم، تنهان.

- باشه ناهار چی بگیرم؟

- نمی خواد خودم یه چیزی درست می کنم.

- لازم نیست، چیزی خوردی؟

- آره.

- حالت خوبه؟ درد نداری؟

- نه خوبم.

- من تا نیم ساعت دیگه پیشتم.

- منتظرم.

- بختیاری میگیرم، می بوسمت عزیزم.

- خداحافظ.

ضربان قلبم همچو قافیه‌ای جداگانه در غزلی صد بیتی یکه تاز می کوفت. زن بودم و زن... زن بودم و محتاج یک کلمه‌ی کوچک که بوی محبت بدهد! بی آن که خود بدانم از کی، تلفن روی سینه‌ام نشسته بود، درست همان جا که تلمبه‌ای ماهیچه‌ای در طرف چپش هر ثانیه بیرون می جهید. دست به گوشه‌ی پرده گرفتم و کنارش زدم. پاییز بر تن باغ خانه‌ی آیدین هم نشسته بود. پاییزی که امسال قرار بود آن را دو نفره سر کنم... بی هلیایم! هلیا نبود و چه قدر نبودش درد بود. هلیا که نبود روح زندگی هم نبود! اما خود زندگی چرا... خودت زندگی جریان داشت؛ ممتد و خروشان!

چهره‌ی سپهر در خاطرم نقش زد، حواسم از او بریده شده بود. تصمیمات جدیدی داشتم، تصمیماتی که به نشستن گل لبخند به روی لب‌های نیوشا منجر می شد. به حال خوبی دلم، به خیالت راحت مامان و بابا از زندگی من، به آزادی دلم... غرق که در افکارم می شدم حواسم از زمین و زمان جدا می شد، این قدر که گرمای دو دست پیچیده به دور کمرم مرا به خود آورد و بارانی که نم نم رقص گرفته به دل زمین و دلبری می کرد و نفس‌های گرمی که لاله‌ی گوشم را می لرزاند. عطرش شد را میان ریه‌هایم جانشین کردم.

- اومدی؟

سرش کنار گردنم خم شد، بوسه‌ای نشانده جایی میان زنجیر گردنم که تا به حال از تن جدایش نکرده بودم و من مرمورم شد.

– اومدم زندگیم.

زندگی‌اش بودم؟ چه قدر به این کلمه نیاز داشتم. می‌توانی درک کنی خواننده جان؟ عجیب دچار فقدان محبت شده بودم.

نوی جان بخشش میان گوشم طنازی کرد:

نم نم باران پاییزی چو باریدن گرفت

عشق همچون قاصدک در باد رقصیدن گرفت

بی خبر بودم که عاشق تر ز من هستی ولی

در دلم یک بار دیگر عشق جوشیدن گرفت

تا که فهمیدم تو هم مانند من دل‌داده‌ای

غنچه بر لب‌های من بشکفت و خندیدن گرفت

تا نگاه من به خورشید نگاهت خیره شد

چشمم از نور همان خورشید تابیدن گرفت

بعد از آن هر لحظه که یاد تو بر قلبم نشست

جانم از عطر وجودت میل بوییدن گرفت

کاش تا ابد و یک روز او شعر می گفت و من گوش می سپردم به تک تک اشعاری که از میان لبهای او جاری می شد. لحظه های هستند که نابند، بی قل و غشند، میانشان بی دلیل حالت زیادی خوب است...

- هیرو؟ آیین؟

خلصه یمان از هم گسست. هر دو به سوی آیدین بازگشتیم؛ لبخند بر لبش بود.

- بیاین صبحونه.

دست آیین پشت کمرم نشست، به آشپزخانه که رفتیم لقمه ای از دهانم پایین نرفت که نرفت. عوضش اشتهای آیین باز شده بود و نگاههای زیر چشمی سنگین آیدین طاقت فرسا بود. غلیظ و پر ابهام، دفتر خاطرات چرم سرمه ای را برایم تداعی می شد که با بی رحمی تمام تار و پودش را میان آتش رها کرده و به حال خود سوزانده بودمش...

در کنار آیدین و لی لی همان جا ماندیم و ناهار خوردیم، لی لی معذب بود و به خوبی درکش می کردم. وقت رفتن بوسیدمش و بار دیگر سپید بختی برایش آرزو کردم. آیین رفته بود ماشین را از پارک بیرون بیاورد و آیدین تا دم در همراهی ام کرد و لی لی را به خاطر سرما به خانه فرستاده بودم. می خواست چیزی بگوید و مدام کلمات را پایین و بالا می کرد.

متوجه شده بودم، خود حرف به میان کشیدم.

- خیلی مراقبش باش، خیلی حساسه خیلی زیاد.

- مجبورم شدم به تو زنگ بزنم، کسی نبود، دست و پامو گم کرده بودم.

جنگل چشمانش دوست داشتنی بود، می شد پا برهنه میان چمنزار نگاهش پرسه زد و به شعف آمد از رطوبتی که بر پاهای برهنه از شبنم باران می نشست.

- می دونم سختش نکن.

کلافه بود، نمی‌دانم چرا اما نگاهش از چشم‌های من گریزان بود.

- نمی‌خوام اذیت شه.

- پس اذیتش نکن.

- من تا حالا خیلی چیزها خواستم و بهشون نرسیدم، می‌گن نمی‌مونه، می‌گن همین دخترک کم سن و سال با این چشم‌های خوش‌رنگش عروس یکی و دو روز خونمه، اما واسم مهم نیست. من که نتونستم به آدمی که می‌خوام برسم پس همین بهتر که تونستم آرزوی یکی که دوسم داره رو برآورده کنم، حتی اگه موندگارم نباشه.

خدایا کاش مرا نمی‌گفت، کاش من آدم ممنوعه‌ی قلب او نبودم! کاش می‌شد بعضی دلبستگی‌ها را یک‌جا بالا آورد، سر احساس‌های متضاد را از ته برید!

- من می‌دونم که لی لی می‌مونه، دلم می‌گه که این دختر مهربون تا همیشه پیشت می‌مونه و هیچ کسم ازت جداش نمی‌کنه.

به در اصلی رسیدیم، صدای بوق اتومبیل آیین آمد.

- خدا حافظ.

نگاهش با من یار بود و آرزو کردم دلدار خوبی برای لی لی بماند. در اتومبیل آیین نشستم، درست شانه به شانه‌اش، در کنار مردی که دوستش داشتم و یقین قلبی‌ام می‌رساند که دوستم دارد. دستم را در دست خود گرفت، سر کج کردم و به چشم‌هایش نگاه کردم. چه خوش آوا بود لبخند چشم‌هایش.

- هیرو؟ می‌خوام بدونی توی تمام لحظات زندگیم، چه لحظه‌های غم که همشون از نبود خودت بود، حتی یک ثانیه، حتی یک لحظه، نخواستم، نتونستم، نشد که به دوست داشتنت فکر نکنم!

به دنبال حقیقت در پشت چشم‌هایش می‌گشتم، فریاد می‌زد، دلم بند بند حرف‌هایش را به جان می‌خرید و او راست می‌گفت، مگر من توانسته بودم از او و دوست داشتنش دست بکشم؟! ما دو نفر به عشق هم زیسته بودیم. سرم را به سوی حرکت درختان که از پیش چشمم سبقت می‌گرفتند به طرف مخالف چشم‌های او سپردم.

- واقعیت اینه که یه جایی به خودت می‌ای و می‌بینی همه وجود تو یه نفر دیگه گرفته، دیگه خودت نیستی و اگر اون نباشه دیگه هیچی نیستی هیچی!

دستش زیر چانه‌ام نشست و سرم را باز هم به سوی خود برگرداند، نگاهش عطشی ممتد را در نگاهم ریخت، چه بد که دخترکمان دیگر نبود، هلیایمان دیگر نبود.

صدایش زدم: آیین؟

خیره در چشم‌هایم لب زد: جونِ دلِ آیین؟

- بریم پیش هلیا؟

- بریم.

و کوچ کردیم به سویی که شده بود آرامگاه همیشگی پاره‌ی تنمان... خاکی که تن کوچک جان جهانم را بلعیده بود، جهانی که بعد از رفتن جانش دیگر جانی نداشت! لبخند هلیا پیش چشمم جان گرفت و من کنار آرامگاه او نشستم و دست به روی سنگ سردِ روی تن کوچکش کشیدم... ماه‌ها از نداشتنش می‌گذشت و عجیب داغش تازه بود، تازه‌ی تازه!

شانه‌هایم گرم شد و در آغوش آیین فرو رفتم، داغمان مشترک بود. دستش به روی دستم نشست و با هم سنگ سرد را لمس کردیم...

آهسته و پیوسته و کم کم بغلم کن

بی دغدغه با دغدغه محکم بغلم کن

پرواز دندان درآورده بود، آتش دندان درآوردنش را ترلان چون پخته بود و همه را دعوت گرفته بود. قول آمدن داده بودم و یک ساعت پس از قولم آیین پیام داده بود که به دنبالم شب را خواهد آمد. مامان و بابا رضایت داشتند؛ از این همه نزدیکی من و آیین این روزها به هم! همه یک جورهایی خوشحال روابط حسنه‌ی ما بودند. هر چه زمان می‌گذشت به این پی می‌بردم که به هم دیگر نزدیک‌تر می‌شویم و همین بود اگر کسی در تقدیرت باشد دنیا هم برای رسیدن به او کوچک است، ولی قسمت نباشد حتی در کوچه‌ی بن بست هم باشید به همدیگر نمی‌رسید! می‌توانستم تا شب را با سپهر مشغول باشم و همین هم شد، دلم عجیب برای پسرک بی‌قراری می‌کرد... اتومبیل‌های آهنی کوچک کلاسیک را به شدت دوست داشت، پس با توجه به سلیقه‌اش برایش کادو گرفتم. نیرویی وافر مرا به سمت پسرک جذب می‌کرد! زن عمو در دفترش به سر می‌برد و رسم ادب به‌جا آوردم و نخست به دیدار او رفتم. همچو همیشه که از دیدن من به شوق می‌آمد به استقبال آمد، آغوش برایم گستراند و «هیروجانم» هایش به راه شد. لبخند به روی لب پهن کردم.

- از این ورا خوشگلم؟

- اومدم دیدن سپهر زن عمو.

ابرو در هم کشید و به شوخی گفت.

- بعله یه وقت واسه دیدن ما نیای.

دلجویانه گونه‌ی تپش را بوسیدم.

- این چه حرفیه من که همیشه مشتاق دیدار شمام.

- می‌دونم عزیزم بشین بگم برات چیزی بیارن.

- ممنوم زن عمو چیزی میل ندارم.

- هر جور راحتی هیروجانم، توی اتاقشه.

از زن عمو با روی گشاده عذری طلبیدم و به سوی اتاق سپهر قدم راندم. دلم شغف عجیب گرفته برای دیدن روی زیبایش!

خوش‌ترین حال این روزهایم که بد به او دچار شده بودم. تقه‌ای آرام به در زدم و وارد شدم، پشت کرده به من به منظره‌ی فضای سبز در پس پنجره زل زده بود و حواسش از اطراف بریده شده بود.

– سپهر؟

چشم‌های خوش‌رنگش با دیدنم برق زد و ماهی دلم در حوض عشق تاب خورد.

– اومدی؟ دلم تنگت بود!

– من بیشتر عزیز دلم.

به آغوشش کشیدم و عجیب دلچسب بود، دست‌هایش که محکم به دور کمرم حلقه می‌شد و گره‌ای کور می‌زد آغوشمان را به روی همدیگر... تا شش عصر را در کنار سپهر و دست‌های کودکانه‌اش گذراندم؛ آخر سر هم در آغوشم به خوابی بس عمیق فرو رفت. تلفن همراهم زنگ خورد و دستم زیر سر سپهر به خواب رفته بود و خونی به تن نداشت. به زحمت خود را سوق دادم و سرانگشتانم را به تلفن بالای سرم رساندم.

– جانم؟

– سلام بانو.

– سلام خوبی؟

– خوبم عزیز دل، کجایی؟ دارم میام سمتت.

– من خیره‌ی زن عمو فرانکم.

– اون جایی! باشه پس میام اون جا.

– منتظر تم.

– می‌بینمت، فعلا.

– خدانگهدارت.

تازگی‌ها حس‌های خوبی دریافت می‌کنم، خیلی خوب! تازگی‌ها تنها نبود هلیا در ذوق می‌زد. در ذوق مادرانه‌هایم! سرم را کج کردم و به صورت غرق خواب سپهر نگاه دوختم. مژه‌های بلندش سایه‌بان گونه‌هایش شده بودند؛ بودن این پسر این روزها برایم شگفتانه‌ای بیش نبود. غرق بودم، این قدر غرق در حضور سپهر بودم که سایه‌ی آیین را بالای سرم از یاد بردم. لبخندی به چهره‌ام پاشید و چشم‌هایش میان سایه روشن‌های اتاق برق می‌زد.

– خوابش برده.

بی‌حرف سپهر را از آغوشم بیرون کشید و روی تختش گذاشت. نیم‌خیز شدم و دست خشک شده‌ام گز گز کرد و چهره‌ام را در هم برد. کنارم نشست و دست یخ زده‌ام را به دست گرفت. به نیم‌رخش چشم دوختم و بی‌نگاه مشغول ماساژ دستم شد.

– چی شد برگشتی؟

چه عجب که پرسید! این اولین باری بود که این را پرسید. نیش‌خندی زدم.

– مگه قراره همه چی دلیل داشته باشه؟! دلیل من و بزاره پای بودن برای هلیا.

مچ دستم را نرمش داد.

– من و بخشیدی؟

– وقتی یه نفر رو همش ببخشی این فرصت و ازش میگیری که بفهمه هر اشتباهی یه توانی داره!

«ما هردومون عاشق همدیگه شدیم

چی باعث شد از هم دلزده شدیم؟!»

– تاوان پس ندادم برات؟

– در برابر دردهایی که من کشیدم نه!

– باش تا ته دنیا تاوان دلت رو پس میدم، خوبت میشه؟

– خوبم همیشه اما دردم میگیره وقتی که ادعای دوست داشتن داشتی و ساده ازم گذشتی.

- نگفته‌ها رو می‌تونیم بگیریم، اما گفته‌ها رو نمیتونیم پس بگیریم، همیشه گفتم، همه‌جا گفتم، دوست داشتم، دوست دارم.

- دوست داشتنت کافی نبود آیین!

- ولی هیچوقت حرفام برای گفتن حسم به تو تمومی نداره.

- اگه نداشت چرا جلوی رفتنم رو نگرفتی؟

- هیچوقت نمیتونی؛ چیزی رو که قراره از دست بدی نگه داری فقط می‌تونی چیزی رو که داری قبل از اون که از دست بره عاشقانه دوست داشته باشی.

سکوت کردم و به قرینه‌های تیره شده‌اش زل زدم. بوسه‌ای به پشت دستم نشاند و نگاهش را به سپهر دوخت.

- زیاد میای پیشش؟

نگاه من نیز رهسپار پسرک شد و لبخند به روی لب‌هایم هم سنجاق.

- بعضی آدمایه‌جوری حالت و خوب می‌کنن که دوس داری هر موقع غم عالم رو سرت می‌ریزه بری پیششون تا آرومت کنن، آرومم می‌کنه، حالم باهاش خیلی خوب میشه، آره زیاد میام پیشش.

چیزی نگفت، در سکوت به سپهر نگاه کرد و اندکی بعد به حرف آمد.

- اگه آماده‌ای بریم.

- بریم.

بوسه‌ای بر پیشانی سپهر نشاندم و آیین تنها نگاهم کرد. از در دفتر زن عمو گذشتیم و او به انتظارمان همراه لبخندی چاشنی لب‌هایش ایستاده بود. مرا در آغوش کشید و به هردویمان به نوبت نگاه دوخت.

- قدر بودن کنار همدیگه رو بدونین، یه چیزهایی جبران ناپذیرن.

و همین بود و رفت. مرا به فکر وا داشت و آیین را هم همین‌طور. بس نبود؟! غریب به هفت سال این جدایی بس نبود؟! برای هردویمان...

به نیم رخم تمام طول مسیر را چشم دوخته بود و من نگرانِ حواسِ پرتش بودم که هردویمان را به گشتن ندهد. نگاهم به روی دست بند شده به فرمان ماشینش نشست. برقِ حلقه‌ی دستش چشم را می‌زد و به راحتی می‌شد فهمید مرد هم قلب دارد! فقط صدایش یواش‌تر از صدای قلب یک زن است...

«کمی صبر کن تا که آروم بشم

که بد خسته و غرق در خواهم

تو گفתי فقط با من آروم میشی

منم طالبِ عشق و آرامشم کمی

صبر کن تا ببخشم تو رو کمی

صبر کن تا که آروم بشم»

دستم میان دست‌هایش فشرده شد و خورشید عشق از پشت ابر سر به بیرون آورد... چیست این عشق؟!

نگاهم قوس پیدا می‌کرد میان هلال لبخندهای دوست‌داشتنی جاری شده روی لب‌هایشان! خوشبختی بی‌شک همین لحظه بود، میان لبخند عزیزانم پرسه می‌زد برایم دست تکان می‌داد و دلِ داغ‌دارم را تسلی می‌داد. میشا و پندار پشت میز ایستاده بودند و پرواز در آغوش پندار تقلا می‌کرد و میشا گونه‌هایش برجسته‌تر از همیشه شده بود؛ آن ماکسی سرخابی بر اندام زیبایش نشسته و حقیقی بودن لبخندش را آشکار می‌نمود. با هم، دست در دست هم، آن کیک به نقش دندان را بریدند و همه برایشان دست زدند. دلم حسی شبیه لمس بودن دخترکم را طلب می‌کرد! دخترکی با موهای به رنگ طلایش و چشم‌های خوش‌رنگ تیل‌ای‌اش! می‌دانی؟! این‌روزها می‌خندم ها! این روزها سر حال آمده‌ام اما... اما تا ابد داغی بر دلم سنگینی می‌کند، داغی از جنس از دست دادن اولاد! نگاهم آماس پیدا کرد و به روی هیوا سُر خورد. می‌شد چشم گرفت؟ می‌شد از او و شکم برآمده‌اش چشم گرفت؟ می‌شد از او و چشم‌های مشتاق سینا که دست به خدمت منتظر خدمت رسانی به خواهرکم بود چشم گرفت؟ من دیگر مادر نبودم و همه‌یشان خوشبختی را زیر زبان مزه‌مزه می‌کردند. سنگینی نگاهی بر دلم نشست، چشم چرخاندم و در نگاهی مقتدر فرود آمدم. نمی‌دانم دوستم داشت یا نه! اما همیشه به عنوان زنی قوی و شکست‌ناپذیر در پستوی ذهنم از او یاد می‌کنم. الهه خانوم همیشه نماد استوار بودن را نقش می‌زد و این مهم بود که مرا تنها عروس می‌دید؟! من هم هیچ وقت به دنبال روابط حسنه با او نبودم، درست که گاهی دخالت در اموراتمان می‌کرد اما زیاد هم بد نبود! به رویم لبخند زد و نگاهش رنگ غم داشت! شاید فریاد دلم برای او قابل سمع بود؛ اوایی که از جنس من بود و مادرا!

چشم به روی هم فشرد و با استهزاء نگاهم کرد. کمی دست به عصا بلند شدم. به من حکم فراخوان داده بود؟! کنارش که جاگیر شدم، دستم را میان دستش گرفت و نگاه من به روی انگشتر یاقوت سرخ دستش سر خورد و کسی حواسش به خلوت ما نبود.

- اولین بار که آیین گفت هیرو، توی دلم گفتم چه کسی بهتر از هیرو؟! من آدمِ بروز احساسم نیستم دختر جان اما وقتی آیینم دستت رو گرفت و به حکم عروس پا گذاشتی خونم توی دلم عروسی به پا شد.

برای گوش‌هایم سنگینی داشت این حرف‌های غریب که حتی یک بار هم نشنیده بودمشان...

- درسته دل خوری بینمون زیاد بوده، کدوم مادری راضی به شکستن بچشه؟ برام سنگین بود دیدن کمر شکسته‌ی آیین بعد رفتنت! کاری به درست و غلط بودن طلاق گرفتنت ندارم، می‌فهمی حرفم رو، منم مادر بودم و منطقم به محکوم کردن تو در قبال دلِ خون شده‌ی بچم می‌چربید.

دستم را فشرد، محکم، گرم و من سر به زیر انداخته بودم و سرا پا گوش برای حرف‌های او بودم.

- می‌خوادت، بدم می‌خوادت آیینم.

...-

- داغ جگرگوشم هلیا به قدر کافی سخت هست، با این جدایی سخت ترش نکن، درد ترش نکن.

سنگینی جسمی میان دستم نشست و منشور آن یاقوت نشان در نگاهم...

- این و مادر شوهر خدایا مرزم داد! نسل به نسل چرخیده، دین بعدِ من گردن توعه! تو هم بده عروست.

الهه خانوم همین بود، محبت‌هایش هم در همین حد زیر پوستی اعلام می‌کرد. می‌خواست نشان دهد حال برای عروسیش بودن قبولم دارد. مرا از نیکا و ملکا و لی‌لی بیشتر قبول دارد که انگشتری با قدمت دویست ساله بر انگشتم می‌نشانند و مرا به دوست داشتن آیین وعده می‌دهد! نگاهم با نگاهِ مهربان بابا مهدی تلقی شد و گفته بودم بابا مهدی به جای نبودن‌های همه‌یشان بود؟! بوسه‌ای گرم به پیشانی‌ام نشانند و هیچ نگفت. نه نصیحت کرد، نه حرف از برگشتنم زد و بابا مهدی همین بود و همین بودنش زیادی دلچسب!

خلوت زن و شوهریشان را ترک کردم و ایلماه دستم را کشید و در جمع خودمان که دایره‌وار در ضلع شرقی نشسته بودند کشانند. هیوا کمی پیراهن پرچینش را به روی شکمش صاف کرد و قربان صدقه‌ی قد و بالايم رفت و میشا پشت

چشم نازک این مهر خواهرانه کرد. الینا اما ساکت بود و سر به زیر انداخته بود و آرتا پایین پایش با اسباب بازی هایش مشغول بود. امشب خبری از آمدن آیدین و لی لی نبود و خانواده قرار بود حالا حالا با آن ها سر و سنگین باشند. روی مبل تکی نشستم و آرتا با چشم های کنجکاوش مشغول تماشا می شد. پسر بچه ها به خودی خود بامزه اند، چه برسد به نیم و جب قد و بالای دوساله ای به نام آرتا که من هوس گاز کوچکی گرفتن از لپ های گوشت آلودش بر دلم مانده بود. به رویش لبخند زدم که به مذاقش خوش آمد! ایستاد و تاتی تاتی کنان به سویم آمد. حس کردم سنگینی نگاه همه را که بر من نشست و بیش از همه نگاه آیین را. دست به سویم دراز کرد؛ قلبم میان سینه خروشید. ماتم برده بود، پایین دامنم را چنگ زد و تقلا برای بالا آمدن کرد. دست هایم به سویش دراز شد، پسرک در آغوشم نشست و مشغول ور رفتن با ماشین کوکی در دستش شد. نگاه ها همچنان بر من بود و دلم مادرانه وار می تپید. می شد مادر شوم؟! دوباره از نو می شد مادر شوم؟! نگاهم ناخود آگاه در چشم های الینا نشست. نه اخم داشت، نه لبخند! خبری هم از نفرت همیشگی در چشم هایش نبود. نگاهش آرام بود، آهسته و آرام. ساده نگاه می کرد، بی هیچ سوءزنی!

- جنسیت بچه هنوز معلوم نی؟

این را ایلماه پرسید، برای از بین بردن جو سنگین میانمان پرسید. سینا لبخندی پر محبت زد.

- چرا دختره.

- ا سینا قرار بود نگیم تا جشن تأیین جنسیت!

هیراد ابرو بالا انداخت.

- این مسخره بازی ها چیه هیوا! دوره ما که از این لوس بازی ها نبود نه خانوم؟

این سوال را رو به ایلماه پرسید که او هم سری به نشان تایید تکان داد.

- اوهوم، واسه ایلیم من کی از این کارا کردم.

میشا حق به جانب سینه سپر کرد.

- منم نگرفتم.

من هم نگرفته بود، من هم هیچ جشنی برای دخترکم نگرفته بودم! من حتی اولین «ماما»ی دوست داشتنی را از زبان او نشنیده بودم.

– اسمش رو می‌خوانی چی بزارین؟

سینا خیره به دهان هیوا نگاه کرد.

– گلایل.

هیراد ابرو بالا انداخت: گلایل؟

هیوا حرصی نگاهش کرد: آره مشکلی هست؟

مامان به رویش لبخند زد.

– نه مامان جان خیلی هم قشنگ.

و من تمام مدت حس می‌کردم؛ سنگینی نگاه زمردی خوش‌رنگی را که با من حرف می‌زد!

آرتا این‌قدر در آغوشم ماند که به خواب رفت. الینا به سویم آمد و دست دراز کرد و آرتا را از آغوشم بیرون کشید.

– ممنون خیلی به خواب احتیاج داشت.

سعی کردم لبخند بزنم، لبخند به او و چشم‌هایش که دیگر نفرت نداشت. به او و گام‌های بلندش که آرتا به دست از پله‌ها بالا می‌رفت و مهیار پشت سرش روان می‌شد. الینا هم مادر بود! چه مادرانه به او هم می‌آمد.

هیوا دست به شکمش گرفت و کنارم نشست. آب زیر پوستش رفته بود و چندان هم از افزایش وزن ده کیلویی‌اش ناراحت نبود.

– می‌دونستی شایان رفته نوژر.

– نه! واسه همیشه؟

– اوهوم خودش که این‌طور می‌گفت.

– خوبه.

- این که رفته؟

- این که راهش رو انتخاب کرده.

سکوت کرد و خیره به جا شکلاتی برنز روی میز شد. سر کج کردم و به نیمرخ زیبایش نگاه کردم. همه می گفتند هر دو زیبا هستیم اما به نظر من چهره‌ی هیوا گیرایی خاص‌تری داشت.

- خوشبختی؟

با تأمل نگاهم کرد، لبخندی زد و قرنی‌هایش کمی در غمی پنهان غلطت می خورد. هنوز هم عاشق بود؟!

- دارم سعی می کنم باشم.

- خوبه.

- تصمیمت چیه؟

- نمی دونم.

- همه میگن برگرد منم میگم برگرد کافیه دیگه.

- نه تو جای من بودی نه همه.

- درسته هیچ کس جز خودت جای تو نبوده اما این بار رو به قلبت رجوع کن نه به عقلت. بزار دل قدم‌هاتو پیش ببره.

راست می گفت، گرچه الان هم تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم، آیین به من نیاز داشت، من بیشتر به او...

به سوی کیفم رفتم و جعبه‌ای بیرون کشیدم. کادوی اهدایی پرواز بود، آیین پیشنهاد دستبندی با نام هک شده‌ی خود پسرک داده بود و من هم استقبال کردم. دستبند را به میچ کوچکش بستم و بوسیدمش.

- این کادوی من و عمو آیین واسه دندون خوشگلت.

نگاه همه با محبت خاصی بر من نشست حس کردم و میشا لبخند زنان مرا بوسید و تشکر کرد. آیین با چشم ساعت را نشان نداد و من پیروی کردم. تازگی‌ها حرف گوش کن شده بودم!

– ما دیگه بریم.

و هیچ کس از او نپرسید «ما» یعنی چه؟! هیچ کس به رفتن ما خرده نگرفت و در عوض با نگاهی مشتاق منتظر با هم رفتن ما بودند و هیراد اصلاً نپرسید مرد حسابی شب را خانه‌ی خواهر من چه می‌کنی؟! گرچه هیراد از همان اول هم سیب زمینی بیش نبود اما بابا چه؟! خوب بود دیگر همه کمر به تأهل ما با هم بسته بودند... در تمام طول مسیر آیین سکوت پیشه کرده بود و حرفی نمی‌زد. عجیب بود! تازگی‌ها اصراری به برگشتنم نمی‌کرد. انگار می‌خواست تصمیم اصلی را به عهده‌ی خودم بگذارد.

«کمی صبر کن تا که آرام بشم

که بد خسته و غرق در خواهش

تو گفתי فقط با من آرام میشی

منم طالبِ عشق و آرامشم کمی

صبر کن تا ببخشم تو رو کمی

صبر کن تا که آرام بشم»

– امشب از همیشه خوشگل تر شده بودی.

ایلماه هم گفته بود پیراهن حریر سرمه‌ای زیادی به من آماده است و هیوا اضافه کرده بود موهای ویو شده‌ام مرا زیباتر ساخته است و چه لذتی بالاتر از این بود که هر زنی زیباترین زن جهان باشد! دستِ کم برای یک بار، دستِ کم برای مدتی، دستِ کم برای یک جفت چشم!

لبخند زدم و به نیم رخش نگاه کردم، نگاهم را پاسخ داد و با انگشت اشاره و میانی‌اش بینی‌ام را میان انگشتانش کشید.

– چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

– خبر از ملکا نداری؟

نفس عمیقی کشید و دنده را جابه‌جا کرد.

– با ملیکا تبریزن.

– فکر می‌کردم بابا بزرگش قبولش نمی‌کنه.

– بابا بزرگش آدم سنتی هست اما ملکا تنها نوهی پسریشه و ته تهشم دوش داره.

– نمی‌خواهی بری دیدنش؟

به چشم‌هایم نگاه کرد.

– دیدن کی؟

– دیدن ملیکا!

دستم را زیر دست خودش رو دنده گذاشت.

– نه!

سکوت کردم، نه‌اش چنان قاطع بود که از من هر پرسش دیگری را منع می‌ساخت... کاش آیین این را می‌فهمید، آیین که کم یا بیش فهمیده بود! کاش همه‌ی مردان می‌فهمیدند اگر زنی را دوست دارند، دل دل نکنند، بازی در نیاورند، منتظرش مگذارند، با ایما و اشاره به او از خوش آمدنشان حرف نزنند. زیرا آن‌ها می‌فهمند به شیوه خودشان «شیوه‌ای زنانه» عشق ورزیدن را یاد گرفته‌اند! یک زن به دنبال یک «مرد» است که بلد است قاطع و کله شق و قدرتمندانه زن را در بر بگیرد...

– خیلی به دستت میاد.

انگشتر را می‌گفت، دوستش داشتم، یک جورهایی ابهت خاصی به دست آدم می‌داد. انگشتر را میان انگشتم چرخاندم و به دستم خیره شدم...

محق با من بالا آمد و روی کاناپه روبه‌رویم نشست و پروتر از هر لحظه‌ی دیگری پا روی میز عسلی پیش رویش گذاشت. خنده‌ام گرفت؛ چه‌طور می‌توانستم عاشقش نباشم؟! اگر آیین نبود من عاشق کسی دیگر هم می‌توانستم بشوم؟!

– خانوم؟

پرسشگر نگاهش کردم و دهان دلم را گرفتم که «جیم، الف، نون، میم» از دهانش جاری نشود.

– دوست دارم.

لب‌هایم کش آمدند، زیاد هم کش آمدند! همین بود، دلنشین، ساده، دم دستی... این نوع دوست داشتن‌ها عجیب به دل می‌نشست. گوشت می‌شد و به جان می‌چسبید. مخصوصاً از نوع آخر شبی‌اش، آن هم از نوع آیین خواب آلودش! کتش را از روی دسته‌ی کاناپه برداشت و از به سمت اتاق خواب رفت. آیین همین بود و من لیلی همین بودنش! لبخند با لب‌هایم کوک شده بود و نگاهم به قاپ عکس هلیا افتاد. دخترکم هم لبخند می‌زد؛ انگار او هم خوشبختی پدر و مادرش را طلب داشت. آیین خان تابان که هر شب این‌جا پلاس بود. چرا نباید شرعی و قانونی‌اش می‌کردیم این بودن را...!

شفقِ گیسوی یارم می‌کشاند سمتِ خود

گر نه من گم می‌شدم راهی ندانم تا برم

در را باز کردم و روی صندلی چرم و نرم اتومبیل او فرود آمدم. چشم‌هایم را با لذت بستم و آرامش به جانم نشسته بود. چه حس خوبی داشتم! حس سبکی عجیبی بود. انگار که بارِ سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. انگار که نفس کشیدن راحت‌تر شده بود.

– خوبی؟

سرم روی به طرفش برگرداندم و لبخند زدم.

- خیلی خوب.

چیزی نگفت و با لبخند ماشین را به حرکت درآورد.

- آیین؟

نگاهم کرد: جانم؟

- ممنونم.

و لبخندش باز هم تکرار شد. می دانستم، خیلی خوب هم می دانستم که تنها به خاطر من قبول کرده است. به خاطر من قبول کرده است و این قبول کردن تا چه اندازه می تواند برایش دشوار باشد. شیشه را پایین زدم و دستم را بیرون بردم، باد میان دست هایم به رقص درآمده بود و برق یاقوت سرخ میان انگشتم دل نواز بود. چه قدر به دلم نشسته بود شادی بی حد دخترک و زن که مدام از من تشکر می کردند. نیوشا محکم کمرم را گرفته بود و خودش را در آغوشم انداخته بود. می ماند... تا ابد می ماند زخم نبودن هلیایم بر دلم همچو جای بخیه های زیر شکمم... می ماند اما داغ نداشتن طفلم تا ابد بماند بر دل من عیب ندارد. این مهم است که نیوشا شاد باشد، نیوشا به جای هلیایم شاد باشد و دخترک من تا ابد شش ساله می ماند. پاییز کم کم داشت بساطش را جمع می کرد و زمستان بر تن درختان می نشست.

آیین به خاطر من راضی به رضایت شده بود و کسی دیگر چیزی نگفته بود. یعنی آیین اجازه ی دخالت نداده بود و تصمیم را پای خودم گذاشته بود. قصاص آن مرد چه دردی را از من دوا می نمود؟! شاید هم عذابی دیگر را به جانم تحمیل می ساخت. اما حال برایم همان لبخند شاد و چشم های خوشحال نیوشا کافی بود.

- وقت داری؟

- واسه تو آره.

مگر دل بی حیا را قرار می گرفت، مگر لبخند جمع می شد؟!

- نمی خوای این بانوی زیبا رو مهمون کنی؟

بلند خندید: به کجا؟

- به صرف یک ناهار خوشمزه.

نگاهش نوازش داشت.

- ای به چشم.

دوست داشتم ببوسمش، محکم آن گونه‌های ته ریش دار را ببوسم و بگویم که دوستش دارم. چون دوستش دارم می‌خواهم همیشه بماند، در کنارم، در قلبم... وگرنه حذف کردن آدم‌ها نه دردناک است، نه ترسناک! کافی است چشمانت را ببندی؛ تک تک لحظات بدی که با نبودنشان رقم زده‌اند را به یاد بیاوری...

کافی است دست بگذاری سمت چپ سینه‌ات و از درد زخم‌هایی که به قلبت زده‌اند صورتت مچاله شود. فقط کافی است یاد لحظه‌ها و روزهایی بیفتی که اشک میهمان صورتت بود و بغض خانه نشین گلویت و دلیلش همان آدم بود و بس! فقط کافی است یاد تمام روزهایی که از تو هدر رفت بیفتی... حذف کردن آدم‌ها نه دردناک است و نه حتی ترسناک. تنها کمی دل و جرعت می‌خواهد و یک حافظه‌ی قوی!

می‌توانستم آیین را حذف و همین نخواستنم کار دستم داد، همین دل بی‌قرار که ضربانش یک نام را در تمام تنم اِکو می‌کرد. دوست داشتم فراموش کنم، فراموش کنم که روزی مردی را دوست می‌داشتم که تنها ادعای دوست داشتنش گوش یک شهر را پر کرده بود، فراموش کنم که برای ماندنم مردی که می‌پرستیدمش نچنگید، یک «نرو» حواله‌ی احساس زنانه‌ام نکرد. خیلی چیزها را فراموش کنم؛ نبودن هلیا را فراموش کنم و مگر می‌شد؟! کاش دکتر برایم یک آلزایمر قوی تجویز می‌کرد، یا یک کهکشان خواب که پشتش فراموشی باشد و بس...! گذشت در قلب یک زن است، همیشه هست و همین زنان را خدای احساس می‌ساخت. گذشتن هنر است و هنرمندان چیره دست تنها زن‌اند و بس. می‌توانستم بسازم، رویاها و آرزوهایی که از عمرشان چند سالی گذشته بود و برآورده نشده بودند. من می‌توانستم بسازم و می‌ساختم، در کنار آیین و شانه‌هایش که این روزها عجیب برایم کوه شده بودند...

روبه رویم هم پشت میز مجلل بهترین رستوران شهر نشسته بودیم و بی‌حیایی است اگر بگویم دلم کمی رمانتیک بازی می‌خواهد؟! شبیه به یک کیک کوچک قلب شکل که گارسون با لبخندی منظوردار به سمتمان بیاید و پیش رویم روی میز بگذارد و آیین از من برش کیک را بخواهد و من با هیجان جعبه‌ای آشنا را از میان خامه‌های خوشمزه بیرون بکشم و برق حلقه‌ای چشمم را بزند و آیین زانو که نه... ایستاده تقاضای ازدواج کند! بی‌حیایی است اگر این‌گونه دلم طلب دخترانه‌های شعله‌ور بخواهد؟!

- هیرو؟

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ موهای نقره‌ای شده‌ی شقیقه‌اش که این روزها بیشتر از همیشه خودنمایی می‌کردند را عجیب دوست می‌داشتم، اصلاً تمام این مرد برای من عشقِ او دوست داشتنی بود.

– دوست داری بریم جزیره؟

دوست داشتم؛ خیلی هم دوست داشتم با او به جزیره بروم! با او بروم و به ما شدنمان بیندیشم.

– اوهوم، دوست دارم.

– منم تو رو خیلی دوست دارم.

شیطنت‌های سی‌وهشت ساله‌اش عجیب دلچسب بود. مگر می‌شد آیین باشد و هیرو قلبش جانانه نکوبد؟!

کمی از موهای بلندم از شال بیرون زده بود و آیین نگاهش میان چشم‌ها و موهایم به گردش درآمده بود و من خنده‌ام گرفته بود. هنوز هم همچو سابق بود! چرا حال هر چه فکر می‌کردم، دلیل منطقی را برای جدای‌یمان پیدا نمی‌کردم؟! نکند الکی الکی این هفت سال را به خود حرام کرده بودم؟!

– نگفتی؟

– چی‌رو؟

– اینکه تو هم دوسم داری!

ابرو بالا انداختم: دیگه چی حضرت آقا؟

لب‌هایش را به جلو داد، دلم رفت برای پسر بچه‌ی سرتق روبه‌رویم...

– خویکم تو هم نازم رو بکش.

لب‌هایم را برای جلوگیری از خنده‌ی ناموقع‌ام گاز گرفتم که این‌بار نگاهش روی لب‌هایم ثابت ماند.

– نکن اون جووری دوست‌داشتنی‌های منو.

به او چشم غره رفتم و همین بود، رو که می‌دادم بی‌حیایی را به حد اعلا می‌رساند!

در کنار هم دوستانه و تا حد زیادی عاشقانه قرمه سبزی خوردیم. اگر میشا این جا بود بی شک مرا به چهار نعل می کشید که آخر بی سلیقه قرمه سبزی؟! مگر خانه ات را گرفته اند که در این رستوران همه چیز تمام چنین درخواستی کرده ای؟! اما همین قرمه سبزی عجیب به من چسبید و از آن عجیب تر خبری از بوی سوختی سبزی ساعت یک شب بعد زیر بینی ام نبود!

- یه چیز بگم؟

سری تکان دادم: بگو.

- می دونی چرا نیومدم دنبالت؟

...-

- چون ازت دلخور بودم، بدم دلخور بودم.

...-

- وقتی کسی رو که دوست داری میزاره میره، می خوای زمین و زمان رو به هم بریزی تا برگرده، دنیا رو بسیج برگشتنش کنی اما من این حس رو نداشتم چون مطمئن بودم تو یه روز برمی گردی!

و من چه قدر دوست داشتم در این لحظه چشم های خوش رنگش را از کاسه دریاورم و یک ضربه با کیف دستی ام حرام سر خوشگلش کنم... بی شعور بود دیگر! بق کردم و او فهمید و خندید.

- ببخشید من غلط کردم.

شاکی نگاهش کردم و قاشقی به دهان گذاشتم که چشمکی زد: دوست دارم.

مگر چه معجزه ای داشت این جمله ی هشت حرفی؟! لبخند روی لب هایم سبقت گرفت و چه خوب می شد او تمام طول روز و شب را دوست دارم حواله ی دل زخمی ام که داشت یواش یواش ترمیم می شد می کرد؟!!

تلفن همراهم زنگ خورد و شماره ی زن عمو فرانک چشمک می زد.

- سلام زن عمو ی گلم.

- هیرو جانم؟ سلام خوبی مادر؟

نمی دانم چرا اما دست پاچگی را از پشت صدایش به خوبی لمس می کردم.

- ممنونم شما خوبید؟

- آره عزیزم... هوم... کجایی؟

به آیین نگاه کردم، کنجکاو خیره ام بود.

- با آیین بیرونیم.

- خوش باشید عزیزم.

- ممنون... زن عمو اتفاقی افتاده؟

- نه خوشگلم چه اتفاقی؟

نگرانی به بند دلم رسید.

- برای سپهر اتفاقی افتاده؟

...

- زن عمو؟

- راست... راستش... از... از...

- زن عمو؟ لطفاً بگید چی شده؟

- از بهزیستی اومده بودن... کارهای سپهر تموم شده... همی... همین روزها منتقلش می کنن بهزیستی.

اشک با سرعت هر چه تمام تر به چشم هایم هجوم آورد و انگار هیرو قرار بود همیشه غم داشته باشد. آیین با نگرانی نگاهم می کرد.

- چی شده عزیزم؟

من که پاسخی ندادم و مسکوت به رومیزی خیره شده بودم خود آمد و تلفن را از دستم گرفت و با زن عمو مشغول حرف زدن شد...

از وقتی که به خانه آمده بودیم، چهل و دو عدد دستمال کاغذی را صرف اشک‌های جوشانم کرده بودم و او بی حرف نگاهم می‌کرد و گاهی برای دلداری‌ام حتی پیش نمی‌گذاشت.

- می‌خوان ببرنش، می‌خوان سپهرم رو ازم بگیرن.

- تو وابستش شدی!

حرصی کوسن کنار دستم را به سویش پرت کردم که از میانه‌ی راه به دست گرفتش. من عاشق سپهر بودم، اصلاً او شده بودم دلیل حال خوب این روزهایم حال او می‌گفت وابسته‌اش شده‌ام؟! به سویم آمد و به آغوشم کشید، به روی موهایم ردی از بوسه‌ای گرم نشانده.

- عزیزم.

میان سینه‌اش حق زدم: آیه... ین.

- جون دلم؟

- اگه سپهر هم بره من چیکار کنم؟

- قرار نیست جایی بره تو باز هم می‌تونی ببینش!

- وقتی یه بچه رو منتقل کنن بهزیستی به‌راحتی میشه بیان و به فرزند خوندگی بگیرنش.

- عزیزم این یک پروسه‌ی طولانیه، بهت قول میدم این اتفاق حالا حالاها نمی‌افته.

- بعدش چی؟

...

- بعدش چی آیین؟ یه روز که این کارو می‌کنن اون موقع چی؟

پاسخم تنها بوسه‌ای دگر میان فرق سرم بود و او نمی‌فهمید.

نمی‌فهمید احساسی را که این روزها خرج سپهر می‌کردم و مادرانه‌هایی که قصد جبرانش را برای او داشتم. او نمی‌فهمید سپهر برای من شده بود دل‌خوشی. کجا بود آن دخترک سپید مو تا ببینید تمام تلاشم را برای مادری کردن برای کودکی دیگر به کار برده بودم و حال داشتند آن را هم از من می‌گرفتند؟!

– درستش می‌کنم، بهت قول میدم درستش می‌کنم.

و من نپرسیدم چه‌طور و خوب می‌دانستم وقتی آیین این را می‌گوید یعنی درستش می‌کند، می‌توانستم با اطمینان کامل دلم را به او و قولش بسپارم و بدانم او که هست همه چیز درست می‌شود...

شوخی می‌کرد از آیین آن روزها بعید بود اما شوخی می‌کرد و مرا می‌خنداند. برایم لازانیای خوش رنگ و لعابی پخت و مجبور کرد تا ته شامم را بخورم. خودش میز را جمع کرد و ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی چید و خانوم وار مرا روی کاناپه نشاند و خودش با دو ماگ غول پیگر شیر قهوه به پیشوازم آمد. کمی کنار کشیدم که او هم در کنارم بنشیند. خودش نشست و کمرم را گرفت و در آغوش خودش نشاند. سرم روی سینه‌اش خانه‌نشین شده بود؛ درست به روی آن ضربان ریتمیک و منظم! با سر انگشتانش انتهای موهای پریشان و بلندم را نوازش می‌کرد و به دور انگشتش تاب می‌داد.

– آیدین دیروز زنگ زد.

بوسه‌ای ریز روی سینه‌اش که برهنه‌گی‌اش از زیر پیراهن جذب صدفی تنش پدیدار شده بود زدم، فهمید و روی موهایم را عمیق بوسید.

– چی گفت؟

– می‌خوان برن آلمان، مدارک پزشکی لی لی رو فرستاده، درمان اون جا واسش بهتره، اون وری‌ها خیلی امیدواری دادن به بهبودش.

– چه خوب، ایشالله که خوب میشه.

آهی از سینه بیرون داد، آن قدر عمیق که سرم روی سینه‌اش بالا و پایین شد.

– آره آیدین حقش این همه ناکامی نیست.

نمی‌دانم چرا اما به دلم افتاد که می‌دانست... حرف‌های آن دفتر خاطراتِ چرم سرمه‌ای را که سوخته بود را می‌دانست و قصد نداشت به روی خودش بیاورد! می‌دانی؟! باید بماند... یک چیزهایی باید تا همیشه ناگفته بماند. یک چیزهایی گفتن ندارد؛ گفتنش حرمت می‌شکند، عزت بر باد می‌دهد. همان بهتر که تا همیشه در سینه بماند و مدفون شود، میان انبوه راز مگو که گفتنش تنها درد به روی سینه‌ی آدم می‌گذارد.

خم شد و روی شانه‌ی برهنه‌ام را بوسید. بوسه‌اش داغم کرد، احساسات زنانه‌ام را به غلیان انداخت و او پیش روی نکرد، تنها نوازشم کرد و حس خواستنی بودن را میان قلبم کاشت. خواستنی بودم برایش که هوس در نوازشش نریخت، خواستنی بودم که دستش پیش‌روی نکرد. بی‌شک اگر من و آیین حالا با هم آشنا می‌شدیم زوج خیلی خوبی می‌شدیم. زمان خود فرصت است، فرصت رشد، فرصت بزرگ شدن. هر دو فهمیده بودیم اشتباهات گذشته را و حال قصد جبران‌ش را داشتیم. می‌دانستم، به خوبی می‌دانستم قرار نیست تا ابد این رابطه خوب بماند، بی‌شک منی که جانم به نفس‌های آیین بند بود روزی احساس می‌کردم که از او دلزده شده‌ام، با هم دعوا می‌کردیم، جر و بحث راه می‌اندختیم، شاید حتی ثانیه‌ای فکر می‌کردیم برگشتنمان به همدیگر اشتباه بوده است، بر سر هم فریاد می‌زدیم و به احتمال زیاد گذشته را هم شخم می‌زدیم و طعنه‌ی خیلی چیزها را بر سر هم می‌کوبیدیم. می‌دانستم، به خوبی هم درک کرده بودم یک زندگی تمام ایده‌عال وجود ندارد! زندگی سختی دارد، درد دارد، رنج دارد. مهم این بود که رج به رج این قالی را با هم ببافیم و میانه‌ی راه خسته می‌شدیم اما دست از کار بر نمی‌داشتیم. می‌دانستم این مردی که این روزها با نگاهش مرا می‌پرستد روزی ممکن است چنان بر سرم فریاد بزند که اشکم را در بیاورد اما مهم نبود، تهش مهم این بود ما همدیگر را دوست داشتیم، عاشق هم بودیم و قرار بود بعد از این همه سال دوری به هم بازگردیم. قرار بود همچو زن و شوهرهای بسیاری با هم تا ادامه‌ی راه را دست در دست هم برویم و این بین دل‌خوری‌های پیش آمده را پای نمک زندگی می‌گذاشتیم! مهم این بود من عاشق آیین بودم و او هم عاشق من... در آغوشش، میان عطر خوش ادکلن و تنش به خواب شیرینی فرو رفتم. آن قدر شیرین که هلیام را میانش دیدم، این بار به آغوشم آمد و محکم فشردمش. حرف نمی‌زد و من از نگاهش می‌خواندم که دخترکم خوشحال است. خوشحال حال مادرش و دلی که دیگر بی‌قرار نبود. دخترکم می‌خندید و مرا می‌بوسید و آن زن جوان مو سپید از دور تنها نگاهمان می‌کرد و لبخند می‌زد...

اگر هلیا می‌ماند باید چه‌طور عشق ورزی را نشانش می‌دادم؟! باید بی‌پروا عاشق بودن را یادش می‌دادم یا سیم‌های خاردار سیاست و منطق کشیدن به دور قلبش را؟! باید چه‌طور زنانگی را برای او معنا می‌کردم؟! باید چه‌طور به دخترکم با آن برق شیرین در چشم‌هایش و نگاه گیرایی که دلربا بود و موهایی که خورشید میان تارهای ظریفش تابیده بود عاشقیت را یادش می‌دادم!؟

این پنجمین باری بود که خدمه به دستور مامان اسپند دور سرم می‌گردانند. دلم رضا به این رنگ و لعاب جدیدی که دخترها به روی صورتم پاشیده بودند نبود. موهای بلوطی رنگ شده‌ام زیبا بود اما... دلم طاقت نداشت این همه تغییر را! من هنوز نه ماه بود که دخترکم را از دست داده بودم!

- خیلی مواظب خودتون باشید مادر، تن به آب ندین یه وقت توی این زمستون سینه پهلو می‌کنین!

آیین لبخندی زد و پاسخ داد: نگران نباشید هلن خانوم حواسمون هست.

الهی خانوم رو به من کرد.

- مراقب همدیگه باشید.

لبخند زدم و چشم‌هایم را به روی هم فشردم. مامان‌ها تک به تک هردویمان را به آغوش کشیدند و دقایقی بس طولانی به تن فشردند. همه با خرسندی نگاهمان می‌کردند و شعف در پس چشم‌هایشان هویدا بود! هیراد پیش آمد و رو به روی آیین ایستاد.

- مراقب دردونمون باش.

- خیالت راحت از چشمام بیشتر مراقبشم.

همدیگر را در آغوش کشیدند و مهری خالصانه را به نمایش گذاشتند. ایلماه به سویم آمد و چشم‌هایش آبدار بود. محکم به آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد.

- دیگه داداشمو خون به دل نکن خیلی دوست داره!

چشم غره‌ای خرچش کردم: آدم فروش.

خندید و اشکش چکید که درجا با سرانگشتش آن را گرفت... خداحافظی کردیم و لحظه‌ی آخر بابا مهدی پیشانی‌ام را بوسید و عاقبت به خیری برای هر دونفرمان آرزو کرد! بابا با لبخند نگاهم کرد و آغوش به رویم باز کرد. مکث کردم؛ مکثم که طولانی شد همه نگران نگاهم کردند اما من یک‌هو خودم را در آغوش بابا پرت کردم. من ثمره‌ی زندگی‌اش بودم، دوستم داشت؛ من نیز پدرم را دوست می‌داشتم!

به درخواست من زحمت آمدن به فرودگاه را از گردنشان باز داشته بودیم. به خانه‌ی پدری آیین رفته بودیم؛ همه آن‌جا بودند و با آن‌ها خداحافظی کردیم. شاید می‌شد حس‌های خوبی که از جزیره دریافت می‌کردیم منجر به زندگی خوبی می‌شد که آرزوی هر دونفرمان بود. به فرودگاه رسیدیم و او محکم دستم را میان دستش گرفت و فشرد.

- تا همیشه پیشتم.

به رویش لبخند زدم و عشق کیلو کیلو در زنبیل دلم نشست.

هنوز از گیت پرواز عبور نکرده بودیم که تلفن همراهم زنگ خورد. چهره‌اش با لبخندی خوش‌رنگ به روی اسکرین حک شده بود. آیین دید و کمی از من فاصله گرفت. ممنون شعور بالایش بودم، می‌خواست راحت باشم و بی‌نگرانی گوش به حرف‌های او بسپارم.

تلفن را روی گوشم گذاشتم و صدای خوش طنین او در حفره‌های گوشم پیچید.

- می‌خوای بری؟

- تو هم داری میری!

- فکر می‌کنی خوشبختت می‌کنه؟

- حسم می‌گه آره.

- می‌دونی؟

- چی‌رو؟

- خوشبختیت آرزومه؟

- آ... آره.

- پس خوشبخت شو، خیلی خوشبخت شو.

- تو خوشبخت باش که من خوشبخت شم.

- تو قشنگ ترین حسی بودی که تجربش کردم، بدون هیچ وقت از عاشقت شدن پشیمون نشدم.

- می بخشی؟

- بخشیدم، بخشیدم که دلم پی دیدن چشم های شادت پرسه می زنه.

- دوشش داشته باش!

- دارم سعی می کنم.

- مراقبش باش.

- هستم، یه چیز میگم توی دلت چالش کن خب؟!

- مثل همیشه؟

- مثل همیشه!

- بگو؟

- چشاش... رنگ چشاته، چشاش و دوست دارم.

پلک هایم به روی هم فشرده شد، این را از روز اول هم خودم فهمیده بودم.

- هیرو؟

اشکم چکید: جانم؟

سکوت کرد و سکوت...

- آیدین؟

- جونِ دلِ آیدین؟

- من باید برم.

- هر موقع حس کردی باز نمی‌تونی باهاش ادامه بدی بهم بگو. باشه هیرو؟

...-

- باشه هیرو؟

- باشه!

- مراقب خودت باش.

- تو هم مراقب خودت و لی‌لی باش.

- خداحافظ عزیز دلم.

- خدانگهدار.

اشک را ز پای چشم زدودم. این آخرین اشکی بود که می‌ریختم، این آخرین اشکی بود که برای دلِ همیشه عاشق آن مرد می‌ریختم و او همیشه مرا دوست می‌داشت. میان هیاهوی عشقم به آیین باز هم او تنها مرا دوست می‌داشت. حقش بود؛ این اشک حقش بود، حقِ قلبی که تمام و کمال وقف دوست داشتن من کرده بود. این آخرین باری بود که برای آن مرد با آن نگاه سبز روشنش اشک می‌ریختم و دل می‌سوزاندم...

بغل دست آیین که نشستم این بار این من بودم که برای اطمینان دست به روی دستش گذاشتم و فشردم. من مردم را دوست می‌داشتم، زیاد هم دوستش می‌داشتم. این قدر دوستش می‌داشتم که نمی‌توانستم حتی ثانیه‌ای را به از دست دادنش فکر کنم! حتی ثانیه‌ای را و این را استمرار ورزیدن دلم می‌گفت. می‌خواستم باشد، همیشه بماند...

کنار من...

کنار من...

صدای مرغ‌های دریایی گوشم را نوازش می‌کرد و میل عجیبی به جدا نکردن پلک‌هایم از روی همدیگر داشتم، پشت پلکم تر شد و بی‌رغبت پلک‌هایم را از هم گشودم. تیشرت سفیدش عجیب به پوستش می‌آمد. لبخند زدم و او خم شد و نوک بینی‌ام را بوسید.

– اومدیم این‌جا تا شما همش بخوابی خانوم؟

کمی غلطت خوردم، دلم ناز می‌خواست و ناز ریختم.

– پس چیکار کنیم؟

ابرو بالا انداخت و ایستاد، همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت:

– می‌تونیم هیچ‌کاری نکنیم و شما همچنان توی تخت بخوابی ولی من تضمین نمیدم این‌بار که برگردم یه لقمه‌ی چیت نکنم و امانت‌دار خوبی بمونم.

نامش را جیغ زدم و او بلند خندید. با غرغر در تخت نشستیم و سپس تنی به آب رساندم. دیگر خبری از کسلی و بی‌حوصلگی‌ام نبود؛ آب خنک سرِ حالم آورده بود. دلم زنانه می‌خواست و زنانه به خود رسیدم. موهای تازه رنگ شده‌ی نمدارم به روی شانه‌هایم تاب خورده بود و از پریشانی‌شان رضایت داشتم. در چمدانم را که باز کردم تک به تک، ایلماه، هیوا، میشا و الینا را که این‌روزها دست به دست آن‌ها داده بود را مورد عنایت قرار دادم و جد و آبادشان را خرسند ساختم. خوب بود برای ماه‌عسل نیامده بودیم! خیر سرمان آمده بودیم برای آب و هوا عوض کردن. آخر با کدام شعور بی‌شعورشان این‌گونه برای من پر و پیمان لباس خواب چیده بودند؟! لباس خواب‌ها را کنار زدم.

– مرده شورشون رو ببرم، چه رنگ‌هایی هم گذاشتن کثافتا.

خنده‌ام گرفته بود. کی فرصت کرده بودند دور از چشم من این خبط بزرگ را بکنند؟! از دیدن کاور قرص آشنایی گوشه‌ی چمدان فریادم در آمد. تا کجا که پیش نرفته بودند! بی‌شک حال به دنبال سیسمونی کودکی که هنوز پدر و

مادرش با هم عقد هم نکرده بودند افتاده‌اند. حرص خوردم، سر فرصت حالشان را می‌گرفتم آن هم از نوع اساسی‌اش!

پیراهن بلندی سرخ رنگی را تن زدم، بر اندامم نشسته بود. این خودِ جدید را دوست می‌داشتم، گرچه که هنوز هم سایه‌ی غم چشم‌هایش را کدر ساخته بود. کمی تنم را معطر از رایحه‌ای ملایم ساختم و از اتاق بیرون رفتم. صدایی از آشپزخانه می‌آمد. با لبخند به آن سمت رفتم. پشت گاز ایستاده بود و مشغول پخت و پز بود.

- چی می‌پزی کدبانو؟

بدون آن که نگاهم کند همان‌طور که تابه را هم می‌زد به حرف آمد.

- بایدم مسخره کنی، دارم واسه پری دریایی غذا درست می‌کنم اینه مزدم.

ابرو به هم کشیدم و دست به کمر زدم.

- چشمم روشن، پری خانوم کی باشن؟

به سویم بازگشت، چشم‌هایش می‌خندید و به زور لب‌هایش را برای کش نیامدن نگه داشته بود.

- یه بانو با موهای بلند و پیراهن قرمز که مثل یاقوت می‌درخشه.

پیچ و تاب‌ی به سر و گردنم دادم، روح دخترانه کز کرده گوشه‌ی تنِ زنانه‌ام قلقلک افتاده بود و دلم عجیب هوس شیطنت می‌کرد. از موضعم پایین نیامدم.

- نمی‌بینم که قایمش کردی لولو نخورتش؟

دست به زیر چانه‌اش زد: شما این‌طور فکر کن.

چشم گرد کردم که نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و بلند زیر خنده زد.

- قربونت برم الهی.

من هم بلند خندیدم و او به سمتم آمد، کمرم را گرفت و مرا روی سنگ این نهاد. به چشم‌هایم نگاه کرد، عمیق و با تأمل!

- چی داری که دلم این هوا رفته برات.

قری به سر و گردنم دادم.

- خوشگلی.

با لبخند بالای لبم را بوسید: شیطان من.

سر به روی سینه‌اش گذاشتم و کاش می‌شد زمان در همین حال، در همین لحظه، در همین ساعت بماند و من جان دهم! حال در آغوش مردی که تمام عمر دوستش می‌داشتم می‌مردم! به خدا دیگر آرزویی نداشتم. موهایم نرم نرمک میان سرانگشتانش نوازش می‌شد و خدا هلیا را از من گرفته بود و آیین را داده بود. خدای مهربانم همیشه به فکر من بود. نمی‌دانم چه سری بود. شاید به قول دکتر هلیایم عمرش به دنیا نبوده است. می‌گفتند خدا زود عزیزانش را پیش خود می‌برد. دخترکم عزیز خدا بود. برده بودش جایی بهتر کنار خودش...

- بعد شام بریم لب ساحل؟

- بریم.

در کنار هم ناگت خوشمزه‌ی دستپخت او را خوردیم؛ گفتیم و خندیدیم. بعد از شام به اتاق رفتم و آیین مشغول جمع کردن میز شدم. داشتم لوس می‌شدم، داشت لوسم می‌کرد. بارانی کوتاه کرم رنگم را تن زدم و شالی به سر کشیدم. زمستان بود اما هوای جزیره آن چنان هم سرد نبود. آیین هم به پوشیدن پلیور نچندان زخیمش بسنده کرده بود. پنجه‌ام را در پنجه‌اش قفل کرد، اعتراضی نکردم، خوشم هم آمد. دست‌هایش گرم بود، امنیت بود، مأمن آرامش من بود...

دریا آرام بود، آرامشی بس عظیم داشت. دلم را مالا مال پُر از حس‌های خوب می‌کرد. شبیه جوانه‌ی شکوفه‌های گیلاس بهارانه که آیین به طعم لب‌هایم نسبتشان می‌داد! دست در دست هم موازی محور دریا را با گام‌هایمان می‌پیمودیم و خلصه‌ی آراممان عجیب گوارا بود! به سایه‌ی سیاهمان که روی دریا خط انداخته بود می‌نگریستم و امواج به روی پاهای برهنه‌ام تازیانه می‌زدند، تازیانه‌ای که به نوازش طعنه می‌زد. - عزیزم؟

این گونه، با این همه احساس «عزیزم» که می‌گفت نمی‌توانستم صد جان خرج تمان جانم نکنم.

- جانم؟

- جانت سلامت خانوم، می خواستم یه چیزی بهت بگم.

صدایش حاکی از تصمیمی استوار و محکم بود، انگار که سرنوشت جدیدی را برای من و خودش انتخاب کرده بود! کنجکاو نگاهش کردم.

- چی؟

- نمی دونم درسته یا غلط، اما حس می کنم خوشحال بشی. جوابت هر چی باشه بدون این پیشنهاد رو فقط محض خاطر تو دادم.

- بگو آیین کم کم داری نگرانم می کنی!

- می خواستم با هم...

صدای داد و فریادهای بلندی که ناگهان پیچید مانع از ادامه ی صحبت او شد. هر دو با تعجب به روبه رویمان چشم دوختیم. قلبم نهیب می زد و دست و پایم می لرزید. چه اتفاقی افتاده بود؟! جمعیت زیادی آن طرف تر ساحل دور چیزی جمع شده بودند و صدای زجه و جیغ های زنی، سکوت شب را شکافته بود و تن امواج را لرزانده بود. آیین دستم را به دنبال خود کشید و با گام های بلند به سمت آن شلوغی رهسپار ساخت. کمی جمعیت را کنار زد و با هم بالای سر مرد جوانی ایستادیم که ظواهر امر نشان می داد بی هوش است و زنی نالان اشک می ریخت و مجید، مجید می کرد. یکی گفت:

- زنگ زدین اورژانس؟

دیگری پاسخ داد: آره گفتن زود میان.

و دیگری: بیچاره تلف شد، خفه شده، فکر کنم تموم کرده.

آیین مسخ شده به مرد نگاه می کرد و من با دلسوزی به اشک های ریزان زن چشم دوخته بود. نمی دانم چه شد ناگهان دستش را محکم از دستم بیرون کشید و به بالای سر مرد خیزید. با تعجب نگاهش کردم. دست هایش مانور ضرب گرفت و به روی سینه ی مرد طنین انداخت.

- آقا چیکار می کنی؟

- نکن مرد حسابی بیچاره تموم کرده.

زن با اشک‌هایش را پاک کرد و با التماسی که تا به حال در این حدش را ندیده بودم نالید: تورو خدا نجاتش بدید آقا...

ساعتی بود که در تراس به سر می‌برد! فکر کردم نیاز به تنهایی دارد و حال نگرانش شده بودم. ربدو شامبر زخیمم را تن زدم. هوای جزیره سرد نبود اما گرم هم نبود. سویشرت مشکی‌اش را به دست گرفتم و به تراس رفتم. پشت به من تکیه زده به لبه‌ی تراس ایستاده بود. جلو رفتم، سویشرت را روی شانه‌های پهنش انداختم و او تکان نخورد! کنارش ایستادم؛ خیره به دریای به خواب رفته که از سر شب به بعد بی‌قراری می‌کرد. خیره به کف دست‌هایش بود و غرق در افکاری که می‌دانستم سردرگمند. به او فرصت دادم، فرصتی کمی حرف زدن را...

- وقتی ضربان قلبش زیر دستام وایساد، دوست داشتم قلب خودم رو از توی سینم در بیارم و توی سینش بزارم. زود بود خیلی زود بود واسه رفتنش.

انفجار هزار مویرگ خونی را در قلبم حس کردم و دلم میان حجمی از خون به دست و پا افتاد. بغض زمختی میان گلویم لانه کرد و راه گلویم را بند آورد. هوا ناگهان سرد شد و سوز عجیبی را بر تنم نازل کرد.

به دست‌هایش همچنان نگاه می‌کرد و ادامه داد: منی که یک دونه عمل از زیر دستم بی‌ثمر بیرون نرفته بود، قلب بچه‌ی خودم زیر دستام ایستاده بود.

صدایش ترک خورد، شانه‌هایش خم شد. مرد من در همین یک لحظه انگار هزار سال پیر شد، پیش چشم خودم جان داد، آب شد! بغض مسری بود که بر او هم چیره گشته بود.

- دنیام، دخترم، ثمره‌ی عشقم زیر همین دستام چون داد.

هق زد، پدران، شکست خورده، پر درد، پر استیضاح: زیر همین دوتا دستام زنده زنده چون داد.

گریه‌ی یک مرد خود درد بود! از درد هم بدتر، مرگ بود. دنیا می‌توانست در همین لحظه بمیرد برای سوز صدای مردی که جانم به جانش بند. اشک گونه‌های مرا هم خراش داد و خدا کنم کافر هم داغ اولاد نبیند.

- یه روز ازم پرسید: بابا تو چه‌طوری قلب آدم‌ها رو خوب می‌کنی؟ بوسیدمش، سوال که می‌پرسید خیلی بامزه می‌شد، چشاشو گرد می‌کرد و با استهزا حرفش رو می‌زد، درست خودِ تو می‌شد خودِ خودت!

- نمی‌دونستم چی بهش بگم، از طرفی هم دوست نداشتم ذهنیت بچه‌گونشو با تیغ جراحی و خون خراب کنم. بهش گفتم: با کمک خدا. با همون چشای خوش‌رنگش و موهای تاب‌دارش نگام کرد و بعد نگاش رو سُر داد روی دستام و گفت: با کمک خدا و با همین دستات؟! باهوش بود، خیلی باهوش بود. موهاشو نوازش کردم و گفتم: با همین دس... تام.

و درست در سرمای دی ماه مرد من پیش چشمم شکست! مرد من با تمام قوا شکست و شانه‌هایش فرو ریخت. دست‌هایش را به زمین سنگی کوباند و خودش را به باد لعنت گرفت.

- لعنت به من، لعنت به دستای من.

تاب نیاوردم، سرش را به آغوش کشیدم و به سینه فشردمش. چون کودکی محتاج مادر، کمرم را به چنگ کشید و خودش را میان سینه‌ام خالی کرد. داغ هلیا تازه بود؛ لحظه‌ها پس هم می‌گذشت و گاه روزها تازه‌تر می‌شد. داغ ناکامی طفلمان بر دل هردویمان سایه‌بان بود و تا همیشه سایه‌بان می‌ماند... امشب قلب آن مرد جوان زیر دست‌های آیینم به ضربان افتاده بود. آیینی که هیچ کس از زیر دست‌های معجزه‌گرش لباس آفیت نپوشیده بیرون نیامده بود؛ نتوانسته بود کودک خودش را نجات دهد و می‌دانم این چه قدر می‌تواند برایش درد باشد، تلخ باشد و عذابی جدا نشدنی را به جانش بی‌اندازد و تا ابد تاریکی این ظلمات را بر یادش شخم بزند. می‌دانستم و جای آیین بودن یعنی برزخ... به روی خودش نیاورده بود... تمام این مدت را هیچ به روی خودش نیاورده بود و من هم به روی خودم نیاورده بودم که می‌دانستم بوی تن مردم این روزها ناخالصی دارد! غباری حاصل از نیکوتین بر تنش نشسته است و به دنبال ذره‌ای آرامش تمام شب را با آن نخ‌های سفید و نازک که میان انگشتانش دود می‌شوند می‌گذرانند. می‌دانستم و به روی خود نمی‌آوردم. من درد داشتم از غم دخترکم و آیین از غم من سهمی عجیب برده بود! من و آیین دیگر آدم سابق نمی‌شدیم، شاید هیچ وقت دیگر هم نشویم... یک داغ می‌ماند، چنان تازه که در پس هر خنده‌یمان به خون می‌افتد...

شده دلتنگ شوی غم به جهانت برسد؟

گره ات کور شود، غم به روانت برسد؟

گذشته باز نمی‌گردد! هیچ زمان و در هیچ لحظه‌ای! این باوری است که همه‌ی ما به آن معتقدیم. اما نمی‌شود؟! می‌دانی؟! نمی‌شود حسرت روزهایی را که تو حاضر هستی زندگیت را پای برگشتشان بگذاری، که از نو تکرار شوند، که باز هم باشند را نخورد و تو می‌مانی و غول‌هایی به نام «کاش» و روزهایی که بازگشتشان مُهر محال خورده است. تو می‌مانی و تویی در تو که پر از درد تا همیشه می‌ماند. همه‌ی ما پر از عقده‌ایم؛ عقده‌هایی تلنبار شده و چرکین که شاهراه گلویمان را بند آورده است و روز به روز نفسمان را تنگ‌تر می‌کند و گاه‌اگریزی برای فرار از آن‌ها نداریم و با ما عجین می‌شوند. همه‌ی ما پر از خاطره‌ایم؛ بمبی ساعتی حاصل از خاطراتی که هر لحظه در فرمان آماس پیدا می‌کنند! خاطره‌های خوب و بد، زشت و زیبا و گاه پر درد... آن قدر پر درد که حکم پتک محکمی ست که در سرمان ناگهان می‌خورد و ما را با کوهی هموار از تلقی‌های قلب و مغز روبه‌رو می‌کند! قلبی که هنوز هم پر از درد است و مغزی که در یک جنگ ناجوانمردانه شکست خورده است.

همه‌ی ما پر از اشتباه هستیم؛ اشتباه‌های کوچک و بزرگ که گاهی باعث زمین خوردنمان هستند و خطاهای جبران ناپذیر که تمامت را نسبت با کسانی که آزارشان داده‌ای پر از شرمندگی می‌کند. به قلبت شیشه خورده می‌ریزد و این شیشه‌ها روز به روز به نقطه‌ی حساس نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند! همه‌ی ما پر از پشیمانی هستیم؛ پشیمانی‌هایی گاه به پررنگی یک لکه‌ی سیاه روی لباس سفید و گاه به نازکی یک تار موی سفید میان مشکی مواج موهای سرمان که عجیب برایمان یادآور می‌شوند. یادآور حماقت‌هایی که نه تنها خودمان بلکه وجود دیگران را هم متلاطم ساخته است!

همه‌ی ما پر از گناه هستیم؛ گناه‌هایی نسبت به عزیزانمان، به کسانی که دوستشان داریم! حد و مرز گناه‌ها مهم نیست؛ مهم دردیست که به واسطه‌ی آن گناه روی قلبشان خانه نشین کرده‌ایم! همه‌ی ما پر از درد هستیم؛ دردهایی که باعث پریشانی اعصابمان است و ما راهی برای بیرون ریختن این توده‌های سرطانی نداریم و گاهی این توده‌ها این قدر بزرگ می‌شوند و پر از درد که از دستشان هوس مردن به سرمان می‌زند. همه‌ی ما پُر هستیم؛ همچو

یک لیوان لب پر که هر آن ممکن است خالی شود... این لیوان که خالی شد دو اتفاق می افتد؛ اولی ماتم زدگی و عشق گریزی که بر تنت چیره می شود و سوای هر چیز دیوانه‌ات می سازد و دومی از نو زاده‌ات می کند! این بار از شکم خودت زاده‌ات می کند و به تو فرصت دوباره زیستن را می دهد، که بخندی، شاد باشی، لذت ثانیه‌ها که ببری... که عاشق باشی!

عاشق بودم؛ لحظه به لحظه عاشق تر می شدم و حالم را دوست داشتم! زن عمو به تصمیمان لبخند زده بود. برایمان آرزوی عاقبت بخیری در کنار یکدیگر را از خدا طلب کرده بود و حال کنار هم بودیم. با هم شمع‌های بیست و شش سالگی‌ام را خاموش کردیم و خندیدیم. آیین محکم گونه‌ام را بوسید و او از خامه‌ی کیک به بینی‌ام مالید. خندیدم؛ آن قدر بلند که خنده‌ام گوش آسمان را خراش انداخت. ساعتی بود که از خانه‌ی ابدی دخترکم به خانه آمده بودیم! من می خواستم دوش بگیرم و تا برگشتن من آن دو به قول خود کمر به «سوپرایز» من بسته بودند. آیین برایم فشفشه روشن کرده بود و او با ذوق دست زده بود. ساعتی پیش که کنار هلیا بودیم؛ از ما خواست که مدتی او را با هلیا تنها بگذاریم. نمی دانم چه گفت اما وقت بازگشت صدای خنده‌ی هلیا در سرم پیچید و باعث شد سرم را برگردانم؛ خودش بود، دخترکم لبخند زده به ما و اوایی که میان ما دست‌هایش به دست ما قفل شده بود نگاه می کرد و خوشحال بود و در کنارش آن زن جوان سپید مو که دست روی شانه‌ی ثمره‌ی عشقم نهاده بود و با لبخندی که متمم لبخند دخترم را به دنبال داشت نگاهمان می کرد. هلیا برایم دست تکان داده بود و من لبخند زده بودم. آیین با تعجب به من نگاه کرده بود و گفته بود.

– چرا نمی‌ای عزیزم؟

چشم از دخترکم گرفته بودم و زمزمه کرده بودم: می‌ام.

به سر مزار پدر و مادر او هم رفته بودیم؛ این بار این ما بودیم که از او خواستیم ما را ترک کند. نمی دانم آیین چه گفت اما من قول دادم، که مراقبش باشم، که حسرتِ مهر مادری روی دلش نگذارم، که تا همیشه کنارش باشم، آبی در دلش نگذارم که تاب بخورد، که مادری را در حقش تمام کنم، در تمام لحظه‌ها کنارش باشم، یازده سالگی‌اش را ببینم، کلاس ششم شدنش را ببینم، راهنمایی رفتنش را، تولد هجده سالگی‌اش را در کنارش باشم، تمام لحظات عمرم کنارش بمانم و از جان برای خوشی‌اش، شادی‌اش، عاقبت بخیری‌اش مایه بگذارم. قول دادم، قول دادم به روح دخترکی که تا ابد شش ساله می ماند، که به حرمت تمام بزرگانه‌های کوچک او مراقب باشم. مراقب ثمره‌ی عشق آن‌ها که حال شده بود تمام دلخوشی من و آیین باشم. چشم‌های آیین آینه‌ی راسخ حرف‌های من بود. به چشم‌هایش که نگاه کردم می دانستم او هم عهدهای مرا سوگند خورده است...

پشت اجاق گاز ایستاده بودم؛ به وجد می آمدم، از پختن غذاهایی که آن دو با خوردنشان در هر لحظه دست پخت مرا طلب می کردند. یک ربع تا دو مانده بود و موقع بازگشتن آیین بود. او جمعه ها را به خانه ی مامان و الهه خانوم می رفت. مادر بزرگ ها زیادی عاشق این نوه ی عزیز جانشان بودند و او قول وعده ی چرخی را به آن ها برای رفتن داده بود. جمعه ها من و آیین را به حال خود رها می کرد و معتقد بود من و آیین باید این روزها را برای هم باشیم و گاه چه قدر بزرگانه های کوچکش مرا یاد هلیا می انداخت...

فسجان خوش عطر تمام خانه را مست خودش کرده بود و من دوان دوان خود را به حمام رساندم، دوش کوتاهی گرفتم و با تمام زنانه هایم به خود رسیدم. موهای رها شده روی شانهم که شلاق وار برهنگی بازوهایم را پشت آن پیراهن کوتاه سپید پنهان کرده بود را زیادی دوست می داشت. من همیشه به علایقش احترام می گذاشتم و می خواستم همان گونه باشم که دوست می دارد. کمی رنگ به جان چشم هایم ریختم، رژ را برای لب هایم نمی پسندید، لب های پوسته پوسته شده و ملتهبم آزارش می داد و هیروی عشق او اطاعت می کرد دوست نداشتنی هایش را. نیاز به اغواگری بیش از حدی داشتم؛ پس از مدت ها دستم برای لمسش پیش رفت «چین پاتو جوی» می خواستم بیش از حد زنانگی میان زنانه هایم به چشم بیاید و این هم شد. حاصلش لبخندی بود که به روی خود زدم و دوان دوان خود را به پشت در رساندم و چه همزمان بود صدای چرخش کلید و پشتش مرد خسته ی من...

لبخند زدم، لبخندی که از اعماق جانم بود، خود را به آغوشش پرت کردم.

– خسته نباشی جنتمن جان.

کمرم را در برگرفت، مرا کمی بالا کشید و روی موهایم را به گل بوسه زینت داد. همان طور که با یک دستش مرا در برگرفته بود و با دست دیگر کیف و دست گل رزهای سرخ را با پایش در را بست و مرا بیشتر به آغوش فشرد.

– زنده باشی عشق من.

دست گل را پیش رویم گرفت و کمی تعظیم کرد.

– تقدیم به زیباترین زن روی زمین که بانوی خونه ی منه.

دست گل را از دستش گرفتم. می‌دانی؟! مرد که خوب باشد زن شاداب می‌ماند. مرد که عاشق باشد یک زن می‌تواند یک زن واقعی و کامل باشد! مرد که فرهاد باشد زن شیرین لحظه به لحظه‌ی زندگی با او می‌شود. گل‌ها را بوییدم، روی پنجه‌ی پا بلند شدم و دست‌های حلقه شده‌ی او به دور کمرم مرا بالا کشید. لب‌هایش را کوتاه بوسیدم.

- ممنونم عزیز دلم.

مرا از خود جدا نکرد روی صورتم خم شد و لب‌هایم را به محاصره کشید... با چشم‌هایش مجنون نگاهم کرد و من لیلای زمردهای خوش‌رنگش بودم.

- دوست دارم مامان قشنگ سپهرم.

لبخندم باز هم تکرار شد و این‌روزها لب‌های من به قوسی که آیین جان‌بخش می‌نامیدش عادت کرده بود، من هم آوای دوستت دارم را میان لب‌هایم هجی کردم و آیین تمام دین من بود. مهم نبود که من به عشقی که به او داشتم ظلم کرده بودم، مهم نبود که او به عشقی که به من داشت خیانت کرده بود، مهم نبود که من خیانت ندیده‌ام را تلافی کرده بودم و او ظلمی که دیده بود را... مهم من بودم و اوایی که عاشق من بود! پیشنهاد فرزند خواندگی سپهر را خودش داد؛ در کیش این پیشنهاد را داد و من چه می‌خواستم جز این همه خوشی را؟! چه چیز می‌توانست ارزشمندتر از انگشت حلقه‌ی دست چپمان باشد که مغرور از تعهدش حلقه‌ای میانش می‌درخشید؟! یا بالاتر از شناسنامه‌هایی که به نام هم مهر خورده بود؟! هیچ چیز دیگر مهم نبود؛ نه که مهم نباشد... نه! اما هیچ چیز این قدر با ارزش نبود که قدر همین لحظات با هم بودن را از یاد ببریم. این مهم بود که این‌روزها من و آیین بخشش را خوب یاد گرفته بودیم. این خوب بود که جر و بحث شب گذشته‌ی مان را سر چیز کوچکی که بعد از داد و بیداد، از یاد برده بودیم که سر چه بحث کرده‌ایم! این خوب بود که برای زندگی کنار هم داشتیم می‌جنگیدیم! او مردانه برای من کوه شده بود و بار دردهای مرا به دوش می‌کشید و من زنانه دلم گرم بودنش بود و گاه نبودن هلیا چنان روی قلبم تیغ می‌کشید که تا روزها افسرده و زارم می‌ساخت و هوا زیادی تنگ می‌شد برای نفس‌های من و آن وقت‌ها آیین خوب یاد گرفته بود که مرا چه‌طور از آن ماتم بیرون بکشد گرچه که خودش هم داغ‌دار بود! تا همیشه داغی بزرگ بر دل داشتم، مادری که داغ لهیب اولاد بر دلش بود دردم را می‌دانست! داغی که پاک نمی‌شد اما رفته رفته کمرنگ می‌شد!

و من زن بودم، خوش رنگ‌ترین فصل سال، لطیف‌ترین خلعت خداوند... و باز هم زن، و باز هم مادر...

۲۸/۳/۹۸

پایان

این رمان را زنانه نوشتم و تقدیم می‌کنم به زیباترین زن روی زمین، مادرم و به بانوان عزیزی که هر کدام در پس لبخندشان غمی پنهان دارند!

زنانه زندگی کن، زنانه عاشقی کن...

یا حق...

یسنا فتاحیان

سخن پایانی نویسنده:

این نیز بگذرد... هر اومدنی یک رفتنی هم داره و اینم پست پایانی و لحظه‌ی رفتن زنانه‌ست. عشق جانان من! خب این بود زندگیِ هیرو و آیین که این‌طور رقم خورد. تلخی داشت، خوشی داشت و شاید هم تلخی‌هاش بیشتر از خوشی‌هاش بود. مهم اینه که موند، عشق تا همیشه توی دلشون بود و از اون‌ها یک عاشق شاید واقعی ساخت.

ثانیه‌ها می‌گذره، دقیقه‌ها، ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها، سال‌ها و ما می‌مونیم و دلی که این بین گاهی وقت‌ها خیلی عاشقه. به نظر من عشق سرچشمه‌ی کمال انسانه! انسان می‌تونه با عشق به تمام خوبی‌ها دست پیدا کنه و عکسش هم می‌تونه رخ بده... قدر لحظات رو بدونید، لحظات کنار هم بودن رو، لحظاتی که از حضور همدیگه قلبتون ضربان میگیره، دستاتون از گرمای دست هم گرم میشه و عشق توی رگ‌هاتون به جریان می‌افته. ممنونم که بودید، توی لحظه به لحظه من و همراهی کردید و یاورم بودید.

امیدوارم همه‌ی عاشق‌ها به عشقشون برسند، کنار هم خوشحال باشند و شاد و لبخند ثانیه‌ای از روی لب‌هاشون جدا نشه...

خوبی و بدی دیدید من و حلال کنید.

زنانه

عاشقتون بی حد و مرز...

به امید دیدار!

دوست دار شما یسنا...

آیدی من در اینستاگرام: yasnafatahian

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com